



با دست شالم رو کمی جلو کشیدم و زیر نگاه مشکوک سروان
سرم رو پایین انداختم.

بیشور و نگاه چه چپ چپ نگاه می‌کنه ایش!

- خب خانوم اسمتون؟

پشت چشمی براش نازک کردم و با صدای آرومی گفتم:

- نفس.

کلافه گفت:

- شهرت؟

بعد از مکثی با اکرا گفتم:

- نیکفر.

سری تگون داد و تو اون برگه‌ای که روی میزش بود چیزی
یادداشت کرد.

- خب چند سالتونه؟

ای بابا بیست سوالیه؟ بی‌مزه.

- بیست و دو.

سرش رو بالا گرفت و خشک گفت:

- هیچ می‌دونی سرعت چقدر بالا بود؟ مگه خیابون جای
مسابقه است؟

با حرص لبام رو جمع کردم و پوفی کشیدم، این یارو چطور به
خودش اجازه میده اینطوری با من حرف بزنه؟

ناسلامتی من دختر ساواش نیکفر، یکی از بزرگترین
معمارهای تهرانم...

با اعتراض گفتم:

- مگه فقط من بودم؟ دو تا ماشین دیگه همراهم بودن، چرا فقط
منو دستگیر کردین؟

سروان پوزخندی زد و گفت:

- نگران نباش دوستات رو هم دستگیر می‌کنم... فعلا زنگ بزن
به بزرگترین بیاد.

با شنیدن این جمله در جا زرد کردم.

وای اگه بابا می‌فهمید حسابی عصبانی می‌شد.

وای نیما رو نگو... پوستم رو قِلَفْتی می‌کند و می‌چسبوند روی
دیوار اتاقش تا دکوری بمونه.

چاره‌ای ندارم تا به صدا قشنگ زنگ بزنم.

آرشام

**

- بارونه با تو آرومه دل دیوونه بگو می‌مونی، پیش من...

آخه دوست دارم عاشقتم رفتی تو قلبم...

تو همون نیمه‌ی گم شدمی تو بمون واسم...
همه می‌دونن تو عشق منی رو تو حساسم...
تو همون نیمه‌ی گم شدمی تو بمون واسم...
همه می‌دونن تو عشق منی رو تو حساسم...پس بمون واسم

با تموم شدن آهنگ میکروفن رو پایین آوردم و تعظیمی کردم،
صدای دست و جیغ طرفدارها حسابی تو سالن پخش شده بود.
همه یک صدا اسم منو فریاد می‌زدن، لبخندی زدم و میکروفن
رو بالا آوردم و گفتم:

- خیلی ممنون بابت این همراهی زیباتون... امیدوارم از کنسرت
امشب لذت برده باشید، دوستتون دارم فعلاً.

صدای دست و سوت باهم ترکیب شد، دستی تکون دادم و از
سن خارج شدم...

با خستگی پشت گردنم رو ماساژ دادم، هنوز صدای
تشویق‌شون می‌اومد این مردم خستگی ناپذیرن!

- مثل همیشه عالی بود آرشام!

تشکر خشکی کردم و به سمت اتاق گریم حرکت کردم، محمد
دنبالم می‌اومد...

اون مدیر برنامه‌هام بود و خیلی هم با هم صمیمی بودیم اما
امشب اصلاً حوصله‌اش رو نداشتیم.

- صبر کن پسر، موبایلِت دو بار زنگ خورد.

قدمام رو شل‌تر کردم و مثل همیشه کوتاه و خشک گفتم:

- مگه خاموش نبود؟

مکثی کرد و گفت:

- اون یکی موبایلِت زنگ خورد، همون که شمارهاش و خانواده‌ات دارن.

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم...

- خب بدش به من.

موبایلم رو مقابلم گرفت هنوز از دستش نگرفته بودم که دوباره زنگ خورد، به بک راند گوشی نگاه کردم "خانومه لوس" فقط همین رو کم داشتم.

قبل از این که جواب بدم از محمد فاصله گرفتم و دکمه‌ی سبز رنگ رو کشیدم.

- بگو.

- الو آرشام جان.

هر وقت که این "جان" رو به آخر اسمم می‌چسبوند دو معنی داره

یا یکی پیشش، یا یه گندی زده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- باز چیکار کردی؟!!

کشدار گفت:

- الهی قربونت برم که این قدر باهوشی!

اخمی کردم و وارد اتاق گریم شدم، الان به یقین رسیدم که کسی
کنار شه

کمی بلندتر گفتم:

- نکنه باز گند زدی؟

با ناز گفت:

- آره درست حدس زدی.

با کف دست محکم به پیشونیم زدم و گفتم:

- چیکار کردی؟

- وای هانی من داشتم با راحیل و عسل می‌اومدم کنسرت که
چون سرعتم زیاد بود منو جریمه کردن و آوردن اداره‌ی پلیس.

- چی؟!؟

بلافاصله نگاهی به در کردم، خدا کنه کسی نشنیده باشه.

صدام رو پایین‌تر آوردم و گفتم:

- هنوز اونجایی؟

مظلوم گفت:

- آره گفتن به بزرگ‌ترم بگم بیاد (شیطون گفت) تا تو هستی
دیگه نیاز به بزرگ‌تر ندارم...

کلافه وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بسه بسه...یه کاریش می‌کنم.

با ذوق گفت:

- وای مرسی فقط زودتر بیا!

بوق...بوق...بوق...

بهت زده به صفحه‌ی خاموش گوشی نگاه کردم.

دختره‌ی پرو گوشی رو روی من قطع می‌کنه؟

امان از این دختر که هر چی بدبختی می‌کشم از دست این
نفس...

(نفس)

دست به سینه روی صندلی نشسته بودم و داشتم ترک‌های
سقف رو می‌شمردم که در زده شد.

اون سروان که فامیلش سرفرازی بود گفت:

- بفرمایید.

در باز شد و یه سرباز داخل شد، بعد از احترام نظامی گفت:

- قربان همراه خانوم نیکفر اومدن.

- بفرستش داخل.

آخ جونم آرشام اومد... می‌دونستم که خودش اومده، چون اگه
نمی‌اومد به دایی امیر (بابای آرشام) می‌گفتم... اون روی حرف
باباش خیلی حساس اصلاً بهش نه نمی‌گه!

دایی امیر هم بهش گفته بود که مراقبم باشه و هر جا خواستم
دنبالم بیاد.

خلاصه حسابی خوش به حال شده بود!

در باز شد و قامت کشیده و ورزیده‌ی آرشام معلوم شد...
مثل همیشه که وارد مکان‌های عمومی می‌شد، یه تیپ کاملاً
مشکی زده بود و عینک پهنی هم روی صورتش...

اینطوری کسی نمی‌تونست حدس بزنه اون آرشام
آریا... خواننده‌ی معروف!

سروان سرفرازی سرد گفت:

- خوش اومدید آقای...-

ای جان قسمت مورد علاقم... با هیجان به آرشام نگاه کردم!
کمی مکث کرد و بعد با صدای آرومی زمزمه کرد:
- آریا.

- ببخشید فامیلی‌تون.

آرشام کلافه بلندتر گفت:

- آریا.

سرفرازی با تعجب گفت:

- فامیلی شما آریاست؟!

به جای آرشام من گفتم:

- بله جناب سروان.

سرفرازی یه نگاه به منو آرشام کرد و گفت:

- شما چه نسبتی با هم دارین؟

آرشام چیزی نگفت... هوممم پس من بگم؟

با شیطننت و غرور گفتم:

- نامزدیم.

سرفرازی سری تکون داد و گفت:

- خب آقای آریا میشه عینکتون رو در بیارین؟

آرشام عصبی و متعجب گفت:

- یعنی چی آقا؟ کار ما رو راه بندازین بریم دیگه.

سرفرازی انگار از رفتار آرشام خوشش نیومد که پرخاشگر گفت:

- این چه رفتاریه جناب؟ عینکتون رو در بیارین.

با اضطراب به آرشام نگاه کردم...

حتی نگاه خشمگینش رو از زیر عینکش هم حس می کردم.

بعد از کمی مکث که خیلی هیجانی بود آروم دستش رو به سمت عینکش برد...

وای منو این همه خوشبختی محاله محاله!

با ذوق به آرشام چشم دوخته بودم که با اکرا و عصبانیت
عینکش رو در آورد و اون چشمای لامصبش مثل پروژکتور
درخشید!

سروان با دیدن چهره‌ی کامل آرشام با بهت از روی صندلیش
بلند شد (چه عجب! دیگه کم کم داشتم فکر میکردم با میخ
وصل شده به صندلیش) و ایستاد، مبهوت گفت:

- آر...آرشام آریا؟!

لب گزیدم تا نزنم زیر خنده، قیافه‌ی آرشام خیلی زار بود.

- جناب آریا چرا زودتر خودتون رو معرفی نکردید؟ واقعا
نمی‌دونم چی بگم...

آرشام بین حرف سرفرازی پرید و کلافه گفت:

- خواهشاً جناب سروان، سریع‌تر کار ما رو انجام بدید که بریم.

سرفرازی خندید و با احترام گفت:

- نفرمایید جناب آریا، عجب افتخاری نصیب من شده که شما
رو ببینم...البته نه اینجا.

بعد به من نگاه کرد و با مهربونی گفت:

- ای بابا خانوم شما چرا زودتر نگفتید که نامزد آقای آریا
هستید؟!

جانم؟ این الان با من مهربون حرف زد؟

باور کنم؟! نه جان من!!!

با تردید گفتم:

- خب...یعنی الان می‌تونم برم؟

سرفرازی خندید و گفت:

- البته بفرمایید!

جلل عجایب! چه می‌کنه این شهرت؟!!

یعنی خدا شاهده اگه الان آرشام یه فرد عادی بود تا فردا یقه‌ی
ما رو ول نمی‌کردن.

گیج و خوشحال از روی صندلی بلند شدم که سرفرازی با عجله
گفت:

- فقط آقای آریا؟!...

آرشام که دیگه واقعا خسته و کلافه شده بود، سرش رو به
معنی چیه تکنون داد... (بی‌تریت)

سرفرازی تند گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

- اجازه می‌دید یه عکس با هم بگیریم؟

دیگه رسماً پوکیدم از خنده، ریز ریز خندیدم که دیدم آرشام داره
چپ چپ نگاهم می‌کنه...

همزمان که نگاهِ عصبیش به من بود ندید سرفرازی سمتش
اومد و دست دور گردنش انداخت... قبل از این که به خودش
بیاد یه سلفی خوشگل ازش انداخت!

وای این پلیسِ خیلی باحاله!

سرفرازی با ذوق یه نگاه به عکسی که گرفته بود انداخت و رو
به من گفت:

- شرمنده حالا بفرمایید.

همین جمله کافی بود که آرشام سریع عینکش رو به چشماش
بزنه و بازوی منو بچسبه.

قبل از این که به خودم پیام منو از اتاق خارج کرد و دنبال
خودش می‌کشید، بازوم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- چته دستم کش اومد!

بدون این که برگرده دوباره بازوم رو گرفت، منتها اینبار محکم
تر...

آخ خدا یکم گوشت تن دارم که همین هم آرشام داره له می‌کنه!
بدون توجه به نگاه متعجب بقیه از اداره‌ی پلیس بیرون زدیم.

اوه اوه چقدر هوا تاریک شده بود!

ساعت چنده؟!

کلافه به زور بازوم رو از دست آرشام بیرون کشیدم...

- بسه دیگه دردم گرفت...خودم می‌تونم پیام.

بالج از کنارش رد شدم و به سمت خیابون رفتم اما با شنیدن
صدای بوق کشدار ماشینی سیخ ایستادم و قبل از این که به
خودم پیام به عقب کشیده شدم و محکم تو آغوش کسی فرو
رفتم...

با ترس نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و بهت زده بیشتر
تو بغل گرم آرشام فرو رفتم.

اما اون عصبی منو از خودش فاصله داد و با صدای دورگه تقریبا داد زد:

- حواست کجاست؟ نه رانندگی درست و حسابی ای داری، نه بلدی چطوری از خیابون رد بشی... تا کی من باید مراقبت باشم؟!

با این که هنوز از ترس داشتم می‌لرزیدم اما جفت دستام رو گذاشتم تخت سینش و محکم به عقب هولش دادم، از بغلش بیرون اومدم و مثل خودش پی‌پروا گفتم:

- بسه دیگه آه، خوبه یه کار برام انجام دادی.

خواستم برم سمت بنز مشکی رنگش که دوباره بازوم رو چسبید.

- وایسا نفس... می‌دونی چند بار دردرس برای خودت و من درست کردی؟ یکم مراعات کن.

حق با اون بود... من یکم خرابکار بودم...

با حرص لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم، نگاهم به دست چپش افتاد...

بی‌اختیار آروم گفتم:

- حلقه‌ات کو؟

چیزی نگفت و آروم بازوم رو ول کرد، به سمت ماشینش که اون طرف خیابون پارک بود رفت...

دنبالش راه افتادم و این بار بلندتر گفتم:

- مگه با تو نیستم؟ می‌گم حلقه‌ی نامزدیت کو؟

کلافه با صدای بلند گفت:

- فراموش کردم.

دزدگیر رو زد و سوار شد، سریع منم ماشین رو دور زدم و همزمان که سوار می‌شدم با طعنه گفتم:

-چطور وقتی من فراموش می‌کنم حلقه‌ام رو دستم کنم عصبی میشی، حالا تو فراموش کنی عیبی نداره؟

پوزخندی زد و عینکش رو برداشت...شیشه‌های ماشینش دودی بود و با خیال راحت می‌تونست عینکش رو در بیاره...لامصب هر بار با دیدن رنگ چشماش حس می‌کنم در مقابلش کم میارم!

- تو فرق داری.

- چه فرقی؟!

با تمسخر نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو صاحب داری.

آی که حرصم گرفت!...

با دیدن چهره‌ی توهم رفته‌ام کوتاه خندید و ماشین رو روشن کرد.

منم کمر بندم رو بستم..هه که صاحب دارم هان؟!

این یعنی اون صاحب منه؟

بیشعور...فکر کرده کیه که خودش رو صاحب من می‌دونه؟

نتونستم طاقت بیارم و لب زدم:

- تو صاحب من نیستی.
- اه!... ببخشید پس می‌تونید بفرمایید بنده چی تون می‌شم؟
- نامزدم.
- سری تکون داد و دوباره با تمسخر گفت:
- خب این چه معنی‌ای داره؟
- گیج نگاهش کردم که دوباره نیم‌نگاهی به من انداخت و با لحن مغروری گفت:
- بذار من بهت بگم... این یعنی تو مال منی!...
- با این حرفش قلب بی‌جنبه‌ام مثل موج مکزیکی لرزید! اما با پوزخند گفتم:
- هه منو با وسایل خونه‌ات اشتباه گرفتی دادا.
- با سرخوشی خندید، حرکت کرد و گفت:
- فعلا که همه اینو می‌دونن کسی که هنوز قبول نکرده تویی.
- با حرص داد زدم:
- خودشیفته... اصلا نگه دار، بگو ببینم ماشین من کجاست هان؟
- خونسرد گفت:
- این قدر یقه جر نده، سوییچ ماشینت رو از سرباز گرفتم و دادم به محمد تا دم خونم بیاره... پس مثل بچه آدم بشین سرجات.

قانع شدم و دست به سینه نشستم، به حالت قهر روم رو
برگردوندم و به بیرون زل زدم، پسر هی...چی؟
دیگه چی فحش مونده که بهش نداده باشم؟
آخه ما چه جور نامزدایی هستیم؟
همش در حال دعواییم...پس این عشق افسانه‌ای که مامان و
بابا راجع بهش حرف می‌زدن کجاست؟
زیر چشمی به آرشام خیره شدم...کنه جوگیر شدم و زود
تصمیم گرفتم؟
یعنی اشتباه کردم که با آرشام نامزد کردم؟
چرت نگو نفس...آرشام دوستت داشت که ازت خواستگاری
کرد...مگه نه؟
پس چرا یه بار بهم نگفت دوسم داره؟
مغروره؟!...خب آره خیلی مغروره؛ اما قلب که داره!...
بعید می‌دونم، اوف ول کن بابا!
حالا نه که من خیلی عاشقشم!...فقط چون مامان و بابا خیلی
قبولش داشتن و منم از بچگی می‌شناسمش قبول کردم...دروغ
نگم بخاطر قیافش و شهرتش هم بود.
اما واقعا من اون رو به عنوان همسر آینده‌ام قبولش کردم.
پوفی کشیدم و بی‌اختیار پرت شدم به دو ماه پیش که ازم
خواستگاری کرد...

با هیجان به یک سه طبقه‌ی مقابلم نگاه کردم که دوتا شمع
بیست و دو روش بود.

یکی برای من و یکی هم برای داداشم نیما.

هردومون امروز بیست و دو ساله می‌شیم.

راحیل با گوشیش اومد سمتمون و گفت:

- خب خواهر برادرِ دو قلو، کنار هم وایسین تا من یه عکس
خوشگل ازتون بگیرم بذارم تو اینستا.

نیما دستش رو دور شونه‌ام انداخت و با لبخند کنار گوشم گفت:

- این عکس خیلی قشنگ میشه!

با ذوق لبخندی زدم که راحیل عکس گرفت.

خواست بهمون نشونش بده که نور چراغ‌ها کم شد و فضا کمی
تاریک شد که نور شمع‌ها به زیبایی در اون تاریکی
می‌درخشیدن!

نیما دستم رو فشرد که همون لحظه موسیقی زیبایی پخش شد و
آرشام هم‌زمان که از پله‌های مارپیچی پایین می‌اومد شروع به
خوندن کرد...

- دستِ منه توی دستاتو

سهمِ منه همه دنیاتو

جون منی می‌مونم، با تو

هر شب تو خوابمی رویاتو

بگو به خود من حرفاتو
می‌دونی نمی‌گیرن جاتو

قدم به قدم بهم نزدیک‌تر می‌شد و من مبهوت‌تر، مقابلم ایستاد
و با اون صدای افسونگرش ادامه داد...

- فقط با تو عشقم،

می‌تونم آروم شم

بازم مثل هر شب،

بیا تو آغوشم

رو هر کی به جز تو،

چشامو می‌بندم

تو رو می‌بینم تو آینده‌ام

اینجای آهنگ مکث کرد؛ همه‌ی مهمون‌ها گوشه‌ای ایستاده
بودن و با لبخند به ما زل زده بودن.

حتی نیما هم غیب شده بود، با حیرت به آرشام که به استایل
خاصی ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، نگاه کردم و گفتم:

- حالت خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

- بهتر از این نمی‌شم.

خدای من!...آرشام حالش خوبه؟

این کارا چیه می‌کنه؟

با چشم به دنبال مامان و بابا گشتم که دیدم بدون توجه به ما گوشه‌ای ایستادن و ژست رقص تانگو گرفتن...ای خدا این دوتا هنوز حس تازه عروس و دوما دارن؟!

چشمم به اونا بود که آرشام مقابلم قرار گرفت و منو به خودم آورد.

دستش رو به سمتم دراز کرد و همراه با آهنگ خوند...

- وقتی که پیشمی خوشحالم

عشق اومده با تو دنبالم

چه سالِ خوبیه امسال

عشق تو رو تا دلم فهمید

زندگی واسه‌ی من خندید

خوشبختی بارون شد و بارید.

اینجای آهنگ نا قافل دستم رو بالا برد و آروم منو چرخوند که
همه دست زدن، از شدت شوک نمی‌تونستم کاری انجام بدم.
خدایا آرشام؟...

- فقط با تو عشقم
می‌تونم آروم شم
بازم مثل هرشب
بیا تو آغوشم
رو هرکی به جز تو
چشامو می‌بندم
تو رو می‌بینم تو آینده‌ام
(فقط با تو عشقم از شادمهر عقیلی خیلی زیباست)

آهنگ تموم شد و صدای دست و جیغ مهمون‌ها بلند شد، آرشام
واقعا...چی بگم؟!
خدایا از توصیفش عاجزم!
خیلی قشنگ خوند!

با تموم وجود بهش خیره شده بودم که لبخندی زد و در کمال
ناباوری، جلوی چشم بقیه در مقابلم زانو زد.

دیگه هنگ کرده بودم، با یه دست میکروفن رو جلوی دهنش
نگه داشته بود و با دست دیگه‌اش، دست منو گرفته بود.

بدون این که ازم چشم برداره گفت:

- نفس... تو به معنای اسمت برای من مثل اکسیژنی می‌مونی که
هر ثانیه و هر لحظه برای ادامه‌ی زندگی بهش نیاز دارم، آیا
حاضری که "نفسِ آرشام" بشی؟ با من ازدواج می‌کنی؟

همه دست می‌زدن و من بهت زده بودن... همه شادی می‌کردن
و من متعجب بودم!

مغزم کار نمی‌کرد... پس قلبم بهم فرمان داد که با صدای لرزونی
لب بزنم:

- بله...

- نفس!... نفس حواست کجاست؟

از جا پریدم و به دور و برم نگاه کردم، مقابل خونه‌امون بودیم.
نفس عمیقی کشیدم و به آرشام نگاه کردم، اخم کم رنگی کرده
بود و آروم گفت:

- خوبی؟ می‌دونی چند بار صدات کردم؟

کلافه گفتم:

- خوبم چیزی نیست.

دوباره بهش نگاه کردم، عادی به من نگاه می‌کرد.

این آرشام با آرشام دو ماه پیش که از من خواستگاری کرد
زمین تا آسمون فرق داره!

تو این دوماه به جز اون شب تولدم، رفتارش با من عادی
بود...مثل بقیه!

چه انتظاری ازش داری نفس؟

اون سرش با کنسرت هاش و طرفداراش گرمه...معلومه که
حوصله و احساسی برای تو نداره.

بدون حرف در ماشین رو باز کردم و گفتم:

- خداحافظ.

- فعلا.

از ماشین پیاده شدم و بوق کوتاهی زد و رفت.

پوفی کشیدم و زنگ در و زدم که بی معطلی باز شد، حتما مامان
خیلی نگرانم شده.

سریع وارد حیاط شدم و به سمت خونه رفتم، هنوز در و باز
نکرده بودم که در توسط مامان باز شد و بازم روز از نو روزی
از نو!

- کجا بودی تو نفس؟ یه کنسرت این قدر طول می کشه؟

لبخندی زدم و صورتش رو بوسیدم:

- سلام مامانم من خوبم مرسی شما خوبی؟

لب گزید و با تشر گفت:

- ای بابا حواس واسه آدم که نمی داری.

صدای بابا از تو هال اومد:

- کی بود خانومم؟

مامان لبخندی زد و گفت:

- بیا آقا ساواش، دخترت تازه اومده.

هیع بابا!

با هول گفتم:

- ای خدا مامان! منو جلو در کاشتی‌ها.

سریع به سمت پله‌ها رفتم که صدای بابا میخکوبم کرد.

- کجا نفس بابا؟

ای خدا! بابا به بیرون رفتن و دیر اومدم حساس...چیکار کنم حالا؟

رو پاشنه‌ی پا چرخیدم و لبخند پر استرسی زدم و به بابا نگاه کردم...

با این که سن و سالی ازش گذشته بود اما هنوز جذاب بود! مخصوصا با اون چند تار موی سفید کنار شقیقه‌اش... با هول گفتم:

- خب...برم تو اتاقم دیگه.

بابا خندید و جور خاصی نگاهم کرد که کمی شرمنده شدم!

- چرا اینقدر دیر کردی؟

با مظلومیت به مامان نگاه کردم که بیخیال شونه‌ای بالا
انداخت، هوف مامان؟!!

می‌دونستم نمی‌تونم به بابا دروغ بگم، بابا بهتر از هر کسی
دیگه‌ای منو می‌شناخت...حتی خودم.

آهی کشیدم و کل ماجرا رو برای بابا تعریف کردم.

با تفکر به من نگاه می‌کرد اما مامان با شنیدن حرفام با نگرانی
گفت:

- وای خدا! دختر تو می‌خوای منو سخته بدی؟ سرعت زیاد
بود هان؟ ساواش تو یه چیزی بگو.

بابا بعد از مکث کوتاهی با جدیت گفت:

- تا یک ماه از ماشین خبری نیست.

با عجز پا به زمین کوبیدم و نالیدم:

- بابا نامردیه.

اخمی کرد و گفت:

- شد دو ماه.

به زور دهنم رو بستم تا چیزی نگم که تنبیه‌ام بیشتر بشه،
چشم آرومی گفتم و به سمت پله‌ها حرکت کردم که نیما با رکابی
و شلوارک اومد پایین، موهای بهم ریخته‌اش و چشمای پف
کرده اش نشون می‌داد که خواب بوده.

خمیازه‌ای کشید و گیج گفت:

- چه خبره؟ نفس کجا بودی؟

ای بابا حالا کی حوصله داره برای این داداش غیرتی تعریف کنه؟

لب ورچیدم و خواستم از پله‌ها بالا برم که جلوم ایستاد، به چشماش نگاه کردم، بر خلاف من که چشمام مثل بابا سبز بود چشمای نیما به مامان رفته بود.

یه جفت چشم آبی زیبا! غیر از رنگ چشمامون بقیه اجزای صورتمون شبیه هم بود.

با اخم گفت:

- کجا بودی؟

بی‌منظور گفتم:

-پیش آرشام.

اینو گفتن همانا، عصبی شدن نیما همان، اوپس باز این فکرش منحرف شد!

با خشم به بابا نگاه کرد و گفت:

- ببین بابا دخترت چی میگه؟ تا این وقت شب پیش آرشام چیکار می‌کردی هان؟

بابا با اخم رو به نیما گفت:

- نیما بیا تو اتاقم.

نیما اول چند لحظه به من نگاه کرد و بعد بی‌میل سمت اتاق کار بابا رفت، بعد از رفتن بابا و نیما مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و تشر زد:

- از دست تو دختر، تو که می‌دونی داداشت حساسه چرا
اینطوری گفتی؟

بی‌اختیار ریز خندیدم و گفتم:

- چیکار کنم پسر شما منحرف.

مامان خواست بیاد سمتم که سریع پا به فرار گذاشتم و وارد
اتاقم شدم.

به در تکیه دادم و خنده‌ای کردم، پوف عجب شبی شدا!
سرخوش به سمت دستشویی رفتم و بعد از کارای مربوطه تاب
و شلوارک نارنجی رنگی پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم.
مثل عادت این دوماه قبل از خواب به حلقه‌ام زل زدم، یه حلقه‌ی
طلا سفید ساده با یه الماس برلیان که خیلی زیبا بود!
همون حلقه‌ای که آرشام دو ماه پیش دستم کرد... فقط همون
شب آرشام مهربون بود... نگاهش گرم بود!
اما الان!...

نمی‌دونم چرا یه دفعه غم عجیبی رو توی دلم حس کردم آهی
کشیدم و چشمم رو بستم و سعی کردم بخوابم

از تاکسی پیاده شدم و عینکم رو برداشتم، سرم رو بالا گرفتم و
نگاهی به آپارتمان آرشام انداختم... حتما الان خواب!

شونه‌ای بالا انداختم و با شیطننت لبخندی زدم و وارد ساختمان شدم.

نگهبان با دیدنم منو شناخت که سریع بلند شد و سلام کرد.
لبخندی بهش زدم و به سمت آسانسور رفتم و دکمه‌ی طبقه‌ی بیست رو فشار دادم...

از آسانسور پیاده شدم و به سمت واحد آرشام رفتم.
زنگ کنار در رو فشار دادم که صدای قشنگی داد، مثل بچه‌ها ذوق کردم و هی زنگ می‌زدم.
چند لحظه بعد در باز شد و صدای عصبی آرشام رو شنیدم:
- چته هی زنگ...

با دیدنم با تعجب ابرویی بالا انداخت اما من بهت زده به آرشام نگاه می‌کردم.

این که از نیما هم بی‌حیا تره!

غیر از یه شلوارک سفید چیزی تنش نبود.

موهای خوش حالتش روی هوا سیخ شده بود که منو یاد انیشتین انداخت... نگاهم به سمت بدنش کشیده شد.

ای جونم!... شکمش شیش تیکه است یا هشت تیکه؟

بذار بشمارم، یک دو سه...

مثل این که از بس هیزی کردم آرشام خجالت کشید که عقب رفت و بدنش رو پشت در پنهون کرد.

لبام آویزون شد که با اخم گفتم:

- میشه بگی سر صبحی اینجا چیکار داری؟
- با ناز پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
- دعوت نمی‌کنی پیام تو؟
- چند ثانیه با اخم به چشمام زل زد و بعد آروم کنار رفت، در و باز گذاشت.
- قبل از این که حرکتی بکنم تتدی داخل رفت.
- ریز خندیدم و وارد خونه‌اش شدم و در و بستم.
- از همون نگاه اول چشمم به عکس‌های آرشام افتاد که وجب به وجب دیوارها رو احاطه کرده بود، این جاست که می‌گن "چقدر این بشر خودشیفته است"
- چایی می‌خوری یا قهوه؟
- نگاهی بهش کردم، الان حسابی با چند دقیقه پیش فرق کرده بود، یه تیشرت زرشکی با شلوار راحتی پوشیده بود.
- کیفم رو روی مبل انداختم و با پرویی گفتم:
- صبحونه رو ترجیح می‌دم.
- ابرویی بالا انداخت که خندیدم.
- می‌دونم واسه این کار نیومدی.
- شالم رو از سرم باز کردم و دستی به موهام کشیدم، نگاهش به سمت حرکات انگشت‌هام که لای موهام بود کشیده شد.
- بی‌خیال گفتم:
- درست حدس زدی، اومدم سوییچ ماشینم رو ازت پس بگیرم.

بالاخره چشم از موهام برداشت و همزمان که سمت
آشپزخانه اش می رفت گفت:

- فعلا رفتی تو تحریم.

گیج به سمت این رفتم و دستام رو روش گذاشتم و گفتم:

- تحریم؟ منظورت چیه؟

پشت به من کرد و سری تکون داد، با حرص صداش زدم:

- آرشام!

دست از کارش کشید و آروم برگشت سمتم، بعد از یه نگاه
طولانی به چشمام گفت:

- عمو ساواش گفت که دو ماه از ماشین سواری خبری نیست.

متعجب شدم که دوباره برگشت و به کارش ادامه داد.

لامصب چشم نیست که، تلسکوپ برای خودش!

واسه این که حواسش رو پرت کنم گفتم:

- اصلا می دونی من بدون ماشین چی به سرم میاد؟

خونسرد چند لحظه به چشمام نگاه کرد و گفت:

- هم خودت و دیگران سالم می مونید هم در و دیوار.

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که از تعجب لال شدم...اون

داشت به سابقه ی درخشانم در رانندگی اشاره می کرد...وای

نفس کش!

با حرص تکه نونی رو تو دهنم گذاشتم و همزمان که می‌جویدم گفتم:

- اون مال قبلا بود، من منظورم دانشگاه رفتم بود.

اینا رو می‌گفتم تا مخ نداشته‌اش رو بزنم و سویچ رو به من بده، اما اون آرشام آریا بود دیگه.

بازم خونسردتر گفتم:

- با راننده شخصی‌اتون برو.

اوف فکر این و نکرده بودم، با عجله گفتم:

- وای نه اینطوری سوژه دانشگاه می‌شم.

- خب با نیما برو.

دستی تو هوا تکون دادم و پوفی کشیدم.

- اون صبح زود می‌ره شرکت راه دانشگاهش هم اصلا به دانشگاه من نمی‌خوره دیرش میشه.

چشماش رو ریز کرد و بعد از یه نگاه طولانی پوزخندی زد و گفت:

- حتی فکرش رو نکن سویچ رو بهت بدم.

لب و لوچه‌ام آویزون شد و دیگه لب به هیچی نزد.

اما اون مثل جاروبرقی در حال شخم زدن میز بود... عجب تشبیه‌ای!

چاره‌ای ندارم که مثل همیشه رو اعصاب نداشته‌اش راه برم، پس نمایشی آه صدا داری کشیدم.

- آه!

توجه‌ای نکرد که بلندتر تکرار کردم

- آههههه!

نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی بهم انداخت اما چیزی نگفت.

این دفعه بلندتر آه کشیدم که همراه صدای آهی که از گلو
خارج شد، صدای مضحکی هم داد.

- آوووهق.

با صورت جمع شده و عصبی به میز کوبید و داد زد:

- چته هی آه می‌کشی؟

آخجون جواب داد!

با لحن مثلاً مظلومی گفتم:

- خب این دفعه چاره‌ای ندارم که با ونداد برم.

چند لحظه گیج نگاهم کرد اما با یادآوری این که ونداد پسر
همسایه است و خواستگار سابق من، اخم غلیظی کرد و مثل
ببری که آماده به حمله بود گفت:

- چرا ونداد؟

با ناز قری به گردنم دادم و گفتم:

- خب اون محل کارش به دانشگاه من نزدیکه دیگه واسه
همین گفتم.

آروم از روی صندلیش بلند شد که منم بی‌اراده همین کار و کردم، هم‌زمان که به سمتم می‌اومد و منم با ترس عقب عقب می‌رفتم، گفت:

- که محل کارش نزدیکه؟

با تته پته گفتم:

- آ...آره.

یه قدم دیگه به عقب برداشتم که پشتم به دیوار سفت آشپزخونه خورد، هیع نفس کارت ساخته است!

لبخند شیطونی زد بهم نزدیک‌تر شد و گفت:

- فقط کافیه بشنوم اون پسره‌ی کوتوله با

یابوش (ماشینش ) از جلو در شما رد شده اونوقت...

نذاشتم ادامه بده و سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم و تند تند گفتم:

- باشه باشه... اصلا با راننده‌ام میرم خوب شد؟

دستم رو دهنش بود اما رضایت رو تونستم تو چشماش بخونم.

آخیش نجات پیدا کردم!

نفس راحتی کشیدم و خواستم تکون بخورم که دیدم نمی‌تونم.

واه چی شده؟

نگاهی به خودمون کردم... هیع نفس!

از چاله افتادی تو سیاه چاله!

بین دیوار و آرشام گیر افتاده بودم و اصلاً نمی‌تونستم تکون بخورم.

کلافه گفتم:

- آرشام میشه بری کنار؟

وقتی دیدم تکون نمی‌خوره بهش نگاه کردم، هنوز دستم رو دهنش بود دستم رو برداشتم که دیدم اصلاً به من نگاه نمی‌کنه. با تردید رد نگاهش رو دنبال کردم که دیدم دوباره به یقه‌ی به شدت بازم خیره شد و...بله!

هول کردم و خواستم لبه‌های شالم رو به هم نزدیک کنم که دیدم اثری از شالم نیست...

هیچ پس شالم کجاست؟ مامانی بدبخت شدم...

مونده بودم چیکار کنم که آرشام سرش رو توی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید، دلم هری ریخت پایین...خدایا چقدر نفسش داغ!

نه یه بار بلکه چند بار کارش رو تکرار کرد...حس می‌کردم گردنم داره آتیش می‌گیره، اصلاً نمی‌تونستم تکون بخورم. با عجز نالیدم:

- آره...آرشام...نکن!

بوسه‌ای به گردنم زد که چشمام از حلقه زد بیرون، آروم زمزمه کرد:

- چه بوی خوبی می‌دی!

قلبم تو دهنم می‌زد...خدایا آرشام از من تعریف کرد؟
هنوز به خودم نیومده بودم که آروم از من فاصله گرفت و با
چشمای سرخش به صورت قرمز شده‌ام خیره شد.

لبخندی زد و آروم گفت:

- پس بلدی خجالت هم بکشی!

بی‌اختیار با حرص گفتم:

- با اجازه‌تون بله.

خندید که کلا تو افق محو شدم...بیشعور چه قشنگ می‌خنده!

آروم ازم فاصله گرفت و خم شد و شالم رو که روی زمین
افتاده بود رو دوباره روی شونه‌هام انداخت.

به فکر فرو رفتم، آرشام اصلا از حد خودش نگذشت.

اون یه بی‌جنبه‌ی باجنبه است!

کارش واقعا برام ارزش داشت...

تو همین فکرا بودم که نگاهی به ساعت مچی رولکسش
انداخت و اخمی کرد، بدون این که به من نگاه کنه گفت:

- بهتره دیگه بری.

بهم کمی برخورد اما با کمال پرویی گفتم:

- چرا برم؟ من که تازه اومدم.

پوفی کشید و گفت:

- مهمون دارم.

خواستم بگم مهمونت کیه که صدای زنگ در اومد... ابرویی بالا انداختم که آرشام با صدای تقریبا بلندی گفت:

- زود مانتوت رو بپوش.

سرتق پا به زمین کوبیدم و گفتم:

- اما من نمی‌خوام الان برم.

خودش دست به کار شد و مانتوم رو برداشت و انداخت روی شونه‌هام، تو چشمام نگاه کرد و سرد گفت:

- دیگه واسه رفتن دیر شده.

دوباره زنگ در به صدا در اومد، بی‌اختیار آستین‌های مانتوم را پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم.

آرشام نگاهی به سر تا پام انداخت و سری تکون داد، نفسی گرفت و به سمت در رفت.

یعنی مهمونش کی می‌تونه باشه؟

کنه دختر مُختر باشه؟!

اگه باشه که خودم از پنت‌هاوس که واحد آرشام هست پرتش می‌کنم پایین تا پودر بشه.

تو فکر نقشه‌ی قتل اون دختر بدبخت بودم که آرشام در و باز کرد...

با دیدن اون فردی که با گرمی با آرشام احوال‌پرسی می‌کرد چشمام گرد شد!

وای خدای من!...ننه جونم!...یا امام زاده نیما!
 یکی منو بگیره...آقا یکی منو بگیره الان غش می‌کنم.
 رهام هادیان؟!...اینجا خونه‌ی آرشام؟
 نکنه دارم خواب می‌بینم؟
 آرشام برگشت سمت منو نگاهی به من که با چشمای گرد شده
 و دهن نیمه باز به رهام نگاه می‌کردم، انداخت و لبخندش رو
 خورد، اخم کم‌رنگی کرد و زمزمه کرد:
 - ایشون نفس نامزد من هستن.
 رهام یه لبخند مکش مرگما زد که من تو افق محو
 شدم...خداااااا!
 با اون صدای لامصبش رو به من گفت:
 - خوشبختم.
 سعی کردم حرف بزنم...
 - منم خو...خو...خو...
 با لگد نامحسوسی که آرشام به پام زد بقیه جمله‌ام رو گفتم:
 - خوشبختم.
 رهام سری تکون داد و رو به آرشام با شوخی گفت:
 - پسر نگفتی بودی نامزد کردی.
 آرشام با لحن مرموزی گفت:
 - یهویی شد.

منی که تا اون لحظه از دیدن رهام تو هیروت بودم با این
حرف آرشام بهت زده شدم.

یهویی؟!!!

رهام خندید که آرشام گفت:

- پس امیر کجاست؟

- یه کاری براش پیش اومد که نتونست بیاد.

یعنی اینقدر باهم صمیمی ان که عادی در مورد هم حرف
می زنن؟

چرا آرشام تا به حال نگفته بود ماکان بند رو می شناسه؟
حتی تو رسانه ها هم اشاره ای به این موضوع نشده بود.

فعلا بی خیال این موضوع شدم و با ذوق به آرشام و رهام نگاه
کردم.

چه خوبه دو تا خواننده ی معروف رو دارم از نزدیک می بینم.

یکیش نامزدِ اون یکی دوست نامزدم...وویی غش نکنم!

خواستم چیزی بگم که آرشام رو به من گفت:

- عزیزم به آژانس زنگ بزنم؟

گیج بهش نگاه کردم که هشدار دهنده نگاهم کرد اما نمایشی
لبخندی زد گفت:

- آژانس دیگه مگه حاضر نشده بودی که بری؟

بعد به مانتوم اشاره کرد... ای آرشام مودمار... کچل
بی خاصیت... بیشعور!

به ناچار گفتم:

- آره دیگه باید برم.

رهام لبخندی زد و با احترام گفت:

- به سلامت خدا حافظتون.

با ناز لبخند زدم و گفتم:

- به امید دیدار.

آرشام نامحسوس بازوم رو چنگ زد و منو به سمت در برد،
ای بابا باز این جوش آورد.

در و باز کرد و تقریباً منو از خونش انداخت بیرون با حرص
برگشتم بهش چیزی بگم که با دیدن چشمای عصبیش لال شدم.

- حیف که رهام اینجاست نفس، وگرنه بهت نشون می‌دادم ناز
کردن و لبخند زکوند زدن به مردا یعنی چی.

چشمام گرد شد که با حرص ادامه داد:

- یه دربست بگیر و برو.

این و گفت و "تق" در و به هم کوبید...

چند ثانیه طول کشید که تا تونستم حرفاش رو هضم کنم... به
جای این که ناراحت یا عصبی بشم بیشتر خنده‌ام گرفته بود.

پس آرشام هم بلده غیرتی بشه... چه باحال!

شونه‌ای بالا انداختم و به سمت آسانسور حرکت کردم که همون
موقع گوشیم زنگ خورد.

با تعجب به بکراند گوشی نگاه کردم که دیدم راحیل، با
یادآوری این که اونا دیشب منو با پلیس‌ها جا گذاشتن با
عصبانیت جواب دادم:

- بنال.

با ناز گفت:

- نفس جونم.

- این جوری حرف نزن که خر نمی‌شم.

صدای خنده‌ی یکی اومد و بعد صدای هیس بلند راحیل...

- وایسا وایسا! کسی پیشته؟!

بعد از کمی مکث جواب داد

- آره...مرباست(صدای آخش اومد و بعد با حرص ادامه داد)
منظورم عسل.

با لحن مثلاً سرد جواب دادم:

- از اون دیگه انتظار نداشتم.

این دفعه عسل گفت:

- وا مگه چیکار کردیم؟

-چیکار کردین؟ سوال داره؟ شماها منو ول کردین اون پلیس‌ها
منو گرفتن.

راحیل با لحن ناراحتی گفت:

- بخدا خبر نداشتیم وقتی برگشتیم پشت سرمون رو نگاه کردیم نبودى فکر کردیم از ما جلو زدى.

يکم دو به شک شدم اما با شيطنت گفتم:

- بازم نمى بخشمتون.

عسل گفت:

-خب تو بگو چيکار کنيم ما رو ببخشى؟

با زرنگى گفتم:

-مى دونيد تا وقت ناهار يکى دو ساعتى مونده و من فعلا قصد ندارم برم خونه.

کمی مکث کردن و بعد عسل با جيغ گفت:

- اى سواستفاده گر...کارد بخوره به اون شيکم وامونده ات.

از خنده ريسه رفتم، خوب متوجه ي نقشه ام شده بود...عسل دختر دايى من، دختر دايى سياوش و عمه ساراي که خواهر بابام بود مى شد و يه دو_سه سالى از من بزرگتر بود.

دايى سياوش صاحب يکى از بزرگترين رستوران هاى تهران بود و من بلد بودم چه جورى هر وقت رفتم اونجا مجانى غذا بخورم.

الان هم از اون وقت هاست.

- جهنم و ضرر، بگو کجايى بيايم دنبالت.

نگاهى به دور و بر کردم و با ناز گفتم:

- تازه دارم از خونه ي آرشام ميام بيرون.

همین جمله کافی بود که هر دو جیغ بزنن...

- چی؟!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با حرص گفتم:

- مرض چی، یواش تر کر شدم.

راحیل بهت زده گفت:

-جان من اونجا بودی؟

عسل مشکوک گفت:

- چیکار می کردین؟

بعد هر دو با شیطننت گفتن:

- چطوری می کردین؟

بلند زدن زیر خنده، اول گیج چند بار پلک زدم اما با فهمیدن

منظورشون با حرص گفتم:

- یعنی...یعنی اگه دستم بهتون برسه ها...

از حرص انگار زبونم قفل کرده بود، راحیل با لحنی که هنوز ته

موندهی خنده داشت گفت:

- حرص نخور نفس جونم شیرت خشک میشه.

لب گزیدم و گفتم:

- زبون نریز بیا دنبالم.

- چرا؟ تو مگه ماشین نداری؟

ناراحت گفتم:

- نه بابام بخاطر اون اتفاق رانندگی رو واسم ممنوع کرده.

این دفعه عسل گفت:

- دم دایی ساواش گرم.

با لج گفتم:

- چرا؟

- چون خیلی بد رانندگی می‌کنی.

خواستم چیزی بگم که راحیل با عجله گفت:

- بسه دیگه الان شارژم تموم میشه، وایسا اونجا میام دنبالت.

- اوکی فعلا.

هر دو باهم گفتن:

- فعلا.

با اشتها یه نگاه به غذاهای روی میز کردم و یه نگاه به
قیافه‌ی شاکی راحیل و عسل، دوباره یه نگاه به غذاها و یه
نگاه به اونا، آخر نتونستم طاقت بیارم و چنگال رو برداشتم.

خواستم به سمت لزانیا که همش بهم چشمک می‌زد هجوم
بیارم که عسل بشقاب رو از جلوم برداشت.

با لب و لوجه‌ی آویزون گفتم:

- اِه می‌خواستم بخورمش.

خونسرد گفت:

- اول اطلاعات.

دست به سینه نشستم و گفتم:

- جوری می‌گی اطلاعات که انگار اینجا پایگاه نظامی تو هم فرمانده.

راحیل شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- همچین فرقی هم نداره.

با اعتراض گفتم:

- غدام سرد میشه.

عسل با شیطنت گفت:

- پس بهتره زود تر شروع کنی.

آی بر پدر فضولی لعنت!

اینا تا منو تخلیه اطلاعات نکن ول کن نیستن، بابا من گشتمه...ه!

- خب هیچی دیگه صبح رفتم خونه‌ی آرشام تا سوییچ ماشینم رو بگیرم گویا بابا بهش خبر داده بود سوییچ رو بهم نده یکم بحث کردیم و بعد صبحونه هم خوردیم.

راحیل متعجب گفت:

- واقعا؟

- اوهوم.

عسل متفکر گفت:

- دیگه چی؟

با لبخند شیطون و پر از شوقی گفتم:

- یه چی بگم باورتون نمیشه... بعد رهام هادیان اومد خونه‌ی
آرشام.

عسل بهت زده و راحیل با دهن باز بهم نگاه کردن.

راحیل:

- دروغ!

- نه بخدا راست می‌گم، آرشام با امیر و رهام دوست.

عسل با هیجان گفت:

- خب؟!!

بی تفاوت گفتم:

- خب دیگه بعد اومدم بیرون.

عسل سری بالا انداخت و گفت:

- همین؟

- آره همین.

کمی گرفته به هم دیگه نگاه کردن و بعد عسل بشقاب رو با
اکراه جلوم گذاشت و گفت:

- ایش بیا کوفت کن!

با خنده چنگالم رو برداشتم و سری تکون دادم...

این قدر خوردم که حس کردم پنج قلو حامله‌ام... راحیل و عسل
به زور از روی صندلی بلندم کردن.

خب چیکار کنم؟

دیشب که شام نخوردم، صبح هم که آرشام اون قدر حرصم داد
همه‌ی صبحونه‌ای که خورده بودم آب شد، باید خوب غذا
بخورم تا انرژی داشته باشم یا نه؟

با صدای دایی سیاوش به خودم اومدم:

- به می‌بینم عزیز دایی باز زیاده روی کرده.

با ذوق گفتم:

- سلام به روی ماهت... دختر تو این همه غذا رو چطوری
خوردی؟

سعی کردم قیافه‌ی مظلومی به خودم بگیرم...

- واه عمو؟ فقط من نخوردم عسل و راحیل هم خورد...

با لگدی که عسل یواشکی به پام زد لال شدم.

- بابا دروغ میگه منو و راحیل قبل از این که نفس بیاد غذا
خورده بودیم.

دایی سیاوش خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌دونم دخترم... من نفس رو نشناسم که سیاوش نیستم.

بعد با محبت خاصی نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- انگار دارم جوونی‌های سایه رو می‌بینم.

لبخندی روی لبام شکل گرفت که عسل با عجله گفت:

- خب دیگه فعلا بابا ما می‌ریم یکم بگردیم.

- باشه دخترم مواظب خودتون باشین.

هر سه‌مون چشمی گفتیم و از رستوران خارج شدیم، راحیل که از همون اول شروع کرد به غر غر کردن

- کارد نخوره به شمکت من نمی‌دونم تو این همه می‌خوری
آخرش به کجا می‌ره.

با خونسردی گفتم:

- تواله.

هردوشون با چندش گفتن:

- آیی نفس؟!!

خندیدم و گفتم:

- راست می‌گم دیگه.

عسل پوفی کشید و گفت:

- اصلا بی‌خیال این بحث‌های مسخره، خب نفس بگو ببینم واقعا
رهام رو دیدی؟

- آره بخدا.

با ذوق گفت:

- همیشه مثل رمانا یه برنامه‌ریزی کنی منو راحیل ماکان‌بند رو
از نزدیک ببینیم و بعد کاری کنیم اونا عاشق ما بشن و تمام.

با ذوق دستاش رو به هم کوبید، من که دهنم باز مونده بود اما
راحیل با ناز گفت:

- من نیمای خودم رو با هیچکس عوض نمی‌کنم حتی ماکان
بند...

(یه پرانتز فوری باز کنم و بگم که راحیل از بچگی عاشق و
شیفته‌ی نیما بود اما نیما از بس مغرور و گیج بود هیچوقت این
موضوع رو نفهمیده و بسی با راحیل سرد بود)

با اخم مصنوعی گفتم:

- هی دختر من اینجام‌ها.

راحیل ادای منو در آورد و گفت:

- چیه مثلاً غیرتی شدی؟

دست به سینه گفتم:

- بله که می‌شم.

انگشت شستش رو به طرز زشتی جلوم گرفت و گفت:

- بیه ببینم.

چشمام گرد شد و با حرص به راحیل که می‌خندید نگاه کردم...

خواستم بی‌افتم دنبالش که فرار کرد و به سمت ماشینش رفت،
عسل بازوم رو گرفت و با خنده گفت:

- ولش کن بابا خودت می‌دونی چه بی‌ادبی.

با حرص گفتم:

- آگه از شانس گندم راحیل زن داداشم بشه زندگی رو براش جهنم می‌کنم از اون خواهر شوهر را می‌شم.
- پقی زد زیر خنده که با اعتراض گفتم:
- چته هی زرت زرت می‌خندی؟
- دستش رو جلو دهنش گرفت و با چشمای ریز شده از خنده گفت:
- آخ... آخه خیلی باحال حرص می‌خوری.
- مشتی به بازوش زدم و گفتم:
- کوفت نمیری یه وقت، بیا منو ببر خونه فردا امتحان دارم.
- امری دیگه؟!
- بی تفاوت گفتم:
- فقط همین.
- با بهت گفت:
- خیلی پرویی!
- با لج گفتم:
- چیکار کنم دیگه ماشین ندارم.
- بیا با راحیل بریم.
- با ذوق دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:
- بریم.

با حرص پوفی کشیدم و جزوه‌ام رو بستم، زِر زِر نیلا و اکیپِ
مسخره‌اش داشت نابودم می‌کرد.

از شانس تپلم دقیقاً کنار نیمکت من نشسته بودن و داشتن در
مورد فلان لباس و فلان پسر و چه و چه و چه حرف می‌زدن.
خواستم بهشون بی‌توجه باشم که با شنیدن جمله‌ی نیلا گوشم
دراز شد.

- آره دیگه چند شب پیش رفتم کنسرت آرشام آریا باهاش
عکس هم انداختم نمی‌دونید از نزدیک چه جیگریه! کلی هم
باهم گرم گرفتیم.

صدای ذوق زده‌ی دخترای اطرافش بلند شد.

پوزخندی زدم و لبم رو گزیدم، مثل چی داشت دروغ می‌گفت اما
سکوت کردم و منتظر ادامه‌ی حرفاش بودم.
با عشوهِ گفت:

- تازه مانتوی زرشکیِ گرونی رو پوشیده بودم بهم گفت خیلی
بهم میاد.

یکی از اون دخترای خنگ گفت:

- وای خوش به حالت!

بلند شدم و به نیلا که با غرور سرش رو بالا گرفته بود نگاه
کردم.

دختره‌ی عملی بی‌ریخت!

فکر می‌کنه با اون لنز سبز و لبای پروتز کرده‌اش خیلی قشنگ
شده.

بیشتر شبیه میمون دماغ درازه...

حیف که نمی‌تونم فعلا رو کنم نامزد آرشام بعد عروسی مون
رسانه‌ها مثل بمب می‌ترکن اون موقع قیافه‌اش دیدنی میشه.
پوزخند دیگه‌ای زدم که صدای خروسیش رو شنیدم...

- واه نفس جون حالت خوبه؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- چطور؟!

نمی‌دونم پیش خودش چه فکری می‌کرد که سعی داشت با
نهایت عشوه و ناز جلوی دخترا و پسرا حرف بزنه، صداش به
گوش من مثل وقتایی بود که صدای کسی رو تو دور آهسته
می‌ذاری و کلفت و مسخره میشه.

- آخه انگار حسودیت شد من با آرشام آریا ملاقات داشتم.

خنده‌ام گرفت، حالا راست و دروغش معلوم نیست مثلاً به قول
خودش یه بار آرشام رو دیده اینطوری پز میده پس من چی که
از بچگی باهاش بزرگ شدم؟

حتی نامزدش هم هستم.

چند قدم برداشتم و رو به روش ایستادم، تو چشماش نگاه کردم
و گفتم:

- نه عزیزم چرا حسودی کنم؟ می‌دونی شرط می‌بندم الان آرشام
آریا قیافه‌ی تو رو هم یادش نیاد چون تو کنسرت‌هاش همیشه
با هزار جور آدم مثل تو عکس می‌ندازه.

مثل این که یه جاش بدجور سوخت که با حرص گفت:

- نه خیر من فرق دارم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چه فرقی؟ نکنه کسی جز تو مانتوی زرشکی نپوشیده بود؟
حتما با تضاد رنگ مانتوت تو رو یادش مونده.

صدای خنده‌ی پسرا رفت هوا، با حرص نفس عمیقی کشید و با
صدای جیغ جیغوش گفت:

- حداقل من دیدمش تو چی که اصلا لیاقت دیدنش رو هم
نداری؟

خونسرد گردنم رو کج کردم و بهش خیره شدم.

گوشیم رو از کیفم بیرون اومدم و بعد از باز کردن رمزش توی
گالری گوشیم رفتم.

یکی از عکسام رو که با آرشام گرفته بودم و مخفیانه بهش
نشون دادم، همه با کنجکاوی به ما خیره شده بودن و
می‌خواستن بدونن من چی به نیلا نشون دادم که اینطوری
چشماش مثل وزغ گرد شده.

پوزخندی زدم و سراغ عکسای بعدی رفتم، دیگه کلا لال شده
بود، سرم رو بهش نزدیک کردم و کنار گوشش با تمسخر
گفتم:

- حالا من بیشتر دیدمش یا تو؟!!

چند بار با بهت پلک زد و چیزی نگفت، می‌دونم بخاطر ضایع
نشدن خودش به کسی چیزی نمی‌گه.

سر خوش رفتم سر جام نشستم و دوباره با بی‌خیالی جزوه‌ام رو باز کردم.

شیوا نادری یکی از دخترای ساکت کلاس که کنار من نشسته بود با صدای آرومی گفت:

- دمت گرم مرسی که ساکتش کردی!

بعد سریع شروع کرد به خوندن جزوه‌اش، انگار این بدبخت هم مشکل منو داشت.

ریز خندیدم و با ورود استاد سر و صداها خوابید...

بالاخره بعد از دو ساعت کامل کلاس تموم شد، اگه به حسابداري علاقه نداشتم عمرا سر این کلاسای خسته کننده می‌نشستم...

بی‌خیال سمت سلف دانشگاه رفتم و بعد از گرفتن یه فنجان قهوه جلوی یکی از میزها نشستم.

یه چیزی که خیلی آزارم میداد اینه که با این همه پرویی‌مو خوشگلیم نتونستم تو دانشگاه دوستی پیدا کنم، دوست داشتم مثل قدیمای مامانم و خاله‌هام یه اکیپ داشته باشم...

اما نمی‌دونم چرا به طرز مسخره‌ای تنها بودم... تنهای تنها! اگر بودن با عسل و راحیل رو فاکتور بگیریم.

عسل که از من بزرگ‌تر بود و درسش تموم شده بود، راحیل هم شیش ماهی از من کوچیک‌تر بود و اصلا تو این دانشگاه نبود.

منم به غیر از این دوتا خل و چل تن به هیچ دوستِ دیگه‌ای
نمی‌دادم، البته دخترای اینجا هم زیاد به درد دوستی نمی‌خورن.
بیشتریشون شبیه امثالِ نیلا هستن.
بی‌خیال این فکر اِشدم و تصمیم گرفتم قهوه‌ی سردم رو
بخورم...

بالاخره بعد از تموم شدنِ تایم دانشگاهم با راننده برگشتم
خونه، آخ آرشام چه فحشی بهت بدم؟
زورم می‌اومد با راننده برم و پیام هوف!
در خونه رو باز کردم که صدای خنده‌های زنونه‌ای رو شنیدم،
به سمتِ سالن پذیرایی رفتم که با دیدن خاله‌هام سر شوق
اومدم...

خاله همتا اولین کسی بود که چشمش به من افتاد و با ذوق
گفت:

- وای عزیز دلِ منم اومد.

بلند شد و اومد سمتم و بغلم کرد.

- قربونت نشم که هر روز بیشتر شبیه مامانت میشی.

خواستم چیزی بگم که خاله آيسا و سانیا و یاشا هم ریختن سرم
و حسابی آبیاری شدم...

شرط می‌بندم مثل همیشه گونه‌هام قرمز شده از بس ماچم
کردن...

ماشالا با این که چهل و خورده‌ای سالشون بود بازم مثل گذشته شاد و شنگول بودن مخصوصا عمو آهیل و خاله همتا که مادر و پدرِ راحیل بودن.

مامان همه‌اشون رو کنار زد و گفت:

- برید کنار منم دخترم و ببینم.

خاله همتا با حرص گفت:

- جوری میگی انگار تا به حال ندیدیش.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- من مثل تو ندید بدید نیستم تو راحیل رو ببینی ماچش نمی‌کنی؟

خاله همتا لب گزید و گفت:

- نه اونم مثلِ باباشه تا روش بدی صدتا ازت چیز می‌خواد.

همه زدیم زیر خنده، وای از دستِ اینا!

وقتی اکیپ‌شون کامل میشه خیلی باحال می‌شن.

خواستم چیزی بگم که صدای بگو مگو های مردونه‌ای اومد، با کمی حدس می‌تونستم بگم که نیما و سپهر و سروش و پارسا هستن که بازم مثل همیشه مشغول بازی کردن با مَنچَن، دقیقا مثل بچه‌ها.

پارسا پسر خونده‌ی عمو آرتین و خاله آيسا بود که متاسفانه بعد از این که معلوم شد خاله آيسا نمی‌تونه بچه دار بشه یه

پسر به فرزند خوندگی گرفته بودن که همین پارسا بود و مثل
عمو آرتین ساکت و سر به زیر بود.

عمو خشایار و خاله یاشا هم یه پسر شیطون به اسم سروش
داشتن.

خاله سانیا و عمو ارسلان هم یه پسر مغرور به اسم سپهر
داشتن.

فاصله سنی‌هاشون زیاد نبود، بین‌شون نیما ازشون بزرگ‌تر
بود و ازش حساب می‌بردن.

البته اگه آرشام رو حساب نکنیم، کلا دخترای این جمع منو
راحیل و عسل بودیم که هیچوقت در برابر این گودزیلاها کم
نمی‌اریم.

بدون توجه به خاله‌ها به سمت سالن دیگه‌ی خونه رفتم.
بله بازم مثل همیشه مشغول منچ بازی شدن، اینا پسران یا پیر
مردِ بازنشسته؟!!

دست به کمر شدم و گفتم:

- می‌بینم که داره بهتون خوش می‌گذره!

صدای همشون بالا رفت.

سروش:

- آه باز این اومد.

با حرص گفتم:

- این به درخت می‌گن بی‌ادب.

بی‌خیال گفت:

- خب منم به درخت گفتم دیگه.

سپهر تک خنده‌ی بلندی کرد و با سروش همزمان دستاشون رو به هم زد.

با اخمی که نیما بهشون کرد کیف کردم، پارسا مثل همیشه با لبخند نگاهم کرد و سری تکون داد که منم همین کار و کردم. جای برادری از همه‌ی پسرای دور و برم عاقل‌تره، فقط حیف ازم کوچیک‌تر و گرنه مخش رو می‌زد...البته اگر آرشام نبود. بین ما هشت نفر غسل و آرشام از بقیه بزرگ‌تر بودن، بعد منو و نیما بعد راحیل بعد سپهر و سروش و در آخر پارسا... اما فاصله سنی‌مون زیاد نبود.

کنار نیما روی زمین نشستم که کنار گوشم گفت:

- چه خبر از آرشام؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌خواد ماشینم و بده.

با رضایت سری تکون داد و زمزمه کرد:

- کار خوبی می‌کنه.

آی بابا! چرا همه با رانندگی من مخالفن؟!!

سپهر مهره‌ی قرمز رنگش رو تکون داد و رو به من گفت:

- اگه آرشام بی‌کاره بهش بگو بیاد.

متفکر گفتم:

- نمی‌دونم میاد یا نه.

سروش هم‌زمان که نگاهش به صفحه‌ی منچ بود گفت:

- بگو بیاد... لا‌کردار بازیش هم مثل صداش حرف نداره،
می‌خوام باهاش شرط ببندم.

پشت چشمی واسش نازک کردم و بلند شدم.

دوباره سمتِ سالن پذیرایی رفتم، مامان داشت با خاله آیسا
حرف می‌زد، خم شدم و کنار گوشش گفتم:

- مامان به آرشام خبر بدم بیاد؟

گل از گلش شکفت و با لبخند گفت:

- آره کار خوبی می‌کنی، منم به امیر و مونا(پدر و مادر
آرشام) زنگ می‌زنم که بیان.

با ذوق سری تکون دادم و گفتم:

- بابا اینا چی؟

- تا شب خودشون رو می‌رسونن.

آهانی گفتم و هم‌زمان که سمتِ پله‌ها می‌رفتم شماره‌ی آرشام
رو هم گرفتم...

با تاخیر جواب داد.

- الو.

- سلام خوبی؟

- مرسی!

در اتاقم رو باز کردم و رفتم تو...

- می‌گم می‌تونی امشب بیای خونه‌ی ما؟!!

مکت کرد، می‌ترسیدم بگه کار دارم و قبول نکنه.

- باشه... میام.

خوشحال شدم اما چیزی نگفتم...

- پدر و مادرم هم میان؟!!

- اوهوم مامان دعوت‌شون کرد.

- خب باشه... فعلا.

- فعلا.

قطع کردم و سر حال سمتِ کمد رفتم، یه تونیک جذب سفید و با شلوار جین آبی تیره پوشیدم، مقتعه‌ام رو از سرم در آوردم و انداختم گوشه‌ی تختم، دستی به موهای مشکی‌ام کشیدم و کش موهام رو باز کردم که مثل آبشار دورم ریخت، عاشق موهای بلند و حالت دارم بودم...

با دقت موهام رو بافتم و یه طرف شونم انداختم، یه تلِ پارچه‌ای سفید و خوشگل هم گذاشتم سرم، کمی عطر خوشبوم رو کنار گردنم زدم...

یه رژِ گلبهی هم زدم و تمام.

ساده و شیک و زیبا!

صندل سفیدم هم پام کردم و از اتاق زدم بیرون که همون موقع
صدای سلام کردم راحیل رو شنیدم.

حتما اون هم تازه از دانشگاه اومده بود.

از آخرین پله هم پایین اومدم که چشمم به راحیل افتاد که یه
تیپ پسر کُش زده بود، می‌دونم این کارها رو بخاطر جلب توجه
نیما انجام میده اما خب... نیما پسری نبود که به دختری توجه
کنه.

ولی راحیل عاشق نیما بود... فقط من و عسل از علاقه‌ی راحیل
به نیما خبر داشتیم، دلم می‌خواد یه کاری برای راحیل انجام
بدم... باید یه نقشه‌ی خوب بکشم که این دوتا رو به هم
برسونم.

به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام خوش اومدی.

گوئم رو بوسید!

- مرسی!

یه دور سالن رو از نظر گذروند که شیطان زیر گوشش گفتم:

- اگه دنبالِ داداش بنده می‌گردی بهتره بگم اون تو یکی سالن.

با هول اخمی کرد و گفت:

- نه... کی گفته من دنبالِ اون بد اخلاقم؟!!

این و گفت و تندى به سمتِ خاله همتا رفت.

ریز خندیدم و ابرویی بالا انداختم یه روز میگه من نیما رو به
هیچکی عوض نمی‌کنم، یه روز دیگه منکر علاقه‌اش
میشه... هوم! این حس نقطه ضعف خوبی میشه مگه نه؟!...

تا شب یا با سپهر و سروش کلکل کردم، با سر به سر راحیل
گذاشتم، تنها کسایی که امشب نمی‌اومدن غسل و دایی اینا بودن
که عروسی دعوت شده بودن.

اما باز هم همه دور هم دیگه جمع شده بودیم، بابا و عمو
ارسلان و خشایار و عمو آهیل و آرتین نیم ساعت پیش از
سرکار برگشته بودن.

تو همین فکرها بودم که زنگِ آیفون زده شد.

زود تر از مامان بلند شدم و به مانیتور زل زدم، آرشام و
خانواده‌اش بودن باز هم یه تیپ مشکي و جذاب زده بود!
نفس عمیقی کشیدم و دکمه رو فشردم.

- کی بود؟! -

- آرشام اینا بودن.

مامان سری تکون داد و سمت آشپزخونه رفت، منم در و باز
کردم، اول از همه مونا جون اومد داخل، با محبت سرم رو
بوسید...

- سلام مونا جون!

- سلام عروسِ قشنگم!

لبخندی زد که عمو امیر هم با نگاهِ پدرا نه‌ای پیشونیم رو بوسید، عمو امیر و مونا جون هر دوشون پلیس بودن که خودشون رو بازنشسته کرده بودن، از نحوه‌ی آشنایی‌شون بابا چیز زیادی تعریف نکرد اما انگار یه ماجرای پلیسی بود که اینا با هم آشنا شده بودن.

با دیدن آرشام از فکر خارج شدم، تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- سلام خوش اومدی.

سری تکون داد و ممنونم آرومی گفت...نگاهی به سر تا پاش انداختم، چه تضاد جالبی! من سفید پوشیده بودم و اون مشکی...

وارد شد که در بستم، همه‌ی پسرا با دیدن آرشام شروع کردن به آدا در آوردن، یکی سوت می‌زد یکی دست می‌زد. سروش با لودگی گفت:

- وای آرشام جونم یه امضا می‌دی؟

آرشام با چندش صورتش رو جمع کرد که باعث خنده‌ی همه شد.

سروش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ایش از خدات باشه من ازت امضا بگیرم.

آرشام سروش رو زد کنار و گفت:

- فعلا که از خدام نیست.

با همه احوال پرسى كرد و دست داد، خوشم مىاد به بزرگتر از خودش احترام مى‌ذاره.

با اشاره‌ى مامان كنار آرشام رو مبل دو نفره‌اى نشستيم، ساكت نشسته بود اما به حرفا و صحبت‌هاى آقاىون گوش مى‌داد.

با صداى سروش به خودم اومدم.

- مى‌گم اكسيژن خانوم چه خبر؟!!

با اخم دست به سينه نشستيم و گفتم:

- هيچى آقاى سوشى(يه غذاى چينى)

پارسا و نيما خنديدن، اما سروش با لبخند سرى تكون داد و دوباره مشغول حرف زدن با سپهر شد، آخيش ضايع‌اش كردم...

- كم قاطى اونا شو.

با تعجب به آرشام نگاه كردم و گفتم:

- واه چى مى‌گى آرشام؟

- ديگه بچه نيستين كه با هم دهن به دهن مى‌شين.

بهم برخورد و گفت:

- ببخشيدا ما از بچگى با هم بزرگ شديم.

با قاطعيت گفت:

- دقيقا... بزرگ شدين پس بچه بازى رو بذارين كنار.

با لىج روم رو برگردوندم كه ادامه داد:

- تو خانوم شدی پس مثل یه خانوم سنگین و رنگین باش.
خواستم بگم به تو چه؟! اما حوصله‌ی عصبی شدنش رو
نداشتم.

نیما حواسش به ما بود و نمی‌خواستم متوجه‌ی چیزی بشه.
یه دفعه یاد گذشته‌ها افتادم، من از بچگی با این پنج پسر بزرگ
شدم، با همشون مثل نیما رفتار کردم.

اون موقع آرشام مهربون‌تر بود و بیشتر هوام رو داشت، اما
الان خیلی بداخلاق شده بود.

الان که نه... خیلی وقته!

دیگه تا موقع شام با کسی حرف نزدم و عادی رفتار کردم.
همون جور که آرشام می‌خواست، رضایت رو تو چهره‌اش
می‌دیدم...

یعنی قبول کنم که غیرتی میشه؟!!

اوف نمی‌دونم!

شام رو که خوردیم دوباره دور هم دیگه نشستیم که عمو امیر
رو به همه گفت:

- چطوره حالا که همه دور هم دیگه جمع شدیم در مورد تاریخ
عروسی آرشام و نفس حرف بزنیم؟!!

همه موافقت کردن فقط منو آرشام شوکه شده بودیم...

با خجالت و استرس سرم رو پایین انداختم.

بابا هم گفت:

- آره پیشنهاد خوبیه! نفس و آرشام دو ماه و خورده‌ای هست که نامزد کردن و سال‌هاست که هم رو می‌شناسن.

مامان خوشحال گفت:

- آره... خیلی خوب میشه که عروسی‌شون رو هم زود بگیریم نه؟

مونا جون مثل مامان خوشحال گفت:

- آره فکر خوبیه!

عمو امیر:

- پس بیاین یه تاریخی رو انتخاب کنیم.

قبل از این که کسی حرفی بزنه آرشام محکم دستم رو گرفت...
جا خورده نگاهش کردم، اخم کرده بود و حسابی جدی بود.
آروم گفت:

- هیچی نگو و فقط باهام بیا باشه؟

گیج پلک زدم و با صدای رسایی گفت:

- شرمنده وسط حرفاتون مزاحم می‌شم، اما میشه قبل از بحث کردن سر این موضوع منو و نفس یه چند دقیقه‌ای باهم حرف بزنیم؟

بابا کمی مکث کرد و به بقیه نگاه کرد، اما سری تکون داد و باشه‌ای گفت...

آرشام سریع بلند شد که منم همراه باهانش بلند شدم.

گیج بودم، نمی‌دونستم آرشام چه حرفی با من داره!

قبول دارم خیلی یهویی تصمیم گرفتن در مورد تاریخ عروسی
حرف بزنن اما باز هم رفتارِ آرشام گیجم کرده بود...

وقتی به خودم اومدم که توی اتاقم بودیم، در و بست و بدون
روشن کردن لامپِ اتاقم مقابلم ایستادم.

چهره‌اش تو تاریکیِ نصبیِ اتاق ترسناک و جذاب شده بود!
بدون توجه به نگاهِ خیره‌ام جدی گفت:

- ببین نفس، ما نباید بذاریم این قدر زود در مورد عروسی مون
صحبت کنن، باید مخالفت کنیم.

از حالت گیجی در اومدم و با درک حرفاش اخمی کردم... درست
مثل خودش!

یه قدم عقب رفتم و رو بهش گفتم:

- چرا اونوقت؟!

سریع گفت:

- چون زوده.

ابرویی بالا انداختم و با تمسخر نگاهش کردم.

متوجه‌ی نگاهم شد که با حرص دستی به چونه‌اش کشید و
گفت:

- اینطوری نگام نکن نفس.

مثل خودش گفتم:

- خب حرفت مسخره بود آرشام، من تو رو به اندازه‌ی سنم می‌شناسم و دو ماهه که نامزدیم، دیر یا زود باید عروسی کنیم یا نه؟!

سرش رو کج کرد و به یک سمتِ دیگه زل زد و لب گزید.
این عکس‌العملش رو خوب می‌شناختم... این یعنی یه چیزی
آزارش میده... یعنی یه چیزی هست که نمی‌خواد به زبون بیاره.
بگو آرشام... چی جلوت رو می‌گیره؟!
- آرشام؟!

نگاهش رو به سمت سوق داد و به چشم‌ام زل زد...
- چیزی شده؟!

سریع "نه" آرومی گفتم، با تردید گفتم:

- خب... پس مشکلِت چیه؟!
این و گفتم منتظرِ حرفش موندم...

"آرشام"

نمی‌دونستم چی بگم، منه لعنتی فکر اینجا هاش رو نکرده
بودم...

اما حالا که تا اینجا اومده بودم نباید جا بزنم... من واقعا
می‌خوام با نفس ازدواج کنم.

من اون رو به عنوان همسر آینده‌ام قبول کردم چون می‌دونم
دنبال شهرت و ثروتم نیست...

اما اگر دلیل خواستگاری من رو بفهمه بازم حاضره با من
ازدواج کنه؟

این که خودم رو آماده‌ی ازدواج نمی‌بینم و اون خواستگاری...
حتی نمی‌تونستم در موردش فکر کنم چه برسه که بخوام به
نفس راجع بهش بگم.

اما این حقِ نفسِ که بدونه، من نمی‌خوام رازِ من در آینده فاش
بشه و در اون زمان نفس بیشتر صدمه ببینه، اگر قراره چیزی
بفهمه بهتره از زبون خودم بشنوه...

"نفس"

نفسِ بلندی کشید و با لحن آرومی گفت:

- چیز خاصی نیست، ببین نفس الان وقت مناسبی برای حرف
زدن نیست، امشب زمان زیادی نداریم اما قول می‌دم یه روز
بهت بگم... اصلا فردا بیا خونم تا با هم حرف بزنیم باشه؟
با تعجب نگاهش کردم اما سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون
دادم...

لبخندِ کم‌رنگی زد و گفت:

- پس همین الان می‌ریم پایین و به بزرگ‌ترا می‌گیم فعلا یکم
دست نگه دارن باشه؟

مخالف بودم اما بازم باشه‌ای گفتم... سری تکون داد و دستم رو گرفت و گرم فشرد...

دستم رو گرم فشرد...

کمی آروم شدم و همراه باهاش از اتاق خارج شدیم.
خدا می‌دونه وقتی به همه گفتیم فعلا نمی‌خوایم در مورد عروسی حرف بزنیم چه حالی شدن، اما اون قدر چهره‌ی آرشام جدی بود که کسی حرفی نزنه.

وقتی که همه رفتن منم خودم رو توی اتاقم حبس کردم و سریع روی تختم رفتم.

می‌دونستم مامان و بابا حتما دلیل این تصمیم رو می‌پرسیدن اما چه فایده که خودم هم هنوز نمی‌دونم؟!

آهی کشیدم و گوشیم رو روی ساعت هفت تنظیم کردم.

ساعت ده کلاس داشتم و می‌خواستم قبل از کلاسم حتما با آرشام حرف بزنم...چه خواب باشه چه نباشه!

با این فکر چشمام رو بستم و به خواب رفتم...

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم، حسابی خوابم می‌اومد اما باید می‌رفتم.

خدا می‌دونه چقدر آرشام رو فحش دادم، مغرور الدوله...
 دست و صورتم رو شستم و بعد از خشک کردن صورتم به
 سمتِ کمد رفتم.
 یه مانتوی جیگری رنگ با شال و شلوار مشکی پوشیدم که
 خیلی بهم می‌اومد.
 موهام رو حالت دم اسبی بستم و با کلیپس کوچیکی جمعش
 کردم... ساده و راحت!
 کمی کرم به صورتم زدم... بعد از استفاده از خط چشم و رژ
 قرمز رنگم کیف و گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.
 این ساعت از صبح قطعا همه خواب بودن.
 کاغذ کوچیکی از کیفم برداشتم و روش نوشتم
 " صبح بخیر مامان من امروز زود تر می‌رم دانشگاه لطفا
 نگرانم نشید... نفس‌تون "
 ریز خندیدم و کاغذ رو به آهنگ ربای پروانه‌ای شکلِ یخچال
 چسبوندم و بی سر و صدا از خونه خارج شدم.
 مجبور شدم برای رفتن به خونه‌ی آرشام آژانس بگیرم،
 نمی‌خواستم راننده بفهمه به جای دانشگاه به خونه‌ی آرشام
 می‌رم اینطوری قطعا به بابا خبر می‌داد، با این کارم حتما موقع
 برگشت به خونه هم باید تاکسی بگیرم...
 کرایه ام رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم، بازم مثل
 همیشه سلامی به نگهبان دادم و سوار آسانسور شدم.

از آسانسور پیاده شدم و یه راست به سمت واحد آرشام رفتم.
نیم‌نگاه کوتاهی به ساعت مچ‌ایم انداختم، ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود.

یعنی ممکنه خواب باشه؟!!

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و زنگ رو فشردم...

یکم طول کشید که در باز بشه، حدسام درست بود.
آرشام مثل همیشه با یه شلوارک و بالا تنه‌ی لخت و موهای
پریشون جلوم ایستاده بود، با متعجب بهم نگاه می‌کرد.

- می‌ذاری پیام تو؟!!

همون‌طور بهت زده کنار رفت و منم داخل رفتم، نگاهی به
سالن شیک و تمیز خونه‌اش انداختم که گفت:

- فکر نمی‌کردم این‌قدر زود بیای.

برگشتم سمتش و آروم گفتم:

- می‌خواستم قبل از دانشگاه‌ام با هم حرف بزنیم.

نگاهش رو ازم دزدید و سری تکون داد، چنگی به موهایش زد
و گفت:

- بشین تا برات چایی بیارم.

تند گفتم:

- نمی‌خورم.

مکت کرد و زود تر از من روی مبل نشست و باشه‌ای گفت.

حس می‌کردم مضطرب و نگران!

آخه چرا؟!!

طبق عادت من مانتو و شال رو در آوردم و روی مبل نشستم، دوباره نگاهش به تاپ بنفش رنگ تنم افتاد و سریع نگاهش رو ازم دزدید.

خنده‌ام گرفته بود اما عکس‌العملی نشون ندادم.

نفس عمیقی کشید و انگشت‌های دستاش رو به هم قفل کرد و آرنج‌هایش رو روی زانوهایش گذاشت.

ژست خاصی بود!...

آروم شروع به حرف زدن کرد:

- ببین نفس، چیزایی که می‌خوام بگم مربوط به چهار سال پیش اون موقعی که من هنوز نه ثروت آنچنانی‌ای داشتم نه هیچ شهرتی، می‌خواهی دلیل حرفا و مخالفت دیشبم رو بدونی؟... سری تکون دادم که اون هم سرش رو پایین انداخت دیگه بهم نگاه نکرد.

- آخرای دانشگاه بود، اون زمان دخترای زیادی بخاطر تیپ و ظاهر ادعا می‌کردن دوستم دارن اما من هیچ حسی به هیچ‌کدومشون نداشتم، تنها کسی که نظرم رو جلب کرده بود یکی از هم‌کلاسی‌هام، رقیب درسی‌ام بود، یه دختر زیبا و مغرور که همه‌اش سرش تو کار خودش بود، اون موقع من همه‌اش برام سوال بود چرا سمتت نمیاد؟ چرا مثل بقیه دخترا

نیست؟ اصلا چرا به هیچ پسری محل نمیده؟ من زیادی مغرور شده بودم دلم می‌خواست اون هم بهم توجه کنه، پس شروع کردم به قول معروف بهش چراغ سبز نشون دادن بعد از یکی دو هفته دیدم بهم توجه می‌کنه خوشحال شدم! باهم بیرون می‌رفتیم و تلفنی حرف می‌زدیم، تو دانشگاه تقریبا همه فهمیده بودن که ما با هم دیگه‌ایم، به خودم اومدم فهمیدم اون حس توجه‌ای که بهش داشتم تبدیل به دوست داشتن شده...

اینجای حرفاش مکث کرد... دلم هری پایین ریخت!
خدای من!... آرشام... آرشام عاشق شده بود؟!... بود یا هنوز هم هست؟

نفسی گرفت و ادامه داد:

- اون اولین دختری بود که وارد زندگی‌ام شده بود و دوستش داشتم، می‌خواستم بعد از تموم شدن درس‌ام قضیه رو جدی کنم بخاطر همین ازش خواستگاری کردم اول... اول بهونه آورد که می‌خواد فکراش رو کنه برای همیت چند روز ازم وقت خواست، منم قبول کردم اون چند روز گذشت اما اون هیچ جوابی بهم نداد، کم کم سرد شد و دیگه حتی جواب تلفن‌هام رو نمی‌داد، چند ماه گذشت و درسم تموم شد، ناراحت و حسرت زده بودم از این که دیگه بهم حسی نداره، اون قدر پاپیچش شدم که بالاخره فهمیدم می‌خواد با پسر خالش باشه، یه تک پسر پولدار که وارث همه چیز خانواده‌اش بود و می‌تونست هفت نسلش رو تامین کنه...

پوزخندی زد و عصبی پا به زمین کوبید.

- اون منو با پول فروخت، اون روزا من حس می‌کردم یه شکست خورده‌ام...یه آدم بدبخت، دیگه هیچوقت آرشام سابق نشدم، اما تلاش خودم رو کردم شدم یه خواننده معروف، یه فرد ثروتمند و پولدار...خوشتیپ و جذاب! مغرور خندید و بهم نگاه کرد.

خشکام زده بود، اینا چه ربطی به من داره؟! چرا با شنیدن حرفاش حس بدی بهم دست داده؟!

شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

- اون قدر سرم گرم آهنگ و اینا شده بود که یه جورایی فراموشش کرده بودم، اما به لطفش قلبم سنگ شده بود و هیچ دختری نمی‌تونست بهش نفوذ کنه، چند مدت پیش بود که یهویی اومد سراغم، انگار آوازه‌ی شهرتم به گوشش رسیده بود، فهمیدم که پسر خاله‌اش رفته آمریکا و با یه نفر ریخته رو هم و ولش کرده، هنوز هم مغرور بود اما از حرفاش فهمیدم که پشیمونه و می‌خواد برگرده می‌خواست یه فرصت دیگه بهش بدم...

دوباره پوزخند زد و به چهره‌ی بهت زده‌ام نگاه کرد.

- می‌خوای بدونی چیکار کردم؟ من می‌خواستم تاوان قلبی که شکست رو بده، تاوان غرور له شدم رو...شخصیت از بین رفتم رو...پس با بدترین شکل پشش زدم قلبش رو شکستم،

غرورش رو زیر پاهام له کردم و شخصیتش رو از بین بردم،
اون رفت اما بازم برگشت اول خواهش می‌کرد بازم قبولش کنم
اما بعد شروع به تهدید کرد...

با تمسخر خندید و بلند گفت:

- هه جالب نیست؟ من... آرشام آریا رو تهدید کرد که باهاش
نباشم برام پاپوش درست می‌کنه و آبروم رو می‌بره، اونجا بود
که شناختمش، خوشحال بودم که فرصت نشد وارد زندگیم
بشه... برای این که زمینش بزنم تیر خلاص رو بهش زدم،
برای این که از دستش راحت بشم...

غمگین نگاهم کرد، نگاهش باعث شد که بغض کنم.

بغضی که با شنیدن حرفاش شکست و تبدیل به غم بزرگی شد.

- نفس!... من... من از تو خواستگاری کردم، یه خواستگاری
رویایی! باهات نامزد کردم و نابودش کردم، از طریق تو دلش
رو شکستم، اون رفت... برای همیشه از ایران رفت... من موندم
و دختری که حلقه‌ی من تو دستش بود، من موندم و دختری که
حکم نامزد رو داشت و منی که عذاب وجدان داشتم،
انگار... انگار که تازه از خواب طولانی بیدار شده باشم.

سکوت کرد و من اشک ریختم... چشمام پر و خالی می‌شد و من
از پشت پرده‌ی اشکم تار می‌دیدمش...

ناراحت صدام کرد:

- نفس!

بی‌اختیار با صدای لرزونی نالیدم:

- بازیم دادی؟! -

تند و سریع بلند شد و گفت:

- نه!

مثل خودش بلند شدم و تکرار کردم:

- بازیم دادی...تو! لعنتی باهام بازی کردی ازم...از من استفاده

کردی که از عشقِ سابقِ راحت بشی؟

نفهمیدم کی به سمت اومد و شونه‌هام رو گرفت و گفت:

- بسه...آروم باش!

تقلا کردم و جیغ زدم:

- نمی‌خوام آروم باشم ولم کن.

محکم‌تر منو به خودش چسبوند و کنار گوشم غرید:

- هیش آروم باش دختر! من اینجا آبرو دارم.

هق‌هق کردم و دست و پا می‌زدم که ولم کنه.

کش دار و هشدار دهنده گفت:

- نفس آروم باش!

سرم رو عقب بردم تا نفس‌های لعنتیش به گردنم نخوره...

تا داغی نفسش گردنم رو مثل قلبم نسوزونه...

چند بار به سینه‌اش مشت زدم و دوباره تقلا کردم تا رهام کنه.

- مگه گری لعنتی؟ می‌گم ولم کن.

سعی کرد مشتام رو مهار کنه، با نفس نفس گفت:

- دِ دختر آروم بگیر.

با تموم خشمی که ازش داشتم دستام رو تخت سینه‌اش کوبیدم و با جسارت به چشمای قرمزش نگاه کردم و طلبکار گفتم:

- آروم باشم هان؟! چطوری آروم باشم؟ تو... تو چطوری تونستی از من سو استفاده کنی؟ لعنتی ما از بچگی باهم بزرگ شدیم چطوری دلت اومد با من این کار و کنی؟ چطوری؟

با گریه روی مبل نشستم، بخاطر تقلاهام نفهمیده بودم چطوری موهام باز شده بود و روی صورتم ریخته بود.

دستام که کنار بدنم افتاده بود توسط دستای گرمی گرفته شد.

آروم سرم رو بالا گرفتم، آرشام بود که جلوم زانو زده بود و بهم خیره شده بود.

سعی کردم هر چی ناراحتی و خشمی که ازش دارم رو توی نگاهم بریزم.

انگار موفق شدم که دلگیر زمزمه کرد:

- اینطوری نگام نکن نفس!

بی اختیار پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- اِ شرمنده پس چطوری نگاهتون کنم؟ آهان ببخشید یادم رفت ازتون تشکر کنم واقعا ممنونم که بازیم دادی.

انگار کاسه صبرش لبریز شد که داد زد:

- بسه این قدر تکرار نکن.

- ترسیدم و با بغض خفه کننده‌ای نگاهش کردم، چند ثانیه با خشم تو چشم‌ام نگاه کرد و بعد یه دفعه‌ای بلند شد.
- چنگی به موهای پریشونش زد و با خودش زمزمه کرد:
- وای نفس! پشیمونم کردی بهت گفتم.
- چشم‌ام گرد شد و با ناباوری گفتم:
- واقعا که! پشیمون شدی بهم گفتی؟ که به نقشه‌ات ادامه بدی؟ دوباره برگشت سمتم و داد زد:
- من نقشه‌ای نکشیدم بفهم!
- مثل خودش بلند شدم و مقابلش ایستادم و صدام رو انداختم پس سرم.
- پس این چه کاری بود که با من کردی‌ها؟ اسم کاری که با من کردی رو چی می‌داری؟
- سکوت کرد و با فک منقبض شده‌ای نگاهم کرد.
- پوزخند ناراحتی زدم و سریع به سمت مانتو و شالم رفتم.
- چیکار داری می‌کنی؟
- جوابش رو ندادم و با بغض تند تند لباسام رو پوشیدم.
- کیفم رو برداشتم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:
- نقشه‌ات جواب داد، دیگه عشق سابقته رفته پس نیازی به من نداری (با بغض سختی ادامه دادم) این نامزدی رو به هم می‌زنم.

منتظر حرفی ازش نمودم به سمت در رفتم که یه چیزی سفت
دورم پیچید و منو به خودش چسبوند.

قبل از این که به خودم پیام صدای عصبی و ترسناکش مو به
تنم سیخ کرد.

- چه زری زدی هان؟ که نامزدی رو به هم می‌زنی؟ مگر این
که از رو جنازه‌ی من رد بشی، حالا که فکرش رو می‌کنم باید
هر چه سریع تر عروسی بگیریم.

با ترس نقلا کردم و نالیدم:

- آرشام!

سرش رو توی گردنم فرو کرد و عمیق بو کشید، انگار جونم
بالا اومد...

بی‌جون تقلا کردم که گردنم رو بوسید...یه بوسه‌ی داغ!

با گریه هق‌هق کردم...

- آر...شام!

با حرص سرش رو از توی گردنم بیرون آورد و عصبی گفت:

- چیه هان؟ آرشام چی؟ چرا رو اعصابم راه می‌ری نفس؟

برم گردوند و تو صورتم غرید:

- نفس فکر بهم زدن این نامزدی رو از سرت بیرون کن که
وگرنه بد می‌بینی...

به اجبار سری تکون دادم و بازو هام رو از حصارِ دستای
نیرومندش بیرون کشیدم.

اصلا درکش نمی‌کردم، اون که به هدفش رسیده پس چرا دست
از سرم بر نمی‌داره؟

چرا نمی‌خواد این نامزدی رو به هم بزنه؟

- بیا بگیرش.

نگاهم به لیوان آبی بود که به سمتم گرفته بود، کی رفت این
رو آورد؟

دلم می‌خواست بزنم زیر دستش و اون لیوان هزار تیکه بشه
اما ترسیدم دوباره عصبی بشه.

آروم لیوان رو از دستش گرفتم و همه‌ی آب رو خوردم، حس
کردم با سردی آب آتش درونم خاموش شد..

بی‌تشکر اون لیوان رو به دستش دادم و با اخم نگاهش کردم.

نگاهش مشکوک و هشدار دهنده بود، یاد چند لحظه‌ی پیش
افتادم.

می‌دونم اون بوسه‌ها از روی عصبانیت و یه جورایی ساکت
کردن من بود اما واقعا ترسیده بودم.

ساکت بودم که آروم گفت:

- خوبی؟

پوزخندی زدم که نوچی کرد، آهی کشیدم و بدون این که محلش
بدم به سمت سرویس بهداشتی خونه‌اش رفتم.

خودم رو توی آینه نگاه کردم، چشمام قرمز و ملتهب بود،
صورت‌م ناراحتی رو فریاد می‌زد.

این واقعا منم؟! نفس نیک‌فر که همیشه شاد بود؟

لعنت بهت آرشام، تو که دوست بچگی‌هام بودی چطوری دلت
اومد همچین کاری باهام بکنی؟

دوباره اشک به چشمام هجوم آورد اما سریع پشش زدم.

نفس عمیقی کشیدم و با ظاهری محکم از سرویس خارج شدم،
بی‌حرف به سمت در حرکت کردم که شاکی گفت:

- کجا؟

سرد گفتم:

- دانشگاه.

جلوم ایستاد و هشدار دهنده گفت:

- قبل از این که بری یه بار دیگه یهت می‌گم نفس، اگه حرفی
از بهم زدن نامزدی بزنی...

کلافه وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بسه نمی‌خواد تکرار کنی خودم فهمیدم.

چشماش رو ریز کرد و با دقت نگاهم کرد، وقتی مطمئن شد
راست می‌گم سری تکون داد و لب زد:

- خوبه!

پوفی کشیدم و کنارش زدم، با حرفی که زد بهت زده ایستادم:

- صبر کن می‌رسونمت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دست و دل باز شدی!

بلافاصله از گفتن حرفم پشیمونم کرد:

- تیکه و کنایه به من نزن که بلام چطوری ساکتت کنم.

به دنبال حرفش چشمکی بهم زد و سر خوش به سمتِ اتاقش رفت.

اون واقعا به بیشعور به تمام معنا بود...

اون واقعا به بیشعور به تمام معنا بود...

زیپ کیفم رو باز کردم و شالم رو با مقتعه‌ی مشکی رنگم عوض کردم، تمام کارهام رو با حرص و ناراحتی انجام می‌دادم.

باورم نمیشه در عرض چند دقیقه همچین چیزایی از آرشام بشنوم... دلم بدجوری ازش شکسته بود!

در اتاق باز شد و بیرون اومد، برخلاف تصورم تیپ اسپرت و شیکی زده بود...

سعی کردم تغییری تو چهره‌ی بی تفاوت و سردم ایجاد نکنم، ظاهرا موفق شدم چون اون لبخندِ شیطون و مغرور با دیدن قیافه‌ام از صورتش پاک شد...

در سکوت سوارِ ماشینش شدم و صورتم رو سمت پنجره کردم،
کلافه گفتم:

- فکرِ قهر کردن با منو از ذهنت بیرون کن نفس، همه‌ی
چیزایی که بهت گفتم مربوط به گذشته است.
چیزی نگفتم و فقط بغض‌ام رو قورت دادم.
اونم انگار درکم کرد و دیگه چیزی نگفت... برای اولین بار
آرشام منو به دانشگاه رسوند، هر چند با اون بنزِ آخرین
مدلش حسابی جلب توجه کرد...
خوبه دوستی ندارم که سوال پیچم کنه...

وارد خونه شدم و همین که سرم رو بالا گرفتم نیما رو در یک
قدمیم دیدم، با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و هینی کشیدم.
- چته پسر؟ ترسیدم اه!

با اخم و جدیتِ تمام خیره‌ام شده بود، هم زمان که از کنارش
می‌گذشتم سرم رو به نشونه‌ی "چیه؟" تکون دادم و لبام رو
براش کج کردم.

صبر نکردم که چیزی بگه و مستقیم به سمتِ هال رفتم، مامان
و بابا هم در سکوت کنار هم دیگه نشسته بودن، سعی کردم پر
انرژی رفتار کنم.

- سلام مامان سلام بابا، شماها چرا این‌قدر ساکتین؟!
یه نگاه به هم دیگه کردن و بابا پوفی کشید، وا اینا چه‌شون؟!
آب دهنم رو سخت قورت دادم که بابا با اخم گفت:

- چرا امروز صبح زود اون هم بدونِ راننده رفتی دانشگاه؟

کمی هول شدم و گفتم:

- آم...م خب چیزه...

پرید وسط حرفم و گفت:

- نفس خودت می‌دونی از دروغ متنفرم اونم از زبون بچه‌هام،

چرا دیشب تو و آرشام همچین حرفی زدین و خانواده‌ها رو

ضایع کردید؟ اونوقت آرشام چند دقیقه پیش به من زنگ می‌زنه

و اجازه می‌گیره یک شب برای صحبت‌های نهایی مزاحم بشن؟!!

بهت زده شدم و چیزی نگفتم، آرشام چیکار کرده؟!!

مامان مداخله کرد و به بابا گفت:

- آروم باش ساواش، حتما با هم حرف زدن به نتیجه رسیدن.

بابا کمی عصبی و کلافه گفت:

- اونوقت صبح زود؟ چرا از ما پنهون کردن؟

به من اشاره کرد...

- چرا دخترم باید به من دروغ بگه؟!!

مظلوم نالیدم:

- بابا!!

کف دستش رو جلوم نگه داشت این یعنی ساکت شو!

چیزی نگفتم که دستوری گفت:

- چیزی نشنوم نفس، برو تو اتاقت تا شب هم نیا بیرون.

مامان ناراحت آروم گفت:

- ساواش!

اما بابا چیزی نگفت و با اخم به من نگاه کرد، غمگین و لجوج
پا به زمین کوبیدم و با دو به سمت پله‌ها رفتم.

حرفای بابا تو سرم چرخ می‌خورد... همش بخاطرِ آرشام ازت
متنفرم!...

سریع وارد اتاقم شدم و درو به هم کوبیدم، گوشیم رو از کیفم
برداشتتم و با حرص زیادی شماره‌ی آرشام رو گرفتم...

بعد از سه بوق جواب داد...

- الو.

به زور تلاش کردم صدام بالا نره.

- تو...تو...تو.

خندید و شیطون گفت:

- من من من؟ چی نفسی؟!

نفسی؟! اوف خدا!

طبق عادتم وقتی پشت تلفن عصبی با کسی حرف می‌زدم، دستم
رو مشت کردم و جلوی دهنم نگه داشتم و تند تند می‌گفتم:

- این چه حرفی بود به بابام زدی؟ صحبت‌های نهایی؟!

بی‌خیال گفت:

- آره دیگه، با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم عجب اشتباه بزرگی کردم که دیشب مخالف تایید روز عروسی بودم... چون تو خیلی پشیمونم.

شروع به راه رفتن تو اتاق کردم و ادامه دادم:

- بعد از اون حرفایی که به من زدی فکر کردی حاضرم باهات ازدواج کنم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحنِ عصبی‌ای گفت:

- بهت گفتم فکر به هم زدنِ این نامزدی رو از ذهنت بیرون کن.

ایستادم و خسته روی تخت نشستم، ناراحت زمزمه کردم:

- حالا که به هدفت رسیدی چرا می‌خوای باهام ازدواج کنی؟

دوباره سکوت کرد اما با لحنِ شیطونی گفت:

- خب... چون می‌خوام باهات ازدواج کنم.

خندید و بعد بی‌خدا حافظی قطع کرد... چند لحظه طول کشید از حالت گیجی خارج بشم و بفهمم چی بلغور کرده...

بی‌حوصله گوشی رو از گوشم فاصله دادم و خودم رو روی تخت پرت کردم، به سقف سفید اتاقم زل زدم و تمام اتفاقات این یک روز رو توی ذهنم مرور کردم.

چه راحت الان از آرشام متنفر شدم!

آهی کشیدم و لباسام رو عوض کردم و طبق فرمایش پدر گرام
تا شب از اتاقم بیرون نیومدم...

وقتی هم برای شام پایین رفتم هم از شون خجالت می‌کشیدم هم
دلخور بودم.

لوس شدن این در دسر ها رو داره دیگه!

و چه بعد که پدر و مادرت تو رو لوس بار بیارن و بعد یک
روز که دعوات کنن تو به شکلِ احمقانه‌ای احساس پوچی و
ناراحتی کنی!

اما یه حس قوی‌ای بهم القا می‌کنه که اینا همش تقصیر
آرشام... من باهاش ازدواج می‌کنم ولی...

قول می‌دم با ازدواج با من پشیمون بشه، به خودم قول می‌دم
هیچوقت عاشقش نشم و باهاش سرد رفتار
کنم...

خبر نداشتم با این قول و قرار با خودم، قراره اتفاقات زیادی
برام بیفته!

از صبح همه در جنب و جوش‌ان! تنها کسی که عین خیالش هم
نبود من بودم، نمونه‌اش مثلا الان!

- وای نفس از دست تو! دختر تو که هنوز آماده نشدی.

بی‌خیال در حالِ سوهان کشیدنِ ناخن‌هام بودم و گفتم:

- تو رو خدا بی خیال مامان! مگه من بارِ اولمه که قراره با
آرشام رو به رو بشم؟ اون منو ده میلیون بار دیده، حتی با
لباس کلفتی‌هایی که دم عید برای خونه تکونی تنم می‌کنی.
مثل همیشه وقتی حرص می‌خورد چشماش گرد می‌شد و نوک
دماغش سرخ! واقعا بابا حق داشت که عاشق مامان بشه آخه
خیلی بانمک شده بود.

ریز خندیدم که مامان دستش رو، رو به آسمون بلند کرد و
نالید:

- خدایا آخه چرا تاوان شیطنت‌هام رو با دادنِ این گودزیلا ازم
گرفتی؟!

بلند زدم زیر خنده که اومد نزدیک و گوشم رو با یه دست
گرفت و بلندم کرد.

با درد گفتم:

- آیی مامان! دردم گرفت... آخ.

با حرص گفتم:

- بسه دیگه از صبح هی از دستت حرص خوردم، زود برو اون
کت و شلوار لیمویی رو بپوش و گرنه می‌رم به بابات می‌گم‌ها.

دستم رو به نشونه‌ی تسلیم شدن بالا گرفتم و گفتم:

- باشه غلط کردم! فقط جون همون ساواشِت گوشم رو ول کن
کنده شد.

سریع دستش رو عقب کشید، انگشت اشاره‌اش رو به سمتم
گرفت و تهدید آمیز بهم گفت:

- فقط بخاطر بابات!

لبام رو به هم فشار دادم تا نزنم زیر خنده، سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم اونم با چشمای ریز شده لب زد:

- تا بیست دقیقه‌ی دیگه حاضر و آماده و خوشگل پایین باش.
بعد سریع رفت بیرون، نفس آسوده‌ای کشیدم.

یه لحظه حس کردم اینجا پایگاه نظامی و مامان فرمانده!
اوف! پنج روز از اون روز لعنتی گذشته و آرشام اینا قراره
برای صحبت‌های مثلاً نهایی بیان.

هنوز که هنوز وقتیه به یادش میافتم حرص می‌گیره...
با اکراه به سمت کت و شلوار شیک لیمویی رنگ رفتم و با غر
غر پوشیدمش...

با اکراه به سمت کت و شلوار شیک لیمویی رنگ رفتم و با
غر غر پوشیدمش...

کنجکاو جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و به خودم نگاه کردم،
چرخی زدم و ذوق زده دستام رو به هم کوبیدم، رنگ لیمویی
خیلی به پوست سفیدم می‌اومد!

کمی اعتماد به نفس گرفتم، حالا نظرم عوض شده بود،
می‌خواستم اون قدر زیبا بشم که آرشام کُپ کنه، لبخند پلیدی
روی لبام شکل گرفت و چشمکی برای خودم به آینه زدم.
به سمت میز آرایشم رفتم و با دقت نگاهی به صورتم تو آینه
انداختم...

"آرشام"

نفس عمیقی کشیدم و دسته‌گل رو از دستِ مامان گرفتم، به
نمای خونه‌ی نیک‌فرها نگاه کردم، خودم رو برای هر
برخوردی از جانب نفس آماده کرده بودم امیدوارم لجبازی‌ای با
من نکنه...

به سمتِ در رفتیم که در توسط عمه سایه باز شد.

با لبخند رو به مامان گفت:

- خیلی خوش اومدید!

مامان هم‌زمان که به سمتش می‌رفت گفت:

- مرسی سایه جان!

با هم روبوسی کردن و با بابا هم دست داد، نوبت به من رسید
و با شوق عجیبی نگاهم کرد که یک لحظه از نگاهش شرم‌منده
شدم.

- خوش اومدی پسر!

تشکر آرومی کردم و دسته‌گل رو به دستِ عمه سایه دادم.

عمو ساواش و نیما هم برای خوش‌آمد گویی اومدن، حسِ کسی
رو داشتم که برای اولین بار اومده خواستگاری...البته من تا
به حال خواستگاری دختری نرفته بودم، نفس هم که جلوی بقیه

ازش خواستگاری کرده بودم اون هم نه طبق رسم و رسومات،
پس بهتره این لحظه‌ها رو تو خاطرَم بسپرم.

با ضربه‌ای که به شونم خورد به خودم اومدم، نیما با لحن
طنزی گفت:

- چطوری دومی؟!!

لبخند کم‌رنگی زدم و برادرانه بقلش کردم.

- خوبم.

نیما رو مثل برادر خودم می‌دونستم، از نظر ظاهری هم فرقی با
نفس نداشت غیر از زنگِ چشماشون.

همگی روی مبل‌ها نشستیم، خبری از نفس نبود...

نیما شیطون چشمکی بهم زد و باعث شد اخمی بکنم که خندید،
پوفی کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم.

چند دقیقه گذشت و خبری از نفس نشد، نکنه داره نقشه‌ای برام
می‌کشه؟!!

عصبی با انگشت شستام زیر لبم رو لمس کردم و به فکر فرو
رفتم که ماما با ذوق گفت:

- اینم از عروسِ قشنگم!

بی‌اختیار سرم به سمتِ پله‌ها چرخید و دختری رو دیدم که با
کت و شلوارِ خوش‌رنگی که تو تنش دلبری می‌کرد در حالِ
پایین اومدن از پله‌ها بود.

اون... واقعا نفس؟!

موهای بلندش رو که همیشه نگاهم رو جذب خودش می‌کنه
رو به زیبایی بالای سرش جمع کرده بود گلِ سرِ زیبایی هم به
موهای زده بود! با آرایش خیلی تغییر می‌کرد!

آخرین پله رو پایین اومد و همه شروع کردن به دست زدن که
باعث شد به خودم پیام.

این نفس دلربا فرسنگ‌ها با نفسِ بچگی‌ها فرق می‌کرد، منم
همینطور!...

دوباره بازارِ احوالِ پرسی گرم گرفت، مامان با محبت حسابی
نفس رو به خودش فشرد.

یکی از دلایلی که واقفام با نفس ازدواج کنم علاقه‌ای بود که
خانواده‌ام به نفس دارن.

بالاخره نوبت به من رسید، به سمت اومد و با لبخند زیبایی بهم
سلام کرد، شاید لبخند روی لباش بود اما... من حسِ عجیبی رو
توی چشماش به خودم می‌دیدم... یه حسِ منفی!

مثل کینه... از این حس متنفّر بودم!

سعی کردم جلوی اخم کردنم رو بگیرم و آروم جواب سلام‌اش
رو دادم.

کنارم روی مبل با فاصله نشست و به بقیه خیره شد...

"نفس"

به سمتِ آرشام رفتم و سعی کردم همه‌ی نفرتی که ازش داشتم رو توی چشمام بریزم، متوجه شد اما به روی خودش نیاورد.

تو دلم پوزخندی بهش زدم و کنارش روی مبل اما با فاصله نشستم، می‌خواستم همه فکر کنند که مثلاً ما خیلی هم رو دوست داریم.

انگار با همین حرکتِ کوچیک موفق شده بودم چون همه با لبخند به ما خیره شده بودن.

بعد از پذیرایی‌ای که توسط خدمتکارها انجام شد عمو امیر گفت:

- خب بهتره بریم سرِ صحبت‌های اصلی.

بابا سری تکون داد و گفت:

- موافقم.

از قصد با تمسخر خندیدم تا آرشام متوجه‌ام بشه و شد، زیر چشمی نگاهم کرد که آروم لب زدم:

- جوری رفتار می‌کنن انگار اومدن خواستگاری.

جدی گفت:

- از نظر تو ایرادی داره؟

- به نظر من هر چی به این وصلت مربوط میشه ایراد داره.

با حرص گفت:

- چرا؟!!

سریع گفتم:

- چون این یک ازدواج فرمالیته است.

نیش‌خندی زد و مرموز گفت:

- نه عزیزم کی گفته این ازدواج فرمالیته است؟ قراره ما هم مثل بقیه زن و شوهر ها بریم زیر یک سقف زندگی کنیم (تکید کرد) درست مثل زن و شوهرها.

از این حرفش بدم اومد و یکمی هم ترسیدم... مثل بقیه زن و شوهرها؟!!

یعنی... یعنی حتی را*بطه؟!!

تتم یخ بست، من حتی بمیرم هم نمی‌دارم آرشام بهم دست بزنه...

دستم رو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

سعی کردم خونسرد رفتار کنم و به حرفای بقیه گوش دادم.
عمو امیر گفت:

- خب، بچه‌ها از همون کودکی هم دیگه رو می‌شناختن دو ماهه که نامزد هستن پس بهتره تاریخ مراسم عروسی فاصله دار نباشه.

مامان مداخله کرد و گفت:

- من جهیزیه نفس رو آماده کردم اما خب خریدای عروسی هم طول می‌کشه.

مونا جون لب‌خندی زد و گفت:

- این هم کاری نداره من و تو و نفس جان همه‌ی خریدای عروسی از جمله لباس عروس رو انجام می‌دیم.

بی‌حوصله پوفی کشیدم که با حرف بابا غافلگیر شدم...

- آرشام بابا نظر خودت چیه؟ چه تاریخی انتخاب می‌کنی؟

متعجب به بابا نگاه کردم، آیا من بوقم؟!

آرشام زیر چشمی به من نگاه کرد که اخم نامحسوسی بهش کردم، عمق نگاهم این معنی رو می‌داد

"جرات داری تاریخ نزدیک بگو"

اما پوزخندِ مرموزی زد و پا رو پاش انداخت و گفت:

- به نظر من سی‌ام همین ماه خیلی مناسب باشه.

چشمام گرد شد... سی‌ام؟

یعنی سیزده روز دیگه؟ نه

با حرف بابا از حرص لبم رو گاز گرفتم:

- به نظر من تاریخ رند و عالی‌ای هست.

نیما با شادی گفت:

- پس شد سی‌ام همین ماه بزن کف قشنگه رو.

همه به غیر از من و آرشام شروع به دست زدن کردن، تنها کسی که خشکش زده بود من بودم.

انگار فقط نقش هویج رو توی این جمع ایفا می‌کردم، چرا کسی نظری از من نخواست؟

من چطور سیزده روز دیگه خودم رو آماده‌ی زندگی با اون
گودزیلا کنم؟

با اشاره مامان با اکراه بلند شدم تا شیرینی تعارف کنم.
نوبت به آرشام که رسید خم شدم تا برداره که چشمکی زد و
گفت:

- مبارک باشه عروس خانوم.

آروم و با حرص گفتم:

- کوفت.

خندید و گفت:

- دلت میاد؟

گازی به شیرینی زد که غریدم:

- الهی بخوری خفه بشی.

چشماش می‌خندید لامصب.

#عشق_در_کنار_غرور

#پارت_34

چشماش می‌خندید لامصب...

جعبه‌ی شیرینی رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم و با حرص لب زدم:

- باید هم خوشحال باشی، این تویی که نقشه‌ات به درستی اجرا شده.

تو کسری از ثانیه لبخندش از بین رفت و چشماش عصبانیت رو فریاد زد.

به‌جای این که بترسم با پیروزی ابرویی بالا انداختم و پای راستم رو روی پای چپام انداختم...

اون روز تمام شب به آرشام بی‌محلی کردم و اونم صبوری به خرج داد.

اون موقع نمی‌دونستم که هر بلایی سرش بیارم تلافی می‌کنه.

از اون شب به بعد هم دیگه ندیدمش، درگیر خرید لباس عروسی و رزرو سالن عروسی بودیم.

از یک طرف دیگه خبر ازدواج آرشام آریا مثل بمب تو رسانه‌ها ترکیده بود.

اما برام مهم نبود... انگار رَوَند زندگیم روی دور تند افتاده بود، فکر می‌کردم همش یک خوابِ عمیق!

واقعا من همون نفس نیک‌فری هستم که دلش می‌خواست با عشق ازدواج کنه؟ درست مثل خاطراتی که مادرم از عشقش به بابا برام تعریف می‌کرد

از شب عروسیش... که زیبا ترین شب زندگیش بود! هنوز هم با گذشت این همه سال خودم شاهد عشقشون هستم.

اما من داشتم با این ازدواج روی زندگیم قمار می‌کردم... من و
آرشام افسار دستمون رو دست بچه‌های مغرور و تخیسی داده
بودیم که در وجود ما زندگی می‌کردن، معلوم نیست آخر و
عاقبت ما چه چیزی بشه...

خیلی زود سیزده روز گذشت، سیزده روزی که مثل یک چشم
به هم زدن تموم شد!
حالا این من بودم که مقابل آینه با یک لباس عروس توی تنم و
صورت آرایش شده مقابل آینه ایستاده بودم.
راحیل و عسل با ذوق دورم چرخیدن و عسل گفت:
- وای نفس چقدر خوشگل شدی کثافت!
راحیل دستی به تور بلندم کشید و گفت:
- آره خیلی ناز شدی!
با این که ته دلم یه جوری آشوب شده بود اما لبخند محوی زدم
و گفتم:
- شماها هم خیلی زیبا شدین.
لیلی جون آرایشگرم با ذوق به من نگاه کرد و گفت:
- البته عروس خانوم خودش زیبا بود من که کاری براش انجام
ندادم خودش همش غر می‌زد کم آرایش کنم و با این آرایش کم
هم خیلی ناز شده.

همه حرفش رو تایید کردن اما من دوباره لبخند پر استرسی زدم.

هنوز باورم نشده بود که امشب شب عروسیم!
اونم با آرشام آریا!...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از تصویر خودم گرفتم، درسته زیبا شده بودم اما خب این لباس و آرایش چیزی نبود که من در شب عروسیم براش نقشه کشیده بودم.

هم لباسم ساده بود هم آرایش و مدل موهام... اما همین چیزای ساده باعث شده بود در یک کلمه زیبا به نظر بیام!

با دستی که روی شونه‌ی برهنه‌ام قرار گرفت به خودم اومدم.
نگاهم به چشمای آبی رنگ مامان افتاد که به زیبایی آرایش شده بود!

این زن واقعا چهل و شیش سالش بود؟!!

با چشمایی که نم اشک توش مشخص بود لب زد:

- باورم نمیشه دخترم این قدر بزرگ شده باشه که داره عروس میشه! انگار همین دیروز بود که یه نوزاد لاغر و کوچولو رو توی دستام گذاشتن و بهم گفتن بهش شیر بدم، خیلی زیبا شدی دخترم!

بغضام رو به زور قورت دادم و با عشق مامان رو محکم بغل کردم!

جوری که نمی‌خواستم از آغوشش دل بکنم!

با صدای شاگرد لیلی جون که می‌گفت:
- داماد اومده.

با استرس از مامان جدا شدم، آرشام اومده بود؟
خدا رو شکر امشب کل سالن آرایشگاه رو رزرو کرده بودیم و
کسی نبود که بخاطر امضا و اینا رو سر آرشام خراب بشه.
فقط لیلی جون و شاگردش و عسل و راحیل و مامان بودن.
مامان متوجه استرس‌ام شد و دستام رو گرم فشرد، با کمکش
شنل‌ام رو پوشیدم و موهام رو کامل پوشوندم، قرار بود یک
عکاس وقتی که منو و آرشام در حال سوار شدن توی ماشین
هستیم از ما عکس بگیره و تیتراژه‌ی هفته‌ی بعد کنه.
شنل‌ام اون‌قدر بلند بود که شونه‌های برهنه‌ام رو هم پوشونده
بود.

راحیل دسته‌گل‌ام رو که پر از رزهای قرمز رنگ بود رو به
دستم داد.

لبخندی زدم و به سمت در حرکت کردم.

لیلی جون و شاگردش حنا شروع به کل کشیدن کردن و بقیه هم
دست زدن.

تو اون موقعیت دلم می‌خواست بلند بخندم، نه از شادی! بلکه
از این وصلت مسخره!

از این اون‌قدر ضعیف بودم که نتونستم بعد از اون کاری که
آرشام باهام کرد ازش جدا بشم.

مامان در و باز کرد و بهم کمک کرد از پله‌های آرایشگاه پایین
برم.

حتی این شنل بلند هم نمی‌تونست مانع باد سرد و خوبی که به
بدنم می‌خورد بشه، آرایشگاه تو منقطه‌ی خلوت اما دنجی قرار
داشت برای همین بود که اینجا رو انتخاب کردیم چون خلوت
بود و من و آرشام می‌تونستیم راحت کارمون رو انجام بدیم.

با قدم گذاشت رو آخرین پله به خودم اومدم، نفس عمیقی
کشیدم که عطرِ سرد و تلخش ریه‌ام رو پر کرد.

قبل از این که سرم رو بالا بگیرم لیلی جون با ذوق گفت:

- وای عجب افتخاری شد که عروس آرشام آریا رو آماده کردم!
انشالله که خوشبخت بشید.

ممنونم آرومش زیادی مهربون بود یا من توهم زدم؟

مامان دستم رو توی دستای گرم آرشام گذاشت و با بغض و
محبت گفت:

- اینم دخترم! حالا برید منم با دخترا میام.

از مامام هم به گرمی تشکر کرد اما انگار من لال شده بودم،
هنوز صورتش رو ندیده بودم اما اون کت و شلوار مشکی
رنگِ خوش‌دوخت عجیب به هیکلش می‌اومد!

دستِ سردم رو فشرد و من و به سمتِ فراری‌اش که حالا با
گل‌های رز سفید تزیین شده بود همراهی کرد.

عکاس و فیلم‌بردار هر کدوم مقابل‌مون ایستادن، بعد از این که عکاس کارش رو انجام داد با خوش‌رویی بهمون تبریک گفت و رفت.

حالا نوبت فیلم‌بردار بود که بهمون دستور بده.

- خب آقا دوماً لطفاً یکم شنل عروس خانوم رو بده عقب تا صورتِ خوشگلش مشخص بشه.

از شدت هیجان و استرس حرکتی انجام ندادم اما آرشام بهم نزدیک‌تر شد و انگشت‌های اشاره‌اش و شست‌اش لبه‌های شنلم رو لمس کردن...

کلاه شنل‌ام عقب رفت و چشم‌های هر دومون مبهوت به چشمای هم دیگه خیره شدن!

چشم‌های هر دومون مبهوت به چشمای هم دیگه خیره شدن...

چقدر صورتِ مردونه‌اش جذاب تر از همیشه شده بود!...

تو اون کت و شلوار مشکی و با اون پاپیون مشکی رنگ خیلی خاص و جذاب شده...

یک دفعه به خودم اومدم، من داشتم چی می‌گفتم؟

به خودت بیا نفس! به ظاهرش توجه نکن، یادت باشه اون برات چه نقشه‌ای کشیده بود!

اما اون با چشمایی که برق می‌زدن نگاهش رو توی صورتم گردوند که باعث شد کمی خجالت بکشم.

لیلی جون و حنا بعد از این که دوباره بهمون تبریک گفتن رفتن
توی آرایشگاه...فیلم بردار روی صورت هامون مکث کرده بود
که مجبور شدم لبخند بزنم و به آرشام نگاه کنم، اون هم متقابلا
همین کار رو تکرار کرد.

با اشاره فیلم بردار با کمک آرشام سوار ماشین شدم، دسته گل ام
رو روی پاهام گذاشتم و کلاه شئل رو از سرم پایین انداختم، از
گرما بود یا هر حسی دیگه ای، حس می کردم دارم ذوب می شم.

در سمت راننده باز شد و آرشام سوار شد، از آینه جلوی
ماشین نگاهی به موهای فشن شده اش کرد و گفت:

- خوبی؟

آره آرومی گفتم، فیلم بردار هم سوار ماشین مون شد و حرکت
کردیم، سعی کردم بین راه دست آرشام که روی دستم نشست
رو نادیده بگیرم، فکر کنم برای حضور فیلم بردار این کار و
کرد.

هه! واقعا در کنار یک خواننده باید بازیگر هم می شد...

برخلاف تمام تلاش های آرشام که سعی کرده بود رسانه ها از
مکان ازدواج مون با خبر نشن اما چند نفری از خبرنگارها
جلوی در ایستاده بودن.

اما با کمک بادیگارد ها و نگهبان های اینجا همه چی حل شد....

با استرس دستم رو توی دست آرشام گذاشتم و با هم وارد سالن شدیم، به محض این که داخل شدیم صدای دست و جیغ مهمون ها فضا رو پر کرد.

سالن پر بود از فامیل های درجه یک و دو من و آرشام و دوستاش، دوستایی که بینشون آدمای معروفی بودن که باعث شد من در اون وضعیت ذوق زده بشم.

آرشام سفت دستم رو فشرد و کنار گوشم گفت:

- لبخند بزن!

به حرفش گوش دادم و لبخند مصنوعی ای رو روی لبهام نشوندم، چون خیلی ها حواسشون به ما بود.

بعد از سلام و خوش آمد گویی به مهمون ها به سمت جایگاه مون رفتیم.

کمی با شنل اذیت می شدم ولی بعد از عقد مرد ها از سالن می رفتن به سالن طبقه بالا چون زنونه مردونه جدا بود که البته به درخواست آرشام بود.

این اولین باری بود که از تصمیم اش راضی بودم.

این قدر توی فکر غرق شده بودم که نفهمیدم به تبریک های خاله همتا و خاله آیسا چی گفتم!

حتی آرشام هم فهمید که چقدر ذهنم درگیر شده.

خم شد و کنار گوشم گفت:

- چت شده؟

سرد گفتم:

- هیچی خوبم!

متوجه سردی کلامم شد و کلافه سرش رو عقب کشید...

نگاهم به دختر پسراییی بود که داشتن وسط می رقصیدن، هیچ کدومشون رو نمی شناختم.

حتما از دوستای آرشام بودن، این رو وقتی مطمئن شدم که چند نفرشون آرشام رو دوره کردن و مشغول تبریک و بگو بخند شدن.

یه جورایی هم منو نادیده گرفتن، دلم می خواست بزنم زیر خنده!

از سر و تیپشون معلوم بود از اون هنرمندای تازه به دوران رسیده و مایه دار بودن.

پوزخندی زدم که انگار متوجه شد.

با خشمی که سعی می کرد توی چهره اش مشخص نباشه گفت:
- چته؟

- یعنی نمی دونی؟

از حرص لبش رو گزید و غر زد:

- اصلا غلط کردم بهت گفتم، من که می خواستم اول تا آخر باهات ازدواج کنم.

دلم لرزید و بغض به گلویم چنگ زد اما به زور قورتش دادم.

با اومدن عاقد غم دلم بیشتر شد، غسل و راحیل پارچه رو روی سرم رو نگه داشتن و یه دختری که فکر کنم از فامیل‌های آرشام باشه شروع کرد به قند سائیدن...

عاقد با بسم‌الله‌ای سر و صداها رو قطع کرد، وقتی شروع کرد به خطبه خواندن استرس عجیبی به سراغام اومد...

- سر کار خانوم نفس نیک‌فر، فرزند ساواش نیک‌فر، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای آرشام آریا پسر امیر به مهریه یک جلد قرآن کریم، یک دست آینه و شمدان و هزار سکه تمام بهار در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

- عروس رفته گل بچینه.

دامنم رو توی مشتم گرفتم و به مامان و بابا که با نگاهی پر از امید و عشق اون طرف سفره عقد ایستاده بودم نگاهم می‌کردن، نگاه کردم.

مشتم شل شد...

- برای بار دوم می‌پرسم وکیلیم؟

- عروس رفته گلاب بیاره!

همه می‌خندیدن و خوشحال به ما نگاه می‌کردن... کاشکی منم خوشحال بودم!

یاد یک ماه پیش افتادم که چقدر شاد و سر زنده بودم.

با چیزی که توی دستام قرار گرفت به خودم اومدم و به دستام نگاه کردم.

یک جعبه کوچیک و مخملی به رنگ زرشکی بود...این بود
زیرلفظی‌ام؟

پوزخندی زد و آروم لب زد:

- هیچ وقت نمی‌بخشمت!

نگاه سنگین‌اش رو روی خودم حس کردم.

- برای بار آخر می‌پرسم آیا بنده وکیل!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.

فقط یک بله است نفس...نترس!

بله‌ای که شاید ساده و آسون به نظر بیاد اما حکم اعلام جنگ
رو بین منو آرشام داشت.

آهی کشیدم و با صدای بلند و گرفته‌ای گفتم:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم بله.

صدای دست و جیغ و حتی صلوات با هم قاطی شد...

یعنی تموم شد؟ من شدم زنِ آرشام آریا؟

اون قدر توی شوک بودم که نفهمیدم کی آرشام بله رو داد و
حلقه دست هم دیگه کردیم.

حتی نفهمیدم کی کلی سند امضا کردم، دیگه به معنای واقعی
دورمون شلوغ شده بود.

همه هم دوستای جلف آرشام بودن که اصرار می‌کردن منو
آرشام باهم برقصیم، فقط این رو کم داشتم.

قبل از این که آرشام بلند بشه مامان سریع اومد و جام عسل رو از روی میز بلند کرد و گفت:

- اول باید عسل دهن هم دیگه بذارید.

با آوردن اسم "عسل" صورتم جمع شد که نیما و مامان خندیدن، بابا با شیطنت گفت:

- نفس هم به داییش رفته از عسل بدش میاد، سایه یادته سیاوش روز عقد به زور عسل خورد؟
مامان با خنده گفت:

- آره حالا دیدی که اسم دخترش هم عسل گذاشت.

این دفعه همه خندیدن که عسل با اعتراض گفت:

- ا بابا یعنی اسم منو عسل گذاشتی چون از عسل بدت میاد؟

همه به دایی سیاوش نگاه کردیم که با آرامش خندید و گفت:

- نه گل دخترم، اسمت رو برای این عسل گذاشتم که زندگی با مامانت برام مثل عسل شیرین بود و هست.

همه با آرامش و تحسین لبخند زدند، بهشون حسودیم شد... همه اشون با عشق ازدواج کرده بودن و من...

سعی کردم به این قضیه فکر نکنم، مامان جام عسل رو مقابل آرشام گرفت.

همه داشتن به این صحنه‌ی تاریخی نگاه می‌کردن، آرشام آریا قرار بود عسل دهن عروسش بذاره این حتما از دید اونها خیلی رمانتیک بود.

امیدوارم کسی عکس یا فیلم نگیرد.

انگشت کوچیکش رو به سمت لبام آورد، با فکری که به سرم زد لبخند شیطانی‌ای زد.

از قصد خیلی آروم با لبهام عسل رو از روی انگشتش مکیدم، صدای دست و جیغ بلند شد اما نگاهِ مبهوت اون دلم رو خنک کرد.

قبل از این که سرم رو عقب بکشم با نامردی تمام گاز محکمی از انگشتش گرفتم که سریع دستش رو عقب کشید و عصبی نگاهم کرد.

خوب شد جلوی آخس رو گرفتها. این دفعه نوبت من بود، می‌ترسیدم کارم رو تلافی کنه یکم با انگشت کوچیکم عسل گرفتم و سمت دهنش بردم، وقتی که متوجه شدم داره به صورتم نگاه می‌کنه چشمام رو مظلوم کردم (ای ناقلا) با خونسردی انگشتم رو محکم میک زد که دلم ریخت.

دوباره همه دست زدن، هوف خدا رو شکر گازی نگرفت! سریع خودم رو جمع و جور کردم که آهنگ زیبایی پخش شد و نور چراغ‌ها کم...

قبل از این که متوجه‌ی چیزی بشم آرشام بلند شد و مثل یک جنتلمن دستش رو به سمتم دراز کرد.

این صحنه عجیب منو یاد روز خواستگاری انداخت!

قلبم شروع به تند زدن کرد و با خجالت دستم رو توی دستش گذاشتم.

با کمکش به سمت پیست رقص رفتیم، همه کناری ایستاده
بودن و به ما نگاه می‌کردن.

بیشتر سرم رو پایین انداختم که آرشام همون‌طوری که
دست‌هایش رو مماس با کمرم قرار داده بود، گفت:

- چی شده؟

آروم گفتم:

- از نگاه بقیه خجالت می‌کشم!

حس کردم لبخند مهربونی زد، سرم رو بالا گرفتم که گفت:

- بهشون فکر نکن، فکر کن فقط خودم و خودتیم.

خواستم بگم من تو تنهایی هم با تو نمی‌رقصم که محکم کمرم
رو گرفت و منو با خودش چرخوند.

توی شوک بودم!

شوک این بوی عطر!

شوک این نزدیکی!

بی‌جنبه نباش نفس... یادت نره اون کیه!

سریع به خودم مسلط شدم و به اجبار همراهی‌اش کردم، باورم
نمی‌شد که این‌قدر باهم هماهنگ تانگو برقصیم.

جدا از اون به عنوان یک مرد، واقعا زیبا می‌رقصید!

برای آخرین بار چرخیدم که منو خم کرد و روی یک دست نگه
داشت و سریع یکی از دستام رو دور گردنش حلقه کردم و
دست دیگه‌ام رو توی دستش قرار دادم.

با نفس نفس به صورت مهتابی اش نگاه کردم که صدای دست
و سوت به هوا رفت.

نگاهش پر از تحسین بود که باعث شد برای یک لحظه احساس
غرور کنم.

- عروس دوماً و بیوس یالا، دوماً عروس و بیوس یالا.

وای خدای من کدام اسکولی اینو گفت؟

هنوز این فکرم کامل نشده بود که همه همراهی اش کردن.

وای نه خدا!

با چشمای گرد شده به چشمای شیطان آرشام نگاه کردم... این
شاسگول چرا اینطوری به من نگاه می کرد؟

نکنه؟!...

اخمی کردم که سرش رو پایین تر آورد، دلم ریخت!... خدایا اگه
منو ببوسه بیشتر ازش متنفر می شم، شک ندارم!

چشمام رو با حرص روی هم می بندم اما... گرمی و نرمی چیزی
رو روی پیشونیم حس می کنم، دلم آروم گرفت!

همه دست و سوت زدن...

منو از روی دست هاش بلند کرد و منم چشمام رو باز کردم و
نگاهش کردم، با لبخند خیره ام شده بود با این که ته دلم از این
کارش خوشحال بودم اما سرد نگاهم رو از روش برداشتم.

با اصرار بقیه چند دور دیگه با هم رقصیدیم.

بگی نگی بهم خوش می گذشت!

مخصوصا اون قسمتی که غسل و راحیل و چندتا دختره دیگه
دورم کرده بودن و من وسطشون میرقصیدم.

یا اون قسمتی که من دسته‌گلم رو برای دخترای مجرد یا همون
ترشیده پرت کردم و آخر نصیب راحیل شد...
یادم باشه بعدا سر به سرش بذارم.

جدا از این که دوستای جلف آرشام رو مخم بودن اما خب... همه
چی به بهترین نحو ممکن انجام شد.

بعد از این که مردا به طبقه بالا واسه شام خوردن رفتن نفس
راحتی کشیدم، چون آرشام هم باهاشون رفت فیلم‌بردار خواست
از شام خوردن مون فیلم بگیره اما من مخالفت کردم که مجبور
شدن قبول کنند.

موقع عروس کشون تو دلم عذا به پا بود، عروس کشون
دوست داشتم اما نه آخرش که به خونه و بعد... تنهایی ختم
می‌شد.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و به کسایی که با
ماشین‌هاشون دنبال مون می‌کردن پوزخندی زدم.

نیما و سپهر و پارسا و سروش پشت ماشین ما بودن و حسابی
بوق بوق می‌کردن.

هر کسی دیگه جای من بود از شدت هیجان سرش رو از
شیشه‌ی ماشین بیرون می‌برد و جیغ و داد راه می‌انداخت... اما
من... پوف!

با دست فرمون عالی آرشام همه‌اشون رو عقب موندن.

دیگه نزدیک‌های خونه بودیم، استرس به سراغم اومد.
ریموت پارکینگ رو زد و با استفاده از آسانسور مخصوص با
ماشین تا طبقه‌ی بالا رفتیم....

وقتی که وارد خونه شدم قلبم نزدیک بود بیاد تو حلقم، آرشام
برق سالن رو روشن کرد دیگه خبری از عکس‌های خودش
نبود.

سالن خونه‌اش رو با سلیقه‌ی خودم و مامان درست کرده
بودیم.

خیلی ریلکس به سمت آشپزخونه رفت و بلند گفت:
- آب می‌خوری؟

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:
- نه!

خدایا چیکار کنم؟!!

اگه امشب اتفاقی بیفته من نابود می‌شم.

با فکری که به سرم زد، سریع دامن لباسم رو توی دستم گرفتم
و تند به سمت اتاق مشترک‌مون رفتم.

همین که وارد شدم کلید رو توی در چرخوندم و قفلش کردم،
یکم خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم!

نگاهم به روی تخت افتاد که با گلبرگ‌های قرمز به شکل قلب
تزیین شده بود.

حتما کار مامان بود، با حرص به سمت تخت رفتم و گلبرگ‌ها
رو پخش و پلا کردم و ریختم روی زمین...

با صدای بالا و پایین شدن دستگیره در با ترس روی تخت
نشستم.

- نفس چرا این در قفله؟

جوابی ندادم، دوباده به در کوبید...

- نفس! نفس این بچه بازی‌ها چیه؟ در و باز کن.

لبم رو خیس کردم و به خودم جرات دادم و گفتم:

- باز نمی‌کنم برو اتاق مهمون.

با کمی مکث مثنی به در اتاق زد که از ترس پریدم بالا، با
حرص گفت:

- یعنی چی که برم اتاق مهمون؟ اینجا اتاق منم هست.

- دیگه نیست من اینجا می‌خوابم.

این دفعه عصبی غرید:

- لعنتی تو دیگه زن منی!

متوجه حرفش شدم و کل وجودم از خجالت سرخ شد... بی‌حیا!

بی‌اختیار با بغض گفتم:

- نمی... نمی‌خوام!

دوباره مکث کرد... یه مکث طولانی!

این دفعه صدای گرفته‌اش رو شنیدم.

- باشه..حداقل وسایلم رو بده.

بعد صدای قدم‌هایش رو شنیدم که داشت از اتاق دور می‌شد.
سریع از فرصت استفاده کردم و به سمت کمد رفتم، رکابی و
شلوارکی برداشتم و به سمت در رفتم.
سریع قفل در و باز کردم و تند لباس‌ها رو بیرون انداختم،
دوباره در و قفل کردم.
حالا خیالم راحت تر بود...

به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، خدایا شکرت!
یه حسی ته دلم می‌گفت فعلا خیالت راحت نباشه، امشب رو
نجات پیدا کردی شب‌های دیگه رو چیکار می‌کنی؟
با این فکر ناراحت به سمت میز آرایش رفتم و به موهام نگاه
کردم، حالا کی می‌تونست این همه گیره رو باز کنه؟
زود باش نفس! تنبل بازی در نیار!

نفس عمیقی کشیدم و به جون موهام افتادم، نیم ساعت طول
کشید تا تونستم گیره‌ها رو در بیارم، فکر می‌کردم بدبختیم تموم
شده اما زیپ لباسم هم مونده بود.

با کلی تلاش تونستم زیپ پشت لباسم رو هم باز کنم، حس
می‌کردم به یه حموم فوری نیاز دارم.

خوبه حموم توی اتاق بود، جلوی لباسم رو کلا ول کردم که
لباس از توی تنم افتاد روی زمین، بی‌خیال به سمت کمد رفتم
حوله‌ام رو برداشتم...

ست تاپ و شلوارک تام و جری ام رو که مال دوره‌ی مجردیم
بود رو پوشیدم، بهتر از اون لباس خواب‌هایی بود که مامان
واسم گذاشته بود، بعد از خشک کردن موهام روی تخت دراز
کشیدم و خیلی زود خوابم برد...

صبح با صدای کوبیده شدن در از خواب بیدار شدم اما حال
نداشتم تکون بخورم، غلطی زدم و با صدای خماری داد زدم:
- مامان ولم کن خوابم میاد.

- بهتره بیدار شی عروس خانوم اینجا دیگه خونه‌ی خودتون
نیست.

وای خدا کی این حرف زد؟

سریع چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم، با دیدن
دیوارهای طوسی پرده‌های زرشکی فهمیدم اینجا اتاق آرشام...
دوباره صدای در بلند شد.

- نفس این در و باز کن آه.

هیچ چقدر با حرص حرف می‌زنه!

لبم رو گزیدم و خواب‌الود خندیدم، خمیازه‌ای کشیدم و بلند شدم
به سمت در رفتم و قفل در و چرخوندم.

در و باز کردم که با قیافه تخس و عصبی آرشام رو به رو
شدم، با اخم تو چشمام نگاه کرد و با طعنه گفت:

- صبح بخیر عروس خانوم!
- با لودگی لبخندی زدم و مثل خودش تکرار کردم:
- صبح بخیر آقا دوما.
- دیشب خوش گذشت؟
- از قصد قری به گردنم دادم و گفتم:
- چه جورم به شما چی؟
- پوزخندی زد و به کاناپه‌ای که بالشی روش بود اشاره کرد و گفت:
- بله حسابی به کمرم خوش گذشت.
- ابروهام بالا پرید و بی اختیار گفتم:
- مگه تو اتاق خوابیدی؟
- وقتی که شما تمام اتاق رو صاحب می‌شید و در و با کلیدی قفل می‌کنید که کلید بقیه اتاق ها هم بهش وصله، باید بگم نه جایی به جز کاناپه‌ی وسط هال خوابیدم.
- به جای این که شرمنده بشم ریز خندیدم که چپ چپ نگاهم کرد.
- خواستم برم بیرون که دیدم نگاهش افتاد پایین تر و به سر و وضع‌ام نگاهی انداخت، حتما بخاطر تاپ و شلوارکم بود، بیخی بابا اون الان شوهرم دیگه!
- هولش دادم کنار و به سمت آشپزخونه رفتم، با دیدن ظرفی که روی میز بود با تعجب گفتم:

- آرشام این چیه دیگه؟

صدای قدم‌هاش اومد که داشت به سمت آشپزخونه می‌اومد، با تمسخر و شیطننت گفت:

- مادر زن جان عزیزم زحمت کشید برای دخترش کاجی آورده تا خدای نکرده حالش بد نشه.

بعد سیخونکی به محتویات توی ظرف زد، از شدت خجالت نمی‌دونستم به کجا پناه ببرم.

وای مامان! از دست تو!

به ظرف اشاره کرد و گفت:

- نمی‌خوری؟

صورتم با چندش جمع شد و با حرص گفتم:

- نوش جونت!

شونه‌ای بالا انداخت و با ذوق گفت:

- باشه پس من می‌خورمش.

همین که یه قاشق برداشت سریع برگشتم و به سمت هال رفتم، پسری چندش!

سریع برگشتم و به سمت هال رفتم، پسری چندش!...

اصلا کاجی دوست نداشتم همون بهتر که آرشام گلکش رو بکنه، بیخیال خودم رو روی کاناپه‌ی جلوی تیوی پرت کردم و مشغول بالا و پایین کردن شبکه‌ها شدم.

چند دقیقه بعد وقتی از آشپزخونه خارج شد و به سمت اومد اما بهش توجه‌ای نکردم.

- صبحونه نمی‌خوری؟

کوتاه جواب دادم:

- نوچ.

- یه وقت سردت نشه!

حتما منظورش به تاب و شلوارکم بود، پوزخندی زد و گفتم:

- نه راحت.

اونم پوزخندی زد و اومد جلوم ایستاد، با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- مگه نمی‌بینی دارم فیلم می‌بینم؟ برو کنار.

با اخم به سمتم خم شد که توی کاناپه فرو رفتم، به چشمم زل زد و جدی گفت:

- دیشب به من بی‌احترامی کردی و از دستم فرار کردی، فکر نکن که من ولت می‌کنم.

اعتراف می‌کنم که ترسیدم، اونم فهمید چون با پوزخند و پیروزی به چشمم نگاه کرد.

عصبی نشستم و غریدم:

- به زور باهات ازدواج کردم، اما نمی‌ذارم بهم دست بزنی،
حداقل...اگه قراره باهم زندگی کنیم بذار راحت باشم.

چند دقیقه دلخور بهم زل زد و گفت:

- از زور؟ هه!

از حالت خمیدگی در اومد و ایستاد، طبق عادتش با انگشت
شست زیر لبش رو لمس کرد...

یاد بابا ساواشم افتادم، اونم دقیقا همچین عادتی داشت،
بی‌اختیار آهی کشیدم که صداش رو شنیدم.

- اسم این تصمیم و کار رو نذار زندگی، من دلم آرامش می‌خواد
اونم در کنار همسرم که تو باشی! پس بهت چند وقتی فرصت
میدم تا آمادگی لازم رو پیدا کنی.

بهت زده نگاهش کردم که به سمت آشپزخونه رفت...وقتی که
از مقابل دیدم محو شد به خودم اومدم و عصبی جیغ کشیدم:

- الهی کچل بشی از دستت راحت بشم.

صدای خنده‌اش بلند شد.

- ببخشید میشه بفرمایید با کچل شدن من شما چطوری از دستم
راحت می‌شین؟

متوجه سوتی تپلم شدم! چیزی نگفتم و با حرص به تی‌وی نگاه
کردم.

که فرصت ها؟ هه!

عجب لطف بزرگی در حقم می‌کنه!

اگه من نفسم همچین اجازه‌ای حتی در آینده هم بهش
نمی‌دم... هرگز!

با صدای بلند قار و قور با تعجب به شکم نگاه کردم که دوباره
صدای خنده آرشام و چشمای بسته شده‌ی از حرص خوردن
من...

- فکر کنم نفس کوچولو گشنه باشه!

با حرص جیغ زدم:

- خفه نمی‌ری آرشام آه!

دوباره صدای خنده‌اش اومد...

اینو باش! تا دیروز اخم و تخم می‌کرد حالا چپ و راست میاد
می‌خنده!

البته حق هم داره، این منم که دارم هی ضایع می‌شم!

خدایا نکنه تو هم باهام لج کردی؟!

حداقل جلو این بوزینه‌ی کچل منو حفظ کن آبروم نره.

- نفس میای یا نه میز رو چیدما.

ابروهام بالا پرید، عجب سرعت عملی!

چه خوب مثل مردای دیگه نیست که برای کار خونه غر بزنه!

لبخندی زدم و وارد آشپزخونه شدم، میز پر بود از مربا و عسل
و کره... غیر از چیدن میز هم کار خاصی نکرده وا!

بدون تشکر سر میز نشستم و بلافاصله برای خودم چایی
ریختم.

- میشه برای منم بریزی؟
با لبخند مسخره‌ای نگاهش کردم و ابرویی بابا انداختم.

این یعنی نه!

چپ چپ نگاهم کرد و قوری رو برداشت...

سرم پایین بود و مشغول هم زدن شکر توی فنجونم بودم که
صدای برخورد چیزی به میز و آی بلند آرشام منو از جا
پروند...

نگران به آرشام که دستش رو توی اون یکی دستش گرفته بود
و اخ و او می‌کرد نگاه کردم.

با دیدن فنجون چپه شده و مایعی که روی میز پخش شده بود
فهمیدم چی شده...

بی‌اختیار سریع به سمتش رفتم و گفتم:

- چی شد سوختی؟!

با صورت پر از درد نگاهم کرد و گفت:

- نه پس بُردم!

- هه هه خنده داشت، ببینم دستت رو.

آروم دستش رو به سمتم گرفتم، خواستم کف دستش رو ببینم
که محکم زد زیر دماغم و سرم پرت شد بالا...

با صدای بلند زد زیر خنده و من موندم چی شده!

گیج نگاهش کردم که دیدم که به کف دستش که سالم بود اشاره می‌کنه و با پیروزی و شیطنت ابرو بالا می‌ندازه.

چیزی نگذشت که همه‌ی وجودم پر از حرص شد.

- یع... یعنی دلم می‌خواد خفت کنم آرشام!

- اصلا مال این حرفا نیستی.

دست به کمر ایستادم و گفتم:

- عه جدا!

چشمکی بهم زد و گفت:

- بله.

جوش آوردم و جهشی به سمتش زدم که پا به فرار گذاشت، هر دومون مثل بچه‌های پنج ساله افتاده بودیم دنبال هم...

انگار نه انگار که روز اول ازدواجمون!

دور کاناپه‌ی وسط هال فقط می‌چرخیدیم، لحظه‌ای که آرشام حواسش نبود با پام به ساق پاش کوبیدم که تلوتلو خورد و دستش به گلدون روی اوپن خورد، گلدون افتاد روی زمین و صدای شکستنش توی سرم پیچید.

هم‌زمان باهم ایستادیم، با نفس نفس به جنازه‌ی گلدون نگاه کردم و با ناراحتی گفتم:

- هدیه زن دایی سارای بودا!

آرشام بی‌خیال گفت:

- چه خوب شکست به خونه نمی‌اومد تازه ازش خوشم نیومده بود.

دوباره دست به کمر ایستادم و گفتم:

- عه نه بابا؟! که اینطور!

به اطراف نگاه کردم و با دیدن تنها قاب عکس از خودش که روی دیوار بود به سمتش رفتم و گفتم:

- اینم به دیوارای خونه نمیداد.

بعد چشمکی بهش زدم و قاب عکس رو ول کردم که افتاد روی زمین و شکست!

با اخم و چشمای ریز شده نگاهم کرد که به سمت آشپزخونه رفت.

سریع دنبالش رفتم که دیدم در یکی از کابینت‌ها رو باز کرد و فنجونی برداشت.

سریع گفتم:

- کاری به جهیزیه من نداشته باش‌ها.

توی هوا تکونش داد و سرخوش گفت:

- پولش رو می‌دم عزیزم.

بعد ولش کرد و تمام...

این شد شروع جنگ‌مون!...

سریع تندیس کوچیکی که از مجسمه آزادی بود رو برداشتم و به دیوار کوبیدم، اونم همینطور به شکستن بشقاب و فنجونها ادامه داد.

غمم گرفته بود!

هر چی باشه وسایل چینی و شکستنی من از مال آرشام بیشتر بود... بیشعور خوشگلها رو هم می شکوند! هی!

مونده بودم چیکار کنم که با برداشتن فنجون مخصوص چاییم که از خونه ی بابا آورده بودم و هدیه نیما بود سریع صداش زدم:

- آرشام صبر کن!

با تعجب نگاهم کرد که مجبور شدم چشمام رو مظلوم کنم تا بلکه فرجی بشه این یکی رو دیگه نشکنه...

- بس می کنی خواهشا؟ یه نگاهی به کف آشپزخونه بنداز.

نگاهی به زمین که پر از شیشه خورده و چینی بود انداخت، با حرفی که زد وا رفتم.

- خب که چی؟

با حرص سری از روی تاسف تکون دادم و غریدم:

- واقعا خسته نباشی!

خندید و سری تکون داد، فنجون رو گذاشت سر جاش که نفس راحتی کشیدم، اوف حالا کی می خواست اینا رو جمع جور کنه؟!!

آرشام هم مثل من به کف آشپزخونه نگاه می‌کرد، انگار اونم تو همین فکر بود.

زیر لب فحشی بهش دادم که صدای زنگ خوردن تلفن منو به خودم آورد.

هر دومون همزمان به سمت هال برگشتیم، تلفن و برداشتم و جواب دادم:

- الو نفس!

با ذوق گفتم:

- سلام مامان.

گذاشتم رو اسپیکر تا آرشام هم بشنوه.

- چطوری دخترم؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم مامان شما خوبین؟

- ما رو ولش کن، بگو ببینم درد نداری؟ ضعف نکردی؟

دلم هری ریخت و با زاری به آرشام نگاه کردم که دیدم لبش رو گاز گرفته و به زور خودش رو کنترل می‌کنه تا نخنده.

وای ننه بدبخت شدم!

- الو؟!!

- ال...ماما...

خندید و پرید وسط حرفم:

- بسه بابا نمی‌خواد هول کنی، دیشب نترسیدی که، آرشام اذیتت نکرد؟

شونه‌های آرشام بیصدا تکون خورد که نالیدم:

- خوبم مامان بسه!

- باشه عزیزم حالا مگه چی گفتم؟ سوالی داشتی از من بپرس
اگه خیلی درد و خونریزی داری برو دکتر حتما.

با چشمای گرد شده و مبهوت به آرشام نگاه کردم که روی مبل
وا رفت از خنده...

جیغ کشیدم:

- مامان!

- یواش‌تر چته؟

با لحن گریه داری گفتم:

- هیچی من برم دیگه.

- یادت نره چی گفتم.

- باشه مامان آه...خداحافظ!

دیگه صبر نکردم چیزی بگه و گوشی رو گذاشتم که صدای
خنده‌ی آرشام مته شد تو مخم...

دست رو دلش گذاشته بود و گفت:

- وا...وای نفس مامانت خیلی...خیلی باحاله.

مثل بچه‌ها پا به زمین کوبیدم و غر زدم:

- کوفت!

از شدت خجالت و حرص خواستم به اتاق پناه ببرم که سریع بلند شد و قبل از این که به خودم پیام از پشت بغلم کرد... خشک شدم که زمزمه‌اش رو کنار گوشم شنیدم.

- چرا خجالت عزیزم؟ اگه می‌داشتی دیشب کارم رو بکنم اینقدر خجالت نمی‌کشیدی.

دلم از ترس تکون خورد اما محکم تقلا کردم و گفتم:

- هرگز!

بعد از کمی مکث جدی گفت:

- آخرش که چی؟

رهام کرد...

واقعا نفس! آخرش که چی؟!

متفکر سریع وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم.

آره آرشام شوهرم بود اما... دروغ گفت، همش نقشه بود! من ازش متنفرم نباید بذارم کاری کنه.

"آرشام"

به رفتنش خیره بودم که وارد اتاق شد...

می‌دونستم ازم ناراحت و دلخوره اما تنفری توی نگاهش
نمی‌دیدم اما می‌دونم که خودش فکر می‌کنه ازم متنفره.
فعلا باید باهاش راه می‌اومدم، نمی‌خواستم بهش صدمه بزنم...
پوفی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم، شماره‌ی زن سرایدار
رو گرفتم تا بیدار این ریخت و پاش رو جمع کنه.
از کی تا حالا من همچین گندایی می‌زدم که خودم خبر نداشتم؟
حتما رفتارهای نفس روی من هم تاثیر گذاشته وگرنه که من
اینطوری نبودم!
گیج پشت سرم رو خاروندم و به در بسته‌ی اتاق نگاه کردم.
فکر نکنم حالا حالاها بیرون بیدار، باید به فکر ناهار هم باشم.

"نفس"

خمیازه‌ای کشیدم و غلطی زدم، چشم باز کردم که نگاهم به
سقف اتاق افتاد، کرخت روی تخت نشستم و به اطراف نگاه
کردم.
هنوز باورم نمیشه که ازدواج کرده باشم... اونم با آرشام آریا!
با ضعف ایستادم، خیلی گرسنه بودم اصلا نفهمیدم کی خوابم
برد، ساعت چنده؟
حالا ناهار چی درست کنم؟

پوف! بی حال به سمت دستشویی رفتم و صورتم رو شستم، تاب
و شلوارکم رو با تونیک سفید و جذبی و شلوار راحتی‌ای
عوض کردم.

موهام رو هم دم اسبی بستم و رژ ماتی هم به لب هام زدم، از
اتاق خارج شدم که صدای تلوزیون رو شنیدم.

به سمت هال رفتم که دیدم آرشام فقط با یه شلوارک آبی راه
راه روی مبل نشسته و تخمه می شکنه.

با دیدن بازوهای عضله‌ایش آب دهنم رو صدا دار قورت دادم،
این بی حیا فکر کرده تو اروپاست؟

سعی کردم بی خیال باشم، آروم گفتم:

- سلام.

بدون حرف فقط سری تکون داد... حتی نگاهم هم نکرد.

بیشعور!

با حرص اما آروم گفتم:

- من گشتمه!

بعد از کمی مکث کوتاه نگاهم کرد و گفت:

- غذا سفارش دادم الان میارن.

با رضایت سری تکون دادم و با خیال راحت روی کاناپه
نشستم، چه خوب سفارش داده بودها...

بی حوصله به فوتبال بارسا و رئال نگاه می کردم که زنگ در و
زدن، خواستم برم سمت در که گفت:

- خودم می‌رم، حتما عمو رضا غذاها رو از پیک گرفته.

سری تکون دادم و از حالت نیم‌خیز در اومدم، عمو رضا سرایدار ساختمون بود و هرچی که برای آرشام فرستاده می‌شد رو خودش می‌آورد تا برای آرشام در دسر نشه.

این و خود آرشام بهم گفته بود تا یه موقع که اومد پشت در تعجب نکنم.

با صدای آرشام به خودم اومدم:

- به به ناهارمونم رسید!

از لحن ذوق زده‌اش ناخودآگاه لبخند کوچیکی زدم، حتما خودش هم حسابی گشنه شده بود.

همون جا کنار تلوزیون ناهارمون رو که زرشک پلو و با مخلفات بود رو خوردیم که حسابی چسبید.

وقتی هم که جعبه‌ها رو به سمت آشپزخونه بردم تا بریزم سطل آشغال با دیدن آشپزخونه که حسابی تمیز شده بود ناخودآگاه خوشحال گفتم:

- آرشام تو اینجا رو تمیز کردی؟

صدای نیش‌خند بلندش رو شنیدم.

- هه نه بابا زن عمو رضا اومد اینجا رو تمیز کرد.

با ناراحتی گفتم:

- حالا بگو چه فکری راجع به ما کرده‌ها، حتما می‌گن زن و شوهر روز اولی دعوا کردن.

مرموز نگاهم کرد و گفت:

- نترس بهش گفتم همسرم یکم شیطون.

همسرم رو جور خاصی ادا کرد که اخمی کردم و بی حرف دوباره به سمت آشپزخونه رفتم و بسته‌ها رو ریختم توی سطل...

حوصله ام سر رفته بود، تا سه روز که از دانشگاه مرخصی گرفته بودم و نمی‌دوستم چطوری وقتم رو بگذرونم.

قبلا نیما بود تو خونه سر به سرش بذارم اما تا من به این گودزیلا رو بدم می‌خواد به من بچسبه.

ناراحت برگشتم تو هال و سر جای قبلی‌ام نشستم، تازه ساعت دو و نیم بود و من نمی‌دونستم تا شب چیکار کنم.

آه بلند و خسته‌ای کشیدم که متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شده؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی!

با چشمای ریز شده خیره‌ام شد و ابرو بالا انداخت.

کلافه دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

- خب حالا اینطوری نگاه نکن، حوصلم سر رفته همین.

کمی نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

- اینجا بشین تا برگردم.

این و گفت و به سمت اتاق‌مون رفت که من تصاحب کرده بودم.

حالا انگار اون بره من فرار می‌کنم که می‌گه بشین تا
برگردم... ایش!

پوزخندی زدم و دست به سینه نشستم، چند ثانیه بعد با حس
کردن حضورش سرم رو بالا گرفتم و با دیدن گیتار مشکی
رنگی که دستش بود مشتاق و متعجب سر جام جا به جا شدم.

- می‌خوای برات گیتار بزنم؟

هیجان‌زده سریع تکون دادم، قبلا گیتار زدنش رو دیده بودم
میشه گفت محشر بود...

کم پیش می‌اومد که آرشام گیتار بزنه، دستی به اسمش که به
لاتین و سفید رنگ، روی گیتار نوشته شده بود کشید.
ژست مخصوص و خاص خودش رو گرفت و با خوندن آهنگ
سلطان قلب‌ها لبخند بزرگی زدم:

- یه دل می‌گه برم برم

یه دلم می‌گه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو من چه کنم؟

واقعا صداش قشنگ بود، دست زیر چونم گذاشتم و متفکر
نگاهش کردم، یه جورایی پرت شدم به خیلی سال پیش!

اون موقعی که خیلی بچه بودیم...

با ذوق عروسکم رو بغل کردم و به سمت آرشام که داشت با گیتار اسباب بازی می‌کرد رفتم.

- آرسام میای با من بازی کنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و مثل همیشه گفت:

- آرسام نه آرشام.

با سادگی سر کج کردم و گفتم:

- همون دیگه آرسام.

پشت به من نشست و غر زد:

- برو نفس.

- آرسام بیا با من بازی کن.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- برو با بقیه بازی کن.

ناراحت گفتم:

- سپهر و سروش و بقیه دارن وسطی بازی می‌کنن منو راه نمی‌دن، عسل سرما خورده راحیل هم نیست.

اونقدر مظلوم این حرف و زده بودم که بالاخره برگشت و بهم نگاه کرد، لب برچیدم که بالاخره لبخندی زد و گفت:

- بیا کنارم بشین تا برات گیتار بزنم.

با ذوق عروسکم رو بیشتر به خودم فشار دادم و گفتم:

- مگه بلتی؟

خندید و گفت:

- اولاً بلتی نه بلدی، دوما معلومه که بلدم.

خندیدم و کنارش نشستم.

اونم بی‌مهارت شروع کرد به کشیدن انگشت‌هاش روی سیم‌های گیتار...

با این که ملودی قشنگی نداشت اما من با ذوق نگاهش می‌کردم و اونم با علاقه گیتار می‌زد.

یه جورایی تعجب کرده بودم چرا این خاطره الان به ذهنم اومد؟

آهی کشیدم و همون لحظه آرشام آهنگ رو تموم کرد.

بی‌اختیار شروع به دست زدن کردم، مثل همیشه بوسه‌ای به دسته‌ی گیتارش زد و سری تکون داد...

با غرور گفت:

- اعتراف کن که به دلت نشست.

به ناچار سری تکون دادم و گفتم:

- آره خب!

یا یادآوری خاطره‌ی گذشته گفتم:

- به گیتار خیلی علاقه داری نه؟

لبخندی زد و سری تکون داد.

- سخت نیست؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- یاد بگیری نه!

غرور رو کنار گذاشتم و لب زدم:

- به منم یاد می‌دی؟

چشم‌اش برقی زدن و گفت:

- اگه وقت کنم چرا که نه!

این حرفش دو معنی داشت! یا پیچوند یا واقعا وقت کنه بهم یاد می‌ده... شونه‌ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

تا شب دور هم فیلم دیدیم و عسروانه خوردیم، به غیر از مامان و خاله مونا دیگه کسی بهمون زنگ نزد.

با فکری که از صبح تو سرم بود به سمت اتاق رفتم و بعد از کمی گشتن چمدون کوچیکی از زیر تخت بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم.

- چیکار می‌کنی؟

سریع برگشتم و به چهره‌ی اخمو آرشام نگاه کردم و بی‌خیال گفتم:

- نمی‌بینی مگه؟ اصلاً خوب شد اومدی! بیا وسایلی که نیاز داری رو جمع کن ببر اون اتاق.

خنده عصبی‌ای کرد و با تمسخر گفت:

- جالبه امر دیگه‌ای نیست؟

پوفی کشیدم و معترض گفتم:

- آرشام؟

- آرشام و درد! من کجا برم؟ اینجا اتاق منم هست.

ناراحت گفتم:

- خودت هم می‌دونی من راحت نیستم.

عصبی گفت:

- زن نگرفتم که باهاش مثل یه همخونه زندگی کنم.

خجالت کشیدم اما با طعنه گفتم:

- آره اما نه کسی که دوست نداره!

چیزی نگفت و دلخور و عصبانی نگاهم کرد، چند تا نفس عمیق کشید و بی‌حرف به سمت چمدون رفت.

نتونستم اون جو رو تحمل کنم و از اتاق بیرون رفتم و روی کاناپه نشستم، ده دقیقه بعد اون هم از اتاق بیرون اومد.

زیر چشمی نگاهش کردم که سرد گفت:

- فعلا وسایل ضروری‌ام رو برداشتم تا بعدا فکری برای وسایل دیگه‌ام کنم.

باشه آرومی گفتم که کلید رو توی اون یکی درِ اتاق چرخوند و داخل شد و در و محکم به هم کوبید.

الان یعنی قهر کرده؟!!

قهر که نه اما خب اگه یکی منم با پرویی از اتاقم بیرون می‌کرد حتما ناراحت می‌شدم!

اصلا به درک! می‌خواست زن نگیره واه!

به این خود درگیری خودم ریز خندیدم و تلوزیون رو خاموش کردم.

چراغ‌های توی هال رو خاموش کردم و وارد اتاقم شدم، بعد از تعویض لباس‌هام و مسواک زدم و روی تخت دراز کشیدم.

با برخورد نور شدید خورشید به صورتم سخت چشم باز کردم و گیج به ساعت روی میز نگاه کردم.

از کی تا حالا این‌قدر خوابم طولانی شده؟!!

حتما الان آرشام پیش خودش می‌گه چه دختر تنبلی! پوفی کشیدم و خمیازه کشان از اتاق بیرون رفتم، خیلی گشتم شده بود...دیشب که شام هم نخورده بودیم.

- آرشام؟ بیداری؟

توی هال که نیست فکر نکنم توی آشپزخونه هم باشه... به سمت اتاقش رفتم و با احتیاط در زدم و صداش زدم:

- هی آقای خواب‌آلو! بیداری؟

چند ثانیه منتظر موندم که صدایی نشنیدم، آروم دستگیره در و پایین دادم و در و باز کردم.

کلید برق رو فشار دادم که چشمم به تخت دست نخورده و مرتب افتاده...

یعنی کجا رفته؟ چرا به من نگفت؟

با حرص در و بستم و به سمت آشپزخونه رفتم، در یخچال رو باز کردم و بی‌حوصله خامه و مربا رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

تند برگشتم دستشویی و صورتم رو شستم تا سریع‌تر چیزی بخورم.

حتما بخاطر دیشب چیزی به من بابت بیرون رفتن نگفته! اصلا چرا باید بگه؟

به من چه!

پوزخند ناراحتی زدم و با اشتهای صبحانه خوردم.

از سر بی‌حوصلگی خونه‌ی تمیز رو تمیز تر کردم و یکم برای خودم آهنگ گذاشتم و رقصیدم، کمی هم تو اینستا چرخ زدم و پست‌های ملت رو لایک کردم!

زندگی متاهلی خیلی کسل کننده بود! حداقل برای منی که به این زندگی علاقه نداشتم...

با صدای زنگ گوشیم از فکر خارج شدم و با دیدن شماره نیما روی بکراند گوشی خوشحال جواب دادم:

- الو!

- سلام به آبجی خودم خوبی؟

ذوق زده خندیدم و گفتم:

- خوبم داداش تو خوبی؟

- خوبم عزیز دلم! چیکار می‌کنی؟

طره‌ای از موهام رو دور انگشتم پیچوندم و گفتم:

- هیچی بیکار نشستم.

خندید و گفت:

- مگه آرشام خونه نیست؟

پاهام رو بغل کردم و گفتم:

- آم... نه نیست کار داشت رفته بیرون.

بعد از کمی مکث گفت:

- آها باشه ببین نفس من باید قطع کنم دوستم صدام زد.

گرفته گفتم:

- باشه مراقب خودت باش!

آروم گفتم:

- تو هم همینطور.

این مکالمه کوچیک هم تموم شد، مثل دیروز پای تلویزیون نشستم و با اون مهارت کمم توی آشپزی ماکارونی‌ای درست کردم.

خیلی غیر عادی منتظر آرشام بودم...البته از تنها غذا خوردن هم متنفر بودم!

ساعت حدود یک و نیم بود که صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم و سعی کردم ذوقم رو پنهان کنم. بدون نگاه کردن به من داشت به سمت اتاقش می‌رفت که سریع گفتم:

- وایسا الان ناهار رو آماده می‌کنم.

با جوابش مات موندم:

- مرسی من ناهار خوردم.

قبل از این به خودم پیام رفت داخل اتاق...

کلافه به اطراف نگاه کردم، همین؟!!

با حرص وارد آشپزخونه شدم و زیر دیگ رو خاموش کردم.

به کل اشتها کور شده بود!

از این رفتار عصبی شده بودم...با یه تصمیم آنی به سمت اتاقش رفتم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم که دیدم بدون پیراهن...

- در بزنی بد نیست‌ها.

طلب‌کار گفتم:

- کجا بودی؟

پوزخندی زد و به سمت کمدش رفت...

- کجا می‌خواهی باشم؟ برای ضبط آهنگ جدیدم رفته بودم.

- یه خبر بدی هم بد نبوده‌ها.

با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

- فکر نکنم باید به همخونه‌ام جواب پس بدم.

عصبی لب‌گزیدم و خواستم از اتاق بیرون برم که با ادامه‌ی حرفش متوقف شدم.

- این زندگی‌ای هست که خودت انتخابش کردی نفس.

ناراحت از اتاق بیرون رفتم...

حرفش توی سرم چرخ خورد "فکر نکنم باید به همخونه‌ام جواب پس بدم"

پوزخندی زدم! همخونه؟!!

عصبی روی مبل نشستم و مثل دیروز مشغول تلوزیون شدم، صدای باز شدن در اتاقش رو شنیدم اما اهمیتی ندادم...

ولی دلم می‌خواست ببینم چیکار داره می‌کنه، میاد روی کاناپه می‌شینه یا نه؟

وقتی دیدم صدایی نمیاد آرام برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم... اثری ازش نبود.

کنجکاو بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، با دیدنش ابرو هام
بالا پرید و با ذوق لب گزیدم....

"آر شام"

تیشرت مشکی رنگم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم،
نیمنگاهی به کاناپه انداختم، می‌دونم تنهایی حوصله‌اش سر
رفته، اینم می‌دونم که هیچ علاقه و رغبتی به زندگی با من
نداره اما به منم می‌گن آر شام آریا!...

یه کاری می‌کنم که بهم عادت کنه، لبخندی زدم و نفس عمیقی
کشیدم...

هوووم!....چه بوی خوبی میاد!

بی‌اختیار به سمت آشپزخونه حرکت کردم، با دیدن دیگ روی
اجاق به سمتش رفتم و آروم سر دیگ رو برداشتم...

با دیدن ماکارونی چشمم برق زد!

چرا دروغ گفتم که ناهار خوردم؟!

عاشق ماکارونی بودم...

آروم برگشتم و به عقب نگاه کردم...نه خبری از نفس نبود،
خدا کنه متوجه نشه!

ناقلا فکر نمی‌کردم آشپزی هم بلد باشه!

بی سر و صدا بشقاب و چنگالی برداشتم و بشقاب رو پر پر کردم.

آروم روی صندلی نشستم و بشقاب رو مقابلم گذاشتم، یه بار دیگه با لذت بو کشیدم.... آخ که آب دهنم راه افتاد!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و شروع کردم به خوردن، هر چند که سعی می‌کردم صدایی ایجاد نکنم.

لامصب خیلی خوشمزه شده بود!

کم مونده بود ته بشقاب رو هم بلیسم...

آخرین لقمه‌ام رو هم قورت دادم و با شکم پر به پشتی صندلی تکیه دادم، یادم نمیداد کی اینقدر خورده باشم...

با لذت نفس عمیقی کشیدم که...

- نوش جونت!

- مرسی!

صبر کن ببینم چی شد؟!

چشمام گرد شد و سریع به پشت سرم نگاه کردم... با دیدن نگاه خندون و پر از پیروزش هول زده دستام رو روی لب‌های روغنی‌ام گذاشتم.

دست به کمر ایستاد و با خنده گفت:

- واسه منم چیزی گذاشتی؟

با حرص لب گزیدم...

- حالا چرا دستت رو از روی دهنتم برنمی‌داری؟
یه نگاه به دستم کردم که هنوز روی دهنم بود...

"نفس"

تمام مدتی که داشت تند و با اشتها از غدام می‌خورد پشت سرش ایستاده بودم، اون قدر ملچ و ملوچ می‌کرد که حتی دوباره منم گشنه‌ام شد.
این که گفته بود ناهار خورده حالا چطوری داره این بشقاب پر رو تنهایی می‌خوره؟!
تو دلم کلی خندیدم و به ساعت مچی‌ام نگاه کردم، در عرض چهار دقیقه کلک اون بشقاب پر رو کند!
جوری به صندلی تکیه داد و با لذت نفس کشید که منم ذوق کردم.
با شیطننت گفتم:
- نوش جوننت!
انگار حواسش نبود که گفت:
- مرسی!

چیزی طول نکشید که شوکه برگشت و با چشمای گرد شده
نگاهم کرد، وای قیافه اشو!

مثل پسر بچه های شیطون دور لباس روغنی شده بود... خیلی
قیافش باتمک شده بود!

- واسه منم چیزی گذاشتی؟!

مونده بود چی بگه... خب خب حالا منو درک می کنی آرشام
خان؟

ضایع شدن و سوتی دادن بد دردی... بکش!
از قصد گفتم:

- حالا چرا دستت رو از روی دهنتم بر نمی داری؟

یه نگاه به دستش کرد و تند دستش رو عقب کشید، زبونی
روی لباس کشید و همزمان که بلند می شد گفت:

- ناهار کم خورده بودم خب!

با طعنه کشدار گفتم:

- آهان!

سر پایین انداخت و تند از کنارم گذشت... دیگه نتونستم طاقت
بیارم و بلند خندیدم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و بلند خندیدم...

این همه من سوتی دادم اون خندید، حالا اونم یه سوتی تپل داده
بود من بخندم!

به طرز عجیبی اشتها باز شده بود، سریع واسه خودم یکم
ماکارونی ریختم و افتادم به جوشش...

بالاخره هر طوری که بود اون روز هم تموم شد فردای اون
روز مامان واسه ناهار دعوتمون کرده بود.

خوشحال بودم بعد از سه روز بالاخره از این قفس می‌رم
بیرون!

رژ زرشکی رنگم رو با دقت به لب پایینم زدم و لب‌هام رو به
هم مالیدم، با دقت به آینه نگاه کردم و لبام رو غنچه
کردم... خیلی خوب شده بود!

در اتاقم به صدا در اومد

- نفس مُردی؟ دِ بیا دیگه.

حرصم گرفت اما از لجش هم که شده جواب ندادم و رژم رو
توی کیفم گذاشتم و چتری‌هام رو بیشتر بیرون ریختم... حالا
بهتر شد.

- نفس؟

به سمت در رفتم و گفتم:

- اومدم دیگه آه!

در و باز کردم و طلب‌کار به اون که با ابروهای بالا رفته نگاهم
می‌کرد، نگاه کردم.

سری تکون دادم و گفتم:

- چیه؟

چند بار پلک زد و با نیش خند گفت:

- بیشتر آرایش می کردی.

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

- هنوز وقت داریم ها.

می دونم بهم تیکه انداخت، کم نیاوردم و هم زمان که به عقب بر می گشتم گفتم:

- باشه پس می رم ریمل و رژگونه هم بزنم.

دستم رو مثل کش تنبون کشید و با حرص گفت:

- لج نکن نفس دیرمون شد.

پشت چشمی براش نازک کردم، با دقت بهم خیره شده بود، از نگاه خیره اش خوشم نیومد که گفتم:

- چیه چرا این طوری نگاه می کنی؟

با نگاه عصبی و پر از حرف به چشمام خیره شد، حس کردم یه چیزی می خواد بگه اما پشیمون شد.

سرد گفت:

- بیا بریم.

بی خیال کنجکاوای شدم و سری تکون دادم و با هم از خونه خارج شدیم...

صورت مامان رو بوسیدم و با ذوق نیما رو بغل کردم، بابا هم
با محبت گونه‌ام رو بوسید.

حس می‌کردم چند ماه که ندیدمشون!

مونا جون و عمو امیر هم حضور داشتن، مونا جون با دیدن ما
کنار هم دیگه اشک تو چشماش جمع شده بود...

محکم هر دومون رو بغل کرد... خجالت کشیدم!

نفس عمیقی کشیدم و از بغلش بیرون اومدم... لبخندی به نگاه
مادرانه‌اش زدم که خوشحال گفت:

- خوبی عروس گلم؟

- مرسی مونا جون!

دستی به سرم کشید که آرشام با اعتراض گفت:

- مامان منم اینجام‌ها!

همه خندیدیم که مونا جون گفت:

- تو دیگه تکراری شدی پسر.

آرشام نمایشی اخمی کرد و گفت:

- آره دیگه می‌دونم، از قدیم گفتن نفس که بیاد به بازار آرشام
می‌شه دل آزار.

نیما قهقهه‌ای زد و دستی به کمرم آرشام کوبید.

عمو امیر به تلافی کار مونا جون آرشام رو بغل کرد.

همگی دور هم دیگه نشستیم که آرشام کنار گوشم گفت:

- یادت باشه طبیعی رفتار کنی.
- با حرص لب زدم:
- خودم می‌دونم.
- لبخند مرموزی زد که گیج شدم... خیره نگاهش کردم که نیما به شوخی گفت:
- خب بچه‌ها زندگی متاهلی چطوره؟ آرشام از دست نفس که دیوونه نشدی؟
- پشت چشمی برای نیما نازک کردم که آرشام با لحن با احساسی گفت:
- زندگی در کنار نفس فوق‌العاده است.
- ابرویی بالا انداختم که دست روی شونه‌ام انداخت... می‌دونستم داره فیلم بازی می‌کنه اما طاقت این همه نزدیکی رو نداشتم.
- زیر لب غریتم:
- برو کنار.
- مثل خودم زمزمه کرد:
- مجبوری تحمل کنی.
- لب گزیدم تا جلوی خودم رو بگیرم و بهش چیزی نگم.
- مامان برامون چای و شیرینی آورد و مشغول شدیم.
- سعی می‌کردم دست آرشام که دور پهلوم حلقه شده رو نادیده بگیرم، خدا رو شکر مامان نجاتم داد.
- نفس دخترم یه لحظه بیا کارت دارم.

با خوشحالی گفت:

- چشم مامان!

با کمی خشونت دست آرشام رو پس زدم و بلند شدم، همراه مامان به سمت آشپزخانه رفتیم.

خواستم چیزی بگم که مامان و مونا جون رو به روم ایستادن و مامان تند گفت:

- حالت خوبه دخترم؟ کمربت که درد نمی‌کنه؟

چشم‌ام گرد شد که مونا جون گفت:

- آرشام که از این چیزا سرش نمی‌شه، شیر عسل می‌خوای برات درست کنم عروسم؟

خشک شدم که مامان گفت:

- اصلاً برو اتاقت یکم استراحت کن.

مونا جون خواست چیزی بگه که سریع پریدم وسط حرفش...

- صبر کنید صبر کنید! من... من...

از خجالت گونه‌هام گر گرفته بود... وای از دست این دو تا زن!

- من حالم خوبه! شماها خیلی شلوغش کردین.

مامان لبخندی زد و گفت:

- خب ما نگران‌تیم دخترم.

دلم گرم شد و گفتم:

- می‌دونم اما بخدا خوبم...

تو دلم اضافه کردم... چون هیچ اتفاقی نیفتاده و نمی‌افته.
قبل از این که چیزی بگن از آشپزخونه خارج شدم...
حس کردم آرشام با دیدن گونه‌های سرخ شدم فهمید چی شده
که سرخوش خندید!
آی حرصم گرفت!

آرشام

قیافه نفس وقتی که از آشپزخونه خارج شد واقعا خنده دار شده
بود!

حدس می‌زدم که چیا بهش گفته بودن... سرخوش خندیدم که
اخمی بهم کرد و با اکراه کنارم نشست.

با طعنه گفتم:

- خوبی نفس؟

- لال شو آرشام.

ابروهام بالا پرید و متعجب گفتم:

- بی‌ادب نبودی که.

با ناراحتی لب زد:

- ابروم رفت!

- چرا آبروت بره؟ اونا فقط نگرانت بودن.
با حرص نگاهم کرد که شونه‌ای بالا انداختم و به پشتی مبل
تکیه دادم...
کم کم از اون حالت در اومد و مشغول بحث با نیما شد.

نفس

شام خوشمزه مامان رو خوردیم و دیگه عزم رفتن کردیم، به
من بود که دلم می‌خواست امشب اینجا بمونم اما چون لباسی
نداشتم و فردا دانشگاه دارم منصرف شدم.

شالم رو روی سرم انداختم و یه بار دیگه مامان رو بوسیدم،
مونا جون رو به آرشام گفت:

- یه شب هم باید خونه‌ی ما هم بیاین‌ها.

آرشام بازوم رو گرفت و گفت:

- این هفته که کلا کار دارم اما چشم مامان هفته‌ی دیگه حتما.

با همه خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم، به منظره
بیرون خیره شده بودم اما فکرم یه جای دیگه بود...هی از این
شاخه به اون شاخه پرت می‌شد!

نفهمیدم چی شد که چشمام گرم شد و پلک‌هام روی هم افتادن...
...

آرشام

با کمک آسانسور مخصوص با ماشین تا پنت هاوس رفتیم... اصلا متوجه نشدم که نفس کی خوابید، دلم نمی‌اومد بیدارش کنم.

در سمت خودم رو باز کردم و پیاده شدم، بند کیفش رو دور بازوم انداختم و آروم روی دستام بلندش کردم، دزدگیر رو زدم و به زحمت در خونه رو باز کردم.

خیلی عمیق خوابیده بود!

با کمر در و بستم و با بازوم کلید لامپ رو فشار دادم، نمی‌خواستم تو تاریکی به در و دیوار برخورد کنم
نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رفتم، یه نگاه کلی به اتاق انداختم و به سمت تخت رفتم.

آروم روی تخت خوابوندمش و بلا تکلیف به لباس‌هاش نگاه کردم، پوف کلافه‌ای کشیدم و خیلی آروم کفش‌ها و جوراب‌هاش رو از پاش در آوردم و پای تخت گذاشتم.

نگاهی به دکمه‌های پهن مانتوش انداختم و بعد به صورتش نگاه کردم.

حتی توی خواب هم زیبا بود!
آهی کشیدم و با شک آروم مشغول باز کردن دکمه‌هاش شدم...
این کار و آروم و با فاصله انجام می‌دادم، دست خودم نبود فقط
حواسم معطوف بوی عطرش شده بود!

"نفس"

خواب خیلی خوبی بود، خمیازه‌ای کشیدم و یه چشمم رو باز
کردم که با دیدن صحنه رو به روم گیج و ترسیده خشکم زد!
خدای من آرشام؟! چرا روم خم شده؟
اینجا کجاست؟

با نگاهی به اطراف فهمیدم اینجا اتاقم و اونم
مشغول... مشغول...

همه‌ی صورتم از خشم و خجالت داغ شد، اصلاً نگاهش به
صورتم نبود داشت به یقه‌ام نگاه می‌کرد و در کمال بیشرمی
دکمه‌هام رو باز می‌کرد.

با بغض به شدت دستش رو پس زدم و داد زدم:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

بهت زده عقب رفت و با چشمای گرد شده گفت:

- من فقط داشتم مانتوت رو در می‌آوردم.

عصبی گفتم:

- به چه حقی؟ چرا بیدارم نکردی؟
- اخمی کرد و لب گزید.
- نفس من هیچ اشتباهی نکردم فقط کفشات رو از پات در آوردم و...
- وسط حرفش پریدم و با همون بغض تو گلوم گفتم:
- بسه هیچی نگو! برو بیرون.
- بالاخره اون هم عصبی شد که غرید:
- دِ لامصب من که کاریت نداشتم.
- این دفعه بلندتر داد زدم:
- برو بیرون.
- آه کشداری گفت و تند از اتاق خارج شد و در و به هم کوبید...
- ناراحت روی تخت دراز کشیدم و به زور بغضم رو قورت دادم.
- صبح وقتی با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم حوصله‌ی هیچی رو نداشتم اما باید می‌رفتم دانشگاه...
- کلافه بلند شدم و به سمت دست‌شویی رفتم و صورتم رو شستم، وقتی از اتاق بیرون رفتم متوجه شدم خبری از آرشام نیست.
- شونه‌ای بالا انداختم و با رضایت به سمت آشپزخونه رفتم و برای خودم نیمرویی درست کردم، بعد از خوردن صبحونه‌ام

سریع آماده شدم و بعد از برداشتن جزوه‌هام به سمت در خروجی حرکت کردم که چشمم به جا کلیدی روی دیوار افتاد.

با دیدن سویچ ماشینم خوشحال چشمام برق زد، این که تا دیروز اینجا نبود پس...

با فکر به این که آرشام این کار و کرده متعجب شدم اما زیاد وقت فکر کردن نداشتم.

سویچ رو برداشتم و سرخوش در و باز کردم...

ترمز کردم و با لذت دستی به فرمون ماشینم کشیدم، دلم برای رانندگی تنگ شده بود!

ریز خندیدم و از ماشین پیاده شدم، وقتی وارد محوطه دانشگاه شدم سنگینی نگاه بقیه رو روی خودم حس کردم اما سعی کردم نادیده‌شون بگیرم...

وارد کلاس شدم که حس کردم سر و صدای بچه‌ها خوابید، قشنگ تابلو بود که بخاطر حضور من ساکت شدن.

حتما از طریق اخبار و رسانه‌ها فهمیده بودن من با آرشام ازدواج کردم.

کمی معذب شدم اما بدون توجه به اونا به سمت صندلی‌ام رفتم و نشستم.

صدای پیچ پیچ بقیه بدجوری آزارم می‌داد، این که تو این همه سالی که درس خوندم و کسی به کارم کاری نداشت خیلی خوب

بود اما الان با پخش شدن خبر ازدواج من با آرشام آریا حتما سوژه دانشگاه می‌شم.

تو همین فکرها بودم که دستی روی شونه‌ام نشستم، با تعجب سرم و بالا گرفتم که دیدم هنگامه بیانی یکی از دخترای کلاس. لبخندی زد و گفت:

- عزیزم من از طرف بچه‌های کلاس ازدواجت رو تبریک می‌گم.

از اون حالت در اومدم و بالاخره لبخندی زدم... چیزی طول نکشید که صدای دست و سوت همه‌شون بلند شد.

خوشحال شدم و از هر کی که بهم تبریک می‌گفت تشکر کردم. فقط ریما و اکیپاش با حرص و حسادت نگاهم می‌کردن که یه جورایی دلم خنک شد.

این وسط چند نفر هم خواستن باهاشون عکس بندازم که کُپ کردم!...

یعنی منم معروف شدم؟

وای مامانم اینا!

با اومدن استاد بالاخره جو آروم گرفت و کلاس ساکت شد... حتی استاد هم بهم تبریک گفت.

دیگه داشتم آب می‌شدم از خجالت!

بعد از کلاس خواستم سریع بیرون برم که صدای نحس ریما رو شنیدم:

- می‌بینید بچه‌ها؟ والا بعضی‌ها خوب شانس دارن الکی آدا خوباً رو در میان اونوقت خودشون از صد تا آویزون بد ترن. خونسرد رو پاشنه‌ی پام چرخیدم و محکم گفتم:

- آفرین ریما جون! خیلی خوب بلدی صفت خودت رو به دیگران بچسبونی.

بعد با لحن کشدار و بلندی ادامه دادم:

- آویزون... آدا.

ابرویی بالا انداختم و سری تکون دادم، صدای خنده چند نفر بلند شد، صورت ریما از عصبانیت شبیه خرمالو کپک زده شده بود!

- ایش! انگار گیرایت خیلی ضعیف شده نفس جون.

دست به کمر ایستادم و گفتم:

- ربطی به گیرایی نداره عزیزم قشنگ تابلو بود.

خواست دوباره حرفی بزنه که دستم رو به معنی سکوت جلوی دهنش بالا گرفتم و تند گفتم:

- ببین خیلی دلم می‌خواد بمونم و به حرفای چرت گوش بدم و جواب‌های سنگین بهت بدم اما آرشام جانم منتظر تماس منه، آخه نه که خیلی دوسم داره ازم خبر نگیره دلواپس می‌شه.

(آره جون خودم)

چشماش گرد و صورتش از حرص قرمز شد، با پیروزی
پوزخندی بهش زدم و چرخیدم و به سمت در خروجی حرکت
کردم.

چند تا از پسرا بخاطر این که ریما رو ضایع کرده بودم شروع
کردن به دست زدن که باعث خنده منو بقیه شد.

بیخیال شدم و به سمت محوطه حرکت کردم، یه جورایی از این
که همه بهم نگاه می‌کردن خوشم نمی‌اومد اما می‌دونم که کم کم
براشون عادی می‌شه.

روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و گوشیم رو توی دستم گرفتم.
حالا بهش زنگ بزنم؟

آخه چرا باید زنگ بزنم؟ زنگ بزنم که چی بگم؟!
نفس یادت رفته که دیشب چی کار کرد؟

تو فکر فرو رفتم... دیشب ترسیدم که اون طوری باهاش رفتار
کردم و گرنه... خودمم می‌دونم که آرشام بیچاره تقصیری نداره.
البته فقط این یه بار بی‌گناه بود، وگرنه که هر بلایی سرم میاد
تقصیر خودشه!

پوفی کشیدم و بیخیال زنگ زدن به اون یخچال شدم.
تصمیم گرفتم مثل همیشه برم بوفه و یه قهوه بخورم.....

بالاخره آخرین کلاس هم تموم شد، قبل از این که سر و کله‌ی
ریما و یا هر فضول دیگه‌ای پیدا بشه سوار ماشینم شدم و به
سمت خونه حرکت کردم.

از یه سوپر مارکت بین راه کمی خوراکی برای خونه هم خریدم،
آدامسی که از همون جا خریده بودم رو توی دهنم انداختم و با
سر و صدا مشغول جویدنش شدم.

بعد از رسیدن به خونه با زحمت اون پلاستیک‌ها رو توی دستم
گرفتم و سوار آسانسور شدم، بعد از باز شدن در آسانسور به
سمت خونه حرکت کردم و با زحمت کلید رو از جیب مانتوم
بیرون آوردم و در باز کردم.

با صدای خنده‌های مردونه‌ای که از هال می‌اومد متعجب شدم!
کمی جلوتر رفتم و با دیدن دو تا مرد غریبه که جلوی آرشام
نشسته بودن و غرق حرف زدن بودن کپ کردم.
نگاهم به میز عسلی افتاد که پر از پوست تخمه و تنقلات بود،
وای خدایا!

کنه قراره من اینا رو جمع کنم؟

- اِ نفسم اومدی؟

شوکه به آرشام نگاه کردم، بلند شد و به سمتم اومد و رو به
اون مردها که با تعجب نگاهم می‌کردن گفت:

- معرفی می‌کنم آقایون، نفس خانوم همسر بنده.

اون دو تا مرد لبخندی زدن و بلند شدن، هر دو تا همسن و سال
آرشام بودن و به همون اندازه خوش قیافه اما نمی‌دونم چرا
اون لحظه دلم می‌خواست با اُردنگی پرت‌شون کنم بیرون.

یکی‌شون که موهایش یکم بلند بود و منو یاد کامران می‌انداخت
گفت:

- سلام خوشبختم!

لبخند زوری ای زدم و اون یکی که موهای فشنی داشت و من بهش لقب هومن رو دادم، به حرف اومد:

- پس اونی که دل آرشام ما رو تسخیر کرده شما هستید.

از شنیدن این حرف هیچ حسی بهم دست نداد اما خودش و اون مردیکه ی کامران نما خندیدن و آرشام همراهی شون کرد.

منم یه لبخند الکی روی لبام نشوندم، آرشام دست دور کمر من حلقه کرد و گفت:

- چند لحظه من و نفس رو ببخشین زود بر می گردیم.

این رو گفت و بازوم رو کشید و من رو به سمت آشپزخونه برد، تازه مغزم کار کرد و فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

قبل از این که چیزی بگه با صدای آرومی که بخاطر حضور اون دو تا بود گفتم:

- اینا کی آن آرشام؟

خونسرد گفت:

- دوستام، تو عروسی هم حضور داشتن.

- پس چطور من ندیده بودمشون؟

نیش خندی زد و گفت:

- لابد حواست نبوده.

با حرص گفتم:

- نباید به من خبر می‌دادی که مهمون داری؟ یه ساعت دیگه وقت ناهار من چی درست کنم؟

بی‌خیال گفت:

- اشکال نداره تنقلات زیاد خوردن سیرن اگه گشنه هم بشن...
به پلاستیک‌های توی دستم اشاره کرد و با لبخند گفت:

- انگار بهت الهام شده بود که مهمون داریم و اینا رو خریدی،
همین ها رو می‌خورن.

خواستم بگم اینا برای خودم هستن که سریع اونا رو از دستم
کشید و روی اوپن گذاشت.

برگشت به سمتم و با لحن فوق‌العاده جدی گفت:

- اینا تا یک ساعت دیگه می‌رن تا اون موقع باید تو اتاقت
بمونی نفس، نباید بیای بیرون.

با این که از اون دوتا بدم اومده بود اما دلم می‌خواست باز هم
توی جمع بشینم.

اخمی کردم و گفتم:

- آخه واسه چی؟

مکثی کرد و گفت:

- بعدا بهت می‌گم نفس، بخدا اگه تا قبل از رفتن اینا بیای بیرون
اون روی منم می‌بینی.

اون قدر این حرف و جدی زد که هم ترسیدم و هم ناراحت شدم!

بدون این که حرفی بزنم دلخور به چشمای سردش نگاه کردم و بهش تنه زدم و از کنارش رد شد.

بدون توجه به اون لورن و هاردی به سمت اتاق رفتم و کاری که آرشام گفت رو انجام دادم.

اما چه رفتی؟

یک ساعت شد دو ساعت و دو ساعت شد سه ساعت... ساعت پنج بود اما اینا هنوز نرفته بودن.

هر وقت هم که می خواستم از اتاق بیرون برم انگار آرشام می فهمید که می اومد پشت در و بهم هشدار می داد.

حس می کردم اینجا زندانی شدم، مگه اون دوتا چی داشتن یا چی به هم می گفتن که من باید این تو بمونم؟

دلم از گرسنگی ضعف می رفتم...

واقعا آرشام به فکر من نبود؟

اونا چی؟

مگه اومده بودن خونه خاله شون که نمی رفتن؟

وای خدا داشتم دیوونه می شدم!

کلافه تو اتاق قدم زدم و به قار و قور شکمم گوش دادم، از گرسنگی دلم درد گرفته بود.

خدا لعنت نکنه آرشام!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و روی تخت دراز کشیدم، از بچگی همین بودم تا گرسنه‌ام می‌شد و دلم ضعف می‌رفت مثل میت می‌شدم.

واسه همین خیلی وقت‌ها نمی‌تونستم روزه بگیرم، آهی کشیدم و سعی کردم کمی چرت بزنم تا ضعف بهم فشار نیاره.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که صدای باز شدن در رو شنیدم.

- خب دیگه نفس می‌تونی بیای بیرون.

تکونی نخوردم اما پوزخندی روی لبم شکل گرفت.

- ببین من حوصله قهر کردن تو رو ندارم‌ها، بیا دیگه.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد صدای محکم بسته شدن در اومد.

غم به دلم چنگ زد، یعنی زورش می‌اومد بیاد بالای سرم ببینه چم شده؟

سعی کردم فکرهای منفی رو از سرم بیرون کنم، کم کم چشمام داشت گرم می‌شد که دستی رو روی موهام حس کردم.

هوم!...نوازش شدن چه لذتی داره.

- نفس چرا رنگت پریده؟ الان که وقت خواب نیست.

به زور کمی لای پلک‌هام رو باز کردم و به آرشام نگاه کردم، ازش دلخور بودم.

با کمی تعجب گفت:

- خوبی؟

چه عجب آقا پرسید!

بی‌حال و کшدار زمزمه کردم:

- بگی نگی.

لحن صداش نگران شد.

- چرا صدات اینطوری شده؟ بلند شو ببینم.

فرصت نداد چیزی بگم، دستم رو کشید که مجبور شدم بشینم.

همین که نشستم معده‌ام تیر خفیفی کشید.

- آخ آیی!

سریع دست عقب کشید و گفت:

- چی شد؟ نفس!

لب گزیدم و با دست به معده‌ام فشار اوردم.

کمی با دقت نگاهم کرد و بعد مهربون گفت:

- اوخی! چیز شدی؟

چی شدم؟

گیج نگاهش کردم که ریز خندید و با شیطنت گفت:

- منظورم مرخصی رفتی؟

بازم گنگ نگاهش کردم اما با فهمیدن منظورش چشمای

بی‌حالم گرد شد و با حرص مشتی به بازوش زدم که خندید، با

همون لحن ضعیفم گفتم:

- خیلی...بی‌ادبی...مشکلم این نیست.

دست از خندیدن برداشت و گفت:

- پس چیه؟

کمی به چشمای جذابش نگاه کردم و بی اختیار آهی کشیدم،
نگاهم رو از روش برداشتم و دلخور لب زدم:

- هیچی.

ندیدم عکس و العملش چی بود، به زور بلند شدم و به سمت
سرویس اتاقم رفتم، کمی آب سرد به صورتم پاشیدم تا حالم
بهتر بشه.

خودم رو توی آینه نگاه کردم، حق با آرشام بود رنگم پریده
بود... اوف!

تقصیر خودش دیگه... پسرهای بی فکر.

پوزخندی زدم و از دستشویی بیرون اومدم و به تخت نگاه کردم.
آرشام توی اتاق نبود، پس رفته بیرون، کمی به موهام دست
کشیدم تا شلخته به نظر نیام.

از اتاق خارج شدم که دیدم آرشام پا رو پا انداخته و داره
تلوزیون نگاه می‌کنه.

خبری از اون آت و آشغال‌ها نبود... خوب خدا رو شکر یه کاری
برام انجام دادن.

بی حال به سمتش رفتم و با فاصله کنارش نشستم.

زیر چشمی به ساعت روی میز نگاه کردم، ساعت هفت شب
بود و من همچنان گرسنه!

معلومه آرشام اونقدر تنقلات خورده که تا فردا سیر سیر!
غمگین دست بردم و معده‌ام رو فشردم، حس بدی بود که هم
شکم درد می‌کرد هم ضعف می‌رفت.
اخمی از این حس مزخرف کردم و لب گزیدم.
- خوبی؟

این چندمین بار بود که این سوال رو ازم می‌پرسه؟
سر تکون دادم که چونه‌ام رو با دستش به سمت خودش
برگردوند و با دقت نگاهم کرد.
آب دهنم رو قورت دادم که جدی گفت:
- چی شده نفس؟

شاید مسخره به نظر بیاد اما غرورم نمی‌داشت که مسئله به این
سادگی رو بازگو کنم.
همه‌اش تقصیر خودش بود... تقصیر اون و دوستای بدتر از
خودش.

دوباره معده‌ام تیر کشید که اخمی از درد کردم.
فهمید و عصبی غرید:
- نفس!

بی‌اختیار نالیدم:
- دلم از گرسنگی ضعف می‌ره.
سریع با کمی خجالت سر پایین انداختم.

سکوت بدی بر قرار شده بود که فقط با صدای تلوزیون شکسته می‌شد.

چند لحظه‌ی بعد آهی کشید که تعجب کردم.

قبل از این که به خودم پیام دستم رو گرفت و بلندم کرد و منو دنبال خودش کشید.

ناخودآگاه دنبالش کشیده شدم و باهاش به سمت آشپزخانه رفتم.

رو به روم ایستاد و با شیطننت اما نگاه شرمنده گفت:

- سریع ترین و راحت ترین غذایی که می‌تونیم درست کنیم املت هست، آخ نمی‌دونی املت‌های من چقدر خوشمزه است... اصلا درجه یک صادراتی! نظرت چیه یه املت مَشت درست کنیم؟

اون قدر گشنه‌ام بود که در اون زمان املت به اندازه مرغ بریون برام ارزش داشت.

با ذوق سری تکون دادم که لبخند بزرگی زد و دستم رو کشید و من رو روی صندلی نشوند.

با غرور گفت:

- پس بشین ببین شوهرت چه می‌کنه.

خشک شدم و حس عجیبی از شنیدن کلمه "شوهرت" تو وجودم شکل گرفت.

خیره به آرشامی که مشغول ریز کردن گوجه ها بود نگاه کردم.

هنوز باورم نمی‌شه که آرشام شوهرم باشه.

بی خیال این فکرها شدم و صداش زدم:

- آرشام؟

در حالی که با دقت و مهارت گوجه ریز می کرد گفت:

- بله.

- اون دوتا کی بودن که اومدن خونمون و من مجبور شدم زندانی بشم؟

با اخم نیمنگاهی بهم انداخت و رفت سر وقت پیاز.

- زندانی چیه دختر؟

با ناراحتی گفتم:

- پس اسم کار خودت رو چی می داری؟

بر خلاف انتظارم لبخندی زد و گفت:

- ببین سامی و مانی هر دوتاشون موزیسین هستن، منم برای ضبط آهنگ جدیدم مجبور شدم باهاشون یه قرار بذارم که چون اونا خیلی پرو تشریف دارن خودشون رو به خونه دعوت کردن، البته اونا قبلا هم اومده بودن خونم منتها من اون موقع متاهل نبودم.

پیازها رو توی ماهیتابه ریخت و ادامه داد:

- با این که ازشون خوشم نمیاد اما خب کارشون خیلی خوبه، من نخواستم تو توی جمع ما باشی چون... چون اونا سر و گوششون بدجوری می جنبه می فهمی که چی می گم؟

متاهل و مجرد هم برایشون فرقی نمی‌کنه، من نمی‌خواستم که
اونا نگاه بد بهت بندازن.

حس تنفر و انزجارم از اونا بیشتر شد و قدردان به آرشام نگاه
کردم.

با دقت و حوصله قارچ و بقیه مواد لازم رو برداشت و مشغول
شد.

کم کم با بوهای خوبی که اومد دهنم آب افتاد و قار و قور
شکمم حسابی آبروم رو برد.

با خجالت لبخندی زدم که آرشام ریشه رفت از خنده.

ماهیتابه رو برداشت و هم‌زمان که روی میز می‌داشت گفت:

- اینم از غذای مخصوص سر آشپز، نوش جون!

بی‌اختیار خندیدم و به شاهکارش نگاه کردم.

قیافه‌اش خوب که نه عالی شده بود.

هر دوتامون با شوخی و خنده مشغول خوردن شدیم.

شاید خوشمزه‌ترین و لذیذترین شامی بود که تو عمرم
خوردم!

من کنار مردی که ادعا می‌کردم ازش متنفرم.

عجیب نیست؟

حالا یه جورایی داشت اون حس ناراحتی و تنفر رو توی دلم کم
رنگ می‌کرد...البته اگر نمونه بذاره.

حسابی که سیر شدم کشیدم کنار و با لذت نفسی کشیدم، اما
 آرشام با نون حسابی ته ماهیتابه رو تمیز کرد.
 خودش هم از این کارش خنده‌اش گرفته بود.
 تا به حال این شیطنتهاش رو ندیده بودم.
 صبر کن ببینم، مگه ما با هم قهر نبودیم؟
 ولش کن نفس، یه امشب رو آتش بس اعلام کن.
 اون ماهیتابه رو هم خودش شست و هر دو با شکم سیر از
 آشپزخونه خارج شدیم، حالا چشمام خمار خواب شده بود و بعد
 از این شام خوشمزه واقعا به خواب نیاز داشتم.
 آرشام به سمت اتاقش حرکت کرد که بی‌ختیار صداش زدم:
 - آرشام.
 مکث کرد و به صورتم نگاه کرد.
 سعی کردم مهربون حرف بزنم، لبخندی زدم و آروم زمزمه
 کردم:
 - بابت امشب ممنونم.
 نگاهش مهربون شد که گفت:
 - کاری نکردم... شب بخیر.
 - شب تو هم بخیر.
 وارد اتاقش شد که نفس عمیقی کشیدم و منم به سمت اتاقم
 رفتم.

با شنیدن صدای در آروم چشمام رو باز کردم و گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم.

- نفس خانوم بیداری؟ دانشگاهت دیر شدا.

با ناله پتو رو روی سرم کشیدم و با صدای گرفته داد زدم:

- وای امروز نه!

صدای باز شدن در اتاقم رو شنیدم و بیشتر پتو رو چسبیدم.

- یعنی چی دختر؟ دیرت می‌شه، ساعت چند کلاس داری؟

چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- ده.

با تکون تخت فهمیدم کنارم نشست و گفت:

- خب تازه ساعت هشت و نیم شده پس هنوز فرصت داری، اما

من نیم ساعت دیگه می‌خوام برم بیرون دلم می‌خواد باهات

صبحونه بخورم پس یالا بلند شو

با شنیدن جمله‌اش خواب از سرم پرید، چه مهربون شده بود!

واسه‌ی اولین بار بود که می‌خواست باهام صبحونه

بخوره...جل خالق!

پتو رو از روی سرم با شتاب کنار زدم و نشستم، نمی‌دونم

قیافه‌ام چطوری شده بود که صورتش سرخ شد و لب‌هایش رو

به هم فشار داد تا صدای خنده‌اش بلند نشه.

ول کن بابا آرشام از خودمون، پشت سرم رو خاروند و گفتم:

- باشه برو تا حاضر شم.

سری تکون داد و پشت به من ایستاد، قبل از این که کامل بیرون بره حس کردم شونه‌هاش داره می‌لرزه.

بی‌خیال بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم، قبل از این که صورتم رو بشورم چشمم به خودم توی آینه روشویی افتاد.
یا ابرفض!

موهام چرا سیخ شده رفته هوا؟!!

با تعجب به موهام دست زدم که فهمیدم الکتریسته شده، آه حتما بخاطر اون پتو این جوری شده و آرشام هم دید.
آه ولش بابا دید که دید دیگه.

شونه‌ای بالا انداختم و صورتم رو شستم، موهام رو هم سریع شونه کردم و یه تیشرت ساده سفید هم پوشیدم.
وقتی از اتاق بیرون رفتم سر و صدایی رو از آشپزخونه شنیدم و با تعجب به اون سمت رفتم.
با دیدن آرشام که داشت نیمرو درست می‌کرد ابرو هام بالا پرید و با خنده گفتم:

- خانومه این خونه منم یا تو؟

نگاهی به من کرد و خندید و گفت:

- ظاهرا که من... ببینم کیف می‌کنی خواننده مملکت رو تو این وضع می‌بینی؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

- آره چه جورم.

- این آخرین باره‌ها دیگه تکرار نمی‌شه.
- سری تکون دادم و لیوان آب پرتقال رو برداشتم و با لذت سر کشیدم.
- صبحونه الان هم به اندازه شام دیشب مزه داد.
- کاشکی آرشام همین‌طوری یه همخونه خوب بمونه.
- با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم.
- این هفته که نه اما هفته بعد حتما خونه مامانم اینا می‌ریم آخه دعوت‌مون کردن.
- چیزی نگفتم و سری تکون دادم، تند تند صبحونه‌اش رو خورد، بلند و شد ایستاد و گفت:
- من برم آماده بشم.
- با تعجب گفتم:
- چیزی نخوردی که.
- دستی تو هوا تکون داد و گفت:
- گشنه‌ام بشه یه چیزی می‌خورم دیگه.
- با اکراه باشه‌ای گفتم که اون هم رفت، بی‌خیال شدم و بقیه اون نیمرو خوشمزه رو خوردم.
- چند دقیقه بعد شیک و پیک از اتاقش بیرون اومد و گفت:
- کار نداری من دارم می‌رم.
- بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم و با لبخند گفتم:

- نه برو به سلامت مراقب خودت باش.

نمی‌دونم من توهم زدم یا واقعا چشماش برق زد.

اومد نزدیکم و آروم گفت:

- مرسی!

سرش رو به صورتم نزدیک کرد که متعجب یه قدم به عقب برداشتم و گیج نگاهش کردم.

با این کارم انگار به خودش اومد که عقب کشید و گرفته نگاهم کرد، تند پلک زد.

اون می‌خواست منو ببوسه یا اشتباه برداشت کردم؟

انگار از قیافه‌ام فهمید که دارم به چی فکر می‌کنم که با صدای محزونی زمزمه کرد:

- یه لحظه یاد پدرم افتادم که وقتی می‌رفت بیرون اینطوری از مادرم خداحافظی می‌کرد منم حس کردم مثل بقیه زن و شوهرها هستیم.

آهی کشید و در مقابل چشمای بهت زدم در و باز کرد و بیرون رفت...

با درک جمله‌اش آه بلندی کشیدم، حیف که منو آرشام مثل بقیه زن و شوهرها نمی‌تونیم بشیم... هیچوقت!

یه صدایی از درونم فریاد زد " چرا نشه؟ حقشه"

اما سریع سرکوبش کردم، واسه این که وقتم رو بگذرونم میز صبحونه رو جمع کردم و اون چندتا ظرف رو شستم و یکم هم هال رو تمیز کردم، وقتی ساعت نه و نیم شد یک تیپ خانومانه زدم و سوییچ ماشینم رو گرفتم و از خونه خارج شدم.

با خسته نباشید استاد خسته سرم رو روی میز گذاشتم.

وقتایی که دانشگاه هستم خیلی برام تکراری و کسل کننده می‌گذره، نه دوستی نه اکیپی، تنها سرگرمیم سر و کله زدن با ریما بود که امروز کلاس نیامده بود، نمی‌دونستم بابت این موضوع خدا رو شکر کنم یا نه؟!

با زنگ گوشیم از فکر خارج شدم و سرم رو از روی میز برداشتم، گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم راهیل ذوق زده جواب دادم:

- الو.

- سلام بر عروس خانوم گل و بلبل! خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟
کجایی؟ چیکار می‌کنی؟

با این که خنده‌ام گرفته بود اما با خونسردی گفتم:

- سلام خوبم خوشم سلامتم دانشگاهم دارم با تو دیوونه حرف می‌زنم...تموم شد؟

صدای خنده‌اش بلند شد که متوجه صدای عسل هم شدم...این دوتا دیوونه چرا همه‌اش با هم می‌چرخند؟

- ببند اون طویله رو...گوشی و بده من...الو؟

- الو سلام عسلی خوبی؟
- با شوق گفت:
- سلام نفس وای چقدر دلم برات تنگ شده!
- سرخوش خندیدم و گفتم:
- خوبه فقط چند روزه منو ندیدی ها.
- تو بگو یک ساعت... آخ چته وحشی؟
- ریز خندیدم، منظورش به راهیل بود، دوباره صدای راهیل رو شنیدم.
- نفس کلاست کی تموم می شه؟
- همین الان آخرین کلاسم تموم شد چطور؟
- عالییه ما الان میایم اونجا باهم بریم یه دوری بزنیم.
- خوشحال شدم و گفتم:
- چی از این بهتر، باشه بگو کجا تا پیام.
- با تعجب گفت:
- مگه ماشین داری؟
- با شیطنت گفتم:
- بله که دارم، آرشام ماشینم رو پس داده.
- صدای جیغ هر دوشون بالا رفت که کنترل شده خندیدم... بسووووزین!
- این دفعه صدای عسل رو شنیدم:

- باشه نفس، پس بیا به آدرس پارکی که برات اس می‌کنم.

- باشه پس فعلا.

- بای عشقم.

حرصم گرفت خواستم حرفی بزنم که قطع کرد.

بی‌خیالش شدم و سریع جزوه‌ها و کیفم رو جمع کردم و از کلاس خارج شدم....

همین که سوار ماشین شدم عسل آدرس رو برام فرستاد و منم حرکت کردم.

وارد کافه شدم و با دیدن اون دوتا با خوشحالی به سمت‌شون رفتم، عسل با دیدنم لبخند پر رنگی زد و بلند شد.

با دلتنگی بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

- سلام عزیزم!

از بغلم خارج شد و دستم رو گرفت و با محبت گفت:

- خوشحالم می‌بینمت.

- منم.

چشمم به راحیل افتاد که دیدم گرفته نگاهم می‌کنه، با دیدن نگاهم لبخند زد و بلند شد.

بغلش کردم و با تعجب به عسل نگاه کردم که ناراحت شونه‌ای بالا انداخت... راحیل از بغلم بیرون اومد و آهی کشید.

چرا اینا اینطوری آن؟!

- راحیل منم‌ها!

با همون حال سری تکون داد و گفت:

- آره دارم می‌بینم.

هر سه سر میز نشستیم، همه‌ی اون حس خوشی چند دقیقه پیشم دود شده بود.

تا به حال راحیل رو این‌قدر گرفته ندیده بودم.

بی‌طاقت نگاهم رو، روی به هر دوشون چرخوندم و گفتم:

- چیزی شده؟

عسل دست به سینه نشست و آهی کشید و به راحیل نگاه کرد، شونه‌ای بالا انداخت و کلافه زمزمه کرد:

- والا چی بگم! بگو راحیل.

راحیل برگه دستمالی از جعبه‌ی روی میز جدا کرد و با حرص مشغول پاره کردنش شد و زمزمه کرد:

- وقتی منو عسل نزدیک کافه شدیم... نیما رو با یه دختر دیدیم که از کافه خارج شد و سوار ماشینش شد.

شوکه چشم گرد کردم و به عسل نگاه کردم...چشمام داد می‌زد که "راست می‌گه؟"

عسل نگاهش رو دزدید...

با همون حال گفتم:

- واقعا مطمئنی نیما رو دیدی راحیل؟ نیما تا به حال با دختری قرار نداشته بود.

انگار از حرفم ناراحت شده بود که تیکه‌های دستمال رو روی میز پرت کرد، سرش رو بالا گرفت و غمگین گفت:

- فکر می‌کنی اشتباه دیدم؟ خودش بود به خدا... عسل تو بگو. دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- وایسا وایسا! باشه نیما بود، خب مگه چیه؟

انگار خودم رو زده بودم به اون راه... خوب می‌دونستم که راحیل نیما رو دوست داره که اینطور ناراحت شده، اما این قدر شوکه شده بودم که باورم نمی‌شد نیما دختری تو زندگیش باشه!

- نفس متوجه می‌شی؟ تو خودت می‌دونی که من نیما رو... لب‌گزید و نگاهش رو ازم دزدید، عسل دستش رو گرفت اما چیزی نگفت.

با لحن لرزونی گفت:

- حتما دوست دخترش بود... نه؟

پوفی کشیدم و با دست به پیشونیم ضربه زدم.

این دفعه عسل مداخله کرد و گفت:

- خب دوست دخترش باشه... ربطی به ما نداره.

خواستم چیزی بگم که راحیل با صدای نیمه بلندی گفت:

- ربطی نداره؟ هان ربط نداره؟ این منم که دارم از درون می‌سوزم، منم که قلبم شکسته!

سریع شونه‌هاش رو گرفتم و تند گفتم:

- آروم باش آبرومون رفت.

انگار بغضش خیلی سنگین بود که کلافه سرش رو روی میز گذاشت.

عسل دستش رو روی شونه راحیل گذاشت و گفت:

- عجب قراری شد ها! اصلا بیاین بریم.

راحیل فین فینی کرد و گفت:

- می‌خوام برم خونمون.

پوفی کشیدم و گفتم:

- بلندشین بریم یکم قدم بزنیم... من هنوز تو شوکم.

هر دوشون قبول کردن و بلند شدن، چشمای راحیل خیلی قرمز شده بود.

دلم گرفت...اگه قبلا به عشق راحیل خیلی مطمئن نبودم الان دیگه به یقین رسیدم.

این حق راحیل نبود!

واقعا نبود!...

از کافه بدون این که چیزی بخوریم بیرون زدیم.

به دور و اطراف نگاه کردم و گفتم:

- یه پارک همین نزدیکی هست بیاین یه دوری بزنیم بعد ماشین هامون رو می گیریم.

سری تگون دادن و به سمت پارک حرکت کردیم، نیمنگاهی به راحیل انداختم که متفکر دستاش رو بغلش کرده بود.

به عسل نگاه کردم که با چشم به راحیل اشاره کرد.

خب یعنی چیکار کنم الان؟!!

اوف! چند قدم بهش نزدیک شدم و زمزمه کردم:

- ببین راحیل، ما همه از بچگی با هم بزرگ شدیم خودت هم که نیما رو می شناسی، مامانم می گه اخلاق نیما به بابام رفته نگاه نکن الان بابا ساواشم چقدر مهربون و عاشق مامان، طبق گفته های عموها و خاله ها خیلی بد اخلاق بوده، نیما هم همین یه روز خوبه ده روز بده اصلا همه مردها همینا من حتی یه درصد هم احتمال نمی دادم که اون دوست دختر داشته باشه، شاید واقعا هم دانشگاهی یا دوستی چیزی بوده اگه دوست دختر داشت من حتما می فهمیدم.

ساکت شدم و کمی نفس گرفتم، نگاه عسل داد می زد "خاک تو سر مقدمه چینیت"

راحیل خسته نگاهم کرد و گفت:

- اینا رو که خودم می دونم، خیلی وقته سعی دارم توجهش رو به خودم جلب کنم اما اون خیلی با من سرده.

غمگین ادامه داد:

- با اون دختره خیلی مهربون بود، حتی در ماشین رو براش باز کرد، عسل یادته بچه بودیم نیما همه‌اش عروسک‌های منو خراب می‌کرد تا اشکم رو در بیاره؟

این رو گفت و بغض کرد، منو عسل همزمان با حرص داد زدیم:

- راحیل!

وارد ورودی پارک شدیم و یه نیمکت رو بهشون نشون دادم و گفتم:

- بیاین بشینیم.

راحیل وسط نشست و من سمت راستش و عسل سمت چپش، هر دو متفکر به جلومون خیره شده بودیم.

با صدای راحیل از فکر خارج شدم

- همه‌اش خودم رو جلوی نیما سبک کردم، چرت و پرت حرف می‌زدم لباس‌های آن چنانی می‌پوشیدم آرایش می‌کردم که چی؟ که نیما خان یه نیم نگاه بهم بندازه، اما حالا چی شد؟ نشستم توی پارک دارم غصه عشق یک طرفه‌ام رو می‌خورم، اصلا عشق کیلو چنده؟

من بخاطر اون پولدار ترین خواستگارهای دانشگاهم رو رد می‌کردم جلوی جمع تعریف می‌کردم تا بفهمه مثلا حساسیت نشون بده اما مثل سیرابی پهن مبل می‌شد فقط نگاه می‌کرد.

با شنیدن جمله آخرش اخمی کردم و به عسل نگاه کردم که لب گزیده بود تا نخنده.

فهمید عصبی شدم که با اشاره سر و دست بهم فهموند چیزی نگم.

عجبا! به داداشم گفت سیرابی؟!!

درسته حالش خوب نیست اما جداً سیرابی آخه؟!!

آهی کشید و ادامه داد:

- ولی دیگه تموم شد منم مثل خودش می‌شم، یه غروری بهش نشون بدم که اون سرش ناپیدا.

با اعتراض گفتم:

- بابا شاید اصلا اون طرف دوست دخترش نبود چرا زود قضاوت می‌کنی؟

عسل سری تکون داد و گفت:

- نفس راست می‌گه، اصلا تو چه جوری می‌خوای این عشق رو فراموش کنی؟

راحیل طلب‌کار به عسل نگاه کرد و گفت:

- من این عشق رو فراموش نمی‌کنم.

عسل متعجب گفت:

- مگه نگفتی مثل خودش سرد و مغرور می‌شی؟ اصلا عشق در کنار غرور؟!!

مگه می‌شه؟

راحیل دوباره آهی کشید و زمزمه کرد:

- از این به بعد می‌شه.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- ببین عزیزم من تا مطمئن نشم حرفی نمی‌زنم و قضاوت نمی‌کنم، من خواهر نیمام یه جوری سر و ته این ماجرا رو در میارم می‌فهمم راسته یا نه.

راحیل با بغض گفت:

- می‌دونم راسته.

این دفعه منو عسل معترض اسمش رو صدا زدیم که خودش خنده‌اش گرفت و لبخندی زد.

اما چه لبخندی، معلوم بود پشتش چقدر غم پنهون شده!

من درکش نمی‌کردم، چون عاشق نیستم!

مثل راحیل نیستم، مگه عشق چه جوری که این طوری آدم رو داغون می‌کنه؟!

اون قدر منو و عسل باهاش حرف زدیم که تا بالاخره کمی آروم گرفت، اما می‌دونستم اگه خونشون بره باز هم روز از نو روزی از نو!

کمی قدم زدیم و تو اون هوای نسبتاً سرد یه بستنی کیم خوردیم.

همون طور قدم‌زنان به کافه برگشتیم و از هم خداحافظی کردیم، سوار ماشینم شدم و آهی کشیدم.

عجب روزی شده! شونه‌ای بالا انداخت و تک بوقی زدم و حرکت کردم...

کلید رو توی در چرخوندم و در و باز کردم، وارد خونه شدم و کلید برق رو فشار دادم، با دیدن آرشام که خصمانه روی مبل نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

هین بلندی کشیدم، پوزخندی زد که به خودم اومدم.

- تو... تو کی اومدی؟!

با تمسخر انگشت اشاره‌اش رو زیر چونه‌اش گذاشت و ادای فکر کردن در آورد و گفت:

- من کی اومدم؟ بذار فکر کنم... خب یه دو ساعتی می‌شه و خانوم خونه نبود.

چی دو ساعت؟!

با تعجب به ساعت روی دیوار نگاه کردم که دیدم ساعت سه و نیم بعد از ظهر شده، وای اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم! آرشام همیشه ساعت یک و نیم خونه بر می‌گشت... ولی مگه چیه؟

سریع اخمی روی صورتم نشوندم و بی‌خیال گفتم:

- خب که چی؟

انگار که ضامن بمب رو کشیده بودم... آرشام مثل خود بمب ترکید و از مبل بلند شد و تقریبا داد زد:

- خب که چی؟ هان؟! زن من ساعت ده کلاس داشت و ساعت یک نشده باید خونه می‌بود، میام خونه می‌بینم که نه زنی تو این خونه هست نه غذایی آماده است بهش هم که زنگ می‌زنی جواب نمی‌ده، ماشالا با اون سابقه درخشانت توی رانندگی فکر کردم یه بلایی سرت اومده بعد از دو ساعت با تاخیر که میاد جواب نگرانی‌هام رو با "خب که چی؟" می‌ده.

با چشمای گرد بهش خیره شده بودم و قادر نبودم حرفی بزنم... اصلا مغزم هنگ کرده بود.

سرش رو متمایل به پایین خم کرد و قرینه چشماش رو به سمت من بالا گرفت، لب بالا و پایینش رو کمی توی دهنش فرو برد و انگشت اشاره‌اش رو سمت تکون داد.

خیلی ترسناک و جدی شده بود!

شمرده شمرده گفت:

- کجا بودی؟

با بهت لب زدم:

- داری سوال پیچ می‌کنی؟

با دادی که زد چشمام رو با ترس بستم:

- بهت گفتم کجا بودی؟!!

بغضم گرفت اما منم مثل خودش سرم رو بالا گرفتم و فریاد زدم:

- حق نداری باهام این‌طوری حرف بزنی.

هم‌زمان که شونه‌هام رو گرفت و به سمت خودش کشید غرید:

- نفس!

هم درد بازو هام هم لحن صداش باعث شد بغض کنم...

من!... نفس نیکفر!

چشماش رو بست انگار به زور داشت خودش رو کنترل می کرد، صورتش قرمز شده بود و ساییدن دندون هاش رو حس می کردم.

خدایا این رفتار طبیعی بود؟!

تا به حال آرشام رو این طوری ندیده بودم.

این دفعه با صدای گرفته لب زد:

- کجا بودی؟

تحت تاثیر صدای آروم و غمگینش قرار گرفتم که زمزمه کردم:

- پیش راحیل و عسل.

ناراحت به چشمام نگاه کرد، نه اون پلک زد نه من!

چشماش اصلا یه دنیای دیگه بود... یه بعد دیگه!

وقتی پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند ضربان قلبم تند شد.

چشمای اون بسته بود اما من با چشمای گرد شده نگاهش

می کردم، فاصله ی صورت هامون اون قدر کم بود که عطر

نفس هامون باهم ترکیب شده بود...

حس عجیبی داشتم!

مثل خجالت و هیجان!

تو عالم خودم بودم که با اسمی که برد نفسم بند اومد...

ناله وار لب زد:

- طرلان...

جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم و درونم پر از حس
بد و ناباوری بود، اون هنوز توی عالم خودش بود اما من با
همون نصف جونم دستام رو تخت سینه‌اش گذاشتم و با شدت
هولش دادم.

دستش از سرم جدا شد و چند قدم به عقب برداشت و چشماش
رو باز کرد...اون گرمایی که از حضورش حس کرده بودم از
بین رفت و سرمای درونم، تنم رو لرزوند.

چشماش غم داشت...حسرت داشت!

همزمان که یک قطره اشک از چشمم می‌چکید با صدای
لرزونی گفتم:

- طر...طرلان؟ آرشام؟!

گیج و عصبی به موهایش چنگی زد و با صدای خفهای زمزمه
کرد:

- من...من نفس...من....

یه صدایی از ته گلویم خارج شد، مثل ترکیب هق‌هق و خنده‌ای
که از روی تمسخر و ناباوری باشه.

سرم تیر کشید...

خدایا چه خبر شده بود؟!

به مقتعهام چنگ زدم و گفتم:

- لعنت بهت آرشام، لعنت به همون طرلانی که اسمش رو بردی، تو! آشغال اگه یکی دیگه رو میخواستی چرا منو بدبخت کردی؟ (جیغ زدم) چرا منو اسیر خودت کردی؟

صورتش به آنی سرخ شد و با خشم گفت:

- من کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام... من هیچ کسی رو نمی‌خوام.

عصبی فریاد زدم:

- دروغ می‌گی نامرد.

طوری نعره زد که حس کردم کل شهر صداش رو شنیدن:

- به من نگو نامرد...

تتم لرزید و زانو هام شل شد...

چته نفس؟ ترسیدی؟ نه نترسیدم... ناراحتی؟ آره، نمی‌دونم
داغونم... داغون!

نگران، دلخور، عصبی، گیج نگاهم کرد.

ازش متنفر بودم؟

داره نابودم می‌کنه...

پوزخندی زدم که آروم گفتم:

- طرلان...

هق‌هق‌ام بلند شد و وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اسم... اسم اون... نیار نمی... نمی خوام بدونم.

تند و ترسیده گفت:

- بخدا اشتباه می‌کنی نفس... طرلان برای من تموم شده است
همون دختری که برات تعریف کردم یادته؟ همون کسی که ولم
کرد... نارو زد.

یه چیزی توی وجودم فرو ریخت... قضیه گذشته آرشام بیشتر
از اون چه که فکر می‌کردم تلخ و بد بود!
با درد خندیدم و با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت عشق سابقته؟ اصلا چرا سابق؟ تو هنوز هم اون
دختر رو دوست داری نه؟ آخه لعنتی تو اگه فکرت پیش اونه
چرا پای منو وسط کشیدی؟

کوبیدم به سینه‌ام و ادامه دادم:

- مَن... نفس نیکفر... دوست پچگیت.

جنون وار تکرار کرد:

- من دوستش ندارم... ندارم ندارم.

مثل خودش گفتم:

- داری داری... خوبش هم داری وگرنه چرا وقتی تو اون حال
بودی باید اسمش رو بیاری؟

خسته و ناراحت نگاهم کرد و لب زد:

- تو هم مثل اونی.

شوکه نگاهش کردم و با انگشت به خودم اشاره کردم:

- من؟ من مثل اونم؟

بلند گفتم:

- خدا نكنه من مثل اون باشم، با چه حسابی منو مثل اون
می‌بینی؟

عقب عقب رفته و خودش رو روی مبل پرت کرد و به جای
نامعلومی نگاه کرد، مثل ببر زخمی نفس نفس می‌زد.

دلم می‌خواست آرشام و اون طرلان رو با هم به آتیش
بکشم... بخاطر احساسات و رفتارات اونا چرا من باید بدبخت
می‌شدم؟

چرا من باید تن به ازدواج اجباری می‌دادم؟

چرا؟!

با صدای غمگینش بدون پلک زدن بهش نگاه کردم:

- تو شبیه اون نیستی ولی... بعضی از کارات مثل اونه نفس،
اونم دیر می‌اومد سر قرار، اونم دیر به تلفنام جواب می‌داد و
همیشه بهونه می‌آورد و منه خر هم باور می‌کردم ولی... ولی...

مثل دفعه قبل نعره زد و من دردِ توی وجودش رو حس کردم:

- ولی اون با یکی دیگه قرار می‌داشت و به ریش من می‌خندید
می‌فهمی؟ اون با یکی دیگه را*بطه داشت...

مغزم از کار افتاد با درک حرفش و روی زمین نشستم.

صداش انگار از این جای حرفش بغض داشت...

- اون با پسر خالش بود و در حالی که به من اجازه نمی‌داد دستش رو بگیرم... من عاشقش بودم اما اون با من بازی کرد با پسر خالش نامزد کرد و من عکس‌های شب نامزدی‌شون رو دیدم اونم با چه وضعی...

خندید و با کینه ادامه داد:

- من فقط یه وسیله بودم که پسرخالش رو حساس کنه بیاد خواستگاریش.

بهم نگاه کرد... جا خوردم!

چرا این‌طوری به من نگاه می‌کنه؟

با تهدید چشم گرد کرد و گفت:

- تو... تو نفس می‌دونم ازم متنفری امروز هم دیر اومدنت هم جواب ندادن به تلفن‌هام منو یاد کارای اون انداخت این دفعه رو گذشتم اما اگه... اگه بخوای مثل طرلان به یکی دیگه فکر کنی... دورم بزنی "فریاد زد" نابودت می‌کنم فهمیدی؟

پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و با گریه نگاهش کردم.
تلخ گفتم:

- من؟ منو با اون مقایسه می‌کنی؟ آرشام بد تصمیمی گرفتی... به جای این که مستقیم از اون انتقام بگیری منو قربانی کردی؟

آهی کشید و بی‌حوصله گفت:

- چند بار بگم اولش به خاطر حرص دادن طرلان بود که دست از سرم بر داره اما بعد نظرم عوض شد... من نیاز به یکی

داشتم که هم اون به من تکیه کنه هم من به اون، من نیاز به آرامش داشتم... به یک شریک واسه گذروندن شب‌های سیاهم "خاص گفت" و اون شخص تو بودی نفس.

بدون توجه به لحن خاصش پوزخندی زدم و گفتم:

- هه بد کسی رو انتخاب کردی، من قرار نیست به تو آرامش بدم من قراره آینه دِقت بشم.

خندید و با شیطننت گفت:

-وای نگو تنم لرزید.

حرص تموم وجودم رو پر کرد، با جیغ گفتم:

- چرا من؟ خب یگی دیگه رو می‌گرفتی.

لبخندی که بی‌شباهاست به پوزخند نبود کنج لبش کاشت، با همون نگاه عجیبش پا رو پا انداخت و گفت:

- فقط تو نفس... فقط تو.

عصبی بلند شدم و گفتم:

- آره دیگه بدبخت تر و دم دست تر از من پیدا نکردی نه؟

با خنده نگاهم کرد و چیزی نگفت... با بغض گفتم:

- ولی خوب منو شکستی آرشام... با اون گذشته‌ی کوفتیت با آوردن اسم و حضور اون دختر... نمی‌بخشمت.

ناراحت و مظلوم نگاهم کرد که بی‌حال به سمت اتاقم رفتم...

همین که در و بستم دوباره اشکم در اومد، سخت بود...واقعا
تحمل این اتفاقات سخت بود!

عصبی طوری به مقتعهام چنگ زدم که صدای پاره شدنش رو
شنیدم ولی توجه نکردم.

تازه داشتم با این زندگی کنار می‌اومدم...داشتم کار آرشام رو
فراموش می‌کردم ولی...

آهی کشیدم!

طرلان...طرلان...آخه تو چه جور آدمی بودی که با آرشام
همچین کاری کردی؟

"آرشام"

ناراحت به در اتاقش زل زده بودم، چشمای اشک آلودش یه
لحظه هم از جلوی نگاهم کنار نمی‌رفت.

یاد چند دقیقه پیش افتادم، یاد بوی خوش
عطرش...گرمی نفس‌هاش و مهم تر از همه آرامشی که حس
کردم!

چیزی که با رفتن طرلان از دست دادم و صد برابرش رو کنار
نفس پیدا کردم.

نمی‌خواستم از دستش بدم...به هیچ قیمتی!

حتی اگه دوستم نداشته باشه...حتی اگه عاشقش نباشم اما
واسم مهمه...خیلی زیاد!

چرا من باید اون لحظه یاد طرلان بیفتم؟

واسه اولین بار از خودم ترسیدم...از ذهن خودم!

انگار نیمی از وجود من هنوز با طرلان زندگی می‌کرد در حالی
که ازش متنفرم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومد و بی‌حوصله به بک راند
گوشی نگاه کردم...محمد مدیر برنامه‌هام بود.

- بگو محمد.

- سلام آرشام.

- سلام.

- راستی آرشام این برنامه مهمونی چی شد؟ بچه‌ها صداشون
در اومده؟

سرد گفتم:

- مگه نگفتم بعد از بیرون دادن آلبوم آهنگ جدیدم یه مهمونی
می‌گیرم؟

مکثی کرد و گفت:

- درسته اما اونا می‌گن برای ازدواجت یه مهمونی ترتیب بده.

کلافه نفسی کشیدم و گفتم:

- بعدا در موردش حرف می‌زنیم فعلا.

- ولی...

نداشتم حرفی بزنه و گوشی قطع کردم و روی عسلی پرتش
کردم...یه چیزی روی دلم سنگینی می‌کرد.
باز هم آهی کشیدم و به اتاقش خیره شدم.

"نفس"

داشتم توی تلگرام چرخ می‌زدم که صدای در اتاقم اومد، هول
زده نیم خیز شدم اما چیزی نگفتم.
صداش رو شنیدم.
- نفس بیا شام.

با این که ناهار نخورده بودم و دلم ضعف می‌رفت اما با لج
گفتم:

- نمی‌خورم برو.

فکر می‌کردم الان چیزی می‌گه اما در با شدت باز شد، قبل از
این که از شوک بیرون پیام دستم رو گرفت و از روی تخت
بلندم کرد.

وقتی به خودم اومدم که روی صندلی نشوندم و گفتم:

- حالا بشین و مثل یه دختر خوب شامت رو بخور.

با حرص به چشماش نگاه کردم، نگاهش داد می‌زد "جرات
داری یه حرکت انجام بده تا دوباره کل بندازم" منم که واقعا از
دعوای ظهر دیگه انرژی ندارم پس با اکراه به میز نگاه کردم.

رفت و با دوتا جعبه پیتزا برگشت، چشمام برقی زد و آب دهنم رو قورت دادم.

بی‌خیال آرشام شدم یکی از جعبه‌ها رو جلوم گذاشت و منم گوشیم رو گذاشتم روی میز و شروع کردم.

اون‌قدر گشنه‌ام بود که یه پیتزا کامل رو خوردم، نفسی از سیری کشیدم و نگاه از جعبه‌ی خالی گرفتم و به آرشام نگاه کردم که متوجه شدم خیره نگاهم می‌کنه.

اخمی کردم و خواستم بلند بشم که دستش رو روی دستم گذاشت.

با تعجب بهش نگاه کردم، نمی‌دوستم روی چشماش تمرکز کنم یا گرمی دستش!

به سمتم خم شد و به لبم خیره شد، خشکم زد که انگشت شستش رو گوشه لبم کشید و بعد از یک نگاه طولانی به لبم عقب کشید... گیج به انگشت سُسی شده‌اش نگاه کردم.

با کاری که کرد بیشتر تعجب کردم، انگشت سُسی شده‌اش رو توی دهنش برد و محکم مکید و با شیطنت نگاهم کرد.

از خجالت سریع بلند شدم و به اتاقم برگشتم.

خدا لعنت نکنه آرشام چرا دهنی منو خوردی؟

اونم با اون آداها؟!...وایی

پوفی کشیدم و لبم رو گزیدم، با یاد گوشیم که روی میز آسپزخونه بود بیخیال رفتار آرشام شدم و از اتاق بیرون رفتم.

همین که وارد آشپزخونه شدم دیدم آرشام گوشیم رو روی میز گذاشت و خاموش کرد.

اخمی کردم و گفتم:

- با گوشی من چی کار داشتی؟

شونه‌ای بالا انداخت و به سمت یخچال رفت و گفت:

- هیچ کار.

با حرص نگاهش کردم و به سمت گوشی رفتم و برداشتمش، روشنش کردم که دیدم از تلگرام بیرون اومده، یادمه که من روی همین تلگرام ولش کرده بودم پس...

نفس پر حرصی کشیدم و شمردم شمردم گفتم:

- خیلی کارت زشته آرشام...گوشی منو چک می‌کنی؟

همزمان که داشت لیوان آب رو سر می‌کشید از گوشه چشم بهم نگاه کرد و لیوان رو از لبش دور کرد و مغرور نگاهم کرد.

- به هر حال من باید حواسم به زنم باشه، بفهمم که با کی حرف می‌زنه و تو چه کانال‌هایی هست...راستی چه خوب رمز نداشت‌ها.

دیگه نتونستم تحمل کنم...این یکی دیگه از توانم خارج بود! جیغی کشیدم و به سمتش حمله کردم و همزمان که به سینه‌اش مشت می‌زدم گفتم:

- تو حق نداری منو چک کنی، من اون قدر شعورم می‌رسه که وقتی شوهر دارم غلطی نکنم و...

با یک حرکت دستام رو گرفت و پیچوند و باعث شد برگردم که
منو محکم از پشت بغل کرد.

هر دو نفس نفس می‌زدیم... بخاطر تقلا موهام تو صورتم پخش
شده بود هم من عصبی بودم هم اون...

- شوخی هم سرت نمی‌شه نه نفس نیک‌فر؟!!

شوخی! این شوخی بود؟!!

- به این می‌گی شوخی؟ امروز چت شده آرشام آریا؟

محکم‌تر بغلم کرد که دلم یه جوری شد... چته نفس؟

اون هی ادیت می‌کنه اونوقت تو دلت قیلی ویلی می‌ره؟

سرخوش گفت:

- امروز یه دختره بدجور حرصم داد؟

با تعجب گفتم:

- منو می‌گی؟ من کی حرصت دادم؟

- من مگه اسم تو رو آوردم؟

تقلا کردم و گفتم:

- ولم کن آه!

خندید و کنار گوشم رو بوسید... خشک شدم که اروم لب زد:

- ببخشید!

(گاهی وقت‌ها یک کلمه از زبون کسی که اصلاً انتظارش رو نداری، می‌تونه مثل یک قرص آرامبخش عمل کنه و آرومت کنه مثل... ببخشید)

ولم کرد و رو به روم اومد و مهربون گفت:
- آروم شدی؟

فقط نگاهش کردم... چی بگم؟

انگار اون هم منتظر بود و تونستم بگم:
- شب بخیر.

پلک زد و منم تند دویدم به سمت اتاقم... بهتره زود تر بخوابم تا آرشام دیوونه‌ام نکرده.

چند روز مثل برق و باد گذشت!

هنوز با آرشام سرد بودم... یه جورایی بهش بی‌تفاوت بودم اما اون برای حرص دادن من هم شده هی به من می‌چسبید.

منم که دیدم جنگ و دعوا فایده‌ای نداره بی‌خیالش شدم.

امروز هم قراره واسه‌ی شام بریم خونه‌ی مادر شوهر جون!

با روشن شدن صفحه تلویزیون به خودم اومدم و با تعجب به آرشام که کنارم نشسته بود نگاه کردم.

با تمسخر گفت:

- حداقل روشنش می‌کردی بعد این‌طوری مشتاق بهش زل می‌زدی.

- تو کی اومدی؟

به سیبی که نمی‌دونم کی از یخچال کش رفته بود گازی زد که الحمدالله فقط نصفش باقی موند، با دهن پر گفت:

- من که جایی نبودم... رفتم دست به آب بعد اومدم پیش (چشمکی زد) خانومم.

با چندش صورتم رو جمع کردم و نگاهم رو از صورتش گرفتم. بدون توجه به کارم ادامه داد:

- یک ساعت دیگه می‌خوایم بریم‌ها، نمی‌خوای آماده بشی؟

پوفی کشیدم، حقیقتاً حوصله‌ی بیرون رفتن نداشتم اما چاره‌ای هم نداشتم... دلم برای بابا امیر و مامان مونا تنگ شده بود.

- چرا الان می‌رم آماده بشم.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، چند قدم برداشتم که گفت:

- زیاد آرایش نکنی‌ها، مانتو تنگ هم نپوش.

با حرص رو پاشنه پا چرخیدم و گفتم:

- امر دیگه؟

با شیطنت گفت:

- فعلاً همین.

پوفی کشیدم و برگشتم و وارد اتاقم شدم، قبل از هر چیزی موهام رو با حوصله شونه کردم محکم پشت سرم بستم اینطوری ابرو هام کشیده و شیطونی تر می‌شد.

یکم کرم و با یه رژ زرشکی زدم، ریمل و خط چشم هم زدم
چشمام خیلی قشنگ شد!

تونیک و شلوارم رو با یه مانتوی بلند سرمه‌ای که کنار
پهلوهاش چاک داشت و شلوار جین مشکی عوض کردم و
رو سری سرمه‌ای طلا کویم رو سرم انداختم و به طرز زیبایی
دور گردنم گره زدم.

کیف دستی مشکی‌ام رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم و به
خودم توی آینه نگاه کردم.

حالا شیک و خانوم شده بودم!

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم که هم‌زمان صدای بسته شدن
در اتاق آرشام رو شنیدم.

وقتی نگاهم بهش افتاد خشکم زد!

آخه... آخه مگه می‌شه؟!!

چطور امکان داره؟

چرا باید اون هم پیراهن سرمه‌ای و شلوار مشکی بپوشه؟
دقیقا سِت هم دیگه بودیم...

چند قدم بهم نزدیک شد که به خودم اومدم اما حرکتی نکردم.
لبخند نادری زد و آروم زمزمه کرد:

- چقدر...!

مکث کوتاهی کرد و سری تکون داد و عقب گرد کرد.

چقدر چی؟!!

چرا ادامه ندادی؟

مصنوعی خندید و گفت:

- بهت الهام شده بود؟! -

منظورش رنگ لباسام بود، بی اختیار خندیدم اشاره‌ای به ساعتش کرد و گفت:

- خب بریم دیگه.

وارد خونه شدیم و با استقبال گرم مامان مونا و بابا امیر رو به رو شدیم، به چشم دیدم که آرشام چقدر با گرمی و دلتنگی باهاشون برخورد کرد.

یه جورایی از این همه احترام و علاقه‌اش حس خاصی بهم دست داد، از فکر خارج شدم و به بوسه مامان مونا روی گونه‌ام جواب دادم و منم بوسیدمش! کمی ازم فاصله گرفت و با عشق به هر دومون خیره شد، چیزی نگذشت که درخشش اشک رو توی چشماش دیدم.

آرشام با تعجب گفت:

- اِه مامان!

مامان مونا سریع با نوک انگشت اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد و با بغض گفت:

- دست خودم نبود مادر! ماشاءالله شما دو تا خیلی به هم میاین، الهی خوشبخت بشین چشم بخیل و حسود کور بشه ایشاءالله!

یه چیزی درونم فرو ریخت و باعث شد نفسم رو لرزون بیرون بدم و به آرشام نگاه کنم.

خیره نگاهم کرد و یه دور صورتم رو از نظر گذروند، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لبخندی زد.

چون مامان مونا و بابا امیر حواسشون به ما بود نمی‌تونستم بهش بگم دستش رو بر داره از طرف دیگه خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

با دستش که روی کمرم بود نرم هولم داد و منو به سمت مبل‌ها هدایت کرد، قبل از این که بشینم مامان مونا گفت:

- نفس جان با مانتو سخت نیست بشینی؟ دو ساعت دیگه مونده تا شام حاضر بشه‌ها.

لبخندی زدم و گفتم:

- با خودم لباس راحتی آوردم.

به طرفم اومد و دستم رو گرفت و منو به سمت یکی از اتاق‌ها هول داد و گفت:

- پس برو لباس‌هات رو عوض کن.

با خجالت باشه‌ای گفتم و وارد اتاق شدم، مانتوم رو از تنم در آوردم و روی تخت گذاشتم پیراهن سفید رنگم رو از کیفم بیرون آوردم و پوشیدم، روسری‌ام رو با شال بلندی عوض کردم.

کمی توی آینه به خودم نگاه کردم و دستی به موهام کشیدم، نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

به محض این که از اتاق بیرون اومدم متوجه صدای خنده‌های بلند آرشام شدم، متعجب وارد هال شدم که دیدم بابا امیر داره واسه آرشام چیزی تعریف می‌کنه.

لبخندی زدم و هم‌زمان که کنار آرشام می‌نشستم گفتم:

- بابا جون چی واسه آرشام تعریف می‌کردین که صدای خنده‌اش این‌قدر بلند بود؟

بابا امیر نگاه شیطونی به آرشام انداخت که آرشام دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

- مردونه بود عزیزم.

با حرص منم آروم گفتم:

- یعنی این که به من مربوط نمی‌شه؟

بعد از مکثی با صدایی که از زور خنده می‌لرزید گفت:

- اتفاقا راجع به تو بود.

خواستم اعتراض کنم که مامان مونا سینی چایی رو مقابلم گرفت و من به ناچار سکوت کردم.

یعنی بابا چی به آرشام گفت؟

نامحسوس شونه‌ای بالا انداختم و شروع کردم به خوردن چایی‌ام...

یکم حرف زدیم و بیشتر حرف‌ها در مورد آهنگ جدید آرشام بود و شروع کار جدیدش... اینکه این آهنگ یکی از موفق‌ترین و شاید پر فروش‌ترین آهنگ‌هایش تبدیل بشه.

خیلی کنجکاو بودم تا کنسرت جدیدش رو ببینم، بعد از شام و خوردن دستپخت عالی مامان مونا منتظر بودم که آرشام اعلام کنه بریم.

اما با دیدن خمیازه‌های آرشام حرصم گرفت، چپ چپ نگاهش کردم که بی‌توجه به من مثل بچه‌ها با پشت دستش چشماش رو مالید.

مونده بودم بهش چی بگم که مامان مونا گفت:

- خوبی پسرم؟

آرشام با چشمای خمار و کمی قرمز بهش نگاه کرد و گفت:

- آره مامان فقط کمی خستم.

- لابد اینطوری هم می‌خوای پشت فرمون بشینی نه؟ خستگی از چشمت می‌باره.

بابا امیر مداخله کرد و گفت:

- آره پسرم تو شب وقتی که خواب‌آلود هستی خیلی خطرناک که رانندگی کنی امشب رو اینجا بمونید.

چی؟ وای نه!

اون... اونوقت اگه اینجا بمونیم این یعنی... یعنی شب تو یه اتاق باشیم؟

عمر!

با لبخند ساختگی گفتم:

- نه ما مزاحم نمی‌شیم من خودم رانندگی می‌کنم.

مامان مونا دلخور نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم.
- یعنی یه شب قابل نمی‌دونید اینجا بمونید؟
آرشام دستم رو گرفت و گفت:
- نه مامان منظور نفس این نبود.
بعد سرش رو به گوشم نزدیک کرد و نالید:
- فقط همین یه شب...بخدا از خستگی سرم درد گرفته.
دلم براش سوخت! نفس عمیقی کشیدم و باشه‌ای گفتم.
خوشحال نگاهم کرد و چند دقیقه بعد هر دومون توی اتاق
سابق آرشام بودیم.

آرشام تو دستشویی اتاق بود و منم با نگرانی روی تخت
نشسته بودم، نگران؟
برای چی؟ واسه تنهایی با آرشام؟
احمق نشو نفس، اون شوهرته می‌فهمی؟
با صدای باز شدن در زیر چشمی نگاهش کردم که به سمت کمدِ
توی اتاق رفت.
نگاهم رو ازش برداشتم و مشغول بازی با انگشت‌هام شدم.
متوجه شدم که بعد از تعویض لباس‌هاش اومد و اون طرف
تخت دراز کشید اما من هنوز بلاتکلیف روی تخت نشسته بودم.
- چرا نمی‌خوابی؟

مونده بودم چی بگم که با صدای گرفته‌ای گفت:

- می‌تونستم برم روی کاناپه بخوابم اما من غیر از روی تخت جای دیگه‌ای خوابم نمی‌بره، چون برای یک شب اگه سرم درد نمی‌کرد حتما روی کاناپه می‌خوابیدم... پس لطفا این یک شب رو طاقت بیار و کنارم بخواب، کاریت هم ندارم.

حس کردم گونه‌هام از خجالت داغ شد، نفسم رو لرزون بیرون دادم و آرام روی تخت دراز کشیدم.

پشتم بهش بود و در سکوت به تاریکی اتاق زل زده بودم...
صدای نفس‌های بلندش نشون می‌داد هنوز نخوابیده.

- هی آرشام!

کشدار گفت:

- هوم!

- بابا امیر چی بهت گفت؟

- هنوز کنجکاو؟

- آره

آروم گفت:

- برگرد.

بعد از مکث کوتاهی آروم چرخیدم و به سمتش برگشتم، به پشت خوابیده بود، مچ دستش رو روی پیشونیش گذاشته چشماش رو هم بسته بود.

از نیم‌رخ می‌دیدمش و تو تاریکی اتاق هم جذابیتش بهم پوزخند می‌زد!

به طرز گیج‌کننده‌ای ضربان قلبم بالا رفته بود و حسی مثل هیجان به سراغم اومده بود.

لبم رو با زبونم تر کردم و زمزمه کردم:

- خب نگفتی؟

از نیم‌رخ کش اومدن لب‌هاش و در آخر لبخندش رو دیدم...

وای خدا اون قبلا هم این‌قدر جذاب بود یا من ندیده بودم؟

کور بودم مگه؟!!

- بابا داشت تعریف می‌کرد چند شب پیش مامان یه خوابی دیده.

کنجکاو شدم و گفتم:

- خب؟

مکثی کرد و من تکون خوردن شکمش رو دیدم، داشت می‌خندید؟

- اون گفت که... که مامان خواب دیده تو حامله‌ای و شکمت بزرگ شده بود.

با بهت روی تخت نشستم که آرشام بالاخره چشماش رو باز کرد و با تفریح و خنده نگاهم کرد.

حس کردم صورتم آتیش گرفته، با حرص و چشمای گرد شده گفتم:

- تو هم فقط خندیدی آره؟

سرخوش گفت:

- من واسه این نخندیدم، مامان گفت که حتما ببرمت آزمایشگاه تا تست بدی چون فکر می‌کرد خوابش واقعی (شیطون ادامه داد) منم پیش خودم گفتم هی مامان کجای کاری عروست نمی‌ذاره من حماسه‌ای انجام بدم وگرنه الان چهارتا نوه داشتی. با خجالت و عصبانیت مشتی به شکمش زدم که نیم‌خیز شد و بی‌صدا خندید.

- حماسه هان؟ خیلی خری آرشام...گوساله... .

دیدم این‌طوری نمی‌شه بالش زیر سرم رو برداشتم و زدم توی سرش که مچ دستم رو گرفتم پرتم کرد روی تخت که کم نیاوردم و منم یقه‌اش رو کشیدم هم‌زمان که من روی تخت افتادم اون هم روی من افتاد و هر دو بهت زده تو چشمای هم خیره شدیم.

با اضطراب آب دهنم رو قورت دادم و منتظر حرکتی از جانب آرشام موندم...

خوبه فضا تاریک و نمی‌تونه گونه‌های سرخ شده‌ام رو ببینه. گیج تو اون تاریکی به چشماش زل زده بودم که زمزمه‌وار گفت:

- فکر کنم خواب مامانم داره واقعی می‌شه.

چی؟! وای خدا قلبم ریخت!

کمی تقلا کردم تا کنار بزنمش ولی خیلی سنگین بود.

- بُ...برو...برو...کنار.

- چرا صدات می‌لرزه نفس؟

لب گزیدم و تا چیزی نگم، خودم می‌دونستم اگر بیشتر حرف
بزم لرزش صدام بیشتر می‌شه.

یکی از دستاش رو بلند کرد و نزدیک سرم آورد، موهای
ریخته شده روی پیشونیم رو کنار زد.

انگشت اشاره‌اش رو از کنار گوشم نرم تا زیر گلویم کشید و
همون جا رو نوازش کرد.

صدای قلب بی‌جنبه‌ام تو گوشم بود، دلم می‌خواست هم فرار کنم
هم... هم چی؟!

وای خدا نفس خوست اومده؟

چشمام گرد شد و خدا رو شکر کردم تو تاریکی چشمای گرد
شده‌ام رو ندید.

مثل چی خشک شده بودم و منتظر حرکت بعدیش بودم که آه
تلخی کشید و آروم عقب رفت.

- بخواب نفس...شب بخیر.

نتونستم چیزی بگم...چقدر صداش گرفته بود!

آه بی‌صدایی کشیدم، پشت بهش دراز کشیدم و چشمام رو بستم
و سعی کردم بخوابم.

تو خوابِ عمیق و شیرینی غرق شده بودم که حس کردم دستی
دورم حلقه شد و بدنم گرم!
با لذت لبخندی زدم و بیشتر تو اون آغوش گرم و لذتبخش
فرو رفتم!.....

(یک ماه بعد)

با استرس به جمعیت زیادی که توی سالن جمع شده بودن خیره
شدم، با این که کنسرت هنوز شروع نشده بود اما همه هیجان
زده اسم آرشام رو صدا می‌زدن و منتظر شروع کنسرت بودند.
با این که بارها توی کنسرت‌های آرشام شرکت کرده بودم اما
این بار برام فرق می‌کرد... این بار من به عنوان همسر آرشام
آریا در این سالن حضور داشتم.
چشم‌ام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که دستی رو دستم قرار
گرفت، به عسل که کنارم نشسته بود نگاه کردم که سرش رو
نزدیک گوشم آورد و گفت:
- خوبی؟

سری تکون دادم و لبخند زدم، لبخندم رو با لبخند گرمش جواب
داد!

امروز همه حضور داشتن... عسل، راحیل، نیما و پسرا حتی
خاله‌ها و عموها و مامان باباهامون... امروز روز کنسرت
آهنگ جدید آرشام بود!

با ورود آرشام روی صحنه و صدای تشویق جمعیت من رو هم
به وجد آورد! به آرشام که توی اون کت و شلوار اسپرت
خاکستری جذاب شده بود، خیره شدم.

میکروفن رو توی دستش گرفت و تعظیم کوتاهی کرد... همون
لحظه نوازنده‌ها شروع به نواختن کردن و دوباره صدای جیغ
جمعیت به هوا رفت.

همه‌ی وجودم چشم شد و فقط آرشام رو می‌دیدم که چطوری با
دل و جون این آهنگ رو می‌خوند:

- عشق یه رویای واهی

که داره جدایی، عشق

بدون هیچ صدایی

که فقط داره درد و عذابی

عشق... عشق... عشق

عشق اول فراموشی نیست
وجودم برا کسی مهم نیست
من دارم از درویت می‌سوزم
اما انگار... برات- مهم نیست

عشق اول و آخرم تو بودی—
عامل اشک و گریه‌هام تو بودی—
تو قلب سیاه و تاریکم...
فقط تو بودی... تو بودی... تو بودی—

عشق یه رویای واهی
که داره جدایی، عشق
بدون هیچ صدایی
که فقط داره درد و عذابی
عشق... عشق... عشق*

(این آهنگ رو خودم از زبون آرشام برای رمانم نوشتم و از
هیچ خواننده‌ای نیست)

با تموم شدن آهنگ میکروفن رو بالا داد و تعظیم کرد و آهنگ
با ملودی زیبایی به پایان رسید.

همراه با بقیه شروع به تشویق کردم اما یه چیزی توی وجودم
مثل مته داشت قلبم رو سوراخ می‌کرد!

بند به بند اون آهنگ خیلی معنی‌ها داشت، منی که از گذشته
آرشام خبر دارم و عشق اولش؟!...

حدس زدنش سخت نیست که این آهنگ رو برای اون دختر
خونده باشه، با این فکر اون قدر ناراحت شدم که چیزی از بقیه
اتفاقات نفهمیدم.

فقط برای حفظ ظاهر یه لبخند مسخره کنج لبم کاشته بودم و
کارهای بقیه رو نگاه می‌کردم.

زمانی به خودم اومدم که کنار آرشام ایستاده بودم و
طرفدارهاش و عکاس‌ها دورمون جمع شده بودند و هر کدوم
یه چیزی می‌گفتن.

اون قدر سر و صداها زیاد بود که سرم درد گرفته بود، چند تا
محافظ جمعیت رو از دورمون مهار کردن و راه خروج رو
برای منو آرشام باز کردن.

آرشام دست سردم رو توی دست گرمش گرفت و منو به سمت
در خروجی هدایت کرد.

هر دومون از اون جا خارج شدیم اما عکاس‌ها ول کن ما
نبودن، یکی با عجله به سمتمون اومد و به آرشام چیزی گفت
که نشنیدم وقتی کارش با آرشام تموم شد و ما هم بالاخره سوار
ماشین شدیم.

آهی کشیدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم، اصلاً نفهمیده بودم
کی از راحیل و عسل جدا شدم!

انگار بعد از اون آهنگ دیگه خودم نبودم!

- نفس؟! -

بدون این که چشمم رو باز کنم زمزمه کردم:

- بله!

با تردید گفتم:

- خب راستش امشب...آم...چطور بود؟

سعی کردم جلوی پوزخندم رو بگیرم.

- خوب بود...مثل همیشه.

- پس چرا این قدر کسل به نظر می‌رسی؟ این شب مهمی برای
من و تو بود.

بی‌اختیار گفتم:

- برای من نه آرشام...برای تو شب مهمی بود...برای تو و

آهنگت اون جمعیت اومده بود نه برای من!

دستش رو روی دستم حس کردم و دلم بیشتر گرفت!

- چی می‌گی نفس؟ خوبی؟

دستش رو پس زدم و سرد گفتم:

- خسته‌ام آرشام! لطفا بریم خونه.

چیزی نگفت اما سرعتش رو بالا برد...

وقتی که به خونه رسیدیم با عجله وارد اتاقم شدم و به در تکیه دادم...خدایا خسته‌ام!

صدای کوبیده شدن در اومد اما اهمیت ندادم...

- نفس چته؟ باز کن این در لعنتی رو!

پوزخندی زدم...عصبی شده بود!

این بار با لحن نگرانی گفت:

- نفس می‌دونم خسته‌ای اما آخه...

دستگیره در پایین رفت...

- من دارم می‌آم داخل‌ها.

چون به در تکیه داده بودم در کامل باز نشد، متوجه شد که من پشت در هستم و با تعجب اسمم رو صدا زد:

- نفس؟

- آرشام برو لطفا! کنسرتِ امشب مثل همیشه عالی بود...حالا حتما خیلی خسته‌ای برو هم من استراحت کنم هم تو.

بغض‌ام رو قورت دادم و با کلافگی گفت:

- باشه...شب بخیر!

چیزی نگفت که صدای بسته شدن در اتاقش رو شنیدم، همون جا بغض‌ام شکست.

کاشکی بیشتر اصرار می‌کرد! کاشکی براش مهم بودم و در رو
هول می‌داد و به زور وارد می‌شد، دست‌هاش رو مثل همیشه
دور بازوم حلقه می‌کرد و داد می‌زد:

- بگو چته؟ چرا غمباد گرفتی؟

منم بهش می‌گفتم دلگیرم

می‌گفتم آهنگی که خوندی وصف حال گذشته‌ات بود، این که
همه‌اش کلمه‌ی عشق درش وجود داشت.

این که فهمیدم هنوز به فکر اون دختره... این که هر روز بیشتر
دارم آب می‌شم.

مگه من چی از زندگی می‌خواستم؟ مگه من دوست دارم از
مردی که شوهرم هست دور باشم و اون رو از خودم برونم؟
به خدا نه! نه!...

این اسمش زندگی نیست آرشام، تو هم بالاخره مثل من یه جایی
از این زندگی اجباری خسته می‌شی! یه جایی کم می‌آری!
یه دفعه این تیکه از آهنگش توی ذهنم اکو شد و بغضم رو
بیشتر کرد.

"عشق اول و آخرم تو بودی

عامل اشک و گریه‌هام تو بودی

تو قلب سیاه و تاریکم

فقط تو بودی... تو بودی... تو بودی"

جزوه‌هام رو توی کیفام گذاشتم و خواستم از کلاس بیرون برم
که ریما با لبخند چندش آوری سدِ راهم شد.

- سلام نفس جون!

بی‌حوصله چشم چرخوندم و گفتم:

- سلام.

کمی به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

- دیشب تو کنسرت آرشام آریا دیدمت... بهت تبریک می‌گم چیز
خوبی صید کردی.

ابروهام بالا پرید و پوزخندی زدم، بی‌توجه به عکس‌العمل من
ادامه داد

- راستش با توجه به موقعیتی که داری خیلی ضایع است که تو
دانشگاه تنها باشی، بچه‌ها می‌گن خودت رو می‌گیری، بهشون
نه امضا می‌دی نه عکس باهاشون می‌گیری، کلا ازت شاکی‌ان
و...

پریدم وسط حرفش و با اخم گفتم:

- ببین ریما من قبل ازدواجم همین بودم حالا چی شده واسه
کمی شهرتی که مال منم نیست این‌طوری جلز ولز می‌کنن؟
مسخره خندید و گفت:

- منم همین رو می‌گم دیگه عزیزم، قدر موقعیت خودت رو
بدون، ببین من می‌خوام یه پیشنهاد بهت بدم... عضو اکیپ من
بشی شهرتت تو دانشگاه بیشتر می‌شه... کم کم بین بچه‌ها

بیشتر دوست پیدا می‌کنی و دیگه کسی بهت نمی‌گه طاقچه بالا می‌ذاری.

دلم می‌خواست اون لحظه قاه قاه بخندم... دختره‌ی میمون نما واسه این‌که به همه پز بده می‌خواست من عضو گروه چندش خودش بشم.

قبلا که طاقت دیدن منو نداشت اما حالا...

سری از روی تاسف تکون دادم که هیجان زده گفت:

- چیه قبول می‌کنی؟

پوزخندی کنج لبم کاشتم و بهش نزدیک‌تر شدم و تو چشمای هیجان زده‌اش نگاه کردم، آروم و شمرده گفتم:

- از جلوی در برو کنار.

چشماش گرد شد که بهش تنه‌ی محکمی زدم و از کلاس بیرون زدم...

من خودم رو می‌گیرم؟

من طاقچه بالا می‌ذارم؟

مگه من قبل از این که ازدواج کنم چطوری بودم که الان بخوام بد باشم؟

همه‌اشون از یه قماشن... بدبخت‌ها!

با حرص رانندگی می‌کردم و زیر لب غر می‌زدم، کلا جد و آباد همه‌اشون مخصوصا اون ریما رو مورد عنایت خودم قرار دادم. خلاصه وقتی رسیدم به خونه کاملا آروم و خونسرد بودم.

ماشینم رو توی پارکینگ پارک کردم و خواستم سوار آسانسور بشم که با صدای نگهبان ایستادم.

- ببخشید خانوم آریا.

خانوم آریا؟ من؟!

وای خدا؟!

نفس عمیقی کشیدم و با حال دگرگون شده گفتم:

- بله؟

سبد گل زیبایی رو سمتم گرفت و گفت:

- این رو برای آقای آریا فرستادن.

با تعجب گفتم:

- کی فرستاده؟

- والا منم نمی‌دونم خانوم، یه فرد موتوری آورد گفت که برای آرشام آریاست و بعد رفت... فکر کنم از طرف یکی از دوستانشون باشه.

با شک سری تکون دادم، تشکری کردم و به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم.

با ذهنی درگیر به سبد گل خیره شدم.

یعنی کی فرستاده؟!

شونه‌ای بالا انداختم و با ایستادن آسانسور به سمت در رفتم و کلید بازش کردم و داخل شدم.

می‌دونستم که آرشام خونه نیست، سبد رو روی عسلی گذاشتم
و به سمت اتاق رفتم، مانتوم رو با یه تیشرت سفید و عوض
کردم و موهام رو آزاد روی شونه‌هام ریختم.

از اتاق خارج شدم و به سمت سبد گل رفتم و با کنجکاوی بهش
نگاه کردم که متوجه کارت کوچیکی شدم.

سریع برداشتمش و کارت رو نگاه کردم فقط یه "T" لاتین
نوشته بود.

پشت کارت هم نگاه کردم، چیزی ننوشته بود.

یعنی چی آخه؟!

پوفی کشیدم و کارت رو توی سبد برگردوندم و به سمت
آشپزخونه رفتم...

آرشام که بیرون بود پس تصمیم گرفتم برای ناهار لازنیا درست
کنم، موادش رو هم که داریم پس زود تر دست به کار شدم.

همین که کارم تموم شد صدای باز شدن در اومد، مشغول
شستن دست‌هام بودم که متوجه‌ی ورودش به آشپزخونه شدم.

- سلام.

سمتش برگشتم و دست‌هام رو با پشت شلوارم خشک کردم و
گفتم:

- سلام خسته نباشی.

- مرسی...چی پختی؟ چه بوی خوبی می‌آد.

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- لازانیا... تا بری لباس‌ها رو عوض کنی منم میز رو می‌چینم.

باشه‌ای گفت و رفت، منم مشغول آماده کردن میز بودم.
- نفس!

با صدای تقریباً بلندش هینی کشیدم، بهم فرصت فکر کردن نداد
و وارد آشپزخونه شد و شاکی گفت:

- اون چیه؟

گیج گفتم:

- چی چیه؟

کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

- منظورم این که اون سبد گل رو کی آورده؟

- نمی‌دونم... نگهبان بهم داد گفت که یه فرد موتوری آورده.

عصبی اخمی کرد و از آشپزخونه خارج شد و منم نگران
دنبالش رفتم.

- چی شده؟

بی‌توجه بهم وارد اتاقش شد اما در و نبست، پوفی کشیدم و به
عسلی نگاه کردم... خبری از سبد گل نبود.

به اتاقش نزدیک شدم، خواستم صداش بزنم که صدای حرف
زدنش رو شنیدم و از لای در نگاهش کردم که داشت با تلفنش
حرف می‌زد:

- مگه بهت نگفتم پات رو از زندگی من بکش بیرون؟

دور خودش چرخید و بعد از سکوت کوتاهی گفت:

- این چرت و پرت‌ها دیگه روی من اثر نداره کاری نکن که از این کارهات پشیمونت کنم.

گوشی رو قطع کرد و قبل از این که عقب برم منو پشت در دید،
با دیدن اخمش هول شدم که بعد از یه نگاه پر غضب به چشمام
از کنارم گذشت.

قلبم محکم به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید... حس خوبی نداشتم،
یعنی با کی داشت اون‌طوری حرف می‌زد؟
با شنیدن صداش با عجله به آشپزخونه برگشتم.

- نفس بیا میز رو آماده کن.

باشه‌ای گفتم و مشغول شدم، حقیقتاً ازش ترسیده بودم و
نمی‌خواستم بهانه دستش بدم که به من چیزی بگه...

تو سکوت میز رو آماده کردم و هر دو بدون زدن حرفی
مشغول شدیم، من که هر لقمه برام مثل سنگ شده بود و از
گلویم پایین نمی‌رفت، اون هم با اخم غلیظی مشغول ور رفتن با
محتویات داخل بشقابش بود.

آخر هم با یک تشکر خشک و سرد بلند شد و از آشپزخونه
بیرون رفت، با اعصاب داغونی میز رو جمع کردم و همه‌ی
لازانیای تو یخچال گذاشتم.

نمی‌دونستم چی کار کنم، یعنی اون سبد گل از طرف کی بود که
آرشام این طوری برخورد کرد؟ با کی حرف می‌زد؟!

پوفی کشیدم و به هال برگشتم، داشتم اتفاقات پیش اومده رو
توی ذهنم مرور می‌کردم که با یادآوری حرف "T" خشکم
زد.... "T" یعنی... یعنی طرلان؟!

عصبی لبم رو گزیدم و به اتاق آرشام نگاه کردم.

با حرص نفس بلندی کشیدم و سری از روی تاسف تکون دادم،
وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

با این که طرلان رو ندیده بودم اما وجودم طوری پر از نفرت و
کینه شده بود که خودم تعجب کرده بودم!

آرشام و طرلان هر دوشون مسبب این حال و روز من... من
بهترین اتفاق زندگی‌ام رو به لطف این دوتا از دست دادم... روز
عروسی‌ام!

آرشام به خاطر یک انتقام بچگانه اون لحظه رو از من
گرفت!... عشق و خوشبختی رو برای من غریب کرد... سردی و
خشکی زندگی‌اش رو بیشتر کرد.

هر وقت می‌آم کارهایش رو فراموش کنم یه اتفاق جدید می‌افته،
آخه طرلان کی قراره از زندگی‌اش بره بیرون؟!

تا شب این قدر با خودم درگیر بودم که حتی یک لحظه هم از
اتاقم خارج نشدم، حتی جواب تلفن‌های نیما و راحیل رو هم
ندادم و فقط به نیما پیام دادم که بیرونم و نمی‌تونم جواب بدم.

بالاخره ساعت هشت شب بود که تصمیم گرفتم بی تفاوت باشم و از اتاق خارج شدم.

فکر می‌کردم آرشام هم تو اتاقش باشه اما اون با اخم‌های درهم رو به روی تلوزیون نشسته بود.

بی‌خیال خواستم به آشپزخونه برم که صدام زد:

- نفس بیا کارت دارم!

بی‌حرف رفتم و با فاصله کنارش نشستم، چند لحظه بی‌حرف نگاهم کرد و بعد آروم گفت:

- به مناسبت موفقیت آهنگ جدیدم قراره فردا شب تو ویلای دوستم مهمونی بگیرم، با هم می‌ریم.

نتونستم جلوی تعجبام رو بگیرم و گفتم:

- ولی من لباس مناسب ندارم.

خونسرد گفت:

- می‌خریم.

آروم نشدم! آخه چرا زودتر نگفت؟

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم.

- شام چی می‌خوری؟

آروم گفت:

- سیرم.

از خدا خواسته سری تکون دادم و منم به تلوزیون خیره شدم....

فردا ظهر با هم برای خرید لباس مناسب بیرون رفتیم، اولین باری بود که باهم بیرون می‌رفتیم، لباس یک دست مشکی‌ای پوشیده بود و عینک ری‌بن پهنی هم به چشمش زده بود تا کسی نشناستش...

برام عجیب بود! آدم‌های معروف و هنرمندی مثل آرشام کلی زحمت می‌کشیدن تا بین مردم معروف بشن اما در آخر در مکان عمومی طوری ظاهر می‌شدن تا کسی اون‌ها رو نشناسه...

به پاساژ شیکی رفتیم و با وسواسی آرشام یک پیراهن بلند فیروزه‌ای ساده که پوشیده بود اما تن‌خورش عالی بود و اندام رو زیباتر نشون می‌داد، خریدیم.

به پیشنهادش به یک رستوران معروف اما خلوت رفتیم و اون موقع بود که بالاخره نقابش رو برداشت (عینکش منظومه) بعدا فهمیدم قبلا به این رستوران اومده بوده و بیشتر آدم‌های معروف به این‌جا می‌اومدن.

بعد از خوردن ناهار به خونه برگشتیم و هر دوماون به اتاق‌هامون پناه بردیم.

ساعت چهار بود که تصمیم گرفتیم آماده بشم، به سمت حموم رفتم و یه دوش عالی گرفتم.

بدنم رو خشک کردم و مشغول درست کردن موهام شدم، پایین موهام رو فر کردم و کمی رو پشت سرم با یک گیره موی خوشگل بستم و باقی رو دو طرف شونه‌هام ریختم یک تل موی

خوشگل و ظریف که پر از الماس‌های ریز بود رو روی سرم گذاشتم که واقعا عالی شد.

حالا وقت آرایش بود، کمی کرم به صورتم زدم و رژگونه صورتی هم به گونه‌هام زدم که باعث شد گونه‌های برجسته‌ام بیشتر تو چشم بی‌آد.

رژ لب قرمز خونی رنگم رو چند دور به لب‌هام مالیدم که خودم کیف کردم از قشنگیش!

ریمل رو چند دور به مژه‌هام زدم که حسابی پر پشت و حجیم شدن، خط چشم نازک اما دنباله داری کشیدم، چشمای سبزم تو اون آرایش زیبا حسابی دلبری می‌کردن.

عطر خوشبووم رو کمی به گردنم زدم و شال حریر فیروزه‌ایم رو هم برداشتم، به ساعت گوشی‌ام نگاه کردم با دیدن ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه تعجب کردم.

چقدر طول کشید که آماده بشم!

با صدای در اتاقم به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- بیا تو.

آرشام هم‌زمان که در و باز می‌کرد گفت:

- نفس آماده...

بقیه جمله‌اش با دیدن ظاهر من نصفه موند.

#عشق_در_کنار_غرور

خودش هم کت و شلوار اسپرت سرمه‌ای پوشیده بود، بوی
عطرِ سردش داشت مستم می‌کرد! حسابی خوشتیپ شده بود.
با لبخند گرمی و نگاهی که برق می‌زد گفت:

- بریم؟

سری تکون دادم و کیف دستی‌ام رو هم برداشتم و با هم راهی
شدیم...

تقریباً چهل دقیقه‌ای طول کشید که به ویلای دوست آرشام
برسیم و عصبی بودم از طولانی بودن راه با دیدن نمای ویلا
از بین رفت.

لغنتی خیلی شیک و بزرگ بود!

با ماشین وارد حیاط ویلا شدیم و کنار بقیه ماشین های مدل بالا
پارک کردیم، وقتی از ماشین پیاده شدیم چند نفر و دیدم که
جلوی در به استقبال مون اومده بودن.

یکی از اون ها که مرد جوان و خوشتیپی بود سبیلش منو یاد
بهنام بانی می‌انداخت، با لبخند گفت:

- سلام آرشام.

با هم دست دادن که نگاهش به من افتاد، آرشام دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

- معرفی می‌کنم... نفس همسرم، نفس جان ایشون بهمن هستن و پیانیست گروه.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

- خوشبختم!

با احترام گفت:

- به همچنین... شما حتی از عکس‌هاتون هم زیبا تر هستید.

تشکر آرومی کردم و زیر چشمی به آرشام نگاه کردم، با بقیه هم خوش و بش کردیم و وارد ویلا شدیم، تازه اونجا بود که متوجه موزیک در حال پخش شدم.

سرم رو به گوش آرشام نزدیک کردم و گفتم:

- نا سلامتی میزبانی اون وقت مثل یک مهمون وارد می‌شی؟

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- همه‌ی تدارکات رو من دیدم و خرجش رو دادم، اینا میزبان و مهمون نمی‌شناسن، حالا یکم دیر رسیدیم مگه چیه؟

چیزی نگفتم و فقط با حرص نفس بلندی کشیدم، همون موقع بود که با ورود ما نگاه‌ها به سمت‌مون جلب شد و لحظه‌ی بعد صدای دست زدن‌شون بالا رفت...

یه جورایی غافلگیر شده بودم، بی‌اختیار یاد شب عروسی افتادم، حس و حال مثل همون موقع بود!

به زور لبخندی زدم و اصلاً بعدش نفهمیدم کی دورمون این قدر شلوغ شد، محمد مدیر برنامه های آرشام که توی کنسرت چند وقت پیش باهاش آشنا شده بودم جلو اومد و با صدای بلند گفت:

- خانوم‌ها و آقایون مگه بار اولتون که آرشام رو می‌بینید، کمی فاصله بگیرید تا نفس خانوم اذیت نشه.

با این حرفش توجه‌ها به سمت من جلب شد که باعث شد خجالت بکشم، یکی از دخترها که ظاهر شیک و زیبایی داشت با لبخند پر شوقی گفت:

- واو! باورم نمی‌شه که دارم همسر آرشام آریا رو می‌بینم... دستش رو جلو آورد و گفت:

- سلام من رویا هستم از آشنائیت خوشحال شدم .
از رفتارش خوشم اومد و آروم بهش دست دادم.

- خوشبختم رویا جان!

خندید و رو به آرشام گفت:

- عجب صدای لطیفی داره! آرشام از کجا تورش کردی؟
همه خندیدن و من با تعجب بهش خیره شدم...خدا این دیگه کیه؟

با حس سنگینی نگاهی برگشتم و به آرشام و نگاه خاص و مرموزش نگاه کردم، لبخندی زد و همزمان که به چشمام زل زده بود لب زد:

- من کاری نکردم، اون قلب منو دزدید!

به آنی سرخ شدم که صدای "وَاو" گفتن همه بلند شد.

یکی از پسرها از توی جمعیت داد زد:

- داداش یه وقت غرق نشی‌ها، یه امشب رو طاقت بیار خواهشا.

من مرده بودم از خجالت اما آرشام بی‌حیا فقط می‌خندید.

کم کم جو شوخ و راحتِ اون‌ها روی من هم اثر کرد و با رویا و آیلا و مینا که تازه باهاشون آشنا شده بودم، مشغول حرف زدن بودم.

به جز رویا، آیلا و مینا متاهل بودن و شوهرهاشون تو حرفه‌ی موسیقی فعالیت می‌کردن و دوست‌های آرشام بودن.

هر کسی که توی اون مهمونی حضور داشت به نوبه‌ای ربطی به موسیقی و هنر داشت، رویا طراح لباس بود و طراحی لباس آرشام و گروهش رو اون انجام می‌داد.

اما اصلاً به اخلاق شیطونش نمی‌خورد،

داشتم به شوخی‌های رویا می‌خندیدم که مینا کنار گوشم گفت:

- نفس آرشام داره نگاهت می‌کنه، یکم برو پیش شوهرت امشب اولین مهمونی‌ای هست که آرشام تنها نیست و متاهل، پس ازش استفاده کن.

لبخند پر استرسی زدم و باشه‌ای گفتم، آروم به سمت مبل سه نفره‌ای که آرشام روش نشسته بود و به من نگاه می‌کرد، حرکت کردم.

محمد و یه پسره داشتن یه ریز باهاش حرف می‌زدن اما انگار
حواسش نبود.

با اومدن من محمد دست پسره رو گرفت و به پیست رقص که
خلوت بود رفتن، کنارش نشستم که گفت:

- راحتی؟

- آره مهمونی خوبیه!

لبخندی زد و سری تکون داد، همون موقع یکی از پسرا با
سینی نوشیدنی به سمت من اومد و گفت:

- آرشام داداش بفرما.

با تردید به جام‌های توی سینی نگاه کردم، شک ندارم که
نوشینی الکلی هستن، شاکی به آرشام خیره شدم که بی‌خیال به
من جامی برداشت و به اون پسر اشاره کرد که بره.

عصبی گفتم:

- واقعا که آرشام، می‌خوای مشروب بخوری؟

شیطون نگاهم کرد و گفت:

- فقط محض یه لب تر کنی.

اعتراض‌گونه صداش زدم:

- آرشام.

توجه‌ای نکرد و جرعه‌ای از اون کوفتی رو سر کشید، کلافه
پوفی کشیدم که گفت:

- باور کن فقط همین یه جام رو می‌خورم، اصلاً اهلش نیستم
فقط تو مهمونی‌ها یه لی تر می‌کنم.

بالاخره کوتاه اومدم و گفتم:

- باشه اما...

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- مست بشی من می‌دونم و تو آ.

خندید و سری تکون داد، کمی خیالم راحت شد.

بی‌حوصله نشسته بودم و آرشام جرعه جرعه اون زهرماری
رو خورد، انگار کمی اثر کرد که با دستِ داغش دست سردم رو
گرفت و گفت:

- بریم برقصیم؟

منتظر اعتراض من نشد و منو همراه خودش برد، دوباره با
تشویق بقیه خجالت کشیدم.

مخصوصاً با چشمک‌های شیطنت‌آمیز رویا...

همراه آهنگ دستم رو دور گردن آرشام حلقه کردم و هر دو
آروم آروم تو بغل هم مشغول رقصیدن شدیم، گرمای بدن آرشام
باعث شد سرمای تنم از بین بره و منم گرم بشم.

تو عالم دیگه‌ای بودم، همه‌ی تمرکز و ذهنم روی نقطه‌ای از
گردنم جمع شده بود که نفس آرشام بهش برخورد می‌کرد!

آهی کشیدم و چشمام رو بستم...

چم شده بود؟!!

انگار من به جای آرشام مست شده بودم...مست وجودش!

همه چی خوب بود اما با دردی که توی پهلوم حس کردم به خودم اومدم و به عالم واقعی برگشتم.

با تعجب به آرشام نگاه کردم که خشکش زده بود و بدون این که پلک بزنه، بهت زده با دهن نیمه باز به پشت سرم زل زده بود، پهلوم هام تو فشار دست هاش داشتن له می شدن.

گیج نگاهم رو دور صورتش چرخوندم و با شک برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

غیر از دختر زیبایی که کمی با فاصله از ما ایستاده بود دیگه شخص مرموزی ندیدم.

با تعجب به سمت آرشام برگشتم، هنوز تو اون حال بود و نفسش یکی در میان بیرون می امد!

با نگرانی لب زدم:

- آرشام خوبی؟

چشماش سرخ و سخت شد، با مکث طولانی ای بالاخره زمزمه ای کرد که به زور شنیدم.

- طر...طرلان!

چشماش سرخ و سخت شد، با مکث طولانی ای بالاخره زمزمه ای کرد که به زور شنیدم.

- طر...طرلان!

خشکم زد...چی؟ طرلان؟ اینجا؟!
خواستم برگردم که آرشام نداشت و سفت تو بغلش قفل کرد.
می‌خواستم چیزی بهش بگم اما اون نگاهش میخ پشت سرم
بود و من حس بدی داشتم...خیلی بد!

(آرشام)

شبِ قشنگم با حضور غافلگیرانه‌ی طرلان به کابوس تبدیل شد،
اینجا...تو این مهمونی، اونم تو این لحظه بودنِ طرلان چه
معنی‌ای داره؟

چرا دست از سرم بر نمی‌داره؟
اونم در حضورِ نفس؟ من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که نفس
به این زندگی عادت کنه و اونوقت اون...

چی از جونم می‌خواد؟ خدایا دارم دیوونه می‌شم!
نگاهم رو دیده بود که چشم از من بر نمی‌داشت و بهم دلبرانه
لبخند می‌زد، انگار که نفس رو کنارم نمی‌دید، انگار که هیچ
کسی رو نمی‌دید...

نفس خواست بچرخه که نداشتم، نمی‌خواستم حتی یک لحظه
نفس و طرلان با هم برخوردی کنند...

- آرشام!

زیر لب زمزمه کردم:

- نفس الان نه... خواهش می‌کنم!

چیزی نگفت و دستش رو گرفتم و به سمت جایی که نشسته
بودیم رفتیم، بین راه علی رو با سینی مشروب دیدم و بی‌اختیار
دست بردم و یکی از جام‌های مشروب رو برداشتم.

نگاه دلخور و عصبی نفس رو روی خودم حس کردم اما توجه
نکردم، امشب مطمئناً شب سختی خواهد بود و من تحمل‌یه
فشار عصبی و سر درد رو نداشتم.

همه‌ی محتویات جام رو یه جا سر کشیدم که گلوم سوخت و
چهرهام در هم رفت...

نفس اعتراض گونه گفت:

- آرشام نکن.

کلافه گفتم:

- نمی‌تونم نفس... خودش بود، باورم نمی‌شه.

با چشم دنبال علی گشتم تا یه جام دیگه ازش بگیرم اما چشمم
به طرلان افتاد، داشت همراه بنیامین که یکی از نوازنده‌های
گروه‌م بود به سمتمون می‌اومد.

لب گزیدم و به زور تونستم خودم رو عادی نشون بدم، اما...اما نتونستم نگاهم رو از روش بردارم.

خاطرات گذشته من رو رها نمی‌کرد...صدای خنده‌هاش، دعوها مون، روزهایی که توی دانشگاه با هم وقت می‌گذروندیم، قرارها مون و...روزی که ولم کرد... همه مثل یک فیلم از مقابل چشمام گذشت. آخ! من چم شده؟ انگار قلبم رو سینه‌ام داشت سنگینی می‌کرد.

بنیامین: سلام داداش خوبی؟ نفس خانوم شما چی خوب هستید؟ ببخشید زود تر برای عرض ادب نیامدم.

مردونه خندید و دست طرلان که کنارش ایستاده بود رو گرفت، نگاهم میخ دست‌های گره شده‌اشون شد.

(- طرلان عزیزم آخه چرا نمی‌ذاری دستت رو بگیرم؟

کلافه و بی‌حوصله پوفی کشید و گفت:

- آرشام جان خواهشا گیر نده، من تو نامحرم هستیم.

با حسرت زمزمه کردم:

- می‌دونم عزیزم! اما دلم می‌ترکه وقتی کنار می و من ندارمت.

بلند خندید... و صدای خنده‌هاش هیچ وقت از گوشم بیرون نمی‌رفت)

پوزخند تلخی زدم و به چشمای سیاه و درشتش نگاه کردم.

بنیامین بی خبر از همه چی ادامه داد:

- معرفی می‌کنم طرلان دختر شریک پدرم که دوست عزیز بنده هم می‌شه، طرلان جان ایشون هم آرشام آریای معروف و همسرش نفس خانوم.

طرلان بدون این که حتی نگاهی به نفس که ساکت و بهت زده بود بندازه، با همون نگاه خیره‌اش به چشم‌ام گفت:

- قبلا افتخار آشنایی با ایشون رو داشتم.

بنیامین با تعجب گفت:

- واقعا آرشام؟!!

هیچی نگفتم، انگار هنوز توی شوک بودم... یا شاید هم نمی‌خواستم یک کلمه هم در حضور طرلان حرفی بزنم.

طرلان ملیح خندید که باز خاطرات به ذهنم هجوم آورد... می‌دونم آخرش دیوونه می‌شم!

طرلان: بعدا برات تعریف می‌کنم بنی.

تعریف کنه؟ چی رو؟

بالاخره حرکتی انجام دادم و اخمی بهش کردم که توجه‌ای نکرد.

بنیامین خواست چیزی بگه که یکی از بچه‌ها صداش زد، عذر خواهی‌ای کرد و از ما دور شد.

انگار منتظر رفتن بنیامین بود که گفت:

- بهت تبریک می‌گم... بابت ازدواجت!

عصبی پوزخندی زدم و گفتم:

- یادمه آخرین بار بهت گفتم دیگه دور و بر خودم نبینمت...من دیگه ازدواج کردم.

با تمسخر گفت:

- توقع داری این ازدواج صوری رو باور کنم؟

خشم وجودم بیشتر شد و خواستم حرفی بزنم که صدای نفس میخکوبم

- ازدواج صوری؟ ببینم خانوم شما فیلم ترکی زیاد نگاه می‌کنی نه؟ شاید هم به رمان زیادی علاقه داری.

طرلان با حرص و تعجب به نفس نگاه کرد، بی‌اختیار به صورت نفس نگاه کردم...یه نگاه گرم و تشکر آمیز!

فکر نمی‌کردم که جواب طرلان رو بده!

طرلان خنده‌ای کرد و گفت:

- نه عزیزم! من آرشام رو خوب می‌شناسم، برای رهایی از من دست به دامن تو شده.

یه قدم به سمتش برداشتم و غریدم:

- اصلا کی تو رو به این‌جا دعوت کرده؟

بی‌ربط به سوالم جواب داد:

- آرشام من اومدم که ایران بمونم، بخوای نخوای باید منو تحمل کنی.

دستم رو مشت کردم که لبخندی زد و خرامان خرامان از ما دور شد.

(نفس)

دست خودم نبود اما چشمم به طرلان میخ شده بود و آنالیزش می‌کردم، آرشام حق داشت که یه زمانی عاشقش بوده باشه، خیلی زیبا بود!

صورت سفید و بدون لک بود، لبای درشتش به چشمای خیلی درشت و سیاهش می‌اومد!

موهای فر بلند و سیاه، هیکل جذابش چشم همه رو خیره می‌کرد، مخصوصا که توی حرکتهای بدنش یک عشوه و طنازی خاصی بود!

بی توجه به منو آرشام که فقط داشت از اون زهرماری‌ها می‌خورد در حال بگو بخند با اون پسری بود که همراهش پیش‌مون اومده بود، فکر کنم دوست پسرش باشه... اصلا نمی‌فهمم!!

آرشام مگه نگفته بود ازدواج کرده؟ نه فکر کنم گفته بود جدا شده....وای چه قدر گیج شدم!

با حرص نگاهم رو از روش برداشتم و نگران به آرشام نگاه کردم، نمی‌دونم این چندمین لیوانی بوده که یک جا سر می‌کشید.

خواست یکی دیگه بخوره که بازوش رو گرفتم و با خواهش
گفتم:

- آرشام لطفا بس کن! تو که نمی‌خوای تو همچین مهمونی‌ای
مست کنی هان؟ آبرومون می‌ره... خواهش می‌کنم!
با چشمای خمار و قرمز بهم نگاه کرد که دلم آتیش گرفت!
حس می‌کردم ضعیف و تنها شده!
کشدار زمزمه کرد.

- م... ن خوب... خوبم هی... چیم نی... ست.
خواست دوباره بخوره که دستم رو روی دستش گذاشتم که
عصبی نگاهم کرد، بی‌اختیار بغض‌آلود لب زدم:
- خواهش می‌کنم!

کمی توی چشم‌هام خیره موند، حس می‌کردم این چشم‌ها کلی
باهام حرف داره...
وقتی به خودم اومدم که محتویات لیوان رو روی زمین خالی
کرد و با خنده گفت:
- ای... نم به خاطر تو.

هول زده به زمین نگاه کردم و گفتم:
- وای آرشام از دست تو! اگه یه نفر از این‌جا رد بشه که لیز
می‌خوره.
بی‌خیال خندید، می‌دونستم اینا همه‌اش اثرات اون مشروب
کوفتی...
کوفتی...

کلافه به بقیه نگاه کردم که هر کی تو عالم خودش غرق بود.

- آرشام بیا الان بریم، اینا که اصلا دیگه به تو هم توجه نمی‌کنن انگار که اومدن پارتی.

چیزی نگفت، انگار حرف‌هام براش گنگ بود، نوچی کردم و تکونش دادم.

- آرشام؟

نگاهش خیره به جای دیگه‌ای بود که گفت:

- بای...د با او...اون خیانت...ت کار حر...ف بز...م.

خواست بلند بشه که نداشتم و ناله‌وار گفتم:

- آرشام تو حالت خوب نیست، نذار تو این وضع ببینتی (با اون بغض گفتم) خورد می‌شی لعنتی!

اصلا متوجه نشده بودم که تو اون لحظه حفظ غرور و اعتبار آرشام نه تنها جلوی طرلان، بلکه جلوی همه برام مهم شده بود!

- می‌آی بریم؟

وقتی که باز و بسته شدن چشماش و دیدم، خوشحال مانتو و شال حریرم که روی دسته صندلی بود رو برداشتم و تند پوشیدم.

آروم به آرشام نزدیک شدم و گفتم:

- می‌تونی بلندشی؟ وایسا...

زیر بازوش رو گرفتم و کمکش کردم بلند بشه، زیاد تلو تلو نمی‌خورد اما با این حال ادامه دادم:

- به من تکیه کن.

به حرفم گوش داد، همین که خواستم قدمی برداریم پاهاش شل شد و عقب رفت و روی مبل نشست.

عصبی و بیچاره‌وار نگاهش کردم...وای خدا!

چشماش رو به زور باز گذاشته بود و اصلاً تو حال خودش نبود.

باید از یکی کمک بگیرم اما آخه از کی؟

همون لحظه چشمم به محمد افتاد که مثل همه یه جام دستش بود و آروم از کنارم رد می‌شد.

با شک صداش زدم:

- آقا محمد؟

به خاطر صدای آهنگ نشنید که ناچار بلند تر صداش زدم:

- آقا محمد.

از فکر بیرون اومد و متعجب بهم نگاه و به سمتم اومد.

- بله نفس خانوم؟

حالا چی بگم؟

- خب...خب راستش...آرشام یکم زیادی خورده حالش خوب

نیست می‌شه...می‌شه کمکم کنید برمش تو ماشین؟

چشماش گرد شد و بهت زده گفت:

- چی؟ آرشام مست کرده؟

انگار تازه متوجهی آرشام که روی مبل وا رفته بود شده بود.
- باورم نمی‌شه! آرشام که هیچ وقت مست نمی‌کرد.
کلافه گفتم:

- حالا که مست شده، الان می‌شه کمک کنید؟
هول زده گفت:

- بله بله! نباید کسی آرشام رو تو این حال ببینه، از درِ جلو
نمی‌تونیم بریم اون طرف آدم‌های بیشتری جمع شدن، بیاین از
درِ پشتی بریم.

سریع قبول کردم و بازوی آرشام رو توی دستم گرفتم و کمکش
کردم که بلند بشه، به زور می‌تونست قدم برداره، بوی گند الكل
هم می‌داد.

اصلا فکر نمی‌کردم که شبام این‌طوری تموم بشه، با کلی
گانگستر بازی تونستیم بی سر و صدا و بدون توجه دیگران از
درِ پشتی بیرون بریم.

ساختمان ویلا رو دور زدیم تا به حیاط جلوی ویلا برسیم، تموم
این مدت آرشام به من تکیه زده بود و اصلا نمی‌داشت که محمد
بهش دست بزنه، حتی توی حالت مستی هم غُده!
بالاخره به ماشین رسیدیم که گفتم:

- ممنون آقا محمد.

- می‌خوااین من برونم؟

- نه دیگه خودم می‌رم، فقط شما مهمونی رو کنترل کنید.

- اون دیگه با من، شما فقط مراقب آرشام باشید، بعدا خودم پدرش رو در می‌آرم که چرا مست کرده.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون!

عقب عقب رفت و گفت:

- خداحافظ!

همین که رفت به آرشام که ایستاده انگار خوابیده بود نگاه کردم، پوفی کشیدم و خواستم در ماشین رو باز کنم که فهمیدم سویچ دست آرشام، دستم رو جلوی چشماش تگون دادم و گفتم:

- الو آرشام؟ سویچ رو بده؟

گنگ گفت:

- هوم؟

با حرص اوف کشداری کشیدم و دست تو جیب کتیش کردم تا سویچ رو پیدا کنم.

با دستی که دور کمرم حلقه شد با تعجب به آرشام نگاه کردم که با اون چشمای خمارش داشت نگاهم می‌کرد.

- ای دخترِ شیطو...ون! نُچ نُچ نُچ.

گیج گفتم:

- چی می‌گی تو؟ سوییچ ماشین کو؟ باید بریم توی ماشین.
بیشتر منو کشید توی بغلش و زمزمه کرد:
- نه همین جا خوبه... فضای ماشین برای او... ون کارا تنگه... ه
.
کار؟ کدوم کار؟... تنگه؟

کم کم موتور های مغزم شروع به کار کرد و فهمیدم منظورش
چی، چشمم رو محکم بستم و غریدم:
- یعنی شانس آوردی الان مستی هیچی حالت نیست وگرنه الان
در حضور عزرائیل بودی.

خندید که چپ چپ نگاهش کردم و این دفعه دست تو جیب
شلوارش کردم، بعد از چند ثانیه بالاخره سوییچ رو پیدا کردم،
جوری با حرص به سوییچ بدبخت زل زدم که انگار جون گرفته
بود و فرار کرده بود تو جیب شلوارِ آرشام...
درها رو باز کردم و به آرشام کمک کردم که سوار بشه.
با خستگی سوار شدم و به سمت خونه حرکت کردم...

دست روی دهنش گذاشته بود و بلند عوق زد، با نگرانی گفتم:
- وای آرشام چی شد؟ وایسا وایسا بیا برو دستشویی.

سریع در دستشویی رو باز کردم که خودش رو پرت کرد داخل،
همون جا جلوی در سر خوردم و با خستگی سرم رو به دیوار
تکیه دادم.

صدای عوق زدنش که همراه با سرفه‌های عمیقی بود رو
می‌شنیدم... دلم براش می‌سوخت!

امشب آرشام مثل یه بچه‌ی تنها و آسیب پذیر شده بود،
نمی‌تونستم بی‌خیال این حال و روزش باشم... من اون رو
همیشه قوی و مغرور دیدم، دلم می‌خواد دوباره خودش باشه.
اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم، دیگه صدای عوق زدنش
نمی‌اومد، نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم که
تیله‌های خوش رنگ چشماش رو، مقابل صورتم دیدم...

به جای این که بترسم یا غافلگیر بشم منم خیره‌ی چشماش شدم
که حالا از قبل هم قرمز تر شده بود و به خاطر حالت تهوعش
توش اشک جمع شده بود.

آهی کشیدم و هم‌زمان که بلند می‌شدم کمکش کردم بلند بشه،
سکوت کرده بود و مظلوم دنبالم می‌اومد.

مثل یه مادر... نه مثل یه همسر... یه همسر واقعی! به مردم
کمک کردم.

اون شب من بدون فکر به اتفاقاتی که پیش اومده بود و
حس‌هایی که قبلا داشتم.

با جون و دل کمکش کردم که لباس‌هاش رو در بیاره، خودم
صورتش رو تمیز کردم، وقتی که روی تخت دراز کشید و دستم
رو گرفت...تنه‌اش نداشتم.

- نفس!

- جانم!

با حزن گفت:

- حالا...حالا می‌فهمی چرا خواستم وارد زندگیم بشی؟

سکوت کردم اما اشک توی چشمام جمع شد.

- نفس من...هیچ وقت پشیمون نمی‌شم که مجبورت کردم زنم
بشی، نفس تو خیلی خوبی...من به فرشته‌ای به خوبی تو نیاز
داشتم تا از منجلا بی که توش گرفتار شده بودم نجات پیدا
کنم...تنهام نذار نفس.

بدون فکر لب زدم:

- تنهات نمی‌ذارم آرشام...حالا بخواب!

انگار منتظر دستور من بود که پلک‌هاش روی هم افتاد، این قدر
نگاهش کردم و به حرف‌های آخرش فکر کردم که چشمای منم
گرم شد....

(آرشام)

آخ خدا چقدر سرم درد می‌کنه!
چشم‌هام رو باز کردم و با زحمت روی تخت نشستم، همه‌ی تنم
کوفته بود و درد می‌کرد.

من کجام؟ این‌جا چقدر شبیه اتاق قبلیم... همونی که به نفس
دادم.

وای نفس؟

سرم تیر کشید و یادم اومد... دیشب مهمونی
بود... رقص‌مون... طرلان رو دیدیم و من مست کردم و...

چرا بعدش رو یادم نمی‌آد؟

مگه چقدر خوردم؟

سر درد اجازه نمی‌داد که بیشتر فکر کنم، نگاهی به تنم
کردم... لباسام کو؟

فقط یه شلوارک پام بود...

نفس کو؟

اصلا من تو اتاق نفس چی کار می‌کنم؟!

قلبم شروع به تند تپیدن کرد... با صدایی که می‌لرزید داد زدم:

- ن... نفس؟!

نبود... وای خدا نکنه گندی زده باشم؟

به اطرافم نگاه کردم تا یه آثاری چیزی پیدا کنم که بفهمم چه اتفاقی افتاده...

حضورم تو این اتاق و بدنِ بی لباسم باعث شده بود ترس بدی به دلم بی‌افته مخصوصاً وقتی که دیشب تو حاله خودم نبودم.

تو این فکرها بودم که در حموم باز شد و نفس در حالی که تیشرت و شلوارکی پوشیده بود و با حوله موهایش رو خشک می‌کرد، از حموم خارج شد.

حواسش به من نبود و داشت آهنگی زیر لب زمزمه می‌کرد. جرات نداشتم صداش بزنم، اگه اتفاقی بین‌مون افتاده باشه که نفس نباید این‌قدر سر حال باشه... کم کم داشتم راضی می‌شدم که صدای نفس رو شنیدم.

انگار داشت با خودش حرف می‌زد.

- ا ا ا! پسرهای بیشعور منو بغل می‌کنه بهم می‌گه شیطان، بهش می‌گم بیا بریم توی ماشین می‌گه جا برای اون کارها تنگه، دیشب هم اون‌قدر لگد پروند که همه جام درد می‌کنه آه... الان هم مثل خرس خوابیده، اون همه بدبختی رو من کشیدم آقا استراحتش رو می‌کنه.

رو به روی آینه ایستاد و سکوت کرد، اما من حس می‌کردم که رنگم پریده.

وای من چه گندی زدم؟!...

رو به روی آینه ایستاد و سکوت کرد، اما من حس می‌کردم
رنگم پریده.

وای من چه گندی زدم؟!

آب دهنم رو به زور قورت دادم که صداش رو شنیدم:

- اِ آرشام بالاخره بیدار شدی؟ خوبی؟

حوله رو دور گردنش انداخت و با نگرانی به سمت تخت اومد
و نشست، موهای نم دارش دورش ریخته بود و قیافه‌اش از هر
وقت دیگه‌ای جذاب تر شده بود!

نگاهی به چشماش انداختم و چیزی نگفتم.

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- آرشام چیزی شده؟ الو!

- من...من...

متعجب گفت:

- تو چی؟

با شرمندگی و خجالت گفتم:

- بابت دیشب متاسفم!

چشم بست و آهی کشید و گفت:

- اشکال نداره، گذشت.

با احتیاط گفتم:

- یعنی...تو...ناراحت نشدی؟

کمی سکوت کرد و گفت:

- خب... ناراحت شدم اما الان دیگه نیستم.

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم، خدا رو شکر!... هر چند این اتفاق بالاخره می افتاد... من فقط می خواستم که نفس آماده بشه، حالا که می گه مشکلی نداره، عکس العملش هم نرم تر از چیزی بود که تصور می کردم.

لبخندم کم کم کش اومد که کنجکاو گفت:

- به چی فکر می کنی که می خندی؟

خیره نگاهش کردم و دستش رو گرفتم، پشت دست سفید و ظریفش رو نوازش کردم... چقدر نرم و لطیف بود! صورتش متعجب شده بود، خندیدم و گفتم:

- خیالم راحت شد نفس!

- چ... چی؟

بی توجه به گیج بازی هاش گفتم:

- الان خوبی؟

انگار از کارم خجالت کشیده بود که لب گزید و زمزمه کرد:

- او هوم!

با نگرانی گفتم:

- ادیتت کردم؟

چشماش گرد شد و گفت:

- چی؟ خب... (سرش رو خاروند و گیج ادامه داد) مست بودی دیگه.

پشت دستش رو سریع بوسیدم که خشک شد.

- ببخشید نفس! جبران می‌کنم واست.

دوباره خجالت کشید و گفت:

- نیاز به جبران نیست آرشام!

تند گفتم:

- نه باید جبران کنم، می‌دونم هنوز ناراحتی، باید بریم

دکتر... باید تقویت بشی و...

پرید وسط حرفم و تند تند گفت:

- وایسا وایسا! چی گفتی؟ دکتر؟ دکتر واسه چی؟ تقویت بشم؟! شوکه از حرفش گفتم:

شوکه از حرفش گفتم:

- آره دیگه مگه... ما... باهم...

اخم کرد و گفت:

- ما باهم چی؟

فکری که تا الان توی سرم چرخ می‌خورد رو به زبون

آورد... اما با قیافه‌ی نفس که هر لحظه قرمز تر می‌شد از

فکرم پشیمون شدم.

با نفس نفس از روی تخت بلند شد و ایستاد، با صدایی که

می‌رفت بلند بشه گفت:

- تو چی گفتی؟

- نفس...-

جیغ کشید:

- آرشام-

خواستم دوباره حرفی بزنم که با حرص گفت:

- پس واسه همین بود که اون سوالات چرت و پرت رو از من می‌پرسیدی؟

لب و دهنش رو کج کرد و همراه با لحنِ مسخره‌ای ادای منو در آورد:

- خوبی نفس؟ اذیتت کردم؟ واست جبران می‌کنم...-

حوله‌ی صورتی رنگش رو از دور گردنش باز کرد و با عصبانیت به سمت پرت کرد که خورد تو صورتم و همون جا موند.

- یعنی پهن گاو تو فرق سرت با این ذهن منحرفِ آرشام، از دیشب هیچی یادت نمی‌آد؟ آخه تو چقدر بد مستی.

کلافه حوله رو از روی صورتم برداشتم و همزمان که به سمتش پرت می‌کردم گفتم:

- خب من چی کار کنم؟ با این صحنه سازی‌ای که تو کردی هر کس دیگه‌ای هم بود همین فکر و می‌کرد.

حوله رو توی هوا گرفت و با چشمای گرد شده غرید:

- صحنه سازی؟ بدبخت من خواستم کمکت کنم.

دوباره حوله رو پرت کرد سمتم که باز خورد تو
صورتتم... لامصب هدف گیریش عالی بود!

حوله رو چنگ زدم و منم کارش رو تکرار کردم و گفتم:
- کمکم کنی؟ وظیفه‌ات بود.

حوله خورد به شکمش و گرفتش، دوباره پرتش کرد که قبل از
این که بخوره تو صورتتم گرفتمش.

- وظیفه؟ من هیچ وظیفه‌ای در قبال تو ندارم.
با مودبگری گفتم:

- اتفاقا داری خوبش هم داری، نمونه‌اش اون چیزی که ازش
محروم کردی.

انگار فهمید که منظورم چیه که قرمز تر شد.

نمی‌دونم دعوا با نفس چی داشت که بهم لذت می‌داد و واسه‌ی
چند دقیقه هم شده منو از فکر و خیالاتم دور می‌کرد.

با حرص لبش رو کج و کوله کرد و نفس عمیقی کشید، قبل از
این که بفهمه چی شده، حوله رو گلوله کردم و محکم پرت
کردم سمتش که خورد تو صورتش و روی سرش پهن شد.
مثل مجسمه خشک موند و از صحنه‌ای که خلق کرده بودم
ریسه رفتم از خنده....

(نفس)

بیشعور چی کار کرد؟ حوله رو توی صورت من پرت می‌کنه؟
از خشتک به سقف آویزونش نکنم نفسِ بابام نیستم... حوله رو
از روی صورتم برداشتم که با دیدن صحنه‌ی مقابلم یه چیزی
توی وجودم تکون خورد و بعد... انگار روی قلبم یه ماده‌ی
سربِ داغ ریخته باشند.

یاد دیشب افتادم

(نفس من هیچ وقت پشیمون نمی‌شم که مجبورت کردم زنم
بشی، نفس تو خیلی خوبی من به فرشته‌ای به خوبی تو نیاز
داشتم تا از منجلابی که توش گرفتار شده بودم نجات پیدا
کنم... تنهام نذار نفس.

- تنهات نمی‌ذارم آرشام)

چی می‌دیدم؟ آرشام داشت از ته دل می‌خندید؟ مگه همین رو
نمی‌خواستم؟

مگه دیشب که ناراحت بود اون رو مثل قبلا نمی‌خواستی نفس؟
حالا نگاهش کن... خوب نگاهش کن!

ببین چقدر خوشحاله، اون در کنار تو خوشحال، حتی وقتی که
باهاش دعوا می‌کنی... وقتی که باهاش قهری یا حرف از نفرت
و کارهاش می‌زنی.

باهات خوشحال که ولت نمی‌کنه...

قبلا خندیدنِ آرشام رو دیده بودی؟

نه ندیده بودم... از وقتی که طرلان و لش کرد... آره از همون
چهار سال پیش آرشام یه جور دیگه شده بود.

اخمو بود... اخمو تر شد!

تنها بود... تنها تر شد... یه مردِ عصبی، مغرور و سرد، همه‌اش
فکر می‌کردم به خاطر شهرتِ که این‌طوری شده اما...

خدای من!

آرشام گذشته! آرشام بچگی‌هام؟!!

آره اینی که جلوم همون آرشام، هم بازی بچگی‌هام... آرشام!

کسی که بعدِ نیما و پدرم تنها مردی بود که وارد زندگی‌ام
شد... از همون بچگی آرشام بود!

همه چیز جلوی چشم‌هام جون گرفت...

همه‌ی حمایت‌هاش... غیرتی شدن‌هاش... بازی‌هامون... مراقبت
کردن‌هاش...

همه‌ی چیزهایی که قبل از اومدن طرلان بود و بعد از طرلان کم
رنگ تر شد... و من چه ساده این‌ها رو فراموش کرده بودم و
آرشام شد دشمن خونی‌ام!

بی‌اختیار با یاد دیشب و الان... و واقعیتی که برام زنده شده بود
زدم زیر گریه...

سر پایین انداختم و هق زدم، چه بی‌رحمانه سعی کرده بودم
ازش متفر باشم، چه موقع‌هایی که ناعادلانه در موردش
قضاوت کردم... چرا یه بار از خودم نپرسیدم که نفس این
آرشام!

دوستِ بچگی‌ها ت..کمکش کن!

(اوخی چقدر دلم نازکه‌ها)

دستی منو در بر گرفت.

- هیش! ای جانم چی شد؟ ناراحت شدی؟

- آره..آرشام.

- جانم!

- بب...ببخشید!

محکم تر بغلم کرد و گفت:

- چی رو باید ببخشم نفس؟ تو باید منو ببخشی که اذیتت کردم، معلوم نیست دیشب تو مهمونی چی شده که الان گریه می‌کنی.

می‌خواستم بگم چه فکرهایی کردم و حسم چیه اما زبونم نمی‌چرخید که حرف بزنم، صورتم پر از اشک شده بود و سینه بر*هنه‌اش رو خیس کرده بود.

با خجالت خواستم ازش فاصله بگیرم...واقعا بچگانه رفتار کرده بودم.

نداشت از بغلش خارج بشم و منو به سمت تخت برد.

بیشتر خجالت کشیدم اما کاری نکردم.

منو روی تخت خوابوند و خودش هم کنارم دراز کشید، سرم رو روی بازوش گذاشتم و پتو رو روی هر دومون کشید.

اشکم بند اومده بود...

- ساعت تازه هشت، بهتره یکم بیشتر بخوابیم.

از خدا خواسته چیزی نگفتم و چشمام رو بستم....در کمال تعجب بعد از اون جنگ کوتاه هر دومون به خواب رفتیم...

با صدای زنگی از خواب پریدم و غلطی زدم که تو آغوش گرمی فرو رفتم، اون قدر لذت بخش بود که چشمام دوباره داشت گرم می شد اما اون صدا نمی داشت که بخوابم، خمار چشم باز کردم و گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و بدون این که به یک راند گوشی نگاه کنم جواب دادم.

- الو!

هیچ صدایی از پشت خط نیامد، خمیازه کشداری کشیدم و به زور لب زدم:

- الو؟

- ام... ببخشید نمی دونستم خواب بودید شرمنده!

گیج اخمی کردم، صداش آشنا بود اما انگار مغزم هنوز شروع به کار نکرده بود که بفهمم طرف کیه.

داشتم به مغزم فشار می آوردم تا اسم طرف رو یادم بی آد که گوشی از دستم کشیده شد، با پشت دست چشمام رو مالیدم، برگشتم و آرشام رو دیدم که گوشی رو جواب داد:

- جانم محمد؟

دوباره چشمام خمار خواب شد که آرشام با شیطنت بهم چشمک زد، چقدر با موهای شلخته و درهم بامزه می شد!

با خنده‌ی آرشام کم کم خواب از سرم پرید، داشت از صحبت‌های اون شخص

می‌خندید... گفت کی؟ محمد؟!!

یه دفعه چشم‌ام گرد شد... وای ساعت چنده؟

سریع به ساعت روی دیوار نگاه کردم که دوازده و نیم رو نشون می‌داد... هیع خاک تو سرم!

یعنی ما تا این ساعت خواب بودیم؟!!

وای خدا الان محمد چه فکری پیش خودش می‌کنه؟!!

با خجالت و حرص به پیشونیم ضربه زدم که دستم به شدت کشیده شد، با تعجب به آرشام که به خاطر کارم اخم کرده بود نگاه کردم.

هم‌زمان که داشت به صحبت‌های محمد گوش می‌کرد با چشماش سرزنش‌م کرد.

- باشه محمد... فهمیدم! ممنون خدا حافظ!

گوشی رو قطع کرد که با تشر گفت:

- خول شدی؟ چرا زدی تو سرت؟

با ناله گفتم:

- وای آرشام آبرومون رفت، الان چه فکری پیش خودش می‌کنه؟ یه نگاه به ساعت بنداز ببین چقدر خوابیدیم.

با تموم شدن حرفم کم کم اخم‌هاش باز شد و لبخندی روی لبش نشست.

- ای بابا حالا من فکر کردم چی شده، آخه چه فکری می‌خواد بکنه؟ گناه نکردیم که، تازه شَم اتفاقی هم نیافتاده که بخوای غصه‌شو بخوری.

تیز نگاهش کردم که ریز خندید...

- کوفت! مثل این که خیلی خوشت اومده نه؟

پرو سر تکون داد و گفت:

- آره خیلی! فکر کنم اثرات مشروب هنوز از بین نرفته باشه.

- کاملاً معلومه، زده به سرت خول شدی.

- نه عزیزم با تو گشتم خول شدم.

از این حاضر جوابیش چشم‌هام گرد شد که با پیروزی بهم نگاه کرد و خندید.

حقته نفس خاتوم، تا یاد بگیری دیگه بهش رو ندی و دلت واسش نسوزه!

پتو رو کنار زدم و خواستم از تخت پایین بی‌آم که از پشت نگهم داشت.

خشک شدم که سرش رو به کنار گوش‌ام نزدیک کرد و با صدای بمی گفت:

- ممنون نفس! بهترین خواب عمرم بود!

از حس شیرینی که توی تنم پیچید تعجب کردم!

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و همین که حلقه‌ی دست‌هاش رو باز کرد به سرعت نور از اتاق زدم بیرون.

وسط سالن ایستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که کم مونده بود منفجر بشه...

آخ نفس چقدر بی‌جنبه‌ای!

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه، نمی‌تونستم با وجود آرشام به اتاق برگردم پس به سمت دستشویی‌ای که توی سالن بود رفتم و اونجا صورتم رو شستم.

بعد از اتمام کارم یه راست به سمت آشپزخونه رفتم، تازه فهمیده بودم که چقدر گرسنم. الان که وقت خوردن صبحونه نبود پس باید ناهار درست می‌کردم.

- چی کار می‌کنی؟

به آرشام نگاه کردم و گفتم:

- می‌خوام ناهار درست کنم دیگه.

پوفی کشید و گفت:

- آره درست کن خیلی گشنمه، دلم و سرم درد می‌کنه.

به سمت فریزر رفتم و گفتم:

- بخاطر مشروب‌بی که خوردی، شربتی یا دمنوشی نمی‌خواهی برات درست کنم؟

- نه بابا خوبم... راستی چی می‌خواهی درست کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم... خوراک مرغ خوبه؟

بعد از کمی مکث گفت:

- نه من هوس خورشت بادمجون کردم.

با تعجب نگاهش کردم که شونه‌ای بالا انداخت و خندید.

- باشه درست می‌کنم، اما شاید یکم طول بکشه‌ها.

بلند شد و هم‌زمان که به سمت می‌اومد گفت:

- اشکال نداره... منم کمکت می‌کنم.

لبخندی زدم و بهش گفتم:

- باشه پس تو بادمجون‌ها رو پوست بگیر، تا من گوشت رو آماده کنم.

سری تگون داد و با اشتیاق به سمت یخچال رفت...

و این شد استارت آشپزی دو نفره‌مون، با این که از بادمجون‌های به اون گندگی و کلفتی، قدیه مداد مونده بود (با اغراق البته) اما واقعا از آشپزی در کنار آرشام لذت بردم.

سعی کردم کارهایی بهش بسپارم که بتونه انجام بده و کند نزه به غذام (قدر شناس) ولی با این حال خودش خیلی خوشحال بود و ذوق می‌کرد.

همین برام کافی بود، از این که یه جورایی هر دومون اتفاقات دیشب رو به فراموشی سپرده بودیم خیلی راضی بودم اما یه حسی بهم می‌گفت باز هم با طرلان ملاقات خواهیم داشت.

بی‌خیال این فکرها شدم و با کمک آرشام میز رو چیدیم، با این که صبح دوش گرفته بودم اما باز هم نیاز به یه حموم داشتم.

لباس‌هام بوی بادمجون سرخ کرده گرفته بود.

فکرم رو به آرشام گفتم که با محبتی که ازش بعید بود گفت
- بی خیال نفس، تازه بوی یک زن خونه دار رو گرفتی.

اون قدر از رفتار و کارهایش گیج شده بودم که خودم خسته شده
بودم، پس بدون فکر و خیال سعی کردم از ناهارمون لذت ببرم.
بعد از ناهار به اصرار آرشام ظرفهای کثیف رو سپردم به
عهده‌ی خودش، خوشحال به اتاق برگشتم که متوجه زنگ
خوردن گوشی آرشام شدم.

یه لحظه کنجکاو شدم، زیر چشمی نگاهی به در کردم و به
سمت موبایلش رفتم، برداشتمش و به بک راند گوشی نگاه
کردم... شماره ناشناس بود، یعنی جواب بدم؟

نفس عمیقی کشیدم و دکمه سبز رنگ رو کشیدم، گوشی رو به
گوشم چسبوندم اما حرفی نزد.

اون شخصی هم که پشت خط بود هم حرفی نمی‌زد، گیج شده
بودم، یعنی کی بود؟

خواستم حرفی بزنم که صداش رو شنیدم.

- الو آرشام؟

مات موندم...

- می‌دونم که... به خاطر حرفای دیشب ازم دلخوری،
متاسفم... زن خوشگلی هم داری اما یادمه گفته بودی چشم ابرو
مشکی بیشتر دوست داری.

با حرص نفسی کشیدم و به جای لبم زبونم رو گاز گرفتم،
همون موقع بود که در اتاق باز شد و آرشام وارد شد.

- نفس کجا موندی؟

با دیدن منو گوش‌اش که توی دستم بود، اخم کم رنگی کرد و
به سمتم اومد.

نگاه ازش گرفتم که گوش‌اش از دستم کشیده شد.

- الو؟...

پوزخندی زدم و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و نگهم
داشت، نگاهش نکردم اما صدای عصبی‌اش رو شنیدم:

- باز چی از جونم می‌خوای؟

-

- گوش کن طرلان من هیچ علاقه‌ای به گوش دادن حرفات
ندارم، الان هم مزاحم منو همسرم شدی دیگه هم به من زنگ
نزن وگرنه...

ادامه نداد و گوش‌اش رو قطع کرد، ناراحت سرم رو پایین انداخته
بودم اما توی دلم به خاطر حرف‌های آرشام قند آب
می‌شد... آخیش دلم خنک شد آ!

خواستم برم که نداشت و آروم تو یک قدمیم ایستاد، با لحن
دلجویی گفت:

- امیدوارم بدونی که من تقصیری ندارم.

دلم برای صدای مظلومش سوخت... بالاخره نگاهش کردم و
لبخندی زدم و گفتم:

- این دفعه رو نادیده می‌گیرم چون حالِ هر دومون خوبه اما دفعه بعد نبینم که بهت زنگ بزنه.

نمی‌دونم چرا اما چشماش برقی زد و مثل من گفت:

- به چشم اما دیگه نبینم گوشی منو جواب بدی‌ها.

چپ چپ نگاهش کردم که نوک دماغم رو کشید و گفت:

- چشماشو.

دستش رو پس زدم و گفتم:

- آه نکن دماغم کش اومد... پرو!

خواست حرفی بزنه که صدای تلفن خونه بلند شد.

در سکوت به هم نگاهی کردیم که من گفتم:

- فکر کنم این دفعه به خونه‌مون زنگ زده.

پقی زدم زیر خنده که آرشام سری از روی تاسف تکون داد.

از اتاق خارج شدم و به سمت تلفن رفتم.

- الو؟

- سلام به دختر بی‌معرفت خودم.

با بهت و خجالت گفتم:

- ام... بابا؟!!

خندید و گفت:

- بله دخترم منم، ما زنگ نزدیم تو نمی‌خوای خبری از ما

بگیری؟

دوباره با خجالت گفتم:

- بابا!

- درد بابا مگه قرص بابا خوردی؟

این دفعه اعتراض کردم:

- بابا؟!!

انگار هم خنده‌اش گرفته بود هم عصبی شده بود.

- اگه هنوز اثر قرصی که خوردی از بین نرفته، گوشی رو بده
به آرشام کارش دارم.

آروم چشمی گفتم و گوشی رو به آرشام که تازه اومده بود
دادم.

خیلی با احترام مشغول حرف زدن با بابا شد.

بعد از چند دقیقه قطع کرد که سریع گفتم:

- بابا چی گفت؟

- گفت اگه می‌شه شام بریم خونه‌اشون.

- امشب؟

- آره مگه چیه؟

با خستگی گفتم:

- تازه دیشب مهمونی بودیم.

لبخندی زد و گفت:

- صد سال دیگه هم نمی‌خوام همچین مهمونی‌ای برم اما خیلی
دلم می‌خواد که یه مهمونی خانوادگی بریم.
حرفش به دلم نشست و گفتم:
- باشه، حق با توا...بریم.

باز هم بالاخره همگی دور هم جمع شدیم...عاشق خانواده پر
جمعیت‌مون بودم.
حتی از تو حیاط هم سر و صداهاشون شنیده می‌شد، دلم برای
بحث با سپهر و سروش تنگ شده بود!
اما آرشام با حرفش آب پاکی رو دستم ریخت...
- نبینم دوباره با سپهر و سروش گل بندازی ها.
با حرص می‌گم:
- وای آرشام! بذار برسیم حالا.
از اون نگاه‌های سرد و معروفش بهم انداخت و زمزمه کرد:
- نشنیدم چی گفتی.
به اجبار دلخور لب زدم:
- باشه بابا!

با فشردن دستم حس کردم سعی کرد از دلخوری‌ام کم کنه،
موفق شد اما به روش نیاوردم.
در باز شد و با دیدن نیما چشم‌هام برق زد و مثل جت پریدم
بغلش که خنده‌اش به هوا رفت.

آرشام با اعتراض داد زد:

- بابا حسودیم شد!

منم خندیدم و با اکراه از بغل نیما جدا شدم، نگاهی به چشمای خوشگلش کردم که با مهربونی لب منو کشید.

با آرشام هم خوش و بش کرد و با هم داخل شدیم. تا رسیدن به هال نیما آروم باهام حرف می‌زد که همه چیز خوبه؟ آرشام اذیت نمی‌کنه؟

با لبخند لب گزیدم و گفتم:

- اِ داداش؟ بذار برسم حالا... به خدا که خوشبختم.

دروغ نگفته بودم... تا الان آرشام هیچی برام کم نداشته بود و کلی باهام راه اومده بود.

با لبخند آسوده نیما دلم گرم شد، سر برگردوندم که صدای سروش رو شنیدم که آدای آرشام رو در می‌آورد و می‌خوند:

- عشق یه رویای واهی... که داره جدایی، عشق...

سپهر با دست ادای گیتار زدن در آورد و ادامه داد:

- دین دی ری دین دین دی.

بعد دو تایی خندیدن و دست‌هاشون رو به هم کوبیدن، سری از روی تاسف تکون دادم که سروش گفت:

- آرشام تو که عشقت کنارته، این چه آهنگی که خوندی دلمون خون شد؟

خاله یاشا با تشر گفت:

- سروش؟! -

بی‌توجه به اون‌ها مشغول احوال‌پرسی با بقیه شدم، وقتی به راحیل رسیدم دهنم باز موند... نمی‌تونستم تعجبم رو پنهون کنم. شاید این چند وقت درست و حسابی ندیده بودمش اما آخه....

بر عکس همیشه تیپ ساده و بدون آرایشی زده بود، زیر چشمش هم یکم گود شده بود و به تیرگی می‌زد، یاد روزی افتادم که با راحیل و عسل بیرون رفته بودیم و راحیل نیما رو با یه دختر دیده بود.

پاک این مسئله رو فراموش کرده بودم،
آروم کنارش رفتم و نگران کنار گوشش گفتم:
- این چه ریختی راحیل؟ چرا این شکلی شدی؟
خونسرد گفت:

- واه نفس خوبی؟ مگه چه شکلی شدم؟
با حرص گفتم:

- خودت می‌دونی منظورم چیه.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بی‌خیال.

بعد بی‌توجه به من روی مبل نشست و سرش رو توی گوشه‌اش فرو کرد، بهت زده از این همه تغییر بودم که عسل سمت اومد و گفت:

- تعجب نکن... درست بشو نیست.

ناراحت نگاهم رو از راحیل گرفتم و سمت آرشام رفتم و کنارش روی مبل نشستم.

مامان پیش‌دستی‌ای جلوم گذاشت و گفت:

- لباسات رو عوض نمی‌کنی؟

- چرا مامان یکم بشینم می‌رم.

عمو آرتین رو به منو آرشام گفت:

- چه خبر بچه‌ها؟

نیم‌نگاهی به آرشام انداختم و گفتم:

- سلامتی عمو!

آرشام کمی صداش رو صاف کرد و گفت:

- خبر خاصی نیست.

سروش سریع گفت:

- خبر هست زیاد هست، یالا بگو ببینم تو کدوم شهرها کنسرت داری؟

کنسرت؟ با تعجب به آرشام نگاه کردم که تیز به سروش خیره شده بود، نفسی کشید و گفت:

- خب آره...ازم خواستن سه شب اصفهان کنسرت اجرا کنم...سالن رودکی.

همه یه احضار نظری کردن اما من متعجب و دلخور به آرشام نگاه کردم....چرا به من چیزی نگفته بود؟

می‌خواد سه شب بره اصفهان؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آروم گفتم:

- چرا به من نگفته بودی؟

بعد از مکثی گفت:

- محمد همین امروز صبح بهم خبر داد، می‌خواستم تا شب بهت بگم.

- کی می‌خوای بری؟

- یک هفته دیگه.

لب‌هام رو به هم فشردم، سعی کردم تا جلوی خودم رو بگیرم و حرفِ دلم رو نگم که عسل به دادم رسید.

- نفس هم با خودت می‌بری؟

همه در سکوت به من نگاه کردن، آرشام اخم کرده بود.

- نه نمی‌تونم.... من تنها نیستم کلی مرد باهامه و منم کلِ وقتم رو باید صرف کنسرتم بکنم.

سعی کردم چیزی از دلخوری‌ام بروز ندم که بابا گفت:

- حق با آرشام، این یه سفر تفریحی نیست، بهتره اولین سفرشون رو دوتایی با هم باشن.

ای بابا چرا کسی از من نظر نمی‌خواد؟

خاله آیسا گفت:

- خب این سه شب که نفس تنها می‌مونه.

سریع گفتم:

- اشکال نداره خاله، من تو خونه‌ی خودمون می‌مونم.

مامان مونا گفت:

- نفس تک و تنها تو اون خونه می‌خوای چی کار کنی؟ من با این سن از تنهایی تو خونه می‌ترسم وای به حال تو.

چیزی نگفتم که نیما گفت:

- اشکال نداره ما هستیم... نفس می‌آد پیش خودمون.

لبخندی به حرفِ نیما زدم، خاله همتا با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد، تا اون موقع ندیده بودمش...

با دیدنم بی‌خیال تعارف چای شد و سینی رو روی میز گذاشت و بغلم کرد، این وسط طوری ماچم کرد که گونه هام درد گرفته بود.

سروش و سپهر به خاطر وضعیتم خندیدن که آرشام آروم غرید:

- آخر من دهن این دو تا رو می‌دوزم.

پوفی کشیدم و بلند شدم و گفتم:

- من برم مانتوم رو عوض کنم.

سریع به سمت اتاق سابق سابقام رفتم، هنوز بعضی از لباس‌هام اینجا بود، تا وقتی اومدم برای لباس سختم نباشه.

مانتوم رو با شومیز سفیدی عوض کردم و بعد از مرتب کردن موهام به طبقه پایین برگشتم.

یه نگاهی به همه انداختم، همه مشغول یه کاری بودن...حتی
 آرشام که داشت با پارسا حرف می‌زد.
 فقط راحیل بود که هنوز سرش تو گوشی بود.
 حس می‌کردم سر و گوشش داره می‌جنبه...باید سر و ته‌اش رو
 در بیارم.
 خواستم سمتش برم که نیما جلوم ایستاد.
 - اِم...نفس.
 - جانم داداش؟
 کمی این پا و اون پا کرد و گفت:
 - چیزه خب...می‌دونی راحیل چش شده؟
 چشم‌هام چهار تا شد!
 واقعا نیما از حالِ راحیل پرسید؟
 با هیجان آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با زیرکی حرف
 بزنم.
 - واه داداش مگه چش شده؟
 کمی هول شد و گفت:
 - هی...هیچی همین‌طوری پرسیدم.
 مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
 - نه نگران نباش چیزی نیست.

سری تکون داد و تند از کنارم گذشت...خدایا من آخر از دست سه نفر دیوونه می‌شم...آرشام، راحیل، نیما.

سریع سمت راحیل رفتم و به زور کنارش توی اون مبل یک نفره جا گرفتم.

با اعتراض گفت:

- ا چی کار می‌کنی؟

به گوشی توی دستش اشاره کردم و گفتم:

- سوال منم همین.

نگاهی به گوشی‌اش کرد و بهم نشونش داد با دیدن بکراند گوشی همه‌ی هیجانم فرو ریخت.

بی‌حال گفتم:

- داری آمیرزا بازی می‌کنی؟

با ذوق گفت:

- تنها چیزی که کمکم می‌کنه یک لحظه نیما رو فراموش کنم همین...ببین نفس سیصد و دوازده تا سکه دارم تازه رسیدم مرحله دویست و دو.

به زور خنده‌ام رو کنترل کردم و گفتم:

- خاک تو سرت راحیل دیوونه شدی رفت، منو باش که فکر می‌کردم با یکی دوست شدی، حتی نیما هم کنجکاو شده بود.

به زور صداش رو کنترل کرد تا بلند نشه، با خوشحالی گفت:

- جدی؟ چی گفت؟

- هیچی پرسید چت شده.
- خب بعدش؟
- شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- همین دیگه.
- نیشگون ریزی از بازوم گرفت که با درد لب گزیدم...
- خیلی بدی نفس، کی پرسید؟
- همین ده دقیقه پیش.
- چشماش برق زد و توی فکر فرو رفت و بعد از یک لحظه خبیث گفت:
- فکر بدی هم نیست ها.
- چی؟
- با شیطنت گفت:
- که با یکی دوست بشم دیگه.
- سریع اخمی کردم و گفتم:
- خر نشو راحیل، بفهم چی می‌گی.
- چیزی نگفت و عمیق به فکر فرو رفت...
- خبیث گفت:
- فکر بدی هم نیست ها.
- چی؟

با شیطننت ادامه داد:

- که با یک نفر دوست بشم دیگه.

سریع اخمی کردم و گفتم:

- خر نشو راحیل، بفهم چی می‌گی.

چیزی نگفت و عمیق به فکر فرو رفت، با صدای آرومی گفتم:

- اصلاً می‌خوای برم قضیه اون روز رو در بی‌آرم؟

سوالی نگاهم کرد...

- منظورم اینه که برم ازش بپرسم اون دختره کی بوده؟

چشماش گرد شد و گفت:

- نه نپرس...اگه بگه تو از کجا می‌دونی با یه دختر رفته

بیرون چی؟

- خب بگه، منم راستش رو می‌گم دیگه، می‌گم دیدمش.

لب برچید و مخالف گفت:

- نه نمی‌خوام بگی... غرورم می‌شکنه.

- اوف راحیل! چه ربطی به غرورت داره؟

گرفته نگاهم کرد و آروم لب زد:

- می‌ترسم نفس! می‌ترسم که...اون دختر جایگاهش برای

نیما...پر رنگ تر باشه یعنی...هوف...نمی‌خوام بفهمم که

دوستش داره.

دلم برایش سوخت و آروم بغلش کردم، باید یه کاری می‌کردم،
من خواهر نیمام، راحیل هم مثل خواهرم می‌مونه.

باید کمکش کنم اما آخه چه طوری؟

منو نیما هر چند دو قلو و شبیه به هم اما اصلا از نظر اخلاقی
و احساسات شباهتی نداریم.

برای همین هیچ وقت نتونستم از این لحاظها بشناسمش، یه
جورایی گیجم می‌کنه.

تا به حال حرف از هیچ دختری جلوی من نزده بود، با
دخترهای اطرافش هم که معمولی رفتار می‌کرد... حالا با یه
دختر بره بیرون و...

نه من باید بفهمم، نا سلامتی خواهر نیمام، اگه قرار باشه نیما
یکی رو دوست داشته من باید بدونم... چه اون طرف راحیل
باشه یا یه دختر دیگه.

نگاهم به آرشام افتاد که سوالی بهم خیره شده بود.

تو این جمع تنها کسی که حواسش به ما بود آرشام بود... خیلی
تیزه!

ابرو بالا انداختم و چشمام رو بستم که یعنی چیزی نیست.

تا شام تلاش کردم که نیما رو یه جا تنها گیر بی‌آرم و باهاش
حرف بزنم اما یه بند چسبیده بود به سپهر گولاخ... پس تصمیم
گرفتم که فعلا بی‌خیال قضیه بشم.

سر میز شام اتفاقی کنار دایی سیاوش نشستم، حسابی باهاش
خندیدم و خودم رو برایش لوس کردم...

انگار که برگشتم به همون نفس نیکفرِ مجردی که تنها غمی
که داشت... سر و کله زدن با ریما و اکیپاش بود.

تازه فهمیدم که چه قدر از خودم فاصله گرفته بودم، بقیه هم با
شیطنت‌هام خوشحال کرده بودم... حتی آرشام هم از حرف‌ها و
کارهام می‌خندید.

اما بعد از شام جوری دل درد گرفتم که مجبور شدم برم بالا
روی تخت‌ام دراز بکشم.

الکی گفته بودم خسته‌ام، نمی‌خواستم شبِ خوبِ مون با حال من
خراب بشه... اما واقعا بدجوری دلم درد گرفته بود!

با درد پتو رو توی مشتم فشردم و بیشتر پاهام رو توی دلم
جمع کردم.

- آیی مامانی دلم!... چرا این طوری شدم آخه؟... اوف.

در باز شد و منم پشت به در بودم حتی ترسیدم تکون بخورم تا
دل دردم بیشتر نشه، با هول داد زدم:

- کیه؟

- منم نفس، برگرد ببین.

خدا رو شکر آرشام بود...

- چیزه... من سردم شده بر نمی‌گردم.

متعجب گفت:

- واقعا؟ اما شوفاژ که روشن.

- من نمی‌دونم سردم شده.

- باشه اما کم کم آماده شو بریم خونه.

به ناچار گفتم:

- باشه یکم دیگه بلند می‌شم.

وای خدا چی کار کنم؟ آخه الان وقتِ دل درد شدن بود؟

با بالا و پایین شدن تخت متوجه او مدنش شدم.

- این قدر سردت شده که خودت رو جمع کردی؟

- اوهوم.

قبل از این که بفهمم دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

- تو که گرمی، پس دردت چیه؟

همون موقع زیر دلم تیر که بی اختیار نالیدم:

- آخ!

هول زده گفتم:

- چی شد؟ خوبی نفس؟

مظلوم زمزمه کردم:

- دلم... درد می‌کنه.

مظلوم زمزمه کردم:

- دلم... درد می‌کنه.

نگران گفتم:

- چرا؟ برگرد ببینمت.

آروم چرخیدم و نگاهش کردم...

- خیلی درد می‌کنه؟

- یکم

مهربون گفت:

- پری*ود شدی؟

از خجالت مثل سس گوجه سرخ شدم، نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- نه چهار روز دیگه است.

لبخندی زد و آروم با دست شروع به ماساژ دلم کرد، اون قدر خوب بود که دستش رو پس نزدm... حس خوب دستش به همه جای بدنم سرایت کرد و دلم رو آروم...

- بهتر شدی؟

- آره.

لبخندی زد و کنارم دراز کشید اما همچنان مشغول ماساژ دلم بود، صورت هامون فقط یه اینچ با هم فاصله داشت، در سکوت به چشم‌های هم خیره شده بودیم.

انگار یادمون رفته بود که کجائیم و اون بیرون چند نفر منتظرن!

با شیطننت گفتم:

- راحتی؟

- او هوم.

خندیدم و گفتم:

- پرو.

- لطف داری!

خواستم چیزی بگم که حس کردم دل و روده‌ام به هم پیچید،
اصلاً نفهمیدم چطوری دستش رو پس زدم و به سمت
دستشویی هجوم بردم.

با داد گفت:

- نفس چی شد؟

نتونستم چیزی بگم و خودم رو توی دستشویی انداختم،
نمی‌دونم چقدر مشغول بودم اما وقتی به خودم اومدم که صدای
مامان و بابا حتی نیما هم از پشت در شنیده می‌شد.
با بی‌حالی در و باز کردم و به صورت‌های نگران‌شون نگاه
کردم.

مامان: وای خدا دخترم خوبی؟

نیما سریع زیر بغلم رو گرفت که گفتم:

- خوبم چیزی نیست... الان بهترم.

بابا در دستشویی رو بست و گفت:

- نیما بپرش روی تخت دراز بکشه.

- نمی‌خواد بابا خوبم!

اما نیما بدون توجه به حرف‌ها منو به سمت تختم برد،
سروش و سپهر کنار در ایستاده بودن... با حرفی که سروش زد
دلم می‌خواست محو بشم!

- به نظرت نفس اسهال شده بود؟

وای خدا آبروم رفت... هی!

روی تخت نشستم که دایی گفت:

- ساواش ببریمش دکتر؟

زن دایی در حالی که داشت محتویات یه لیوان رو با قاشق هم
می‌زد گفت:

- نمی‌خواد، یه چای نبات براش درست کردم بخوره خوب
می‌شه.

با پشت دست عرق روی پیشونی‌ام رو پاک کردم و گفتم:

- باور کنید خوبم!

اما انگار کسی گوشش به حرف‌های من بدهکار نبود!

آرشام لیوان رو از زن دایی گرفت و به سمت اومد، کنارم
نشست و بی‌توجه به بقیه گفت:

- تا آخرش باید بخوری.

هوفی کشیدم و به خاطر این که خیالش رو راحت کنم چند
جرعه از چای نبات رو خوردم.

خاله سانیا گفت:

- فکر کنم غذا بهش نساخته باشه.

مامان ناراحت گفت:

- آره بچه‌ام رنگ و روش رو نگاه.

لیوان رو که از نصف کمتر شده بود رو به دست زن‌دایی دادم و گفتم:

- مامان باور کن الان خوبم.

- باشه دخترم اما محض احتیاط یه درمانگاه برو تا خوب بشی.

- چیزی نیست فقط یه...

فقط چی؟ بگم یه اسهال کوچیک بود؟!

هیع!

ادامه ندادم و بلند شدم، رو به آرشام که هنوز نگران نگاهم می‌کرد گفتم:

- بریم؟

نفس کلافه کشید و سریع تکون داد، مامان و بقیه با کلی نگرانی و نصیحت بدرقه‌امون کردن... چقدر خاطرخواه داشتم و خبر نداشتم!

قبل از این که از در خارج بشم راحیل با استرس سمتم اومد و با من من گفت:

- می‌گم نفس... چیزه... یه لحظه میای؟

رو به آرشام گفتم:

- تا ماشین رو روشن کنی من میام، ببینم راحیل چی‌کارم داره.

باشه‌ای گفت و منم به سمت راحیل رفتم و گفتم:

- چیه؟

با ناراحتی و شرمندگی گفت:

- من... من واقعا معذرت می‌خوام نفس... ببخشید!

با تعجب گفتم:

- چی می‌گی تو؟ واسه چی ببخشم؟

کمی این پا و اون پا کرد و با صدای آرومی گفت:

- خب... من خیلی از دست نیما لَجَم گرفته بود،

می‌خواستم... می‌خواستم که تاوان قلب شکسته‌ام رو بده واسه

همین تو ظرف ماستش قرص اسهالی که پودر کرده بودم

ریختم، اون رو گذاشتم کنار داییات چون نیما هم به اون قسمت

میز اومده بود فکر کردم اون‌جا می‌شینه، وقتی رفتم آشپزخونه

و برگشتم دیدم که تو کنار داییات نشستی و نصف ماست رو

خوردی...

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- متاسفم آبجی!

بهت زده پلک زدم که تند گفت:

- تو رو خدا دعوام نکن، عسل فهمید کلی دعوام کرد، الان هم

از دستم ناراحت بود که نیامد کمک کنه.

نفسم رو سخت بیرون دادم و با حرص گفتم:

- باز هم می‌گم راحیل... خیلی خری واقعا!

حیف که الان آرشام منتظرمه وگرنه همه‌ی گیس‌هات رو با
دستم می‌کشیدم.

نیشش باز شد و گفت:

- فدای تهدید کردنت بشم!

- کوفت!

تنه‌ای بهش زدم و از کنارش گذشتم و گفتم:

- بعدا کارت رو جبران می‌کنم.

صدای خنده‌اش رو کشیدم... شک ندارم این دختر دیوونه شده!
شک ندارم.

نمی‌دونم قیاقه‌ام چقدر شوکه و متعجب بود که وقتی آرشام منو
دید پرسید:

- چی شده؟

- هیچی فقط بریم خونه.

چیزی نگفت و حرکت کرد، تازه تونستم حرف‌هایی که راحیل
زد رو تو ذهنم مرور کنم.

قرص اسهال؟ تو ظرف ماست نیما؟

فقط همین رو کم داشتم... واقعا یا نیما خیلی خر شانس یا من بد
شانس که اون ظرف ماست نصیب من شد!

آبروی نداشتم هم رفت!

اوج فاجعه رو وقتی متوجه شدم که رسیدیم خونه، دوباره دل و
روده‌ام قاطی شد و خودم رو توی دستشویی حبس کردم...

نصف شب بود که با رنگ و روی پریده روی مبل نشسته بودم
و آرشام جلوم رژه می‌رفت.

عصبی گفتم:

- بلند شو بریم درمانگاه.

بی‌حال گفتم:

- نمی‌تونم... حس می‌کنم وقتی بلند بشم دلم به هم می‌ریزه.

دور خودش چرخید و گفت:

- نه نمی‌شه... تو حالت خوب نیست بلند شو.

#عشق_در_کنار_غرور

#پارت_91

خودم هم دیگه تحمل نداشتم، بلند شدم و به زور خودم رو به
اتاق رسوندم، توی دلم اون قدر به راحیل فحش دادم که فکر کنم
هفت جدش مورد لطف و عنایت خورم قرار گرفته باشند!

بعد از این که مانتوی چروکم رو با یه مانتوی ساده عوض
کردم همراه آرشام به نزدیک ترین درمانگاه حرکت کردیم، باز
هم آرشام عینک ری‌بن بزرگش رو به چشم‌هاش زده بود...حتی
تو این وضع هم بی‌خیال موقعیت‌اش نمی‌شد.

چشم‌هام روی هم افتاد و وقتی چشم باز کردم که یه سرُم به دستم وصل بود، حس می‌کردم حالم خیلی بهتر شده.

لب‌های خشک شده‌ام رو به هم مالیدم و لب زدم:

- آرشام؟

به اطراف نگاه کردم انگار تنها بودم، آهی کشیدم که همون لحظه پرده‌ی کنار تختم کنار رفت.

آرشام بود قیافه‌اش واقعا به نظر می‌رسید، با دیدن چشم‌های بازم عینکش رو برداشت و با لبخند گفت:

- بیدار شدی؟ خوبی نفس؟

- آره الان خوبم... کی می‌ریم خونه؟

- هر وقت سرُمِت تموم شد، من برم به پرستار بگم بیاد.

- باشه.

عینکش رو به چشماش زد و رفت، با اومدن پرستار گوشه‌ای ایستاده بود و با سری پایین سعی می‌کرد کسی صورتش رو نبینه اما پرستار تمام مدت می‌گفت:

- ببخشید خانومی قیافه شما برای من خیلی آشناست، قبلا این جا اومده بودی؟

خنده‌ام گرفته بود، فکر نمی‌کردم کسی باشه که منو بشناسه، چیزی نگفتم و اون زن هم بی‌خیال کنجکاویش شد و رفت. بیست دقیقه‌ی دیگه سرمم تموم شد و از درمونه‌ی رفتیم.

جای سرم می‌سوخت و حسابی کلافه‌ام کرده بود، اما خدا رو
شکر دیگه حالم خوب شده بود.

آرشام کیسه داروها رو روی پاهام گذاشت و گفت:

- اینم از داروهات.

- دارو واسه چی آخه؟ من که خوبم.

- اینا تشخیص پزشکی گفت باید استفاده کنی.

نگاهی به داروها کردم و گفتم:

- باشه.

وقتی به خونه رسیدیم ساعت از دو هم گذشته بود، خیلی خوابم
می‌اومد.

گیج خواب به آرشام شب بخیری گفتم و وارد اتاقم شدم، اصلا
نفهمیدم چطوری لباس عوض کردم و خوابیدم.

تو عالم خواب و رویا بودم که حس کردم چیزی دور کمرم
پیچیده شد و جسم گرمی هم به گونه‌ام خورد.

بین خواب لبخندی زدم بیشتر توی اون آغوش فرو رفتم.

تو عالم خواب و رویا بودم که حس کردم چیزی دور کمرم
پیچیده شد و جسم گرمی هم به گونه‌ام خورد.

بین خواب لبخندی زدم و بیشتر توی اون آغوش فرو رفتم.

با صدای غار غار کلاغ چشم باز کردم، اتاق توی روشنایی فرو
رفته بود و خبر از این می‌داد که حسابی خوابیدم، با خمیازه
روی تخت نشستم، حالم خیلی از دیشب بهتر بود.

راستی ساعت چنده؟

با دیدن ساعت که دوازده بود هینی کشیدم و از تخت پایین
پریدم، وای خدا کلاس رو از دست دادم!

ای راحیل خدا بگم چی کارت نکنه آه... چرا گوشوام زنگ
نخورد؟

تند رفتم دستشویی و صورتم رو شستم، بدون خشک کردن
صورتم از دستشویی خارج شدم که در باز شد و آرشام وارد
شد.

با دیدن من که گیج دور خودم می‌چرخیدم گفت:

- چه عجب بیدار شدی! داشتم می‌اومدم بیدارت کنم.

با عجز نالیدم:

- وای آرشام کلاس! آخه چرا زود تر بیدارم نکردی؟

خونسرد اومد پشتم و منو به سمت در هول داد و گفت:

- امروز از دانشگاه رفتن خبری نیست، باید استراحت کنی.

با حرص گفتم:

- من که خوب شدم... استادم خیلی بد اخلاقه منو از این درس
می‌اندازه.

- جوش نخور فعلا... بشین تا یه چیزی بدم بخوری تا ناهاری که سفارش دادم بی‌آد.

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم، یه فنجون چای مقابلم گذاشت و کیسه‌ی دارو هام رو که توی دستش بود رو توی هوا تگون داد و گفت:

- یکی از قرص‌ها ت رو باید شیش ساعت یک بار بخوری، فعلا یه چیزی بخور تا داروها ت رو بهت بدم.

اون لحظه حس می‌کردم من یه بچه‌ی پنج ساله‌ی مریضم و آرشام پدرم!

اصلا حواسم نبود که مهربون شده، البته مهربونی‌اش در مقابل زورگوئی‌اش کم رنگ شده بود.

با اکراه چایی‌ام رو با لقمه‌ای که برام درست کرده بود رو خوردم، یکم که گذشت لیوان آبی رو با قرص رو توی دستم گذاشت که همون لحظه زنگ در و زدن.

- آهان غدامون هم رسید، ببینم سیر که نشدی؟

- نه بابا اون یه لقمه کجای منو گرفت که سیر بشم؟

کوتاه خندید و از آشپزخونه خارج شد، بلا تکلیف به قرص توی دستم نگاه کردم که با دوتا ظرف غذا وارد شد و گفت:

- قرص و که خوردی؟

نگاهی به دستم کرد و ادامه داد:

- خوبه اول ناهار بعد دارو.

کلافه گفتم:

- آرشام تو چرا به جای خواننده دکتر نشدی؟

روی صندلی نشست و با شیطنت گفت:

- اتفاقاً تو فکرش بودم اما تجربی هم سخت بود هم رتیم کافی نبود.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و به غذا اشاره کرد.

ناهارمون رو در سکوت خوردیم و بعد از این که من دارو هام رو زیر نظر دکتر آریا خوردم به سمت اتاقم رفتم.

رو به روی آینه نشستم و شانه‌ام رو برداشتم و مشغول شانه کردن موهای بلندم شدم، مو هام تا گودی کمرم می‌رسید و شانه کردن شون هم حسابی سخت بود!

با حرص مشغول باز کردن گره مو هام شدم که آرشام وارد شد. با دیدن مو هام لبخندی رو لبش شکل گرفت و چشماش برق زد.

دوباره به آینه نگاه کردم و با مو هام درگیر شدم، اومد و پشت سرم ایستاد و با اخم گفت:

- یواش تر الان مو هات کنده می‌شه.

کلافه گفتم:

- خب چی کار کنم از بس که بلنده این طوری شده اصلاً همین فردا می‌رم کوتاهش کنم.

شانه رو از دستم گرفت و هم‌زمان که به موهام دست می‌کشید گفت:

- حتی فکرش هم نکن بذارم یک سانت از موهاش رو کوتاه کنی.

از تو آینه چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشیدها مگه من اختیار موهام رو ندارم؟

شانه رو توی موهام کشید و گفت:

- نخیر.

- مرسی واقعا... می‌شه بگی چرا؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- چون من موهاش رو دوست دارم.

چیزی نگفتم... یعنی چیزی نداشتم که بگم، اون موهای منو دوست داره؟

اصلا نفهمیدم لبخندم اون لحظه به خاطر چی بود.

نفس عمیقی کشیدم و با ذهنی درگیر توی جام ثابت ایستادم.

آرشام هم در کمال آرامش و خونسردی گره موهام رو باز کرد و مشغول شانه کردن موهام شد.

انگشت‌هایی که لا به لای موهام حرکت می‌کرد و اونا رو به بازی گرفته بود، نفس‌هایی که به پشت گردنم می‌خورد، و بوی عطری که همه‌ی اطرافم رو پر کرده بود، قدرت هر کاری رو از من صلب کرده بود.

حس عجیبی داشتم!

به آینه خیره شده بودم، آینه‌ای که حکم قاب عکسی رو داشت که آرشام تصویرش شده بود.

دست از شانه کردن موهام کشید و با لذت به اونا نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

- می‌دونی دلم هوس چی کرده؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

- دلم می‌خواد موهات رو ببافم نفس.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم، انگار از سکوتم تعجب کرده بود که بالاخره از تو آینه نگاهم کرد.

انگار براش سوال بود منی که از صبح غر می‌زدم چطور الان ساکت و مظلومم!

جوابش رو خودم هم نمی‌دونم، فقط می‌دونم که آرشام داره با من یه کاری می‌کنه!

- چی شده؟ فهمیدی چی گفتم؟

به زور لب‌هام رو از هم جدا کردم گفتم:

- آ... آره بباف.

انگار که بهش گنج داده باشند، با رضایت مشغول بافت موهام شد... فکر نمی‌کردم که بافت مو بلد باشه.

بر خلاف انتظار که موهام رو بستم می‌بافه، اونا رو دو قسمت کرد و دو طرفم بافت... درست مثل بچه‌ها.

نگاهی به صورتم که حسابی شبیه گذشته ها شده بود انداختم،
انگار که شانزده ساله!

با خنده گفتم:

- چی کار می‌کنی؟

- تکون نخور، من این‌طوری دوست دارم.

ریز خندیدم و تسلیم شده نگاهش کردم، وقتی کارش تموم شد
انتهای موهام رو با کش موی پایپون دار بست.

عقب رفت و به شاهکارش نگاه کرد، منم نگاه از آینه گرفتم و
بهش خیره شدم.

نگاهش یه طوری شده بود...یه برق خاصی داشت.

با تردید گفتم:

- چیه؟

- می‌دونی نفس...یاد گذشت‌ها افتادم، انگار به جای نفس بیست
و دو ساله، نفس شانزده ساله رو به روم نشسته...چه
روزهایی بود!

اینو که گفت یک دفعه به اون سال‌ها پرت شدم...دقیقا
می‌دونستم به چی فکر می‌کنه...

با ذوق و شوق رو به روی آینه ایستادم و دستی به موهای
بافته شده‌ام کشیدم.

- مرسی مامان خیلی قشنگ شده.

مامان دستی به سرم کشید و با محبت گفت:

- خواهش می‌کنم دختر گلم! حالا برو درست رو بخون تا من ناهار رو آماده کنم.

باشه‌ای گفتم و از اتاق مامان و بابا خارج شدم، توی راهرو چشمم به آرشام افتاد که داشت با سیم‌های گیتارش ور می‌رفت، این بشر اون قدر عاشق موسیقی بود که بالاخره دایی امیر براش گیتار واقعی خرید.

با این که هنوز بلد نبود گیتار بزنه اما باز هم اون رو دستش می‌گرفت.

نزدیکش شدم و گفتم:

- می‌دی منم دستم بگیرم؟

بدون نگاه کردن به من سریع و کوتاه گفت:

- نه.

حرصی آهی کشیدم و خواستم برم که نیم نگاهی بهم انداخت، همون نیم نگاه باعث شد که مات خیره‌ام بشه.

وا چرا این طوری نگاه می‌کنه؟

یکم معذب شدم و... خجالت زده.

- موهات رو بافتی؟

بی‌اختیار دستی به بافت موهام کشیدم، اولین بار بود که موهام رو می‌بافتم و فکر نمی‌کردم آرشام این طوری برخورد کنه.

ناراحت گفتم:

- او هوم... بد شده نه؟

باز هم نگاهی به موهام کرد و آروم سرش رو به چپ و راست
تکون داد و جدی و کمی مهربون گفت:

- بهت می‌آد.

ذوق زده نیشم باز شد، همون لحظه سروش و سپهر وارد
راهرو شدن، وقتی نگاهشون به من افتاد بلند خندیدن و خوندن:

- نفس خاله سوسکه، نفس خاله سوسکه.

از مسخره کردنشون دلم گرفت و بغض کردم، می‌دونستن نیما
رفته کلاس زبان و نیست که دعواشون کنه، برای همین راحت
مسخره‌ام می‌کردن.

اما آرشام با اخم سمتشون رفت که ترسیدن و پا به فرار
گذاشتن، قبل از این که برگرده و منو ببینه منم به سمت اتاقم
دویدم.

دیگه با خودم عهد کردم هیچ وقت موهام رو این مدلی نبافم.

با تکون دست آرشام از گذشته برگشتم و به آرشام نگاه کردم و
بعد دوباره به خودم توی آینه نگاه کردم.

- آرشام واقعا من شبیه خاله سوسکه شدم؟

- نه اما برای من شبیه نفس شیطون شانزده ساله شدی.

#عشق_در_کنار_غرور

#پارت_94

با خجالت لبخندی زدم که بازوم رو گرفت و بلندم کرد، دوباره
خیره نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- چه بزرگ شدی نفس... زمان چقدر زود می‌گذره، انگار همین
دیروز بود که توی حیاط خون‌تون بازی می‌کردیم.
خندیدم و گفتم:

- آره بزرگ شدیم اما تو یک درصد هم تغییر نکردی.

خودش هم خندید، خوب می‌دونست حق با منه.

نگاهش به لب‌هام که طرح لبخند داشت افتاد و نگاهم آروم
خمار شد، با دیدن حالت چشم‌هاش لبخند منم پر کشید و مات
موندم.

فاصله‌مون کم بود و نگاهش همچنان خیره‌ی لب‌های ساکتم!

آب دهنش رو پر صدا قورت داد، خواستم عقب برم که با
خشونت به کمرم چنگ زد و نگهم داشت، شوک زده
بودم... نفهمیدم چرا حالش اینطوری شد.

خواستم حرفی بزنم که با دست‌های صورتم رو قاب
گرفت... منم دیگه نفهمیدم... گرمای دست‌های اجازه‌ی فکر
کردن بهم نمی‌داد.

چشم‌هایش توی چشم‌هام در گردش بود و نگاهش سرشار از
حس بود... بدنم گر گرفت و خشک شدم.

سرش رو خم کرد و لب‌هایش رو مماس با لبم قرار داد، وجودم
سوخت و سخت لب زدم:

- آرشام!

انگار نشنید... منم نیاز نداشتم که بشنوه، نمی‌دونم چه حالی
داشتم... نمی‌دونم تو چه حالی بودیم.

نفس‌هامون با هم ترکیب شده بود و حتی نفسش هم بوی عطر
تنش رو می‌داد، مکث کرده بود... یک مکث طولانی.

توی گلویم احساس خشکی می‌کردم و اصلاً نمی‌دونستم قراره
چه اتفاقی بیفته

چشم‌هایش بسته شد... نفس نفس می‌زدم.

کمی تکون خورد و لب‌هایش نزدیک‌تر...

چیزی تا تموم شدن فاصله‌ها نمونده بود که...

- با صدای زنگ موبایلم مثل جن زده‌ها هر دومون عقب کشیدیم.... با دست‌هام صورتم رو برای چند ثانیه پوشاندم و همون لحظه صدای بسته شدن در و شنیدم.
- دلم ضعف رفت و روی صندلی نشستم... وای خدا چی شد؟
- گوشیم همچنان زنگ می‌خورد... بالاخره به زور خودم رو جمع و جور کردم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم.
- الو.
- الو سلام نفس خوبی؟
- راحیل بود... اوف خدا!
- ام... سلام آره... آره خوبم.
- چه خوب! نمی‌دونی از دیشب چقدر عذاب وجدان داشتم.
- دستی به بافت موهام کشیدم و با آه گفتم:
- اشکال نداره مهم نیست.
- با تعجب گفت:
- وا نفس خوبی؟
- با زبونم لبم رو تر کردم و گفتم:
- چه طور مگه؟
- آخه تو همچین موقعیتی تو باید منو به رگبار فحش می‌بستی اما تو گفتی (با آدا) اشکال نداره.

بی‌رمق خندیدم و گفتم:

- مرض راحیل.

- آهان این شد... معلومه که خوبی، خدا رو شکر مشکل حل شد پس فعلا.

با حرص گفتم:

- کارت همین بود؟

ریز خندید و گفت:

- آره دیگه عزیزم.

- یادت باشه من هنوز کارت رو تلافی نکردم‌ها.

با ترس نمایشی گفت:

- وای نفس غلط کردم!

خندیدم و زمزمه کردم:

- اون رو هم همیشه می‌کنی... فعلا.

- فعلا عزیزم تف تف... بای.

با چندش آیی گفتم که قطع کرد... پوفی کشیدم و گوش‌ی رو روی تخت پرت کردم. دوباره با یاد چند لحظه پیش ضربان قلبم بالا رفت، با انگشت سبابه‌ام دستی به لب‌هام کشیدم...

یعنی لب منم داشت از آکبندی در می‌اومد؟

یک لحظه فکر کردم که اگه راحیل زنگ نمی‌زد...

وای خدا!

با خجالت چشم بستم... حالا این آرشام گور به گور شده کجا
غیبش زد؟

آخه چرا این طوری کرد؟

بلند شدم و با احتیاط در و باز کردم، سرم رو بیرون بردم و
کمی سرک کشیدم، تلوزیون که خاموش بود و روی مبل هم
خبری ازش نبود.

شاید رفته آشپزخونه، می خواستم بیرون برم اما روم نمی شد...
روم نمی شد؟ مگه من می خواستم ماچش کنم؟

پسره‌ی پرویه جوری صورتم رو دو دستی چسبیده بود و
موشکافانه براندازم می کرد که کم مونده بود ازم اورانیوم غنی
کنه... فکر کنم موهای خیلی ریز پشت لبم هم دید... آبروم باز هم
رفت.

این که تا الان صبر کرده بود، تقریبا هر روز صبح منو با تاپ
و شلوارک لختی می دید پس چرا چند دقیقه پیش یک دفعه از
کنترل خارج شد؟

مگه بهش نگفته بودم از اون کارها خبری نیست؟

یه صدایی تو سرم گفت... نه که حالا بدت اومده!

نه خب... از اون کارها خبری نیست اما ماچ و بوسه رو شاید
تخفیف قایل شدم... هیع نفس دیوونه شدی؟!
تخفیف؟

درسته یک متاهل ترشیده‌ی آکبندی اما باز هم نباید به آرشام
رو بدی تو هیچ حسی بهش نداری فهمیدی؟

بهت زده در و بستم و به در تکیه دادم...خدایا کارم به جایی
کشیده که دارم با خودم حرف می‌زنم!

واقعا که دیوونه شدم...دوباره با یک تصمیم ناگهانی در و باز
کردم و از اتاقم خارج شدم، تا ابد که نمی‌تونستم اون تو بمونم
که.

پاورچین به سمت آشپزخونه حرکت کردم و سرکی کشیدم، وقتی
دیدم خبری ازش نیست نفس عمیقی کشیدم...حتما به اتاقش
رفته.

یه لیوان آب خوردم و از آشپزخونه خارج شدم و به سمت
تلوزیون رفتم...

مشغول دیدن چرخ و فلک بودم که صدای در اتاق آرشام رو
شنیدم.

ضربان قلبم دوباره بالا رفت و توی جام کمی تگون خوردم،
دقیقا اومد و وَر دل من نشست...داشتم پس می‌افتادم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و با دیدن موهای خیسش فهمیدم که
حموم بوده.

با خونسردی گفت:

- بزن شبکه ورزش فوتبال می‌ده.

یه جوری رفتار می‌کرد که انگار اتفاقی نیفتاده پس منم نفس
عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم عادی رفتار کنم.

بی حرف زدم شبکه ورزش و با دیدن بازی استقلال و پرسپولیس منم هیجان زده شدم.

دقیقه پنجاه و نه بود و هر دو تیم صفر صفر مساوی بودن که تلفن خونه زنگ خورد.

چشمم همچنان به تیوی بود و بلند شدم و به سمت تلفن رفتم.

برداشتمش و جواب دادم:

- الو؟

- سلام نفس جان.

- سلام مامان.

- دخترم خوبی؟ بهتر شدی؟

با خنده پوفی کشیدم و گفتم:

- آره خوب شدم مامان.

- خب خدا رو شکر مادر...آرشام چی اونم خوبه؟

-آره...

بعد از این که گزارش کامل به مامان دادم تلفن رو قطع کردم، همون لحظه فریاد آرشام بلند شد.

- گل...دمتتون گرم بچه‌ها.

دستم رو روی قلبم و گذاشتم و شاکی گفتم:

- ای بابا آروم تر، زهرم آب شد.

خندید و گفت:

- پرسپولیس گل زد.
- ایش گل بزنه اما هنوز بازی ادامه داره.
- درسته... فرصت برای گل‌های بیشتر زیاده.
- با حرص چشم گرد کردم که پرو خندید....

آخرش هم بازی یک یک مساوی شد و دهن آرشام بسته شد،
اون قدر عادی برخورد کرد که شک کرده بودم نکنه اون موقع
من توهم زدم؟

مشغول بستن چمدونش شد و منم به در تکیه دادم، هم‌زمان که
زیپ چمدونش رو می‌بست گفت:

- یه بار دیگه می‌گم نفس، توی خونه نمی‌مونی و می‌ری
خونه‌ی مامان و بابات، اینجا تنها نباش.

- باشه آرشام هزار بار گفتی.

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- سه، چهار روز دیگه برمی‌گردم، اگه بهم زنگ زدی و جواب
ندادم نگرانم نباش باور کن همیشه برای کنسرت به سفر می‌رم
سرم شلوغه.

با آرامش نگاه کردم و گفتم:

- می‌دونم همه‌ی اینا رو بهم گفتی.

دلجویانه گفت:

- دلم می‌خواست با هم بریم اما اون جا کلی مرد هست و...
پریدم وسط حرفش.

- ای بابا گفתי دیگه، نگران من نباش.
خندید و گفت:

- حس می‌کنم مثل مادرهای نگران شدم.
با خنده گفتم:

- حرف دل منو زدی.

با انگشت به نوک دماغم زد و گفت:

- یالا برو آماده شو تا دو ساعت دیگه قراره برم تو هم باید
بری.

- گفته باشم من می‌آم فرودگاه‌ها.

به سمت در هولم داد و گفت:

- باشه باشه برو دیگه.

دوباره خندیدم و به سمتِ اتاقم پا تند کردم...

چند دست لباس و وسایل مورد نیازم رو برای چهار روز جمع
کردم که به اندازه‌ی چمدون کوچیکی شد، سرسری یه رژ
گلبهی زدم و مانتوی آبی‌ام رو پوشیدم، شالم رو آزادانه روی
سرم انداختم.

درِ اتاق باز شد و آرشام گفت:

- نفس آماده‌ای؟ نیما اومد.
- آره آره بریم.
- از اتاق بیرون زدم، تموم لامپ‌ها رو خاموش کردم و با خونه‌ی خوشگلم برای چهار روز خداحافظی کردم.
- بیرون ساختمان نیما توی ماشینش منتظرمون بود، قرار بود آرشام رو به فرودگاه برسونیم و خودمون برگردیم خونه، از همین لحظه یه حس عجیبی داشتم!
- در عقب رو باز کردم و نیما گفت:
- به سلام بر خواهر و شوهر خواهر گرام.
- آرشام خندید و گفت:
- چطوری پسر؟ بی‌زحمت صندوق عقب رو بزن من چمدونم رو بذارم.
- نیما دکمه‌ای رو فشار داد و گفت:
- بیا داداش.
- آرشام عقب رفت و من سریع توی ماشین نشستم.
- سلام داداش.
- سلام خوبی؟
- لبخندی زدم و سری تکیون دادم، با سوار شدن آرشام به سمت فرودگاه حرکت کردیم...
- در سکوت به خیابون نگاه کردم که همون لحظه نیما ضبط رو روشن کرد.

- تو چشمت سواله، یه عالم سوال
نگاهت پر از آرزوهای کال
می‌دونم تو ذهنت چیا می‌گذره
می‌بینی تو اما کی عاشق تره
می‌مونم کنارت، درست مَثِ سَایت
از امروز تا هر روز، تا اون بی‌نهایت...

نمی‌گیره هیچ کس جای خاک پا تو
نمیمیره این عشق، قسم می‌خورم

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم، واقعا آهنگ قشنگی
بود... دستم گرم شد، برگشتم و به آرشام نگاه کردم...

تا روزی که قلبم هنوز می‌زنه
تا وقتی که جونی توی این تنه
تو روزای خوب تو روزای بد
همیشه باهاتم قسم می‌خورم

نگاهش توی صورتم چرخید، حس کردم مردمک چشمش داره
می‌لرزه، آروم لب زد:

- مراقب خودت می‌مونی دیگه؟

با خنده لب گزیدم و گفتم:

- تو داری سفر می‌ری، من مراقب خودم باشم؟

دستم رو محکم تر فشرد که ته دلم خالی شد.

همیشه باهاتم قسم می‌خورم

توی لحظه‌هاتم قسم می‌خورم

همیشه باهاتم قسم می‌خورم

توی لحظه‌هاتم قسم می‌خورم

چم شده؟ چرا تو این چند روز حس می‌کنم یه طوریم هست؟
خواستم دستم رو از دستش خارج کنم که کشیدتم توی بغلش...
دیگه کلا خشک شدم.

نیما هم‌زمان که رانندگی می‌کرد از تو آینه نگاهی به ما کرد و
سرخوش خندید.

- داداش من اینجام‌ها!

اما آرشام چیزی نگفت، منم شوکه و خجالت زده ترجیح دادم
توی آغوش گرمش بمونم.

به بارون نم نم به دریا به کوه
به این آفرینش به کشتی نوح
به ماه و ستاره به هفت آسمون
به عشقم به عشقی تا مرز جنون
به لحظه‌ی دیدار قسم می‌خورم
دوباره با تکرار قسم می‌خورم
به عهدی که بستیم قسم می‌خورم
به هستم به هستی قسم می‌خورم

تم اسیر دست‌های آرشام بود و حواسم به آهنگ که آروم کنار
گوשמ گفت:

- دلم برات تنگ می‌شه نفسی!
نفسی؟ دومین بار بود که اینو بهم می‌گفت...
دوباره لبخند زدم!

تا روزی که قلبم هنوز می‌زنه
تا وقتی که جونی تو این تنه
تو روزای خوب تو روزای بود
همیشه باهاتم قسم می‌خورم

همیشه باهاتم قسم می‌خورم
توی لحظه‌هاتم قسم می‌خورم
همیشه باهاتم قسم می‌خورم
توی لحظه‌هاتم قسم می‌خورم

(قسم می‌خورم هنگامه)

خودم رو بغل کرده بودم و هی گردن می‌کشیدم که توی جمعیت
در حال رد شدن ببینمش، آروم آروم چمدون به دست داشت
دور می‌شد و هر از چند گاهی سر می‌چرخاند و بین جمعیت به
نگاهم می‌کرد ، یکی نیست به من بگه نفس؟ تا همین دیروز
نمی‌تونستی آرشام رو تحمل کنی حالا که داره واسه چند روز
می‌ره داری با نگاهت قورتش می‌دی؟

دلم گرفت! اون قدر نگاهش کردم که بین جمعیت گم شد...

هوفی کشیدم که نیما دستم رو کشید و گفت:

- غم به دلت راه نده آبجی، یک هفته نشده وَر دِلته.

دستم رو دور بازوی نیما حلقه کردم و گفتم:

- باشه...بریم دیگه.

- بریم عزیزم.

باهم از فرودگاه خارج شدیم، توی ماشین دوباره آهنگ "قسم می‌خورم" رو پلی کردم که یاد نیم ساعت پیش توی ماشین افتادم، اون گفت دلش برام تنگ می‌شه؟
من چی؟...

اون گفت دلش برام تنگ می‌شه؟
من چی؟...

آهی کشیدم و به آهنگ گوش سپردم، نیما ماشین رو راه انداخت و کمی صدای آهنگ رو کم کرد.

- می‌گم نیما.

- جونم؟

با من من گفتم:

- تا به حال دلت برای کسی تنگ شده؟

- خب معلومه که آره.

- کی؟

لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- تو نفس... از وقتی که شوهر کردی و توی خونه نیستی هر روز دلم برات تنگ می‌شه، منم که فرصت نمی‌کنم پیام دیدنت، اینه که حسابی برادر بدی‌ام.

با ذوق خم شدم و برای ثانیه‌ای گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- فدات بشم داداش!

کوتاه خندید و گفت:

- حالا چرا پرسیدی؟

با خجالت گفتم:

- هیچی.

کمی سکوت کرد و بعد انگار که یه چیزی کشف کرده باشه، زد روی فرمون و با سرخوشی گفت:

- آهان! ای دخترِ کلک! هنوز هیچی نشده دلت برای آرشام تنگ شده؟

هول کردم و گفتم:

- وا داداش؟ خب...ام...خب...

با پیروزی نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌خواد خودت رو بزنی به اون راه.

تسلیم‌وار گفتم:

- نمی‌دونم نیما... حس می‌کنم ناراحتم از این که نیست، خیلی نه ها... در حدی که احساس می‌کنم دلم گرفته یا... اوف نمی‌دونم گیجم!

فکر کردم الان مسخره‌ام می‌کنه اما نفس عمیقی کشید و از ته دل گفت:

- خدا رو شکرت!

متعجب نگاهش کردم... واه چرا اینو گفت؟ اصلا چه ربطی داشت؟

- چی گفتی؟

لبخندی زد و گفت:

- این نشون می‌ده چقدر به آرشام وابسته‌ای که از نبودش ناراحتی، با دیدن آرشام قبل از رفتنش این وابستگی رو توی اون چند برابر دیدم...خدا رو از این که شما دوتا کنار هم خوشبخت هستین شکر کردم.

دلم گرم شد و دیگه چیزی نگفتم...منو آرشام به هم وابسته‌ایم؟
پس چرا من بیشتر وقت‌ها از دستش عصبی می‌شم و حس می‌کنم ازش متنفرم؟
هوف!...نمی‌دونم! آرشام همه‌اش منو گیج می‌کنه.

سعی کردم از فکر آرشام خارج بشم و موضوع رو عوض کنم.

- ام...داداش؟

- جان؟

با مود دیگری گفتم:

- تو دوست دختر داری؟

یه لحظه با تعجب برگشت و نگاهم کرد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چرا یهویی این سوال رو کردی؟

ریز خندیدم و شونه‌ای بالا انداختم، پوفی کشید و پشت چراغ قرمز نگهداشت، برگشت سمتم و گفت:

- دوست دختر ندارم اما...دوستِ دختر چرا.
- با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم و زمزمه کردم:
- آهان!... عشق چی پس؟
- بلند خندید و گفت:
- من می‌گم دوست دختر ندارم بعد تو می‌گی عشق؟ من اون قدر سرم تو دانشگاه و شرکت شلوغی که وقت ندارم به فکر این چیزا باشم.
- حتی با یه دختر هم بیرون نرفتی؟
- چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- نفس بیست سوالیه؟
- خب بگو دیگه کنجکاو شدم.
- هوفی کشید و گفت:
- بیرون رفتم اما فقط با دوست‌هام.
- آهانی گفتم و به فکر فرو رفتم...حالا اگه راحیل بفهمه اون دختره دوستِ نیما بوده چه حسی پیدا می‌کنه؟
- حالا واقعا نیما راست گفت؟
- نیم‌نگاهی بهش انداختم... نه بابا نیما چرا باید به من دروغ بگه؟
- با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم:

- حالا خدایی نفس راستش رو بگو چرا پرسیدی؟
- گفتم که کنجکاو شدم خب...منو تو هیچوقت در مورد دوست‌های دخترت حرف نزده بودیم.
- نرم خندید و گفت:
- غصه نخور اگه پای دختری تو زندگیم باز بشه اولین نفری که با خبر می‌شه تویی.
- با خیال راحت نفسی کشیدم...خوبه پس باید خیال راحیل رو راحت کنم اما قبلش بهتره یکم کرم بریزم تا تلافی اون کارش رو کنم.
- لبخندِ شیطانی‌ای روی لبم شکل گرفت، اون قدر تو فکر راحیل و کاری که قرار بود باهاش بکنم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم خونه.
- از ماشین پیاده شدیم، خواستم چمدانم رو بردارم که نیما پیش دستی کرد، از خدا خواسته به سمت در خونه رفتم، مامان با ذوق و شوق به استقبالم اومد و گفت:
- وای فداتشم دخترم بالاخره اومدی؟
- تو بغلش فرو رفتم که نیما با اعتراض گفت:
- مامان خوبه همین چند وقت پیش نفس رو دیده بودی ها، یه طوری رفتار می‌کنی که انگار از سربازی برگشته.
- مامان منو محکم‌تر به خودش فشرد و گفت:
- تو یکی حرف نزن که دلم از دستت خون شده.

ابروهام خود به خود بالا پرید و هم زمان که از بغل مامان بیرون می‌اومدم گفتم:

- ا چرا؟

قبل از این که مامان چیزی بگه نیما تند گفت:

- ای بابا برید تو دیگه، دستم خشک شد از بس اینجا با این چمدان وایسادم، تو خونه هم می‌شه رفع دلتنگی کنید ها.

چپ چپ نگاهش کردم و از جلوی در کنار رفتم که تند رفت داخل، با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

- وا مامان این چش بود؟

ریز خندید و گفت:

- چیزی نیست... دیشب رفتم امتحانش کنم ازش پرسیدم زن می‌خواد یا نه، داداشِت هم که از جوونی های بابات بدتر...یه طوری عصبی شد که بابات کُپ کرده بود، منم چون آدم بشه وانمود کردم که از رفتارش ناراحتم الان هم پشیمون اما بچه‌ام روش نمی‌شه عذرخواهی کنه.

پوفی کشیدم و با خنده گفتم:

- وای مامان تو دیگه کی هستی؟

هولم داد تو خونه و گفت:

- حرف نباشه بیا بریم داخل که از سردی قندیل بستم.

روی مبل نشستم و شالم رو از سرم در آوردم.

- راستی دخترم آرشام به سلامتی رفت؟
- آره منو نیما تا فرودگاه هم باهاش رفتیم.
- سینی چایی رو مقابلم روی میز گذاشت و گفت:
- خوب کاری کردید...ایشالا تا سه چهار روز دیگه میاد.
- لبخندی زدم و سری تکون دادم، یعنی تا الان رسیده؟
- همون لحظه نیما از پله‌ها پایین اومد و گفت:
- نفس چمدانت رو توی اتاقت گذاشتم و شومینه رو هم روشن کردم تا اتاقت گرم بشه.
- مرسی داداش.
- کنارم روی مبل نشست که پرسیدم:
- راستی بابا کی می‌آد؟
- تو چشمام نگاه کرد و لب زد:
- شرکت تا قبل شام می‌آد.
- سری تکون دادم و با اجازه ای گفتم، از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.
- مانتوم رو با یه تونیک آبی آسمانی عوض کردم...مشغول بافتن موهام بودم و به دستم توی آینه خیره شدم.
- بی‌اختیار پرت شدم به اون روزی که آرشام موهام رو بافت و می‌خواست که منو...ببوسه.
- دستم خشک شد و گونه‌هام داغ...

لبم رو گزیدم و نگاهم رو از تو آینه دزدیم... خاک تو سرت
نفس هنوز لب‌هات دست نخورده است... هی!

با صدای موبایلم ترسیده دستم رو روی سینه‌ام گذاشت، گیج
دور خودم چرخیدم تا بفهمم این موبایل خراب شده رو کجا
گذاشتم که در آخر تو جیب مانتوم پیداش کردم.

پوفی کشیدم و به بکراند گوشی نگاه کردم، با دیدن اسم آرشام
ضربان قلبم تند شد واقعا چه حلال زاده است!

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- ال... الو؟

صدای گرمش رو شنیدم:

- الو سلام نفس.

- سلام آرشام... رسیدی؟

- آره با بچه‌ها تازه رسیدیم، زنگ زدم که بهت خبر بدم... تو
الان خونه باباتی؟

- اوهوم.

- خوبه پس سلام برسون... به خونه‌ی ما هم سر بزنم.

دستی به گونه‌های داغم کشیدم و گفتم:

- باشه حتما تو... تو هم مراقب خودت باش.

بعد از مکث کوتاهی با لحن گرمی گفت:

- چشم تو هم همین‌طور... فعلا.

- بای.

قطع کردم و گوشی رو روی قلبم گذاشتم...

همون لحظه نیما وارد اتاق شد و با دیدن گوشی توی دستم گفت:

- با کی حرف می‌زدی؟

- با آرشام.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس به سلامتی رسید.

- او هوم... به نظرت زود نرسیده؟

اومد سمتم و دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد، یکی از بافت موهام رو لمس کرد.

- نه بابا زود چیه! از تهران تا اصفهان با هواپیمای پناه و پنج دقیقه راه هست ما بگیم یک ساعت... دقیقه سر ساعت هم رسیده دیگه.

سری تکیه دادم که خندید... با تعجب گفتم:

- چیه؟

شیطون گفت:

- با این بافت موها شبیه آن شرلی شدی.

نفس عمیقی کشیدم و با ناله گفتم:

- خوبه پس از خاله سوسکه به آن شرلی ارتقا درجه گرفتم.

پوقی زد زیر خنده، از حصار دستش اومدم بیرون که بین
خنده‌هاش گفت:

- واقعا چر... چرا به فکر خودم نرسید... خاله سوسکه!

خودم هم خنده‌ام گرفته بود اما با حرص داد زدم:

- اِه نیما؟

دستش رو به معنی "باشه تسلیم" بالا آورد که با خنده سری
از روی تاسف تکون دادم.

بعد از این که خندیدن آقا تموم شد، با قهر روم رو برگرداندم که
دستم رو کشید و روی سرم بوسه زد.

با تعجب نگاهش کردم که با عشق برادرانه‌ی خالصی گفت:

- اگه بدونی چقدر دوست دارم!

دلم لرزید و با حالی درگون شده مشتی به سینه‌اش زدم.

با تعجب و خنده گفت:

- الان جوابِ محبتم بود؟

- تو بهترین داداش دنیایی نیما

با غرور سری تکون داد و گفت:

- می‌دونم.

به سمت در هولش دادم و گفتم:

(آرشام)

چمدانم رو روی تخت پرت کردم و دستی به پشت گردنم کشیدم،
توی گذشت این یک ساعت خیلی خسته شده بودم.

یکی از در ها رو باز کردم، می‌خواستم هر چه زود تر یه دوش
سر پایی بگیرم و کمی استراحت کنم.

هنوز خوب داخل رو ندیده بودم که صدای در زدن اومد.

پوفی کشیدم و هم‌زمان که به سمت در اتاق می‌رفتم داد زدم:

- محمد مگه نگفتم فعلا کسی مزاحم نشه؟

در و باز کردم که با دیدن اون شخص اخم ابرو هام از بین رفت
و بهت زده نگاهش کردم.

لبخند زیبایی که مختص به خودش بود زد و زمزمه کرد:

- دعوت نمی‌کنی پیام داخل؟

- تو؟

پوزخندی زد، دستش رو روی سینه ام گذاشت و به داخل هولم
داد، چند قدم به عقب رفتم که با پرویی داخل اومد و در و
بست، به در تکیه داد و با غرور نگاهم کرد.

به خودم اومدم و چشم‌هام رو بستم، نفسم رو با خشم بیرون
دادم و غریدم:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

سعی کرد با آرامش باهام حرف بزنه....

- قبلا با من مودب‌تر صحبت می‌کردی.

پوزخند عصبی‌ای زدم و تیز نگاهش کردم.

- چون قبلا فکر می‌کردم دارم با یک آدم حرف می‌زنم نه یک زن خیانت کار.. ادب رو فقط باید واسه آدم‌ها خرج کرد.

خندید که خنده‌اش خنجر شد و توی قلبم فرو رفت، نگاه ازش برداشتم که گفت:

- آره نگاهت رو بدزد، خودت رو گول بزن و...

با خشم پریدم وسط حرفش و داد زدم:

- ببین طرلان برام مهم نیست که چرا و چطوری و با کی اومدی این جا اما فکر خراب کردن زندگی منو از اون ذهن خرابت بیرون کن.

اون هم عصبی شد و بلند تر از من داد زد:

- بسه دیگه هر چی سکوت کردم، بابا من یه غلطی کردم که ترکت کردم تاوانش هم دادم حالا پشیمونم و می‌خوام برگردم تو نمی‌ذاری.

چنگی به موهام زدم و دور خودم چرخیدم... سرم داشت می‌ترکید، از لای دندون‌های کلید شده‌ام گفتم:

- برگردی؟ به نظر خودت راهی برای برگشت وجود داره؟ همه چی تموم شد طرلان من الان ازدواج کردم می‌فهمی؟

با بغض گفت:

- آره می‌فهمم... تو! احمق از لج من رفتی با اون دختره ازدواج کردی اما من نمی‌دارم که خودت رو پا سوز اون کنی.

سرم و رو به سقف بالا دادم و نفسم رو تند بیرون دادم...

- بس کن طرلان... همه چی تموم شده من زن دارم.
- صدای پاشنه کفش هاش رو شنیدم، تکون نخوردم اما می‌تونستم حضورش رو پشت سرم حس کنم...
- می‌دونم دوشش نداری... من برگشتم آرشام، می‌دونم هیچ کسی برات غیر از من مهم نیست، می‌دونم که هنوز عاشقمی من... من حاضرم که معشوقه ات بشم.
- سرم برای لحظه‌ای تیر کشید و حس بدی بهم دست داد... اون حس بد ادامه داد و تا دستم پیش رفت، برگشتم و دستم رو بالا بردم و تو چشمای اشکی‌اش نگاه کردم و غریدم:
- می زنم طرلان... به‌ولله می‌زنم .
- ترسیده بود... پوزخند زدم و به سر تا پاش نگاه کردم و بی‌رحم گفتم:
- فکر کردی قبولت می‌کنم؟ فکر کردی نجس کاری‌هات رو فراموش کردم؟ که خبر ندارم پسر خالت چرا بهت خیانت کرد و خانواده‌ات طردت کردن هان؟
- بهت زده نگاهم کرد و رنگش پرید.. خندیدم... یه خنده‌ی پر از درد و عقده پس... خودم رو خالی کردم.
- آره تعجب کردی نه؟ من می‌دونم چه هر... ه ای بودی، وقتی فهمیدم باورم نمی‌شد طرلان.. شکستم... به خدا که شکستم اما خودم رو از نو ساختم، حالا هم حالم ازت به هم می‌خوره گمشو بیرون... برو!

بالاخره اون هم شکست و گریه کرد... من هم ترک
برداشتم... سینه‌ام می‌سوخت!

- آرشام نگو... تو خوردم نکن می‌دونم که منو می‌خوای.

آهی کشیدم و خسته گفتم:

- خودت رو داری گول می‌زنی طرلان.

- باور کن پشیمونم!

تو چشم‌هاش نگاه کردم... دلم تکون خورد...

سریع نگاه از چشم‌های سیاهش گرفتم و در و باز کردم.

- برو بیرون.

چند لحظه حس کردم خیره‌ام شده اما بالاخره رفت، در و محکم
بستم و همون جا به در تکیه دادم.

با خستگی نفس عمیقی کشیدم که عطر زنونه‌ای ریه‌هام رو پر
کرد، عصبی بلند شدم و به سمت توالت رفتم، شیر آب رو باز
کردم و مشتی آب روی صورتم ریختم... صداش از ذهنم بیرون
نمی‌رفت... چشم‌هاش، صداش همه تو سرم ثبت شده بودن و
بیرون نمی‌رفتن، نگاهی به صورت خیس شده‌ام تو آینه رو
شوئی انداختم.

این تویی آرشام؟ قوی باش! مثل گذشته اما... خستم... نمی‌کشم!
توان ندارم!

چقدر تو خودم بریزم؟

نفس نمی‌دونه...هیچکس درد منو نمی‌دونه...هیچکس نمی‌دونه
و نمی‌فهمه خیانت طرلان فقط ترک کردن من نبود...

بغض راه نفس کشیدنم رو بست...نمی‌دونستم مژده‌های خیس
شده‌ام به خاطر آبِ یا اشک‌هام؟

سیبک گلوم بالا پایین شد و بغض سختم فرو نرفت...نمی‌ذارم
که بشکنی!

صدای در منو از دنیای دردناک خودم بیرون آورد.

حرکتی انجام ندادم، اما می‌تونستم صدای ضعیف محمد رو از
پشت در بشنوم.

آهی کشیدم و از توالت بیرون رفتم، در و باز کردم و شاکی
داخل شد و گفت:

- ای بابا آرشام منو پشت در کاشته بودی ها! چته تو؟

بی‌ربط زمزمه کردم:

- چرا اومده؟ با کی اصلا اومده؟

گیج گفت:

- کیو می‌گی؟

پوزخندی زدم و غریدم:

- طرلان.

- تو کی اون رو دیدی؟

سرد نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت:

- من چه می‌دونم...اون بنیامین زده به کله اش طرلان رو برداشته با خودش آورده، فکر کنم یه خبرایی باشه.
سرم رو بین دست‌هام گرفتم که نگران شونه‌ام رو گرفت و گفت:

- آرشام خوبی؟ چته؟

- مشروب داری؟

شوکه شد...

- دیوونه شدی؟ اصلا حرفش هم نزن فردا اجرا داری از طرف دیگه این جا تهران و خونه‌ی خودت که نیست باید حسابی این جا حواس مون جمع باشه خودت می‌دونی چرا.

پوفی کشیدم و بی‌تحمل گفتم:

- پس چی کار کنم؟ یه چیزی می‌خوام که آرومم کنه.

منو به سمت تخت هول داد و گفت:

- یکم بخواب تا بعدا فکری به حالت کنم.

چیزی نگفتم و روی تخت دراز کشیدم...چشم هام رو بستم که این‌دفعه چهره‌ی خندون نفس با اون موهای بافته شده‌ی نازش برام زنده شد.

گوشه‌ی لبم به معنی لبخند بالا رفت که صدای متعجب محمد رو شنیدم.

- معلوم نیست چته انگار دیوونه شدی! از یه طرف داغونی از طرف دیگه لبخند می‌زنی؟

گوشه‌ی لبم به معنی لبخند بالا رفت که صدای متعجب محمد رو شنیدم.

- معلوم نیست چته انگار دیوونه شدی! از یه طرف داغونی از طرف دیگه لبخند می‌زنی؟

چیزی نگفتم و یاد چند دقیقه پیش افتادم... لبخندم به سرعت پر زد و سرم تیر کشید، اخمی کردم و زمزمه کردم:

- سرم درد می‌کنه؟

نگران گفت:

- چرا؟ یک ساعت پیش که خوب بودی؟ قرص می‌خوری؟

آهی کشیدم و گفتم:

- نه یکم می‌خوابم... تو هم ماجرای اومدن طرلان رو بررسی کن، ببین اون بنیامین دیگه چه کارهایی از قول خودش انجام می‌ده.

- باشه اما...

مکت کرد که چشم باز کردم، با احتیاط گفت:

- چرا این قدر... به طرلان حساسی؟

نفسم رو عصبی بیرون دادم و دوباره چشم‌هام رو بستم.

- اتهام بذار محمد.

- باشه نگو اما من نمی‌خوام برات دردمسری درست بشه... فعلا.

چیزی نگفتم که چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در اومد.
حالا تنها بودم و در سکوتِ کامل!
آخ نفس! یک ساعتِ ازت دورم اما به اندازه‌ی چند ماه عصبی
و خسته شدم.
به این دوری حس خوبی نداشتم... نمی‌دونستم طرلان کی دست
از سرم برمی‌داره... چی تو سرش می‌گذره؟

(نفس)

با چنگال تکه‌ای از خیارِ توی ظرفِ سالاد رو برداشتم و توی
دهنم گذاشتم.
مامان سریع گفت:
- فقط از سالاد نخور... گوشت هم هست.
بابا خندید و گفت:
- خانوم قصد داری نفس رو توی این چند روز چاق کنی؟
مامان نگاهی به من کرد و گفت:
- حس می‌کنم نفس لاغر شده.
قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم و با اعتراض گفتم:

- مامان به خدا من وزنم رو چک کردم، وزنم از سه چهار ماه پیش تغییر نکرده پس چطوری من لاغر شدم؟
نیما با آرنجش به دستم زد و گفت:

- بی خیال بعد از دو یا سه ماه اومدی چند روز بمونی مامان ذوق کرده.

ریز خندیدم و قاشق دیگه‌ای توی دهنم گذاشتم.
من هم الان خیلی خوشحال بودم که دوباره کنار خانواده‌ام هستم اما... انگار یه چیزی کم بود.

من هم الان خیلی خوشحال بودم که دوباره کنار خانواده‌ام هستم اما... انگار یه چیزی کم بود.

گیج به بشقابم نگاه کردم، آخه این چه حسیه؟ یعنی چی کم؟
نکنه چیزی از خونه جا گذاشتم؟

با شنیدن صدای نیما از فکر خارج شدم.

- چی توی اون بشقاب بدبخت وجود داره که داری با نگاهت می‌شکافی؟ به خدا غیر از غذا ریختن داخلش هیچ کاربرد دیگه‌ای نداره.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- مزه نریز.

- خب راست می‌گم دیگه... می‌خواستی اورانیوم غنی کنی؟

لجم گرفت و با اعتراض رو به بابا گفتم:

- ا بابا نگاهش کن!

بابا سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- دارم می‌بینم... هر دوتون بیست و دو سالتون و یکی تون ازدواج کرده اما هنوز مثل بچه‌های دوساله با هم رفتار می‌کنید... سایه خانم تحویل بگیر.

مامان چشم چرخوند و گفت:

- واه! من که تنها تربیت‌شون نکردم.

- صحیح اما من که بیشتر وقت‌ها شرکت بودم همه‌اش تو رو می‌دیدن.

مامان با چشم‌های گرد شده گفت:

- ساواش داری می‌گی دعوای این دو تا سر تربیت منه؟

بابا با خنده سری تکون داد و مامان از حرص قرمز شد... منو نیما نگاه نگرانی به هم رد و بدل کردیم، انگار باورمون نشده بود که پدر و مادر عاشق‌مون دارن دعوای می‌کنند!

با لحن ناراحتی گفتم:

- مامان، بابا تو رو خدا به خاطر ما دعوای نکنید.

نیما سریع گفت:

- به خدا منم با نفس شوخی کردم.

- آره نیما راست می‌گه، اون حرف‌ها هم شوخی بود.

مامان و بابا یک نگاه به هم رد و بدل کردن و در مقابل چشم‌های متعجب ما زدن زیر خنده... کم مونده بود چشم‌هام از تعجب در بیان.

بابا خنده‌اش رو جمع کرد و طوری با حس به مامان نگاه کرد که منم آروم شدم.

دستش رو روی دست مامان که هنوز می‌خندید گذاشت و گفت:

- منو مادرتون هر کاری هم که کنیم دعوا نمی‌کنیم... هر حرفی که به هم می‌زنیم زود فراموش می‌شه این‌ها همه‌اش به خاطر عشق... زندگی بدون عشق اصلا معنا نداره، تو این بیست و پنج سالی که کنار سایه زندگی کردم بهترین روزهای زندگی‌ام بود... از شما دوتا هم می‌خوام که در کنار همدمتون با عشق زندگی کنید.

مامان بی‌خجالت بابا رو بغل کرد و نیما هم لبخند زد....

اما من بدجوری ذهنم درگیر حرف‌های بابا بود.

با عشق زندگی کنیم؟

عشق... عشق... عشق

چقدر این کلمه برام عجیب و نا آشناست... منو آرشام قراره چطوری سال‌ها کنار هم زندگی کنیم؟

بعد از شام سریع به سمت اتاقم رفتم، گوشی‌ام رو برداشتم و به آرشام زنگ زدم، شب شده بود و قبل از خواب می‌خواستم باهاش حرف بزنم.

روی تخت نشستم و منتظر موندم اما هر چقدر بوق خورد
جواب نداد...

روی تخت نشستم و منتظر موندم اما هر چقدر بوق خورد
جواب نداد، ناامید گوشی رو قطع کردم و آهی کشیدم.
حتما سرش شلوغ که جواب نمی‌ده...

فردا بعد از دانشگاه رفتم و ماشینم رو برداشتم تا این‌قدر نیما
به خاطر رفت و آمد اذیت نشه، حالا که آرشام نبود می‌خواستم
این دو، سه روز باقی مونده رو مجردی سر کنم.
شماره‌ی عسل رو گرفتم و گوشی‌ام و روی بلندگو گذاشتم.
- الو؟

- سلام عسل جونم!

سرخوش خندید و گفت:

- چه عجب یادی از ما کردی.

پشت چراغ قرمز متوقف کردم و گفتم:

- چی کار کنم که زندگی متاهلی خیلی وقت گیره.

با لحن مرموزی گفت:

- اوه بله بله... مخصوصا شب هاش.

چشم‌هام گرد شد و با حرص گفتم:

- بی‌تربیت... بگو ببینم کجایی الان؟
- آهی کشید و گفت:
- خونه‌ام چطور؟
- زنگ بزن به راحیل بگو یه جا با هم قرار بذاریم.
- ذوق زده گفت:
- آره فکر خوبیه... چطوره بریم خونه‌ی خودت؟ منم کلی چیپس و پفک می‌آرم فیلم ببینیم.
- چراغ سبز شد و حرکت کردم.
- ای بابا عسل من تازه از خونه‌ام برگشتم.
- چرا مگه؟
- رفته بودم ماشینم رو از تو پارکینگ بردارم.
- ریز خندید و گفت:
- اشکال نداره برگرد تا یه چای بذاری منو راحیل هم اومدیم.
- پوفی کشیدم و گفتم:
- باشه پس... فعلا.
- فعلا عزیزم.
- زنگ زدم به نیما بهش اطلاع دادم که با عسل و راحیل قرار گذاشتم و خونه برنمی‌گردم.
- موقع برگشت هم از سر راه یکم میوه و تخمه و شیرینی خریدم.

وقتی هم رسیدم یکم هال رو جمع و جور کردم و کتری رو گذاشتم تا جوش بی‌آد.

لباس‌هام رو با یه تیشرت مشکی عوض کردم و موهام رو دم اسبی بستم.

همین که از آینه فاصله گرفتم تا بهتر خودم رو ببینم صدای در بلند شد.

لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم، سمت در رفتم و در و باز کردم، قبل از این که عکس‌العملی نشون بدم دوتایی رو سرم ریختن و حسابی ماچم کردم.

با حرص هول‌شون دادم که راحیل با چاپلوسی گفت:

- وای نفس جونم چقدر دلم برات تنگ شده بودها... خوبی قربونت برم؟

چپ چپ نگاهش کردم، خوب می‌دونستم به خاطر چی این قدر قربون صدقه‌ام می‌ره.

عسل با حرص به بازوش کوبید و گفت:

- کم زر بزن، هنوز از دستت شاکی‌ام.

راحیل لب برچید که بی‌توجه به قیافه‌اش گفتم:

- اوف... بیاین تو.

از مقابل در کنار رفتم تا داخل بشن، سریع به آشپزخونه رفتم و چای رو آماده کردم.

راحیل روی اوپن خم شد و سرکی کشید.

- واو چه مجهز! دفعه قبل که با مامان اومده بودیم خوب نتونسته بودم همه جا رو ببینم.
- لبخندی زد که عسل چند تا پلاستیک روی اوپن گذاشت و گفت:
- نفس اینا رو خریدم که بخوریم...چند تا فیلم هم با خودم آوردم.
- باشه من کارم تموم بشه می‌آم.
- راحیل رو به عسل گفت:
- حالا چه فیلمی آوردی؟
- عسل با شیطننت به راحیل نگاه کرد که من لبخندی زد...دختره‌ی موذی!
- آنابل، آره، احضار و...
- پکیدم از خنده که راحیل با حرص گفت:
- بیشعور تو می‌دونستی من از فیلم ترسناک بدم می‌آد با خودت فیلم ترسناک آوردی؟
- میوه‌ها رو توی ظرف چیدم و گفتم:
- راحیل ضد حال زن دیگه.
- راحیل اخمی کرد که عسل با دلجویی گفت:
- اخم نکن دیگه دیوونه با خودم گرگ و میش هم آوردم همون بلا و ادوارد، اون ترسناک نیست.

راحیل یکم نرم شد و گفت:

- ایرانی چی داری؟

عسل درمونده نگاهم کرد، با نگاهی بهم گفت "ببین چه ناز داره" لب گزیدم تا خنده‌ام بلند نشه، اخم مصنوعی‌ای کردم و رو به راحیل تشر زدم:

- بسه دیگه بابا فیلم نخواستم، بیا این ظرف تخمه رو ببر روی عسلی بذار، همون بهتر که بشینیم فوتبال نگاه کنیم.
بی‌حرف ظرف و ازم گرفت و رفت.

پوفی کشیدم که عسل گفت:

- کمک نمی‌خوای؟

- چرا بیا چای بریز.

چشم گرد کرد و گفت:

- حالا من یه تعارف زدم ها!

خندیدم و گفتم:

- بیا لوس نشو.

عسل چای ریخت و منم چند تا پیش دستی برداشتم و با هم به سمت هال رفتیم، خبری از راحیل نبود و در اتاق منم باز بود.
پیش‌دستی‌ها رو روی عسلی گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم؛
هم‌زمان گفتم:

- راحیل تو اتاقی؟

سرکی به داخل کشیدم که دیدم رو به آینه ایستاده و رژ می‌زنه.

نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- الان می‌آم.

سری تکون دادم و عقب گرد کردم، عسل روی مبل نشسته بود و داشت شبکه‌ها رو نگاه می‌کرد.

خواستم برم سمتش که راحیل صدام زد، صداش متعجب بود.

با تردید دوباره برگشتم و بهش نگاه کردم، رو به روی کمد ایستاده بود و به داخل کمد نگاه می‌کرد.

- چی شده راحیل؟

با شک گفت:

- چرا... چرا این کمد خالیه؟

گیج گفتم:

- یعنی چی خالیه؟

- منظورم اینه که لباس‌های آرشام کو؟

یه دفعه مور مورم شد... لباس‌های آرشام؟ وای خدا!

حالا چی بگم؟

عسل بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

- چی شده؟

اوف همین رو کم داشتم که عسل هم بفهمه، راحیل مشکوک نگاهم می‌کرد.

سریع گفتم:

- خب...خب لباس‌های آرشام...می‌دونی آرشام که رفت اصفهان
با خودش خیلی لباس برد واسه همین فکر کردی کمد خالیه،
تازه بخشی از لباس‌هاش هم اتاق بغلی آخه تو کمد جا نمی‌شد.
سکوت کردم، اونا هم ساکت بودن...وای خدا الان نه! نه!
راحیل نفسی کشید و در کمد رو بست، به زور لبخند زد انگار
باور نکرده بود.

عسل هم چیزی نگفت و باهم به سمت مبل‌ها رفتیم، قلبم از
اظطراب تند می‌زد.

اگه عسل و راحیل درمورد این ازدواج و زندگی اجباری
می‌فهمیدند چی می‌شد؟

باید حواس‌شون رو پرت می‌کردم....

هم‌زمان که داشتیم گرگ و میش رو می‌دیدیم یاد نقشه‌ام افتادم،
آره بهترین موقع بود.

تخمه‌ای شکستم و گفتم:

- راحیل؟

بدون نگاه به من "هومی" گفت.

- ام...من با نیما حرف زدم؟

گیج گفت:

- درمورده؟

با شیطننت گفتم:

- اون دختره.

اول کمی مکث کرد، تخمه ای رو جلوی دهنش گذاشته بود و با چشم‌های ریز شده به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود.

یه دفعه که انگار یادش اومد منظورم چیه با هیجان گفت:

- خب؟

عسل هم کنجکاو نگاهم کرد، سعی کردم قیافه‌ی ناراحتی به خودم بگیرم، آهی کشیدم که راحیل با ترس آب دهنش رو قورت داد.

می‌دونستم یه جورایی بی‌رحمی در حق راحیل اما فقط در حد چند دقیقه شوخی به جبران اون قرص اسهالی که به خوردم داده بود، بود.

- خب... نمی‌دونم چه طور بگم راحیل، نیما... راستش نیما... عاشق اون دختره.

سرم و پایین انداختم تا راحیل و عسل لبخند شیطننت آمیزم رو نبینند.

با صدای "هین" عسل با تعجب سرم رو بالا گرفتم که دیدم راحیل مات و مبهوت با چشم‌های اشکی به من خیره شده، همون جا از کارم پشیمون شدم... وای خدا!

من... من با احساس راحیل بازی کردم... وای!

یک قطره اشک از چشمش چکید که به خودم اومدم، سریع گفتم:

- راحیل؟ قربونت برم به خدا شوخی کردم عزیزم... باور کن شوخی بود.

شونه‌هاش از گریه لرزید که من هم بغضم گرفت، بغلش کردم و سرش رو روی شونه‌ام گذاشتم، با حزن گفتم:

- به خدا تلافی اون کارت بود، اون دختر هیچ صنمی با نیما نداره فقط دوستش همین... غلط کردم این رو گفتم.
با بغض گفت:

- نفس خیلی بدی... یه لحظه حس کردم قلبم ایست کرد، شما خواهر و برادر قصد جون منو کردید.

با عجز به غسل نگاه نگاه کردم که سری از روی تاسف تکون داد، بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

چند لحظه بعد با یه لیوان آب برگشت، گریه راحیل تموم شده بود اما صورتش همچنان پر از غم بود... خودم رو لعنت کردم برای این حرکت بچگانه‌ام!

روزمون با این کار من خراب شد...

راحیل چند جرعه از آب رو نوشید که با شرمندگی گفتم:

- واقعا ببخشید راحیل.

لیوان رو روی عسلی گذاشت و بعد از سکوت کوتاهی با آه گفت:

- اشکال نداره... نمی‌دونم با این حس لعنتی چی کار کنم، البته فقط این حس نیست... من با غرور خودم هم درگیرم، بین عشق و غرور گیر افتادم... عشق در کنار غرور! واقعا سخت و

عجیب، نمی‌دونم برای کدوم بجنگم و کدوم رو نگه دارم
نفس...اگه نیما منو پس بزنه، هم غرورم خورد می‌شه هم
عشقم.

کم مونده بود دوباره اشکش در بی‌آد که عسل با حرص گفت:
- آه ولش کنید بابا! گور بابای هر چی عشق و عاشقی...شما
که این قدر واسه پسرها جون می‌دید و اشک می‌ریزید به
نظرتون اون‌ها هم به شما اهمیت می‌دن؟ من که همچین چیزی
تجربه نکردم و قصد دارم اصلاً هم تجربه نکنم...این حال
راحیل رو که می‌بینم به تصمیم مصمم تر می‌شم.
به فکر فرو رفتم که راحیل نالید:

- فکر می‌کنی من از این وضعیت خوشحالم؟ دست من که
نیست.

عسل با همون حرص جواب داد:

- مشکل همین جاست عزیزم! که ما دخترهای احمق حس
می‌کنیم توی عشقی که بهش نمی‌رسیم راهی نیست که دوباره
خوشحال بشیم، از قدیم گفتن دنیا دو روزه، اگه برای خودت
ارزش قائلی پس خوش باش و به نیما هم فکر نکن.

من که از این فوران یهویی عسل بیشتر تعجب کرده بودم تا
حرف‌هاش...اما راحیل سخت به فکر فرو رفته بود و چیزی
نگفت....

تا شب راحیل اون اتفاق رو فراموش کرد و دوباره شد خودِ
واقعی‌اش، من هم سعی می‌کردم کم‌تر به آرشام و زنگ نزدنش
فکر کنم.

نمی‌دونم چرا زنگ نزده، فکر کنم سرش شلوغ باشه.

"طرلان"

دستم رو جلوی دهنم قرار دادم و به شدت سرفه کردم، حس
می‌کردم تموم جونم داره بالا می‌آد... سرم گیج می‌رفت!
کف دستم خیس شد، دستم رو از جلوی دهنم فاصله دادم و
بهش نگاه کردم.

واقعیت باز هم بهم پوزخند زد...

بنیامین داشت خودش رو پشت در توالت می‌کشت.

- طرلان باز کن این درِ لعنتی رو... به خدا روانی می‌شم می‌رم
دهن آرشام رو سرویس می‌کنم‌ها.

با بغض توی آینه به خودم نگاه کردم، چشم‌هام قرمز و اشکی
بود و اطراف لبم... آه!

برگشتم، قفل در و باز کردم که بنیامین سریع در و باز کرد... با
دیدنم بهت زده خشک شد.

نگاهم رو ازش دزدیدم و خواستم برم که با دستش مانعم شد.

دستش که بازوم رو گرفته بود می‌لرزید، به صورتش خیره شدم که با دیدن چشم‌های اشک‌آلودش حالم خراب تر شد.

- چی کار کردی با خودت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من یا این بیماری لعنتی‌ام؟

با درد چشم‌هایم رو بست که با داد گفتم:

- چرا چشم‌هات رو بستی؟ نگاهم کن بنیامین، این تقاص گناهام، تقاص دل شکسته‌ی آرشام، تقاص نفرین پدر و مادرم.

دستم رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- ببین خون کف دستم رو... هر وقت که خون بالا می‌ارم صدای دکتر توی گوش‌ام می‌پیچه که گفت سرطان خون دارم، من احمق به جای این که الان شیمی درمانی کنم دارم واسه بودن با آرشام دست و پا می‌زنم.

با گریه و صدایی که رفته رفته آروم تر می‌شد ادامه دادم:

- می‌خوام که منو ببخشه، می‌خوام که یادش بره خیانتم رو... می‌خوام که قبل از مرگم یه بار بغلش کنم، که اون عصبی نشه و پسم نزنه، همه‌ی اینا برام آرزو شده بنیامین...

با حق حق گفتم:

- اما این که زن داره عذابم می‌ده... من می‌دونم که حسی بهش نداره.

- طرلان خواهش می‌کنم بهش فکر نکن! بیا بریم بیمارستان، با این حالت که همه می‌فهمن.

از کنارش گذشتم و سرد گفتم:

- فقط یه روز دیگه فرصت دارم کنار آرشام باشم، توی این یه روز من هم نقشه‌ام رو انجام می‌دم.

با حرص و تعجب نالید:

- طرلان؟

چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم...

"آرشام"

با اخم به عکس‌هایی که توی صفحه‌ی اینستاگرام بنیامین بود نگاه کردم، چند تا عکس دسته جمعی توی شب اول کنسرت گرفته بودیم، عکس‌ها مشکلی نداشتن اما طرلان هم توی عکس بود.

این دختر در کنار بنیامین؟!!

طرلان از بازی کردن با مردها خسته نشده؟

پوزخندی زدم و نتام رو خاموش کردم، از اینستا خارج شدم که تازه یادم اومد یه تماس بی‌پاسخ از نفس داشتم.

خواستم بهش زنگ بزنم اما با دیدنِ ساعت که سه صبح رو
نشون می‌داد بی‌خیال شدم، عجیبِ که خسته‌ام اما خواب به
چشم نمی‌آد.

حس می‌کنم یه چیزی کم دارم اما آخه چی؟
از وقتی این‌جا اومدم انگار زمان خیلی کند می‌گذره دلم می‌خواد
زود تر برگردم تهران... دلم برای این همخونه شیطون تنگ
شده!

لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم، اگر نخوابم باز هم سر درد
می‌آد سراغم...

"نفس"

صبح وقتی از خواب بیدار شدم انگار توی خونه بمب ترکیده
بود! راحیل و عسل هم مثل خرس وسط هال جا انداخته بودن و
خر و پوف می‌کردن، با حرص داد زدم:

- بیدار بشین دو ساعت دیگه می‌خوام برم دانشگاه با این وضع
خونه نمی‌دونم چی به چیه! راحیل چرا پاچه‌ات رو شکم عسل؟
عسل به خدا اون بالش شوهرت نیست که این‌طور بغلش
کردی... وای پا شین دیگه.

راحیل با غرغر پتو رو روی سرش کشید و گفت:

- مامان کلاس ندارم.

- ای درد! خدا نکنه من مامان تو باشم که اگه بودم نمی‌داشتم این‌طوری مثل خرس بخوابی.

راحیل یکم خواب از سرش پرید و گفت:

- اِ نفس تویی؟

با تمسخر گفتم:

- نه عزیزم من مامانتم لباس نفس رو پوشیدم.

ریز خندید و گفت:

- اِ مامان تویی؟ پیش خودم گفتم که مامان من خوشگل بود پس اینی که شبیه نامادری سیندرلا می‌مونه کیه.

یه لگد به پاش زدم که با خنده بلند شد، کم کم عسل هم از خواب بیدار شد.

خواستن بی‌صبحانه برن که مجبورشون کردم هال رو تمیز کنن که حسابی به شخصه حال کردم!

با هم آماده شدیم و سریع سوییچ ماشینم رو برداشتم که راحیل گفت:

- خسیس خان حداقل یه نون خشک بهمون می‌دادی.

با خنده گفتم:

- چیزی تو خونه نیست نمی‌بینی خودم هیچی نخوردم.

پوفی کشید که عسل به سمت در هولش داد و گفت:

- بیا بریم منم بیرون کار دارم.

اینو گفت و با هم از خونه خارج شدم...

خودم از حرفی که زدم مطمئن نبودم، سرم درد می‌کرد و حدس می‌زدم که پیشونی‌ام کبود شده، چند نفر از ماشین‌هاشون پیاده شده بودن، یه خانوم به کمک اومد و بطری آبی بهم داد، تشکر کردم و کمی آب خوردم تا حالم بهتر بشه.

افسر اومد تا به موضوع رسیدگی کنه، مقصر من شناخته شدم و افسر از اون مرد که فامیلی‌اش زمانی بود پرسید که خسارت ماشینش رو می‌خواد یا نه.

اون مرد هم بزرگی کرد و گفت نه شکایتی داره نه خسارت می‌خواد، از این کارش خیلی خجالت کشیدم، اما افسر گفت به خاطر سرعت زیاد و بی‌توجه‌ای به چراغ قرمز باید جریمه بشم...

وقتی دید که من کمی گیج می‌زنم و هنوز تو شوکم بهم گفت که می‌تونم به یکی از آشناهام زنگ بزنم که بی‌آد.

ناچار به نیما زنگ زدم بعد از پنج بوق جواب داد.

- جانم نفس؟

- الو داداش کجایی؟

- شرکت چه طور؟... راستی صدات چرا گرفته؟

- نیما راستش خب... نگران نشی ها اما من... تصادف کردم.

بهت زده داد زد:

- یاخدا! تصادف؟ کجایی الان؟ خوبی؟

تند گفتم:

- باور کن خوبم چیزی نیست هیچی نشد فقط می‌تونم کمی پول با خودت بیاری؟ جریمه شدم.

هول زده گفت:

- باشه باشه الان آدرس بده کجایی من دارم میام.

آدرس و بهش گفتم و قطع کردم...

نیم ساعت بعد نیما اومد و جریمه رو پرداخت کرد، خلاصه‌ی اتفاق رو براش تعریف کردم و اون هم از آقای زمانی خیلی تشکر کرد.

چون سرم درد می‌کرد با زمانی خداحافظی کردم و توی ماشین نیما نشستم، چون ماشینم روشن نمی‌شد اون رو با جرثقیل به پارکینگ منتقل کردن و وسایلم هم تو ماشین نیما بود.

از پنجره به اون‌ها نگاه کردم، نمی‌دونم نیما چی به زمانی می‌گفت که بعد از اتمام صحبت‌هاشون انگار شماره تلفن با هم رد و بدل کردن.

با هم خداحافظی کردن و نیما به سمت ماشین اومد و سوار شد، سریع نگاهم کرد و ناراحت گفت:

- اوه اوه چه کبود هم شده! نفس بریم درمونگاه؟

- نه بابا خوبم فقط گشتم شده.

- اما من تا دکتر معاینه‌ات نکنه و نگفته خوبی خیالم راحت نمی‌شه.

اول می‌خواستم باز هم مخالفت کنم اما با دیدن پیشونی‌ام که کبود و ورم کرده بود ترسیدم و چیزی نگفتم.

دقیقا وسط پیشونی‌ام بود.... شبیه هندی‌ها شده بودم!

به نزدیک‌ترین درمانگاه رفتیم و اون‌جا دکتر گفت که چیز مهمی نیست فقط یه پماد برام تجویز کرد و تاکید کرد امروز رو زیاد تحرک نداشته باشم و استراحت کنم.

به خونه که داشتیم می‌رفتیم دیگه در کنار سر درد ضعفِ گرسنگی هم به سراغم اومد... نمی‌دونم چرا هر بلایی که سرم می‌آد من اون روز غذا نخوردم!
نزدیک‌های خونه که بودیم گفتیم:

- راستی نیما به مامان و بابا چیزی نگي‌ها.

- من چیزی نگم پیشونی‌ات همه چی رو لو می‌ده عزیزم... اما خودمونیم‌ها نفس، شبیه ماه پیشونی شدي.
بی‌حال خندیدم و سری تکون دادم...

اینو گفت و با هم از خونه خارج شدیم...

عسل و راحیل با ماشین‌های خودشون رفتن و منم سوار ماشین خودم شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم.....

بی‌حوصله توی کلاس نشسته بودم، خبری از استاد هاشمی نبود مثل این که امروز نمی‌اومد، بچه‌ها هم حسابی سر و صدا می‌کردن... انگار این‌جا مهد کودک!

با صدای یکی از دخترهای بغل دستم گوش‌هام تیز شد.

- وای سحر این عکس رو ببین آرشام آریا رفته اصفهان ای گندش بزنن چرا من تهران قبول شدم؟ به خدا اگه درس نداشتم می‌رفتم شهرم با خانواده‌ام بریم کنسرت آرشام.

- حرص نخور عزیزم، فردا یا پس فردا برمی‌گرده تهران، راستی من پیج اعضای گروه موسیقی‌اش رو هم دارم این پسره رو نگاه خیلی جیگره.

- کو ببینم؟

- ایناهاش اسمش بنیامین خیلی خوشتیپ یه چندتا عکس دست جمعی از خودشون رو گذاشته تو اینستا.

- ا سحر این دختره کیه کنارشون؟

- نمی‌دونم ولی این هم خوشگله‌ها.

چی دختر؟ کدوم دختر؟

سریع گوشی‌ام رو در آوردم و وارد اینستاگرام شدم... با دیدن اون عکس چشم‌هام گرد شد.

خدای من اون... اون طرلان؟

اون‌جا چی کار می‌کنه؟

نگاهی به آرشام کردم که وسط ایستاده بود و بقیه کنارش،
طرلان شاید گوشه‌ی عکس ایستاده بود اما چشمش به آرشام
بود.

چه طور آرشام به من نگفت که طرلان هم هست؟
وای نفس چه قدر تو احمقی!

اون اصلا دیروز بهت زنگ زده که این موضوع رو بهت بگه؟
پس بگو چرا جواب تلفنم رو نداد آقا سرش گرم بوده.
به من گفته بود که همراهش کلی مرد که منو با خودش نمی‌بره
اونوقت اون دختره...

حس بدی داشتم، دیگه نمی‌تونستم یک جا بند بشم.
کیف و جزوه‌هام رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون، دوتا
کلاس دیگه هم داشتم اما برام مهم نبود.
یعنی طرلان و آرشام الان با هم هستن؟
وای خدا!

سوار ماشینم شدم و بی هدف راه افتادم.
اونا الان اصفهانن خدا می‌دونه که اون طرلان در نبود من چه
کارها که نکرده.

اگه مخ آرشام رو بزنه چی؟
آرشام هنوز هم دوشش داره؟
نمی‌دونم خدا من هیچی نمی‌دونم!

گوشی‌ام شروع کرد به زنگ زدن، نگاهی بهش انداختم که دیدم
آرشام...لبخند تلخی زدم و جواب دادم.

- الو؟

- سلام نفسی خوبی؟

کوتاه جواب دادم:

- مرسی!

با تردید گفت:

- مطمئن؟

- او هوم!

- کجایی؟

نفس عمیقی کشیدم و به دروغ گفتم:

- دارم می‌رم دانشگاه.

- باشه پس...نفس من باید برم محمد صدام می‌زنه.

هه محمد؟ نکنه منظورش طرلان؟

آخ نفس از کی تا به حال این قدر حساس و بی‌فکر شدی؟

بی‌اختیار گفتم:

- آرشام؟

- بله؟

بله؟ چرا نگفت جان! وای نفس بی‌خیال...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- کی می آی؟

نه لعنتی نه! می خواستم بگم طرلان اون جا چه غلطی می کنه؟
با خنده گفت:

- چیه دلت برام تنگ شده؟

خفه گفتم:

- شاید.

می خواستم بگم زودتر برگرد نمی خوام با اون باشی.

- پس فردا شب بر می گردم نگران نباش.

پس فردا؟ من تا پس فردا که از فکر و خیال دیوانه می شم!

- نفس من برم دیگه فعلا.

- باشه بای.

قطع کرد و من عصبی گوشی رو روی صندلی کنارم پرت کردم.

یه لحظه نفهمیدم کی چراغ قرمز شد و ماشین جلویی ام ایستاد... هول کردم و سریع پام رو روی ترمز گذاشتم.

سرعتم کم شد اما لحظه ی آخر زدم بهش چون کمر بند نبسته بودم سرم کوبیده شد به فرمون... از درد یه لحظه گیج شدم و چشم هام تار شد.

به زور سر بلند کردم و به بیرون نگاه کردم، راننده که یه پسر جوان بود پیاده شد و با خشم اومد سمت ماشینم و زد به شیشه، شیشه رو پایین دادم که عصبی داد زد:

- چته خانوم ماشینم رو نابود کردی، مگه چراغ قرمز رو ندیدی؟

خواستم جوابش رو بدم اما پیشونی‌ام تیر کشید و سرم گیج رفت، چشم‌هام رو بستم و سرم کج شد.

- خانوم حالتون خوبه؟ خانوم؟

انگشت شست و اشاره‌ام رو روی چشم‌هام گذاشتم و گفتم:

- معذرت می‌خوام آقا خسارت هر چه قدر که باشه پرداخت می‌کنم.

انگار دلش به حالم سوخت که گفت:

- مسئله هزینه نیست، ماشینم آسیب خاصی ندیده مهم خودمون بودیم که من خدا رو شکر سالمم اما انگار شما حالتون خوب نیست، می‌خواهید به اورژانس زنگ بزنم؟

چشم باز کردم و گفتم:

- نه خوبم چیزی نیست.

به خونه رسیدیم و بازار نگرانی به لطف مامان حسابی گرم شد، همه‌اش از آشپزخونه به پذیرایی در رفت و آمد بود و برام از عنوان دمنوش و میوه‌ها رو می‌آورد که آخر گفتم:

- مامان من گشتم شده چیزی نداری؟

پیش‌دستی رو روی میز گذاشت و گفت:

- چرا دخترم مگه چیزی نخوردی؟

بی‌حواس گفتم:

- نه صبحونه نخوردم.

مامان شاکی شد و گفت:

- چشمم روشن! آدم مگه بی‌صبحونه روزش رو شروع می‌کنه؟
من می‌گم لاغر شدی تو بگو نه نشدم از دست تو.

خنده‌ام گرفته بود اما سعی کردم با مظلوم‌ترین لحن ممکن بگم:
- مامانی! من گشنه‌ام شده.

چشم چرخاند و گفت:

- گشنه‌ات شده شیر می‌خوای؟

بعد به بالا تنه‌اش اشاره کرد که از خنده و خجالت سرخ شدم.

- اوف دختر از دست تو، آخه دو ساعت دیگه وقت ناهار
نمی‌تونی صبر کنی؟ وایسا به حوریه بگم برات یه چیزی درست
کنه.

بعد بلند داد زد:

- حوریه؟ حوریه جان؟

با تعجب پرسیدم:

- مامان حوریه کیه؟

قبل از این که مامان جواب بده دختری از آشپزخونه تند بیرون
اومد، یه لحظه ماتم برد!

حوریه اینه؟ الحق که واقعا شبیه حوری‌ها بود!

پوست گندمی و چشم رنگی با هیکل نحیف و لاغر، وقتی که
حرف زد عاشق لهجه‌اش و صداش شدم!

- جونم خانوم؟

- داری ناهار می‌پزی؟

- آره خانوم جان چیزی لازم دارین؟

- چیزی آماده نیست برای دخترم بیاری؟

حوریه نگاهی به من کرد، وقتی دید خیره نگاهش می‌کنم با
خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

- گوشت سرخ شده و سالاد آماده است اگه مشکلی ندارن
براشون آماده کنم.

سریع گفتم:

- نه می‌خورم دستت درد نکنه.

خوشحال شد و "خواهش می‌کنم" گفت و سریع رفت تو
آشپزخانه.

کنجکاو دوباره سوالم رو تکرار کردم که مامان گفت:

- تازه امروز اومده برای کار، دختر زرنگی سریع کارها رو
انجام می‌ده اما وظیفه‌ی اصلی‌اش آشپزی، خاله آیسا به من
معرفی‌اش کرد، گویا بنده خدا از بندر عباس اومده این‌جا دنبال
کار می‌گشت منم به ضمانت آیسا گذاشتم بی‌آد این‌جا.

آهانی گفتم و توی فکر فرو رفتم، سنش کم می‌زد اما واقعا
خوشگل بود!

حس می‌کردم تو نگاهِ اول به دلم نشسته...

توی آشپزخونه پشت میز نشسته بودم و از گوشتی که حوریه سرخ کرده بود می‌خوردم، به قول مامان دخترِ زرنگی بود و یه تنه داشت به اندازه سه آشپز ماهر کار می‌کرد.

از بوهائی هم که می‌اومد نشون می‌داد ناهار قراره خیلی خوشمزه باشه!

برگِ کاهویی توی دهنم گذاشتم و گفتم:

- می‌گم حوریه جون!

با خجالت نگاهم کرد و آروم گفت:

- جانم خانوم؟

اخمِ الکی‌ای کردم و گفتم:

- ای بابا تو هم؟ به من نگو خانوم حس می‌کنم پنجاه سالم بهم بگو نفس.

شیر آب رو بست و گفت:

- اما...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اما نداره اینطوری من راحت ترم.

تسلیم شد و با لبخند گفت:

- چشم!

دلم برای رفتارش ضعف رفت، نمی‌دونم چرا تو برخورد اول این قدر ازش خوشم اومده بود! شاید چون قبلا کسی رو مثل حوریه ندیده بودم... ساده و خوشگل و خانوم!

همیشه دور و برم دخترهای جلف و سرد پر کرده بودن مثل ریما البته به جز عسل و راحیل...

حالا با دیدن حوریه اشتیاق پیدا کرده بودم که باهاش دوست بشم!

برای همین با مهربونی گفتم:

- بی‌بلا! بیا بشین کنارم خسته شدی.

انگار اون هم مثل من زود صمیمی می‌شد که گفت:

- نه خا... یعنی نفس... یکم از کارهام مونده تموم بشه استراحت می‌کنم راستی اسم‌تون خیلی قشنگه!

بشقاب خالی‌ام رو کنار زدم و گفتم:

- نه به اندازه اسم تو... حوریه! واقعا قشنگ و خاص بهت می‌آد.

خجالت کشید و تشکر کرد، دیدم خیلی بی‌کار و مزاحم بلند شدم و بشقابم رو شستم و سعی کردم بهش کمک کنم.

نمی‌دونم اثر ضربه‌ای که به سرم خورده بود، بود یا شوک اون تصادف که موضوع طرلان و آرشام رو فراموش کرده بودم...

ناهار که آماده شد بابا اومد، مثل این که نیما بهش خبر داده بود چی شده آخه دوباره باز منو از داشتن ماشین محروم کرد. چه قدر هم که همه راضی بودن، نیما هم فرصت رو مناسب دیده بود و همه‌اش برام چشم و ابرو می‌اومد، دلم برای این کارهاش تنگ شده بود.

اما نمی‌دونم چرا یه دفعه حالم گرفته شد، نه به خاطر رفتار بابا و شوخی‌های نیما بلکه به خاطر یادآوری بودنِ طرلان تو اصفهان... نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟ باز هم اون حس بد به سراغم اومده بود...

(آرشام)

خسته تازه از کنسرت برگشته بودم و مثل این دو سه روز بی‌طاقت بودم، سرم درد می‌کرد و به شدت نیاز به خواب داشتم.

سریع کت و شلوارم رو با شلوارکی عوض کردم، طبق عادت بالا تنه‌ام برهنه بود و حس خوبی بهم می‌داد... بطری آب رو از یخچال برداشتم و یه ضرب بالا دادم.

خنکی آب یکم حالم رو جا آورد بطری رو توی یخچال گذاشتم و
به سمت تخت رفتم... همین که خودم رو روی تخت رها کردم
انگار از دنیا هم جدا شدم!
خواب مهمون چشم‌هام شد و پلک‌هام روی هم افتاد...

(طرلان)

بی‌خیال به رژه رفتن بنیامین خیره شده بودم که برای هزارمین
بار می‌گفت:

- طرلان واقعا مطمئنی؟ خواهشا دست بردار توی دردم
می‌افتی.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- بنی لطفا بس کن! ما قبلا در مورد این موضوع حرف زده
بودیم، تو هم قبول کرده بودی سعی نکن منو منصرف کنی.

با خواهش نگاهم کرد اما جواب من نگاه سردی بهش
بود... ناراحت خواست نگاهش رو بدزده که زمزمه کردم:

- تا به حال به مرگ نزدیک بودی؟

خیره و مات نگاهم کرد...

پوزخندی زدم و بهش نزدیک تر شدم، توی یک قدمی‌اش
ایستادم و ادامه دادم:

- مرگ بیخ گوشم بنیامین، فرصت زندگی ازم گرفته شده معلوم نیست تا کی دوام بیارم دلم می‌خواد تو این فرصت کوتاه کنار آرشام باشم.

چشم بست و نفس عمیقی کشید، بعد از مکثی گفت:

- اما طرلان اگه برعکس اون چیزی که بخوای بشه چی؟
عقب عقب رفتم و تلخ گفتم:

- حداقل پیش خودم شرمنده نیستم و راحت می‌میرم.

چند لحظه بین‌مون سکوت شد، اون رو که نمی‌دونم اما من داشتم به سرنوشت و آرشام فکر می‌کردم.

از فکر خارج شدم و آهی کشیدم، دوربین از روی مبل گرفتم و به سمتش رفتم.

- بگیرش، وقتی رفتم اتاق آرشام از هر دومون عکس بگیر... بیرون هم که اومدم همین‌طور.

نگاهش رو از دوربین گرفت و نگران نگاهم کرد و گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟

مرموز نگاهش کردم، یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- خودت به زودی می‌فهمی.

طبق نقشه با ظاهر آشفته پشت درِ اتاق آرشام ایستادم و به در کوبیدم، بعد از دقایق طولانی‌ای صدای چرخش در اومد،

نیم‌نگاهی به بنیامین که ته راهرو ایستاده بود و مخفی شده بود
انداختم و سری تکون دادم.

در باز شد و آرشام خواب‌آلود و گیج نگاهم کرد، با لحنی که
سعی می‌کردم بغض آلود و ترسیده باشم زمزمه کردم:
- آرش... آرشام.

بهش امان ندادم و پریدم بغلش، شوکه خشک شد... خب اینم از
عکس اول...

ازش فاصله گرفتم که با خشم و تعجب گفت:

- چه غلطی می‌کنی؟

با التماس گفتم:

- آرشام نجاتم بده اون... اون اوامده سراغم.

اخمش محو شد و پرسید:

- کی؟

برای این که نقشه‌ام بگیرم و منو ببرم داخل بی‌حال لب زدم:

- آرش...

بعد پاهام رو شل کردم و قبل از این که بیفتم بازوم رو گرفت و
منو داخل کشید، در و بست و سریع بازوم رو ول کرد... حرارت
دستش روی پوستم باقی مونده بود و منو دیوونه تر می‌کرد.

- حرف بزن طرلان چی شده؟ آرش با تو چی کار داره؟

ترسیده گفتم:

- اون...اون بهم زنگ زد و تهدیدم کرد...آرشام اون خیلی کینه داره مطمئنم بدبختم می‌کنه.

با تمام سعی‌ام قطره اشکی از چشم‌هام چکید و با عجز گفتم:
- کمک کن!

عصبی نگاهم کرد پوفی کشید اما من نگاهم بی‌اختیار به بدنش کشیده شد.

متوجه‌ی نگاهم نشد و سرد گفت:

- الان می‌گی من چی کار کنم؟ این مسئله به من ربطی نداره.
جمله‌اش منو به خودم آورد...با ناراحتی گفتم:

- آرشام من فقط کنار تو آروم می‌شم تو می‌تونی کمک کنی.
پوزخندی زد و پشت به من ایستاد.

- من حوصله‌ی خودم رو ندارم چه برسه گلگل کردن با آرش رو...کاری نکن پای منم به این ماجرا کشیده بشه.

- اون به من صدمه می‌زنه.

چیزی نگفت و برگشت، چند ثانیه به صورتم نگاه کرد و آروم گفت:

- خودت هم می‌دونی که دلیل این اتفاق هم خودتی، تو بودی که آرش رو دیوونه کردی (چشم‌هاش پر از غم و کینه شد) درست مثل من...فقط یک فرق بین منو اون، اون تونست تلافی کنه اما من...

ادامه نداد و سری از روی تاسف تکنون داد، دیگه واقعا بغض کردم...ذهنم کشیده شد به چند سال پیش، به اون روزهایی که از دست دادم و دیگه برنمی‌گردن...اشک‌هام چکیدن که آرشام پوفی کشید و گفت:

- بهتره که بری اتفاقی برات نمی‌افته.

- اگه بی‌آد سراغم چی؟

- اگر هم بی‌آد امشب رو نمی‌آد...من خسته‌ام طرلان لطفا برو.

قلبم از این همه بی‌توجه‌ای آرشام شکست!

مگه نمی‌گن عشق اول فراموش نمی‌شه؟

پس چه طور اون با من مثل یک آدم بی‌ارزش رفتار می‌کنه؟

مثل این که همه‌ی داستان‌های عاشقانه باید از اول نوشته

باشن...چون الکی به عاشق‌هایی مثل من امید می‌دن.

بی‌حرف نگاهش کردم که پوفی کشید و در و باز کرد و گفت:

- بفرما...اصلا هم نترس این‌جا امنیت‌اش بالاست.

آرشام چرا نمی‌فهمی که من هیچ ترسی از آرش ندارم؟

من فقط تو رو می‌خوام دیوونه!..

آهی کشیدم و یک قدم به بیرون گذاشتم...نه نباید این‌طوری

تموم بشه، نباید عکس بعدی رو از دست بدم.

تو یک تصمیم‌آنی، خودم رو به عقب پرت کردم، مثل کسی که

در حال زمین خوردن...

طبق انتظارم آرشام دست انداخت دور کمرم و منو نگه داشت،
سریع دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و به سمت خودم
کشیدم.

اگه زور نمی‌زد و سرش رو ثابت نگه نمی‌داشت، الان به جای
نگاه کرد به چشم‌هاش و فاصله‌ی کم صورت‌هامون... یک اتفاق
شیرین‌تر رخ می‌داد!

مسخ چشم‌های جذابش شده بودم که با تحقیر آمیز ترین لحن
ممکن گفت:

- حرکت رمانتیک خوبی بود اما... زیادی کلیشه‌ای بود، دفعه‌ی
بعد بیشتر تمرین کن.

پوزخندی زد و ولم کرد، اون قدر شوکه بودم که وقتی روی
زمین پرت شدم آخ هم نگفتم... با بی‌رحمی در رو به هم کوبید و
قفل کرد.

باورم نمی‌شد!...

باز هم خوردم کرد... با زحمت بلند شدم، چشم‌هام دوباره تر
شد... از در فاصله گرفتم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم. بنیامین
اومد سمتم و پریشون گفت:

- چی شد خوبی؟ اون کثافت پرت کرد بیرون نه؟ الان نشونش
می‌دم.

خواست بره که دستش رو گرفتم و مانع شدم.

با لحن بی‌حالی گفتم:

- نمی‌خواد بنی... فقط منو... از اینجا ببر.

هول کرد و گفت:

- باشه باشه بریم.

دستم رو گرفت و کمکم کرد حرکت کنم، همه‌اش نگاه سرد
آرشام جلوی چشمم بود.

پس اون همه گرما و عشقی که توی چشم‌هاش بود چی شد؟
وارد اتاق شدیم، بنیامین منو روی مبل نشوند و خواست بره که
سریع گفتم:

- عکس گرفتی؟

یه لحظه کنترلش رو از دست داد و غرید:

- بسه دیگه فقط به فکر اون عکس‌های کوفتی‌ای خودت رو تو
آینه نگاه کردی؟ الان رنگت پریده چشم‌هات سرخ شده
طرلان... به خودت بیا.

با بغض گفتم:

- تو هم سرم داد می‌زنی، فکر... فکر می‌کنی من مقصرم؟

دلسوزی رو توی چشم‌هاش دیدم، پوفی کشید و کلافه گفت:

- بسه طرلان... عکس گرفتم اما می‌خوای باهاشون چی کار
کنی.

چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم... آروم با پشت دست اشک‌هام
رو از روی گونه‌هام پاک کردم، آهی کشیدم و گفتم:

- می‌خوام یه مانع رو از بین خودم و آرشام بردارم.

گیج نگاهم کرد و با خودش زمزمه کرد:

- مانع؟

نگاهم رو ازش گرفتم و پوزخندی زدم.

نمی‌دونم از حرفم چه برداشتی کرد که رنگش پرید، یک قدم به سمت برداشت و گرفته تر از هر لحظه‌ی دیگه‌ای نالید:

- نکن طرلان! خواهش می‌کنم!... تو خیلی ضعیفی!

آهی کشیدم و به چشم‌های غمگینش خیره شدم، با فکری که به سرم زد تک خنده‌ای کردم... هر چند تلخ اما به شوخی گفتم:

- گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم عاشقم شدی که این‌طور رفتار می‌کنی.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و مات گفت:

- رو چه حسابی این فکر رو کردی؟

خسته روی مبل نشستم و آرنج دستم رو که به خاطر هول داده شدنم و برخورددم به زمین درد می‌کرد و ماساژ دادم، تو همون حال گفتم:

- نمی‌دونم خب رفتارت... بی‌خیال.

صدای قدم‌های آرومش رو که داشت ازم دور می‌شد رو شنیدم... قبل از این که کامل به سمت در بره گفت:

- خیلی احمقی!

از اتاق بیرون رفت و من نگاهم به دوربینی که روی عسلی بود میخ شد، رفتار عجیب بنیامین و کار آرشام مثل نسیم از ذهنم گذشت و پاک شد.

دوباره نقشه‌ام برای هزارمین بار توی سرم چرخ خورد و من مصمم تر از قبل پوزخندی زدم...

(نفس)

دستی به لباس عروسی که توی تنم بود کشیدم و با لذت به تصویر خودم توی آینه خیره شدم... حس می‌کردم توی عمرم هیچ شبی به اندازه امشب زیبا نشده بودم!

آرشام رو از توی آینه دیدم که پشت سرم ایستاده و لبخند می‌زنه، خواستم به سمتش برگردم که طرلان از پشت سر آرشام بیرون اومد و بازوی آرشام رو توی دستش گرفت... خشکم زد! همه‌ی اینا رو از توی آینه می‌دیدم... اونا درست پشت سرم بودند و من حتی توان نداشتم تکون بخورم.

طرلان هم یه لباس عروس درست مثل من تنش بود، در مقابل چشم‌های بهت زده‌ام آرشام به روی طرلان لبخند زد و لب‌هاش رو کوتاه بوسید...

حس کردم قلبم از تپش ثابت موند!...

هر دوشون دوباره به آینه نگاه کردند و به من لبخند زدند...

کم کم تصویر هر دوتاشون محو شد و سیاهی اطرافم رو فرا
گرفت... فقط من بودم و اون آینه کذایی که به جای من تصویر
طرلان رو نشون می داد که بلند بلند قهقهه می زد...

"هین" بلندی کشیدم و از خواب پریدم، با نفس نفس چنگی به
موهای پریشانم زدم، به تاریکی اتاق زل زدم... خدایا این دیگه
چه خوابی بود؟

سر تا پام عرق کرده بود و قلبم با نهایت سرعت
می تپید... درست برعکس لحظه ای که توی خواب حس کرده
بودم قلبم نمی تپه اون هم با دیدن... دیدن...
لحظه ای که آرشام توی خوابم لب های طرلان رو بوسید برایم
تداعی شد...

زانو هام رو با اندوه توی بغلم گرفتم و آه پر دردی کشیدم، تپش
قلبم آروم نشده بود که هیچ حس می کردم دردناک هم شده!
آخه این چه حسی؟!

فکر این که آرشام و طرلان الان باهم هستند یا نه داشت منو
دیوانه می کرد!

برای اولین بار، به معنای واقعی حس کردم دلم برای اون مرد
مغرور و مهربون تنگ شده!

آرشام تو این چند روز خیلی کم بهم زنگ زده بود و حس
می کردم به خاطر این کارش دلم ازش گرفته!

با این که دیگه خوابم نمی‌اومد اما روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

بالاخره روز موعود فرا رسید...قرار بود آرشام برگرده و من حس می‌کردم سر از پا نمی‌شناسم!

اون روز به پیشنهاد مامان آرایشگاه رفتم تا یه تغییری در خودم ایجاد کنم، دلم نیامد که موهام رو رنگ کنم همین‌طور طبیعی دوش داشتم!

فقط از آرایشگر خواستم جلوی موهام رو چتری کوتاه کنه، اولش کمی تردید داشتم که بهم می‌آد یا نه اما وقتی بعد از کار آرایشگر خودم رو توی آینه دیدم ذوق کردم...چتری خیلی به صورتم می‌اومد و حس می‌کردم جلوه‌ی خاصی به چشم‌هام می‌ده، به هر حال از یکنواختی در اومده بودم.

سر حال وقتی به خونه برگشتم با وسواس یک بار دیگه به دکوراسیون جدید هال نگاهی انداختم، از عالی هم عالی تر شده بود!

برای شب ماکارونی درست کرده بودم چون می‌دونستم آرشام دوست داره...

فقط یک کار مونده بود...آماده شدن من!

سریع حموم رفتم و یه دوش نیم ساعت گرفتم، از قبل لباسم رو که یه پیراهن گلبهی ساده اما شیک بود رو آماده کرده بودم.

موهای بلندم رو با سشوار حالت دادم و چتری هام رو روی
پیشونی ام ریختم

این طوری کبودی پیشونی ام مشخص نمی شد، هرچند از قبل
خیلی بهتر شده بود اما چون پوستم سفید بود هر کس که
پیشونی ام رو با کمی دقت نگاه می کرد متوجهی این کبودی
جزئی می شد

رژ لبی هم رنگ لباسم زدم، با ریمل کمی مژه هام رو حالت دادم
و خط چشم باریکی هم کشیدم.

خوب شده بودم... دلم می خواست در نظر آرشام ساده و زیبا به
نظر بی آم، دلم می خواست که زیبایی واقعی ام رو ببینه نه
صورت غرق در آرایشم رو...

نمی دونستم چرا این چیزها این قدر برام مهم شده اما حالا که به
آرشام عادت کرده بودم و قرار بود که باقی عمرم رو کنارش
بگذرونم دلم می خواست حداقل در صلح و آرامش زندگی کنیم...

هرچند هنوز برای خیلی چیزها آماده نبودم!

از فکرش هم خجالت کشیدم و ترس و استرس عجیبی گریبان
گیرم شد!

نفس صدا داری کشیدم و از اتاق خارج شدم.

همه چیز آماده بود و فقط منتظر آرشام بودم، دیشب که خونه ی
مامان مونا شون بودم اون بهم پیشنهاد داد که این طوری از

آرشام استقبال کنم چون اون معمولاً از سفرهایی که مجبور بود به خاطر کنسرتهاش بره خیلی خسته و کلافه می‌شد.

کمی به آشپزخونه سرک کشیدم و میز دو نفره‌ای رو توی پذیرایی آماده کردم، مشغول روشن کردن شمع‌های روی میز بودم که صدای چرخش کلید توی در رو شنیدم.

طوری هول کردم که نزدیک بود کبریت از دستم بیفته و خونه زندگی‌ام آتش بگیره...

سریع اون رو توی هوا تکون دادم که خاموش شد، نفس بلندی کشیدم و به قلبم نهیب زدم که این‌طور با قدرت نتپه! چه قدر بی سر و صدا اومده بود!...

از قبل چراغ‌ها رو خاموش کرده بودم و فقط شمع‌هایی که چند جای خونه گذاشته بودم روشن بود.

از لحن صداش مشخص بود که تعجب کرده و غافلگیر شده...
- نفس؟ خونه‌ای؟!!

دلم از شنیدن تن صداش لرزید! تازه فهمیدم شنیدن صداش از پشت تلفن با الان زمین تا آسمون فرق داره!

برای خودم عجیب بود که همچین حس و حالی داشتم.

انگار این چهار روز برام به اندازه قرن‌ها گذشته بود!

به خودم اومدم و سعی کردم با اعتماد به نفس به سمت در حرکت کنم... هنوز جلوی در ایستاده بود و چمدان به دست در حالی که مثل همیشه تیپ مشکی‌ای زده بود با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد.

هنوز متوجه من نشده بود، می‌تونستم از این فاصله هم گرد
خستگی رو توی صورتش ببینم، موهایش شلخته روی
پیشونی‌اش ریخته بود و من حس می‌کردم با این مدل مو هم
جذاب و تخس!

از قصد در حین راه رفتن پاشنه کفش‌هام رو کوبنده تر به زمین
کوبیده‌ام تا از صدای تق‌تق اون‌ها متوجه‌ام بشه.

سریع به هدفم رسیدم چون وقتی نگاهش بهم افتاد مات و
مبهوت موند، طوری که چمدان از دستش رها شد و روی زمین
افتاد...

دلم از حالت‌اش غنج رفت و حس کردم تو دلم قند آب می‌شه!
وقتی به فاصله سه قدمی‌اش رسیدم با لبخند به چشم‌های
براقش خیره شدم.

با لحن شگفت زده‌ای لب زد:

- نفس! واقعا خودتی؟

با لذت خندیدم و با ناز موهام رو پشت گوش‌ام فرستادم... دلم
می‌خواست امشب رو در کنار هم یه شب عالی داشته باشیم تا
همه‌ی خستگی آرشام از تنش پر بکشه!

تموم حواسم بهش بود که چه طور محو حرکات و کارهام شده
بود، با صمیمی‌ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

- نکنه شک داری؟ معلومه که خودمم.

این رو گفتم و لحظه‌ی بعد خودم رو توی آغوشش دیدم، در حالی که داشت منو بین بازوهای گرم و عضله‌ایش فشار می‌داد.

چرا قبلا متوجه‌ی گرمای آرامش دهنده‌ی آغوشش نشده بودم؟
- وای دختر!... دلم برات تنگ شده بود!

انتظار این حرف رو نداشتم و با خجالت لب گزیدم.

دلم می‌خواست منم بگم دلم برات تنگ شده... بگم تو این چهار روز چه کابوس‌هایی ندیدم و چه فکرهایی از بودن طرلان توی اصفهان نکردم اما همه‌ی اینا به لطف حضور و آغوش آرشام برام کم رنگ شده بود...

با لحن گرمی گفتم:

- آرشام!

بلافاصله با لحن گرم تر از من جوابم رو داد:

- جانِ دلم!

- به خونه‌ی خودت خوش اومدی!

محکم‌تر منو به خودش فشرد، حس می‌کردم انتظار همچین استقبالی رو از من نداشته، انگار سخت بود که از من جدا بشه... طوری منو سفت بغل کرده بود که انگار با ارزش‌ترین دارایی اونم!

اما بالاخره با اکراه ازم فاصله گرفت و مشتاق و با لذت به صورتم نگاه کرد.

- چه قدر خوشگل شدی!

لبخندی بهش زدم اما خدا می‌دونه که از تعریفش چه قدر ذوق زده شدم!

با محبت دستی به چتری‌هام کشید و نگاه کوتاهی به اطراف انداخت، بعد دقیق تر بهم نگاه کرد و گفت:

- چه قدر زحمت کشیدی!

- همه‌اش به خاطر توا.

آب دهنش رو پر صدا قورت داد و ناباور گفت:

- پناه بر خدا! نفس من عادت به این حرف‌ها ندارم مخصوصا وقتی تو این‌ها رو بگی.

سرخوش خندیدم... قشنگ اعتراف کرد که این حرف‌ها رو نگم چون بی‌جنبه است!

سرخوش خندیدم... قشنگ اعتراف کرد که این حرف‌ها رو نگم چون بی‌جنبه است!

سری تکون دادم و شیطون گفتم:

- باشه جناب!... برو لباس‌هات رو عوض کن من میز رو هم آماده کنم.

انگار گرسنه‌اش بود که چشم‌هاش دوباره برق زد و گفت:

- باشه الان... فقط یه دوش کوتاه هم بگیرم.

- خب پس برو.

وقتی سمت اتاقش رفت، بی اختیار دستی به موهام کشیدم تا از مرتب بودنش مطمئن بشم، سریع به آشپزخانه برگشتم و سری به غدام زدم، همه چی عالی و تکمیل بود!

فلش آهنگ‌هام رو هم به تلوزیون وصل کردم و آهنگ "قسم می‌خورم" هنگامه و پلی کردم... درست به یاد روزی که با آرشام می‌رفتیم فرودگاه.

لبخندی زدم و مشغول آماده کردن میز شام شدم....

درست لحظه‌ای که دیس ماکارونی رو که حسابی برای تزئینش سلیقه به خرج داده بودم رو، روی میز گذاشتم آرشام وارد شد.

از شانس خوبم آهنگِ قسم می‌خورم همون لحظه دوباره شروع شده بود و اون ملودی زیبای شروع آهنگ، فضا رو حسابی رمانتیک کرد!

آرشام چند لحظه خیره نگاهم کرد، منم محو تماشای اون شدم... یه پیراهن تنگ خاکستری پوشیده بود که دکمه‌هاش تا روی سینه‌ی عضلانی‌اش باز بود و حسابی جولان می‌داد!

موهای سرش هنوز کمی نم داشت و چند تار از موهایش روی پیشونی‌اش ریخته بود که به جدابیت‌اش افزوده بود!

کم کم بهم نزدیک شد و نگاهی به میز انداخت، با خوشحالی گفت:

- دلم برای دست پخت هم تنگ شده بود!

نرم خندیدم و گفتم:

- پس بفرما تا سرد نشده.

از خدا خواسته روی صندلی نشست و منم مقابلش نشستم،
نگاهی به میز انداخت و بعد با تعجب گفت:

- بشقاب چرا نداشتی؟

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

- پس دیس به این بزرگی واسه چیه؟

چنگال رو برداشتم و به دیس اشاره کردم، انگار فهمید منظورم
چیه که سرخوش خندید و گفت:

- ای جان! چی از این بهتر!

لبخندی زدم و با چنگال کمی ماکارونی برداشتم و خوردم...طبق
انتظارم عالی شده بود!

آرشام هم با ولع کمی خورد، انگار که لذت زیادی برده باشه که
چشم‌هاش رو بست و گفت:

- حتی از بار اولی که ماکارونی‌ات رو خوردم هم خوشمزه‌تر
شده!

از تعریفاش دوباره خوشحال شدم و مهربون گفتم:

- نوش جونت!

دیگه چیزی نگفت و با اشتها مشغول خوردن شد، منم سعی
می‌کردم به جای نگاه کردن بهش کمی غذا بخورم اما مگه
می‌تونستم؟

عجیب این بود که بعد از چهار روز بالاخره منم یه دل سیر غذا خوردم...اون جای خالی هم که همیشه سر میز غذا حس می‌کردم هم از بین رفته بود.

در کمال تعجب نصف دیس رو من خوردم نصف دیگه‌اش رو آرشام...اون دیس بزرگ ماکارونی در عرض ده دقیقه کلک‌اش کنده شد.

آرشام چنگال رو توی دیس رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد، دستی به شکمش کشید و گفت:

- تا به حال این قدر غذا نخورده بودم، حس می‌کنم دارم می‌ترکم.

منم در حالی که حس می‌کردم دیگه نمی‌تونم بلندشم گفتم:

- منم همین حس رو دارم، بلند شو یکم راه بریم تا غذا زودتر هضم بشه.

بی‌حرف بلند شد و توی بردن ظرف ها و تمیز کردن میز کمک کرد.

حتی ظرف‌های کثیف رو هم باهم شستیم، از این که آرشام گاهی وقت‌ها تو کارهای خونه کمک می‌کرد خیلی خوشم می‌اومد!

بعد از تموم شدن کار پیشنهاد داد که قبل از خواب فیلم ببینیم...از پیشنهادش خوشحال شدم و اون هم مشغول جابه‌جا کردن شبکه‌های ماهواره‌ای بود تا یه فیلم خوب پیدا کنه.

یه ظرف تخمه برداشتم و رفتم کنارش نشستم که دیدم در حال دیدن برنامه کشتی کج...

چپ چپ نگاهش کردم تا از نگاهم بفهمه شبی که این همه سعی کردم رمانتیک باشه رو با این برنامه خراب نکنه! انگار فهمید که لبخندِ شرمگینی زد و با کنترل کانال رو عوض کرد.

من که راضی شده بودم لبخندی زدم و با دقت به صفحه تلویزیون خیره شدم.

فیلمی که داشت نشون می‌داد، صحنه یه ساحل خیلی زیبا و یه پسر که موهای روشنی داشت و خیلی جذاب بود به دریا خیره شده بود!

یه دختر خیلی زیبا هم از پشت سر داشت نزدیکش می‌شد و با شیطنت می‌خندید!

آرشام بهم نزدیک‌تر شد و دستش رو دور شونه‌ام انداخت و یه مشت تخمه هم برداشت.

توجه‌ای نکردم و با اشتیاق به ادامه‌ی فیلم نگاه کردم... دختر کمی خم شد و دستش رو دور گردنِ پسر حلقه کرد و خندید، پسر غافلگیر شد و سر برگرداند و به دختر نگاه کرد، باد موهای هردوشون رو به بازی گرفته بود و صحنه‌ی زیبایی خلق کرده بود!

همون لحظه پسر صورتش رو به صورت دختر نزدیک‌تر کرد.

دختر با دیدن واکنش پسر لبخندش محو شد و اون هم بهش نزدیکتر شد، چشمهام گرد شد... قشنگ معلوم بود که صحنه قراره خاک بر سری بشه!

تند دنبال کنترل گشتم تا کانال رو عوض کنم اما دیگه دیر شده بود.

اون دوتا طوری هم دیگه رو بوسیدن که انگار سالها از هم دیگه دور بودن.

دوربین کم کم ازشون دور شد و وقتی که آهنگ بی کلام فیلم به اوج خودش رسید فیلم تمام شد.

عجب پایانی هم داشت!

نفسم رو با آسودگی بیرون دادم اما همون لحظه فشار دست آرشام که روی شونهام بود بیشتر شد.

با تعجب بهش نگاه کردم که متوجه نزدیکی بیش از حد مون شدم، هول کردم و خواستم ازش فاصله بگیرم که با برخورد نفس گرمش به صورتم خشکم زد!

بی اختیار لبهام که خشک شده بود رو با زبون تر کردم، نگاهش به سمت لبهام کشیده شد، سمتم خم شد که چشمهام رو بستم.

انگار قلبم تو حلقه‌ام می‌تپید، نمی‌فهمیدم چی شده!

همین که حس کردم فاصله داره تموم می‌شه با شنیدن صدای تلفن عین وحشت کرده ها از هم فاصله گرفتیم، چند لحظه گیج

به هم دیگه نگاه کردیم، تلفن همون طوری زنگ می خورد اما ما هنوز به هم خیره شده بودیم که در آخر آرشام نفس پر صدایی کشید و بلند شد و به سمت تلفن رفت.

زیر لب حرفی زد که من فقط "قبلا هم این طوری شد" رو شنیدم که نفهمیدم منظورش چی بود!

پوفی کشیدم و به تبلیغات که از تلوزیون پخش می شد چشم دوختم اما گوشم به حرف های آرشام بود.

- بله مامان تازه رسیدم... آره شام خوردم... مرسی سلامت باشی... باشه دستت درد نکنه چشم... خدا حافظ!

مکالمه اش که تموم شد قطع کرد.

با قدم های آروم برگشت و دوباره کنارم نشست، آروم گفتم:

- مامان مونا بود؟

زمزمه کرد:

- آره.

نگاهش رو ازم دزدید، نمی دونم اون همه راحتی یک دفعه چی شد!

هم من گیج بودم هم خودش... اما اون انگار کلافه هم بود.

آهی کشیدم و هم زمان که بلند می شدم گفتم:

- شب بخیر!

نیم خیز شد و گفت:

- کجا؟

- بخوابم دیگه.

بعد از مکثی گفت:

- ام باشه شب بخیر...بابت امشب ممنون!

لبخندی زدم، کمی این پا و اون پا کرد، وقتی دیدم دیگه حرفی نمی‌زنه برگشتم و به سمت اتاقم رفتم.

لباسم رو با تاپ و شلوارک سفیدی عوض کردم و آرایش صورتم رو هم پاک کردم.

مسواکی زدم و روی تخت دراز کشیدم اما مگه خوابم می‌برد؟ انگار بی‌خواب شده بودم...از این که امشب خیلی ساده تموم شده بود حرصم گرفته بود.

همه‌اش به خاطر اون فیلم عجیب بود که انگار بین‌مون یه موجی به وجود آورده بود.

احمق که نبودم...خودم رو هم نمی‌خوام گول بزنم، قشنگ واضح بود که آرشام می‌خواست منو...ببوسه!

حتی از فکر کردنش حس کردم گونه‌هام آتیش گرفت!

طوری پتو رو روی سرم کشیدم و چشم‌هام رو بستم که انگار مرتکب جرم بزرگی شدم!

تو همون حال باقی موندم تا خوابم بگیره که حس کردم در اتاقم باز شد.

وایسا ببینم چی شد؟

نکنه آرشام کارم داره؟

خواستم بلند بشم که متوجه تکون تخت شدم، انگار آرشام با احتیاط روی تخت نشست...وای داره چی کار می‌کنه؟

تو اتاق من چی می‌خواد؟

دوباره حس کردم قلبم تو حلقمه، آخر از دست این بشر من سخته می‌کنم!

همین که حس کردم پتو از روی سرم کنار رفت سعی کردم نفس‌های منظم بکشم که فکر کنه خوابم.

خدا رو شکر می‌کردم که موهام رو صورتم ریخته و منو نمی‌بینه، دوباره تخت تکون خورد انگار که کنارم دراز کشید.

زمانی مطمئن شدم که آرام از پشت بغلم کرد، دیگه عصبی شدم...معلوم بود داره چی کار می‌کنه؟

خواستم دستش رو پس بزنم که زمزمه‌اش رو شنیدم.

- اگه بدونی تو این چند روز اصلا نخوابیدم و هر شب سر درد کشیدم، الان فهمیدم به خاطر دوری از تو بوده...حالا بعد از چهار شب راحت می‌تونم کنارت بخوابم.

خشکم زده بود!...خدای من آرشام این حرف رو زد؟

می‌خواد کنار من بخوابه؟

نمی‌دونم فهمیده بود بیدارم یا نه اما وقتی به خودم اومدم که متوجه‌ی نفس‌های منظم‌اش شدم.

صورتش رو نمی‌دیدم اما می‌تونم حدس بزنم که چه قدر معصوم خوابیده!

دل‌م نرم شد و دیگه بی‌خیال پس زدن دستش شدم.
سعی کردم بیشتر روی گرمای آغوشش تمرکز کنم که نفهمیدم
منم کی خوابم برد...

با شنیدن صدای آلارام موبایلم خواستم تکون بخورم که نفهمیدم
نمی‌تونم.

به زور چشم باز کردم که صورت آرشام رو مقابل خودم دیدم.
لبخندی زدم و سعی کردم طوری از بغلش خارج بشم که
متوجه نشه اما با تکون آرومی که خوردم چشم باز کرد.
با صدایی که به خاطر خوابیدن دورگه شده بود لب زد:

- صحبت بخیر!

- صبح تو هم بخیر.

منو محکم‌تر بغل کرد و گفت:

- اون گوشی رو خفه کن چون تو هنوز خوابم می‌آد.

با خنده گفتم:

- چه طوری خفه‌اش کنم؟ بلند شو بسه هر چه قدر خوابیدی.

چیزی نگفت که دوباره وول خوردم... منم دیوانه‌ام ها!

معلومه که منه لاغر نمی‌تونم از بین بازوهای عضله‌ایش بیرون
بیام... صدای آلارام دیگه کلافه‌ام کرده بود.

کمی صدام رو بالا بردم و گفتم:
 - آرشام بذار تکنون بخورم... آرشام.
 پوفی کشید و ولم کرد اما چشم هاش رو باز نکرد، خرخر کنان
 صدای آلام رو خاموش کردم، خواستم از تخت پایین برم که
 آرشام از پشت بغلم کرد.
 جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:
 - چی کار می‌کنی دیوونه؟
 - بیا بخوابیم هنوز وقت هست.
 خندیدم و گفتم:
 - نمی‌خوام بخوابم زوره مگه؟ ول کن می‌گم.
 محکم‌تر بغلم کرد و گفت:
 - می‌خندی آره؟
 نوک انگشتش رو زد به پهلوم که هم مور مورم شد هم قلقلکم
 اومد... وای نقطه ضعف من!
 با خنده تکنونی خوردم و گفتم:
 - ولم کن سر صبحی زده به سرت؟
 بی‌توجه به حرفم دوباره کارش رو تکرار کرد.
 ریشه رفته بودم از خنده، هی تکنون می‌خوردم تا ولم کنه اما
 مگه می‌شد؟
 حس می‌کردم فیل و فنجونیم!

از خنده اشکم در اومده بود...

- آرشام تو رو خدا... دلم درد گرفت.

انگار دلش سوخت که دست از کارش کشید و بوسه‌ای به سرم زد.

هنگ بوسه‌اش بودم که گفت:

- دلم برای خنده‌ها تنگ شده بود!

مشغول درست کردن نیمرو بودم که حس کردم جسم سردی دور گردنم پیچید.

با تعجب به گردنبندی که آرشام به گردنم انداخت نگاه کردم، دست از کارم کشیدم و به سمتش برگشتم و گفتم:

- این دیگه چیه؟

با محبت نگاهم کرد و گفت:

- سوغات.

با ذوق به پلاکش نگاه کردم، یه پروانه‌ی ظریف و خوشگل با یه عالمه الماس... واقعا خوشگل بود!

- وای آرشام! خیلی قشنگه! ممنون.

خاص نگاهم کرد و گفت:

- قابل نداره... وقتی دیدمش یاد تو افتادم واسه همین خریدمش.

از وقتی برگشته بود مهربون تر شده بود، حس خیلی خوبی داشتم!...لبخندی زدم و برگشتم و زیر گاز رو خاموش کردم...

صبحانه در سکوت خوردیم...حسابی هم چسبید.

خواستم میز رو جمع کنم که تلفن زنگ خورد، نگاهی به آرشام کردم و گفتم:

- من جواب می‌دم.

- باشه.

از آشپزخونه بیرون رفتم و تلفن رو برداشتم.

- الو؟

- سلام دخترم.

- سلام مامان صبحت بخیر!

- صبح تو هم بخیر.

برگشتم و به آرشام که روی اوپن خم شده بود نگاه کردم، آروم لب زد:

- کیه؟

منم مثل خودش لب زدم:

- مامانم.

- خوبی دخترم؟

- مرسی!

- آرشام با سلامتی رسید دیگه.

لبخندی زد و گفت:

- آره.

با ذوق گفت:

- گوشی رو بهش بده.

با همون لبخند رو به آرشام گفتم:

- بیا ماما کارت داره.

اون هم لبخندی زد و به سمت اومد، قبل از این که تلفن رو به دستش بدم فکری به سرم زد و گفتم:

- راستی ماما شام بیاین پیش ما... به ماما موناشون هم می‌گم.

- زحمت نشه دخترم؟

- نه ماما زحمتی نیست.

- باشه دخترم خدمت می‌رسیم.

- پس فعلا.

گوشی تلفن رو سمت آرشام گرفتم... برداشت و با خوش رویی گفت:

- سلام ماما جان... مرسی سلامت باشید شما خوب

هستید؟... لطف دارید ممنون... چشم حتما... باشه خدا حافظتون به نیما و بابا سلام برسونید.

قطع کرد که سریع گفتم:

- بدو بریم خرید هیچی تو خونه نداریم.
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- خب فردا شب دعوت می‌کردی دیگه تا بریم خرید ظهر می‌شه
و تا غذا درست کنی هم دیر می‌شه.
هم‌زمان که سمت اتاق می‌رفتم گفتم:
- نه دیر نمی‌شه زود باش.
پوفی کشید و به سمت اومد و گفت:
- باشه آماده شو تا منم برم آماده بشم.
سری تگون دادم و وارد اتاقم شدم

سریع مانتو و شلواری پوشیدم، یه رژ صورتی کم رنگی هم
زدم و از اتاق خارج شدم.

- آرشام آماده‌ای؟

صداش از توی اتاقش اومد.

- الان می‌آم.

چند دقیقه‌ی دیگه در حالی که باز تیپ مشک‌ای زده بود از
اتاق بیرون اومد، خواست عینک‌اش رو به چشم‌هاش بزنه که
گفتم:

- باز می‌خوای عینک بزنی؟

با تعجب گفت:

- آره من همیشه بیرون می‌رم عینکم و می‌زنم.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- خب چرا؟

ابرویی از روی تعجب بیشتر بالا انداخت و گفت:

- خب... برای این که کسی منو نشناسه.

بشکنی روی هوا زدم و گفتم:

- آهان دیدی... خب چرا کسی تو رو نشناسه؟ خدای نکرده
خلافکار که نیستی چه می‌دونم رئیس جمهور هم نیستی فقط یه
خواننده‌ی محبوبی چی می‌شه مردم تو رو بدون مخفی کاری
ببینن؟

بی‌حرف توی فکر فرو رفت که با طمانینه ادامه دادم:

- آرشام، اگر مردم تو رو ببینن فقط تو رو همراه همسرت
می‌بینن که رفتی خرید، این مگه چشه؟

نفسش رو صدا دار بیرون داد و لبخند آرومی زد و گفت:

- یعنی تو با این که مردم به ما خیره بشن و دورمون برای
گرفتن عکس و امضا شلوغ بشه مشکلی نداری؟

سرم رو به معنی منفی تکون دادم و با شیطنت اضافه کردم:

- نه... مشکلی ندارم، تازه یکم منم معروف می‌شم مگه نه؟

با صدا خندید و چتری هام رو به هم ریخت و توی صورتم خیره
موند، منم داشتم ریز می خندیدم که نگاه خیره اش رو روی
پیشونی ام دیدم... خنده ام قطع شد.

با اخم ریزی با دقت به پیشونی ام نگاه کرد و گفت:

- پیشونی ات چرا کبود شده؟

با هول سریع چتری هام رو جلوی پیشونی ام ریختم و گفتم:

- هان... چی؟ چیزی نیست...

پرید وسط حرفم و جدی گفت:

- پس چرا کبود شده؟ کبودیش انگار تازه خوب شده یعنی تازه
نیست... چی شده مگه؟

سکوت کردم!

یاد اون روز تصادف افتادم...

دلیل تصادفم... بودن طرلان توی اصفهان کنار آرشام.

خدایا چی بگم؟

نمی خوام حال خوب مون خراب بشه.

انگار از سکوتم کلافه تر شد که صورتم رو با دست هاش قاب
گرفت و نگران گفت:

- چرا سکوت کردی؟ مگه چی شده؟

نگاهم میخ چشم هاش شد...

- چرا این قدر فاصله اش کم بود؟
- آره... آرشام راستش من... من یه تصادف کوچیک داشتم.
- با دادی که زد چشم هام رو بستم.
- چی؟ تصادف؟ پیشونی ات رو ببینم... فقط همین؟ طوریت نشده؟ با چی تصادف کردی هان؟
- چشم هام رو باز کردم و دست هاش رو که مشغول ور رفتن با سرم بود رو کنار زدم و نالیدم:
- وای بسه آرشام! نگاه کن من صحیح و سالم جلوت ایستادم حالم خوبه فقط پیشونی ام ضربه خورده بود که اونم حل شد.
- با ناراحتی نگاهم کرد اما یه دفعه انگار نتونست جلوی خودش رو بگیره که محکم بغلم کرد و گفت:
- چرا مراقب خودت نبودی؟ فقط چهار روز نبودم باید تصادف می کردی؟ چه طوری اتفاق افتاد؟
- می خواستم براش توضیح بدم اما آغوشش مگه اجازه می داد؟
- همه ی معادلاتم به هم خورده بود... تازگی ها وقتی به من نزدیک می شد احساس عجیبی بهم دست می داد.
- نمی تونستم روی چیزی تمرکز کنم، انگار مغزم از کار می افتاد.
- دوباره چشم هام رو برای تمرکز بیشتری بستم و آروم لب زدم:
- داشتم از دانشگاه بر می گشتم، حواسم نبود که چراغ قرمز شده و زدم به ماشین جلویی که سرم خورد به فرمون، صاحب ماشین چیزیش نشد افسر اومد و بعد من به نیما زنگ زدم و همه چی حل شد، دیروز هم ماشینم رو از تعمیرگاه آوردم.

سکوت کردم که آهی کشید و گفت:

- این چندمین باری که موقع رانندگی یا رد شدن از خیابون این اتفاق برات افتاده؟ یه بار برای سرعت زیاد بردنیت پاسگاه یه بار که خودم نجاتت دادم یه بار هم که این شد...دیگه حق نداری رانندگی کنی.

گیج از بغلش بیرون اومدم و به صورت اخمو و جدی اش نگاه کردم.

بهت زده گفتم:

- چی؟ چی گفتی؟

- همین که گفتم...دیگه نمی‌ذارم پشت فرمون بشینی؟

انگار باورم نمی‌شد!

جدی این حرف و زد؟

- آرشام می‌فهمی چی می‌گی؟ پس من چه طوری برم دانشگاه؟
سریع گفت:

- خودم می‌رسونمت...دیگه حرفی نباشه باید بریم خرید.

دستم و کشید که گفتم:

- وایسا آرشام...

پرید وسط حرفم و غرید:

- حرف نباشه نفس...این برای خودت هم بهتره تو اصلا موقع رانندگی حواست نیست.

با حرص نگاهش کردم که نگاهش رو ازم گرفت اما دستم رو ول نکرد.

منو به سمت در کشید و قبل از خارج شدن از خونه سوییچ خودش رو همراه با سوییچ من برداشت.

انگار جدی جدی تصمیمش همین بود!

خدا نکنه آرشام تصمیمی بگیره و روش لج کنه.

باید منصرفش می‌کردم، یکم بعد که این موضوع براش عادی شد باید سوییچ ماشینم رو ازش پس بگیرم.

وارد آسانسور شدیم، زیر چشمی به چهره‌ی اخمو و جدی‌اش نگاه کردم، نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم ناراحتی‌اش رو ببینم.
آروم صداش زدم:

- آرشام؟

نگاهی بهم انداخت ولی جواب نداد، لبخندی زدم و گفتم:

- الان قهر کردی یعنی؟

باز هم چیزی نگفت...

کمی خودم رو سمتش مایل کردم و گفتم:

- داری منو تنبیه می‌کنی؟

باز هم چیزی نگفت...

لبهام آویزون شد، خواستم ازش فاصله بگیرم که فکر شیطانی‌ای به ذهنم رسید.

لب گزیدم تا خنده‌ام نگیره.

سرم رو توی دست هام گرفتم و مثلاً نالیدم:

- آخ سرم!

طبق انتظارم هول شد، نگران دستم رو گرفت و گفت:

- نفس چی شد؟ ببینمت.

- وای آرشام نمی‌تونم... دوباره پیشونی‌ام تیر کشید.

- دوباره؟ مگه چند بار این‌طوری شدی؟

دلم برای صدای نگرانش سوخت اما خودم رو نباختم و گفتم:

- هر روز... از بعد از تصادف... وای سرم داره می‌ترکه.

منو به خودش نزدیک کرد و تند گفت:

- نگران نباس الان می‌برمت دکتر... باید از سرت عکس بگیری.

سرم همچنان پایین بود که از شدت ذوق لبخند زدم.

واقعا نگرانم شده بود؟

با نشستن دستش زیر چونه‌ام و بلند کردن سرم به خودم اومدم.

سریع لبخندم رو جمع کردم... اما دیگه دیر شده بود.

کمی نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با حرص به چشم‌هان زل زد.

می‌دونستم که فهمیده فیلم بود... خیلی تیزه!

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و ریز ریز خندیدم.

- حالا دیگه منو دست می‌ندازی؟
- دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا خنده‌ام بلند نشه.
- با همون حال گفتم:
- ب...بخشید آخه...با من حرف نزدی.
- پوفی کشید و سری از روی تاسف تکون داد.
- واسه عمه‌ات متاسف باش.
- عمه ندارم.
- خب واسه خودت تاسف بخور.
- آسانسور متوقف شد و موقع خروج از آسانسور دستم رو دور بازوش حلقه کردم.
- عکس‌العملی نشون نداد...همین که چیزی نگفت خودش خیلی بود.
- وگرنه دلخوری آرشام یه بلای آسمونی بود!
- اصلا این آرشام با آرشام دیشب زمین تا آسمون فرق می‌کرد.
- به ماشینش که رسیدیم کوتاه گفت:
- سوار شو.
- خواستم در ماشین رو باز کنم که با یادآوری چیزی گفتم:
- وای دیدی چی شد؟ یادم رفت به مامانت زنگ بزنم و دعوت‌شون کنم.

کلافه پوفی کشید و گفت:

- خوبه یه بار می‌خوای شام بدی‌ها.

بی‌اختیار خندیدم....

چرا این قدر از حرص خوردنش خوشم می‌اومد؟

سریع سوار ماشین شدم و گفتم:

- تو حرکت کن تا من زنگ بزنم.

اونم سوار شد که من گوشی‌ام رو از جیبم در آوردم و شماره

مامان مونا رو گرفتم.....

بازوی آرشام رو محکم تر نگه داشتم و سعی کردم در مقابل

درخواست عکس و امضاهاشون لبخند بزنم.

آرشام سعی می‌کرد سریع تر امضا کنه تا دورمون خلوت بشه.

همین که خواستیم بریم کسی داد زد:

- آقای آریا یه لحظه... لطفا صبر کنید تا من یه عکس از شما

همسرتون بگیرم.

آرشام نگاهی به من کرد و لبخند زد... منم جواب لبخندش رو به

گرمی دادم و هر دو به دوربین نگاه کردیم.....

کم کم دورمون خلوت شد اما کم و بیش باز هم کسانی بودند که

به سمتمون می‌اومدن.

با ذوق گفتم:

- وای چه باحاله!

آرشام ریز خندید و گفت:

- خیلی وقت بود که این قدر راحت بین مردم قدم نزده بودم... ممنونم نفس!

لبخندی زد و سرم رو پایین انداختم.

خوب شد که موضوع صبح رو فراموش کرد...

با شوخی و خنده خریدمون رو انجام دادیم و به خونه برگشتیم.

تا شب دو نوع سبزی پلو و زرشک پلو با مرغ درست کردم، برای دسر هم ژله درست کردم چون نیما دوست داشت.

حسابی هم برای تزیین ظرف میوه هم سلیقه به خرج دادم.

حالا بماند موقع درست کردن سالاد مکزیکی چه قدر آرشام سیخونک زد.

اونجا بود که فهمیدم سالاد مکزیکی هم دوست داره!...

"چند روز بعد"

برگه امتحانم رو به دست مراقب دادم و از کلاس خارج شدم.

نفس راحتی کشیدم و زیر لب گفتم:

- اوف خدا رو شکر اینم تموم شد.

جزوه‌ام رو از کیفم در آوردم تا نگاهی بهش بندازم.

یک ساعت دیگه با استاد شکوهی کلاس داشتم و صد در صد
اون هم یه امتحانی از درسش می‌گیره.

وارد محوطه‌ی دانشگاه که شدم موبایلم زنگ خورد.

جزوه‌ام رو زیر بغلم زدم و گوشیم رو به زور از جیب مانتوم
بیرون آوردم.

نگاهی به شماره انداختم... ناشناس بود.

یعنی باید جواب بدم؟

شاید واجب باشه...

با شک دکمه بر قراری اتصال رو کشیدم و گفتم:

- الو؟

- سلام.

صداش آشنا بود ولی...

- ش... شما؟

خونسرد گفت:

- طرلانم.

سکوت کردم... طرلان به من زنگ زده؟

دلم شور زد...

- می‌خوام ببینمت.

یه شوک دیگه...

سعی کردم سرد جوابش رو بدم.

- من نیازی ندارم تو رو ببینم دیگه به من زنگ زن.
خواستم قطع کنم که سریع گفت:
- درمورد آرشام...
لعنتی نقطه ضعفم رو می‌دونست...
نفسم حبس شد.
انگار فهمید که با طمانینه گفت:
- باهات حرف دارم... حرفای آرشام و خودم.
آرشام و خودش؟
حس بدی بهم دست داد...
با صدای ضعیفی گفتم:
- کجا پیام؟...
- جای دوری نیستم، یه کافه نزدیک دانشگاهت... کافه رز.
نفس عمیقی کشیدم و با حرص خفته‌ای گفتم:
- باشه الان میام.
و قطع کردم...
دختره ی عوضی چرا باید بهم زنگ بزنه؟
تردید داشتم برم یا... نرم؟
اما اسم آرشام رو آورده بود...
گفت حرفای خودش و... آرشام.
با دلی آشوب بی‌خیال کلاس شدم و به سمت پارکینگ رفتم...

وارد کافه شدم، مثل همیشه خلوت!
نفس عمیقی کشیدم تا از استرسم کم بشه.
دیدمش... جای دنجی نشسته بود، دستی به مقنعه‌ام کشیدم و با
خونسرد ترین چهره‌ی ممکن که از خودم سراغ داشتم به
سمتش حرکت کردم.
منو دید و لبخند کوتاهی زد...حتی بلند نشد.
تو دلم پوزخندی زدم و بی حرف نشستم، همون موقع گارسون
اومد که عادی گفت:
- چی می‌خوری سفارش بدم؟
- چیزی میل ندارم.
- حرف‌هام طول می‌کشه.
مکثی کردم و با اکراه گفتم:
- پس قهوه با شکر می‌خورم .
سری تکون داد و بعد از رفتن گارسون گفت:
- حتما تعجب کردی که بهت زنگ زدم.
پوزخندی زدم و گفتم:

- راستش انتظار نداشتم.

کوتاه خندید و با ناز دستی به شالش کشید... واقعا که خوشگل بود.

با حرص و استرس گوشه‌ی لبم رو از داخل گاز گرفتم.
نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب خواستم بیای تا یه واقعیت هایی رو بهت بگم.
- می‌شنوم.

لحرم خونسرد بود اما دلم...
امان از دلم!...

- ببین نفس من از همه چی خبر دارم... بدون مقدمه چینی هم دارم بهت می‌گم، می‌دونم که ازدواج تو با آرشام سوری و اجباری بوده می‌دونم که هر دو هیچ حسی به هم ندارید، اما من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم که آرشام با زندگیش لج کنه.
عصبی گفتم:

- با این حرف‌ها می‌خوای به کجا برسی؟
توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- عشقم... آرشام.

دستم رو مشت کردم...

- نفس، عشق منو آرشام به چند سال قبل بر می‌گرده حتما آرشام بهت گفته... منو اون داستانی داریم برای خودمون (کوتاه

خندید) اون خوشتیپ و مغرور بود، خواسته‌ی هر دختری اما
من...

آهی کشید...

می‌خواست با این حرف‌ها به کجا برسه؟

دیوونه کردن من؟

موفق هم شده بود...

- من اون موقع یه دختر مغرور و ساکت بودم دختری که به
پسر خاله‌ی خوش گذرونش علاقه داشت...یه دختری که عشق
چشم‌هاش رو کور کرده بود، اون موقع آرش به من توجه
نداشت، ما از بچگی باهم بزرگ شده بودیم و حس اون به من
یه عادت بود اما من دوستش داشتم، نفهمیدم چی شد که یه
روز آرشام اومد و اعتراف کرد که از من خوشش میاد و بهم
پیشنهاد دوستی داد.

اولین کسی نبود که این درخواست رو بهم می‌داد ولی من اون
زمان هر کاری که می‌کردم آرش بهم توجه نمی‌کرد، آرشام رو
تنها راهم می‌دیدم...

با اومدن گارسون حرفش نصفه موند.

پس داره اعتراف می‌کنه که از همون اول از آرشام سواستفاده
کرده بود.

تموم این مدت پوزخند تمسخر آمیزی روی لب‌هام شکل گرفته بود...

واقعا آرشام عاشق همچین زنی هست؟!!

گارسون سفارش‌هامون رو روی میز گذاشت و رفت.

طرلان آهی کشید و ادامه داد:

- پیشنهاد آرشام رو قبول کردم... آرشام اون زمان برخلاف الان بود، اون یه دانشجو خوشتیپ معمولی بود نه مثل الان یه خواننده‌ی معروف، بهم توجه می‌کرد و اون قدر باهام خوب بود که باورم شده بود دوستم داره... اما من باز هم به آرش حس داشتم.

من پیش آرش از آرشام براش تعریف می‌کردم می‌خواستم غیرتی‌اش بکنم اما اون انگار نه انگار، آرش تک پسر خانواده‌اش بود و آرزو داشت که بره آمریکا ادامه تحصیل بده، سر همین موضوع اون زمان با پدرش مشکل پیدا کرده بود... همون نیمچه توجه‌ای هم که بهم داشت از بین رفته بود و من به جبران این کمبود بیشتر به آرشام نزدیک شدم...

کلافه وسط حرفش پریدم و گفتم:

- این حرف‌ها چه ربطی به من داره؟

لبخند ارومی زد و گفت:

- یکم خونسرد باشی می‌فهمی نفس، مطمئنم آرشام این داستان رو کامل برات تعریف کرده اما از زبون من فرق داره... من باز تر برات تعریف می‌کنم.

به دنبال این حرف لبخند معنا داری زد که با حرص فنجون قهوه‌ام رو برداشتم.

ببینم حرف حسابش چیه که منو تا اینجا کشونده.

- خلاصه دو ماهی از دوستی منو آرشام گذشته بود، دعوای آرش و خانواده‌اش تمومی نداشت... اون موقع حتی آرش با من هم بد شده بود این باعث شده بود من برای فرار از طنش‌های اون زمان به آرشام پناه ببرم، اون قدر بهم محبت کرده بود که بهش عادت کرده بودم، اگه آرش نبود واقعا عاشقش می‌شدم البته زیاد بهش بی‌میل نبودم نمی‌دونم فکر کنم بین دو تا حس گیر کرده بودم... خیلی حال مزخرفی بود.

اواخر دانشگاه بود که آرشام بهم پیشنهاد ازدواج داد، همون موقع انگار از خواب بیدار شدم... همه‌اش خودم رو سرزنش می‌کردم که " طرلان چی کار می‌کنی؟ این پسر که تقصیری نداشت چرا بازیش دادی "

نه دلم می‌اومد جواب رد بهش بدم نه می‌تونستم بهش بله بگم. تا اینکه...

- تا اینکه آرش باهام خوب شد... دعوایا خوابیده بود و من خبر نداشتم به چه دلیلی... از خوشحالی آرش خوشحال شده بودم به طوری که خواستگاری آرشام رو فراموش کرده بودم،

اما آرشام هم بی خیال نمی شد مدام اصرار می کرد و منم بهانه می آوردم تا... تا وقتی که...

مکت کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- آرش ازم خواستگاری کرد... باورم نمی شد که آرش بهم پیشنهاد ازدواج داده باشه خیلی سریع و یهوئی بود اما خوشحال بودم که قراره به عشقم برسم، اون قدر از پیشنهاد آرش ذوق داشتم که بی خیال آرشام شدم و کلا قطع رابطه باهاش کردم اما اون بی خیال من نمی شد، اون زمان آرش خیلی اصرار داشت که هر چه زودتر نامزدی مون رو بگیریم خانواده ها هم قبول کردن خیلی زود هم شب نامزدی فرا رسید و منم با کمال بی رحمی برای رهایی از آرشام عکس های اون شب رو براش فرستادم...

با ناراحتی به چهره ی دلگیر و عصبی ام نگاه کرد و گفت:

- آره نفس... اشتباه بزرگی کردم، شاید همون موقع بود که آه آرشام دامن منو گرفت.

- ضربه ای که به آرشام زدی بیشتر از چیزی که فکر می کنی. دوباره آهی کشید و لب زد:

- آرشام باورش نشد تا وقتی که من جلوش با بی حیایی تموم بهش گفتم که همون شب خودم رو... خودم رو به آرش تقدیم

کردم، همه چی رو بهش بگفتم...گفتم که ازش استفاده کردم و
تموم مدت عاشق یکی دیگه بودم.
گفتم از قصد دیر سر قرار می رفتم و بیشتر موقع ها کنار آرش
بودم...

حس کردم به زور بغضش رو فرو داد...حاصل اون جنگ با
بغض...صدای دورگه و خش دارش بود!

- الان که فکر می کنم می فهمم که واقعا کور بودم که ندیدم
چطور آرشام نابود شد...دیگه ندیدمش، منم خیلی زود با آرش
ازدواج کردم و به درخواست اون برای ادامه ی تحصیل و
زندگی به آمریکا رفتیم، اوج بدبختی های منم از همون موقع
شروع شد.

آرش حسابی تغییر کرد، شب ها دیر می اومد خونه...هر شب
پارتی بود، جلوی چشمم با دخترای دیگه ل*ا*س می زد منم از
درون داشتم نابود می شدم، یه شب اعتراض کردم که این چه
وضع یی که برگشت بهم گفت تو عقب افتاده ای و کلاس
نداری...گفت که زن بی کلاس نمی خوام و کلی حرف های خورد
کننده ی دیگه.

منم برای این که به چشم آرش اون طوری نباشم شدم مثل بقیه
دخترهای اطرافش...چشم که باز کردم دیدم غرق شدم توی
آرایش و مش*روب...شدم یکی بدتر از دخترهای اطراف
آرش...

یه روز اون قدر حالم بد بود که رفتم بیرون از خونه و یکم قدم زدم، آرش باهام تماس گرفت که گفتم تا شب نمیام خونه اون هم پیگیر نشد.

کلا هیچوقت به من توجه نداشت... منم از این بابت خیلی افسرده بودم... یکم قدم زدم و به کارهام فکر کردم اما همون موقع نمی‌دونم چی شد برخلاف تصمیمم برگشتم خونه اما چی دیدم...

به دست‌های مشت شده‌اش که روی میز بود خیره شد و با کینه گفت:

- خیانت شوهرم رو با چشم دیدم... همون شب شکستم... بی‌بی سر و صدا از خونه زدم بیرون، اون‌ها حتی متوجه من هم نشدن، رفتم همون کلویی که با آرش می‌رفتیم اون قدر نوشیدنی خوردم که نفهمیدم چی شد... منم شدم مثل آرش... من نه به آرش بلکه با پاکی خودم خیانت کردم، تو عالم مست*ی یه اشتباه بزرگی کردم... خیلی بزرگ...

مکت کردم و سرش رو پایین انداخت...

حال خودم رو نمی‌تونستم تشخیص بدم.

دلسوزی؟

ناراحتی؟

تتفر؟

نه هیچ حسی نداشتم... انگار خنثی بودم، فقط می‌خواستم به اون قسمت از حرف‌هاش برسیم که مربوط به آرشام...

دستمالی از جعبه‌اش بیرون آورد و مشغول پاره کردنش شد و ادامه داد:

- بعد از اون اتفاق من نابود شدم... یکی از اون دخترها که توی اون کلوپ کار می‌کرد منو دید و به آرش خبر داد، آرش جنجال به پا کرد... کلی کتکم زد و با خفت برگشتیم ایران، توی راه بهش گفتم که خیانتش رو دیدم اون هم گفت که خیانت من بدتر از خیانت اون بود و کلی حرف‌های دیگه.

وقتی برای طلاق برگشتیم ایران خانواده‌ها از ما دلیل خواستن و آرش همه چیز رو انداخت گردن من...

اون می‌خواست با این کار از من انتقام بگیره.

اون کارهایی که خودش کرده بود رو گردن من انداخت، من سعی کردم به همه توضیح بدم اما اون عکس‌هایی که از من توی اون پارتی‌ها گرفته بود به همه نشون داد.

خانواده‌ام منو طرد کردن، آبروم پیش فامیل رفت منم خیلی زود از آرش جدا شدم... اون لحظه خیلی تنها بودم، یه گوشه می‌نشستم و به گذشته فکر می‌کردم... اون موقع تازه یاد آرشام افتادم، یاد دلی که شکستم!

شک نداشتم که آه آرشام اون بلا رو سرم آورده بود، من نیاز داشتم که اون رو ببینم و ازش طلب بخشش کنم.

از چند نفر از دوست‌های قدیمی‌ام که تو دانشگاه بودن پرس و جو کردم اما چی شنیدم!

آرشام خواننده شده بود! یه خواننده‌ی معروف...

باورم نمی‌شد! براش خوشحال بودم... وقتی عکسش رو دیدم باورم نمی‌شد که این آرشام همون آرشام باشه.

خوشتیپ تر شده بود و از چشم‌هایش غرور می‌بارید.

وقتی به یاد می‌آوردم که آرشام یه زمانی دوستم داشت قند تو دلم آب می‌شد... حسرت می‌خوردم که دیگه نداشتمش اما می‌خواستم شانسم رو امتحان کنم.

می‌خواستم برگردم به گذشته...

به چشم‌هام خیره شد و لبخندی که بی‌شبهت به پوزخند نبود روی لب‌هایش شکل گرفت و گفت:

- از این جا به بعد رو خودت می‌دونی... من برای برگشت پیش آرشام تلاش کردم اما اون منو پس زد، حسابی عوض شده بود... بعدش که برای فرار از دست من با تو ازدواج کرد اما من بی‌خیال نشدم چون هنوز حس می‌کنم که دوستم داره...

با انگشت سبابه و شست سرم رو ماساژ دادم که ادامه داد:

- دیگه کم کم داشتم از برگشتنش نا امید می‌شدم تا وقتی که رفتیم اصفهان...

دستم خشک شد...

اصفهان؟!!

- اون جا بهترین فرصت رو گیر آوردم... با آرشام حرف زدم،
منو کامل نبخشید اما نرم شد می‌دونی چرا؟

با حال خراب و دگرگون شده‌ای به چشم‌های بی‌رحمِش نگاه
کردم که گفت:

- چون اون عاشقم!

- خفه شو!

خدایا چرا صدام این قدر شکسته است؟

یعنی واقعا حرف های این زنیکه رو باور کردم؟
کوتاه خندید و گفت:

- حقیقت همیشه تلخ! نفس هیچ کسی نمی‌تونه عشقش رو
فراموش کنه مخصوصاً عشق اول رو... آرشام عاشق منه.
مستم رو روی میز کوبیدم و هشدار دهنده نگاهش کردم و
گفتم:

- بس کن... فکر می‌کنی این دروغ‌هات رو باور می‌کنم؟
نداشتم حرفی بزنه...

از مقابل نگاه تیز و پر از تحقیرش بلند شدم و بعد از حساب کردن میز از کافه بیرون زدم.

کیفم کشیده شد، برگشتم و دوباره باهاش رو به رو شدم.

- صبر کن حرف‌هام تموم نشده.

با عصبانیت گفتم:

- دیگه چی مونده که بگی؟ همه‌ی این حرف‌ها رو قبلا کم و بیش شنیدم... بسه دیگه برو پی کارت.

برگشتم تا برم که گفت:

- آرشام بهت خیانت کرد...

خشکم زد...

- من الان معشو*قه‌ی اونم.

بهت زده برگشتم و ناباور نگاهش کردم.

- نمی‌خواستم این رو بهت بگم اما دلم برات سوخت... از زندگی

آرشام برو بیرون، اون دلش برات سوخته که باهات مونده

وگرنه منو می‌خواد... تنها مانع بین منو اون تو هستی

نفس... می‌دونم حرف‌هام رو باور نداری برای همین این

عکس‌ها رو برات آوردم تا با چشم خودت ببینی.

سرم سوت کشید...

عکس؟!!

چه عکسی؟

اون قدر بهت زده شده بودم که نتونستم حرفی بهش بزنم...

گوشی‌اش رو مقابل صورتم گرفت...

اول چند بار پلک زدم...

نه تار بود...

نه اشتباه بود...

باز هم پلک زدم... نا باور به صفحه گوشی نگاه کردم...

خدایا اشتباهه دیگه نه؟!!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و چند قدم به عقب برداشتم

که مچ دستم رو چنگ زد و گفت:

- فرار می‌کنی؟ هنوز باورت نشده نه؟ بیا بقیه رو نگاه

کن... خیانت آرشام رو به چشم خودت ببین.

باز هم نشونم داد...

بیشتر شکستم... خورد شدم... له شدم!

هزار تیکه شدم و زیر پاهای طرلان دفن شدم...

قلبم از شدت شوک نامنظم می‌تپید!

پاهام در اختیار خودم نبود...

دست طرلان رو پس زدم و رفتم...

رفتم تا نبینم...

رفتم تا فکر کنم اما چه فکری؟

مغزم پوچ پوچ بود!

خنثی... خاموش!

گیج و نابود شده بودم!

آخ آرشام! امان از تو آرشام!

خیانت؟! جواب من این بود نامرد؟

با خیانت?...!

نفهمیدم کی بغض شکست و آوار شدم...

توی خیابون‌ها راه می‌رفتم و اشک می‌ریختم.

نفهمیدم چقدر گذشت... یک ساعت؟ دو ساعت؟

یک روز؟

چقدر؟ چی کار کنم خدا؟

با این دل شکسته چی کار کنم؟

- خانوم ببخشید؟

تتم رو از درختی که بهش تکیه داده بودم جدا کردم و سرد به
پیرزنی که جلوم ایستاده بود نگاه نکردم.

- دخترم صدای گوشیت رو نمی‌شنوی؟ خودش رو کشت از
زنگ خوردن... حالت خوبه مادر؟ کسی مرده؟

کسی مرده؟
آره...آره مرده؟
آرشام برای من مرد...

بدون این که جوابش رو بدم گوشی ام رو از توی جیب مانتوم
بیرون آوردم...نگاهم به اسم نحسش افتاد...
اشکم روی یک راند گوشی چکید و با چونه‌ی لرزون جواب
دادم.
- الو...

- کدوم گوری هستی؟ می‌دونی ساعت چنده؟ چرا گوشی ات رو
جواب نمی‌دی؟

تلخ و بی‌صدا خندیدم! این جواب حال خراب من؟
آره آقا آرشام؟
لعنت بهت...لعنت به عشق اولت!

- الو نفس؟ نفس گریه می‌کنی؟...جواب بده لعنتی! بگو کجایی؟
نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:
- تو راهم...دارم میام.

- صدات چرا گرفته؟ چرا گریه می‌کنی؟

خدایا باور کنم که نگرانم شده؟
صدای طرلان توی گوشم پی‌چید
" از زندگی آرشام برو بیرون، اون دلش سوخته که باهات
مونده وگرنه اون منو می‌خواد"

پوزخند تلخی زدم و سرد گفتم:
- گفتم دارم میام... خداحافظ.
قبل از این که حرفی بزنه تماس رو قطع کردم...

- خانوم رسیدیم.
نگاهم رو از تاریکی شب گرفتم و با صدای گرفته‌ای گفتم:
- چقدر شد؟
- هفت تومن.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم... با قدم‌هایی که
روی زمین کشیده می‌شد حرکت کردم و ربات وار وارد
ساختمان شدم و به سمت آسانسور حرکت کردم.
گوشی‌ام دوباره زنگ خورد... باز هم خودش بود.
تماس رو وصل کردم و گفتم:

- در و باز کن رسیدم.
- قطع کردم...
- از آسانسور که بیرون اومدم قبل از این که به خودم پیام تو آغوش آرشام فرو رفتم.
- کجا بودی نفس؟ مردم از نگرانی.
- با دست پیش زدم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:
- خستم آرشام... می‌رم بخوابم.
- وارد خونه شدم... دستم رو گرفت.
- وایسا ببینمت... گریه کردی نه؟ رنگت پریده.
- کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خوبم... بذار برم.
- دستم رو کشیدم و گفتم:
- ولم کن...
- چرا نگاه نمی‌کنی؟
- پشت بهش کردم و پوزخندی زدم... صداش بالا رفت.
- نفس با توأم.
- بی‌اعتنا به حرفش به سمت اتاقم رفتم که داد زد:
- نفس!...
- ایستادم... دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و من برگرداندم...

باز هم نگاهش نکردم که با خشونت دست زیر چونه‌ام گذاشت
و مجبورم کرد به صورتش نگاه کنم.

باز هم چشم‌هایش!...

باز هم این نگاه و صورت...

اینا مال من نیست و نبوده...

نبوده!

صدایش غمگین و نگران بود.

- بگو که چی شده... از ظهر تا الان نگرانم.

دهم باز و بسته شد اما... چیزی نگفتم.

چی می‌گفتم؟

داد می‌زدم؟ فریاد می‌زدم؟

گریه می‌کردم؟

چی کار کنم؟... تیکه‌های شکسته‌ی غرورم رو چطوری جمع و

جور کنم؟

- یکم دلم گرفته بود... الان بهترم.

با نگاهی که انگار باورش نشده خیره‌ام شد.

- خودت رو تو آینه نگاه کردی؟ چشم‌هات قرمز شده و رنگت

پریده... اینطوری که نگاهت می‌کنم دلم آروم نمی‌گیره.

با من این طوری حرف نزن آر شام...

بازیم نده...

نه می خوام که باورت کنم... نه می شه که ازت جدا بشم...

نمی دونم چی کار کنم...

مثل کسی شدم که از خودش ضربه خورده و نمی تونه از خودش بگذره.

انگار که من قلبم رو از سینه در بیارم و بگم بدون اون زنده می مونم.

یک دفعه به خودم اومدم... این چه فکری بود که من کردم؟

با صدای تحلیل رفته ای لب زدم:

- ولم کن... می خوام برم.

- بذار منم کنارت باشم...

صدام کمی بالا رفت.

- مگه نمی فهمی که می خوام تنها باشم؟ ولم کن دیگه.

با حرص کمی گفت:

- فکر کردی باور کردم دلت گرفته بود؟ تا نگی چی شده ولت نمی کنم.

تیز نگاهش کردم...

چشم‌هام می‌سوخت...کم کم اشک تو چشم‌هام حلقه زد.

عصبی بود! مثل من...

ناراحت بود... مثل من

اما نگران؟

نگرانی هم تو چشم‌هاش موج می‌زد!

- می‌خوای بدونی چم شده؟

صدام لرزید...لرز نفس!

محکم باش! بیشتر از این نشکن!...

- دلم داره می‌ترکه آرشام.

زدم به تخت سینه‌اش...بهت زده یه قدم به عقب رفت.

- دارم خفه می‌شم آرشام.

باز هم زدم به سینه‌اش...

اشکم چکید.

هق زدم:

- بدجوری ضربه خوردم.

باز هم زدمش...فقط نگاه کرد.

با بهت...با غم!

با گریه نالیدم:

- شکستم...تنهام...این منم؟

دوباره هولش دادم و داد زدم:

- این کسی که جلوت ایستاده واقعا نفس نیکفرِ آرشام؟... به
ولله که نیست... این من نیستم.

دوباره زدم به سینه‌اش اما دستم چنگ زد به لباسش و تکونش
دادم...

- من نفس نیستم... "نفسم" رو برگردون... نفس ندارم... ندارم.

محکم منو کشید توی آغوشش...

هق زدم... گریه کردم!

هیچی نگفت... فقط بغلم کرد... موهام رو نوازش کرد.

گریه دیگه نمی‌داشت حرف بزنم.

بگم که این آغوش گرم رو نمی‌خوام.

آغوشی که قبل از من پذیرای یکی دیگه بوده.

دست‌هایی که دور کمر یکی دیگه پیچیده...

گرمایی که نصیب یه دختر دیگه شده و...

اما، نمی‌تونستم... من تنها بودم... بخوام و نخوام باز هم آرشام

بود که الان می‌تونست پناهم باشه و آرومم کنه.

با صدای گرفته اما جدی و مهربونی گفت:

- هیچی ازت نمی‌پرسم نفس... فقط بذار آرومت کنم.

تو دلم نالیدم، منشا نا آرومی من خودت تو هستی آرشام

مثل پر کاه، روی دست‌های بلندم کرد و منو به سمت اتاقم برد.
خسته چشم‌هام رو بستم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم،
قلبش بی‌امان می‌تپید... نمی‌دونم این تپش قلب رو چی تعبیر
کنم.

آرشام تو اگه جای من بودی چی کار می‌کردی؟

داد و هوار می‌کردی؟... کتکم می‌زدی؟

یا مثل من اون قدر دلگیر و شکسته می‌شدی که ناخواسته
سکوت کنی و همه‌ی حرف‌ها و دردها رو توی خودت بریزی و
دم نزنی.

نمی‌دونم چرا این قدر ازت دلگیر و دلخور شدم... قلبم رو
شکستی آرشام!

شکستی!...

منو روی تخت گذاشت، بدون این که ازم فاصله بگیره کنارم
دراز کشید و منو توی بغلش کشید.

شال و مانتوم رو از تنم در آورد و باز هم من... سکوت کردم!
- بخواب نفس.. من کنارتم، نمی‌ذارم دیگه چیزی ناراحتت کنه.

چیزی نه آرشام... کسی!

اگه بدونی خودت منو ناراحت کردی باز هم از این حرف‌ها
می‌زنی؟

نمی‌دونم چرا این جملات روی زبونم جاری نمی‌شه... انگار
دیگه توانایی حرف زدن نداشتم...

خسته بودم... خیلی زیاد!

آهی کشیدم که کنار گوشم لب زد:

- می‌خوای برات شعر بخوانم؟

شعر؟ از آرشام این کارها بعید... شاید الان که به طرلان رسیده
عوض شده...

پوزخندم رو مخفی کردم و زمزمه کردم:

- بخوان.

نفس عمیقی کشید و با اون صدای بی‌نظیرش شروع به خواندن
کرد.

- گفتم ای دل، نرویی؟

خار شویی، زار شویی

بر سر آن دار شویی

بی بر و بی بار شویی

نکند دام نهد؟

خام شوي، رام شوي؟
نپري جلد شوي،
بي پر و بي بال شوي؟
نکند جام دهد؟
کام دهد، از لب خود وام دهد؟
در برت ساز زند، رقص کند،
کافر و بي عار شوي؟
نکند مست شوي؟
فارغ از اين هست شوي؟
بعد آن کور شوي،
کر شوي، شاعر و بيمار شوي؟
نکند دل نکني،
دل بکند،
بهر تو دل دل نکند؟
برود در بر يار دگري،
صبح که بيدار شوي؟!

“مولانا”

شعر قشنگی بود!...

نفهمیدم چقدر به رفتارش و حرف‌های طرلان و حال خودم فکر کردم که دست آخر با زمزمه‌های آرشام به خواب رفتم.

با کلافگی شقیقه‌هام رو ماساژ دادم، سرم حسابی درد می‌کرد... پوفی کشیدم و بی‌خیال سر دردم شدم، دوتا تخم مرغ از یخچال برداشتم تا نیمرو درست کنم.

- به نفس خانوم! چه سحر خیز شدی.

زیر لب سلام صبح بخیری گفتم... چقدر سر حال بود!... درست برعکس من.

پوزخندی زدم و مشغول کارم شدم.

حضورش رو پشت سر خودم حس کردم.

با همون لحن گفت:

- آدم این‌طوری از شوهرش استقبال می‌کنه؟ حداقل یه نگاه بهم بنداز.

چیزی نگفتم... در واقع اصلا حوصله‌اش رو نداشتم.

آرشام توی یک شب برای من نابود شده بود!

خواستم تخم مرغ‌ها رو توی ماهیتابه بشکنم که صدای سوت زدن کتری رو شنیدم.

پوفی کشیدم و به سمت کتری رفتم که آرشام متعجب صدام زد:

- نفس؟

باز هم جوابش رو ندادم.

الکی خودم رو با برداشتن فنجان چای و گذاشتن شون روی میز سرگرم کردم.

این دفعه لحنش آمیخته به تعجب و دلخوری بود.

- نفس با توأم ها... چرا جوابم رو نمی‌دی؟

سرم تیر کشید و برای یک لحظه مکث کردم.

لعنت به این ضعف و ناتوانی من!

این دفعه عصبی گفتم:

- داری منو نا دیده می‌گیری؟

پشت بهش ایستادم و ناراحت لب گزیدم.

- با تو دارم حرف می‌زنم... وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن.

بازوم رو چنگ زد و به سمت خودش کشید همون موقع یکی از فنجان‌هایی که دستم بود افتاد و با صدای بدی شکست.

نتونستم طاقت بیارم و سرد گفتم:

- نمی‌شه وحشی بازی در نیاری نه؟

از تعجب و خشم چشم‌هایش گرد شد... انگار که باورش نمی‌شد من این حرف رو زده باشم.

- تو حالت خوبه؟

پوزخند صدا داری زدم و خم شدم تا تیکه‌های شکسته رو جمع کنم.

هنوز بالای سرم ایستاده بود... کلافه گفت:

- از دیروز چه بلایی سرت اومده که اینطوری شدی؟
بدون این که جوابش رو بدم با دقت مشغول جمع کردن
تیکه‌های شکسته شدم.

دوباره صدام زد:

- نفس؟... نفس داری عصبیم می‌کنی.

بی‌اختیار گفتم:

- تو که همیشه‌ی خدا عصبی‌ای.

داد زد:

- حرف نمی‌زنی نمی‌زنی... وقتی هم که می‌زنی انگار کبریت
آتش رو توی انبار باروت می‌اندازی.
سرم رو بالا گرفتم تا جوابش رو بدم که سوزش بدی رو کف
دستم حس کردم...

- آخ دستم!

سریع خم شد و جلوم نشست... با ترس به دست چپ نگاه کردم
که خون ازش راه گرفته بود.

با حرص غرید:

- چرا حواست نبود دختر؟ ببین چی کار کردی با دستت؟

بغضم سریع شکست و نالیدم:

- وای دستم می‌سوزه...داره خون می‌اد!
قطره‌های خون دستم روی سرامیک آشپزخونه چکید.
آرشام بلافاصله تیشرتش رو در آورد و دور دستم پیچید.

چشم‌هام رو با درد بستم و بلند تر گریه
کردم...

گریه‌ام از روی درد نبود...از روی ناتوانی و غم بود!
این بریدگی هم بهانه‌ای شده بود که همه‌ی سکوت دیشب رو
جبران کنم و داد بزنم:
- آای می‌سوزه! آخ دستم...

می‌دیدم هول شده و نمی‌دونست چی کار کنه...تیشرت سفیدش
حالا رنگ قرمز به خودش گرفته بود.
عصبی داد زد:

- آخ نفس از دست تو!
روی دست‌هاش بلندم کرد...تیشرت رو با دست سالم فشار می
دادم تا خون روی زمین نریزه.
منو روی مبل گذاشت، سریع وارد اتاقم شد و با مانتو و
روسی ای برگشت، بدون این که اجازه بده حرفی بزنم اونا رو
تنم کرد.
خودش هم هول هولکی به اتاقش رفت و پیراهنی پوشید.

نمی‌دونم از تقلا بود یا از ترس که نفس‌های کش دار و عمیقی
می‌کشید... یعنی باور کنم که نگرانم شده؟

دوباره روی دست‌هاش بلندم کرد، تازگی‌ها فهمیدم که خیلی به
آغوشش عادت کردم.

مثل جوجه ای که توی یک روز بارونی از سرما داره به
خودش می‌لرزه و یک دفعه عقابی کنارش می‌شینه، بال‌های
بزرگش رو باز می‌کنه و جوجه ی پرستو رو زیر بال و پر
خودش می‌گیره.

ولی همین عقاب بعد از تموم شدن بارون فرصت رو مناسب
می‌بینه و جوجه رو یه لقمه چپ می‌کنه.

من همون جوجه ام آرشام... نگرانم وقتی این بارون تموم شد
تو باهام چی کار می‌کنی؟

به خودم اومدم و دیدم که توی ماشینیم و من حس می‌کنم سرم
سنگین شده... بی‌حال به آرشام نگاه کردم، متوجه نگاهم شد و
سریع گفت:

- نترس نفس الان می‌رسیم بیمارستان.

برام مهم نیست که دیر برسیم یا زود... فقط می‌دونم که من
نگرانی‌هاش رو دوست دارم!

این‌طوری با حرص رانندگی کردنش رو هر از گاهی کلافه
موهاش رو چنگ می‌زنه رو دوست دارم!

دوباره باهام حرف زد... اما صداش انگار از ته چاه بلند می‌شد... داد می‌زد اما من ضعیف می‌شنیدم.

تازه یادم رفت بگم... صداش رو هم دوست دارم! آه عمیقی کشیدم و نفهمیدم چطوری پلک‌هام روی هم افتاد... چشم‌هام رو باز کردم، اولین چیزی که حس کردم سوزش عمیق کف دستم بود، ترسیدم که دستم رو تکون بدم. من کجام؟

نگاه کوتاهی به اطراف انداختم و با دیدن سِرُم بالای سرم فهمیدم بیمارستانم... همه چیز یادم اومد، حالا آرشام کجاست؟ آخ... چقدر دستم درد می‌کنه!

سر و صداهایی از بیرون اتاق می‌شنیدم اما نمی‌تونستم تشخیص بدم برای چیه. همون موقع در اتاق باز شد و پرستاری همراه با آرشام وارد شد.

- آقای آریا من واقعا متاسفم، حضور شما باعث یکم سر و صدا تو راهروی بیمارستان شد که حراست رسیدگی می‌کنه اگه ممکن هست شما تو همین اتاق بمونید. آرشام کلافه گفت:

- من که خواستم اینجا باشم شما بودید که منو... همون موقع نگاه آرشام به منو چشم‌های باز افتاد.

- بدون ادامه دادن به حرفش به سمت تختم خیز برداشت و با خوشحالی گفت:
- نفس! خدا رو شکر بهوش اومدی... خانم پرستار بیاید اینجا.
- پرستار نزدیک تختم شد و با ملایمت گفت:
- خوبی عزیزم؟
- با صدای ضعیفی گفتم:
- دستم... درد می‌کنه.
- طبیعی... هشت تا بخیه خورده، یه مسکن برات تزریق می‌کنم تا دردت آروم بشه.
- بی‌حال لب زدم:
- ممنون.
- دستی روی گونه‌ام نشست... به آرشام نگاه کردم که با خیرگی گفت:
- خوبه که بهوش اومدی.
- چیزی نگفتم... در واقع به خاطر حضور پرستار خجالت کشیدم.
- انگار پرستار فهمید که لبخندی زد و گفت:
- من برم دکتر رو هم خبر کنم و یه سری به حراست بزنم... ماشاءالله حضور ناگهانی آرشام آریا و با شما که زخمی بودید اون قدر جنجالی شد که کلی آدم و خبرنگار این‌جا جمع شده.

با چشم‌های پرسشی به آرشام نگاه کردم که شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- زنگ زدم به محمد... خودش قضیه رو حل می‌کنه.
نفس عمیقی کشیدم که همون موقع پرستار از اتاق خارج شد.

چند لحظه همون‌طوری نگاهم کرد که زمزمه‌وار گفتم:

- تو این حال خیلی دیدنی شدم؟

لبخند کوتاهی زد و گفت:

- نه... دارم فکر می‌کنم چی توی وجودت داری که وقتی از حال رفتی هیچی نفهمیدم... به خودم اومدم که توی راهروی بیمارستان بین یک عالمه آدم گیر افتادم.

ته دلم خالی شد!

سابقه نداشت این‌طوری باهام حرف بزنه اما حرفی هم نزد...
با لبخند خم شد و دستی به سرم کشید... واقعا نمی‌تونستم این فاصله رو تحمل کنم، با هول گفتم:

- ام... آرشام لباست خونی شده.

بی‌توجه به حرفم گفت:

- هنوز نمی‌خوای بگی چی شده؟

- با این حال می‌خوای بدونی؟

با ملایمت گفت:

- حق با تـو!-

قبلا هم این قدر مهربون بود یا من توجه نکرده بودم؟
آر شام خواهش می‌کنم با من مهربون نباش که بیشتر عذاب
می‌کشم.

کاشکی چشم‌ها هم قدرت حرف زدن داشتن... این طوری هیچ
حرف ناگفته‌ای فراموش نمی‌شد!

همون طوری به نوازش سرم ادامه داد... نگاه اون هم کلی حرف
داشت اما نمی‌خواستم چیزی بدونم.

درد دستم کلافه‌ام کرده بود پس این پرستار کجا موند؟
در باز شد و به امید پرستار به در زل زدم که همون موقع نیما،
بابا و مامان با نگرانی وارد اتاق شدن...

- الهی مادر فدات بشه! چی شده دخترم؟

بابا با ناراحتی گفت:

- آروم باش سایه جان! نفس ناراحت می‌شه.

برای دلگرمی‌اش سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

- مامان من خوبم... تیر که نخوردم.

نیما خم شد و کنار گوشم گفت:

- خوبی؟

آروم مثل خودش گفتم:

- آره.

- ترسیدم دختر.
- زخم شمشیر که نخوردم...یه زخم کوچیکه...راستی شما رو کی خبر کرد؟
- به آرشام زنگ زدم تا خبرش رو بپرسم که گفت چی شده.
- مامان با صدای گرفته‌ای گفت:
- نیما چی در گوش بچه‌ام می‌گی؟ بیا عقب خسته می‌شه.
- نیما بوسه‌ای به سرم زد و ازم فاصله گرفت.
- نگاهم به بابا افتاد که نیما رو به گوشه‌ای کشیده بود و باهاش حرف می‌زد.
- چشمم به اون‌ها بود اما با شنیدن صدای مامان نگاهم رو ازشون گرفتم.
- نفس مامان؟
- جانم!
- درد داری؟
- به چشم‌های بغض دارش نگاه کردم...چشم‌هاش داد می‌زد که اگه بگم آره دوباره بغضش می‌ترکه...
- دلم سوخت و با لحن مثلاً شادی گفتم:
- مامان جانباز که نشدم...فقط یه بریدگی کوچیکه من نمی‌دونم چرا همه شلوغش کردن.
- آهی کشید و گفت:

- همین زخم به قول خودت کوچیک خیلی خونریزی کرد...لباس
آرشام رو که می بینم جیگرم خون می شه.

حق با مامان بود...

لباس آرشام حسابی خونی شده بود، بی اختیار صداش زدم.
- آرشام.

سراسیمه به سمتم اومد و گفت:

- جانم؟ چیزی می خوای؟

مکت کردم...

به خاطر این همه نگرانی و توجه...

چرا این قدر عجیب شده؟

آروم گفتم:

- لباست کثیف شده...برو خونه عوضش کن.

- یعنی...تنهات بذارم؟

دلم به طرز فجیعی لرزید!

نه به خاطر لحن صداش و مفهوم جمله اش...

بلکه به خاطر این واقعیت که...

آرشام با بودن کنار طرلان...خیلی وقتِ منو تنها گذاشته.

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- آره مگه چیه؟ مامان اینا هستن.

آهی کشید و گفت:

- دلم نمیداد تنهات بذارم... اما... اما زودی برمی‌گردم خب؟ یکم استراحت کن.

باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم.

قبل از این که ازم فاصله بگیره بوسه‌ی کوتاهی روی موهام زد که... از حرارتش سوختم!

آرشام رفت اما...

نگاه‌های معنی دار مامان و بابا رو برای به جا گذاشت...

می‌دونم الان پیش خودشون فکر می‌کنن که لابد آرشام چقدر منو دوست داره اما...

این حقیقت نداشت!

با مسکنی که پرستار به سرم تزریق کرده بود، تونستم راحت بخوابم...

درد دستم کم تر شده بود اما وقتی دستم رو تکون می‌دادم احساس سوزش می‌کردم.

بعد از تموم شدن سرم، دکتر با تاکید کردن بر این که باید زود به زود پاتسمان دستم رو عوض کنم، دستم رو به آب نزنم و دارو هام رو مرتب بخورم، اجازه‌ی مرخص شدن رو صادر کرد. مامان کمکم کرد که لباس‌هایی که آرشام از خونه برام آورده بود رو بپوشم چون لباس های خودم هم خونی شده بود.

بعد از این که دکمه‌های مانتوم رو با کمک مامان بستم گفتم:
- مامان.

هم‌زمان که داشت شالم رو روی سرم مرتب می‌کردم گفتم:
- جانم؟

به چشم‌های آبی خیره کننده‌اش نگاه کردم...بابا حق داشت که شیفته‌ی این چشم‌ها باشه!

- می‌شه من...من امروز پیام خونه؟

چشم‌هاش برقی زدند و با هیجان گفتم:

- چرا که نه عزیز دلم! این‌طوری خیال منم راحت تره...وای نفس چقدر لاغر شدی! با اون همه خونی که از دست دادی حتما ضعف کردی...برم زنگ بزنم به حوریه برات جگر کباب کنه.

حوریه؟

وای چقدر دلم براش تنگ شده!

با همون دیدار اول خیلی به دلم نشسته بود...

مامان به بابا گفت که قرار منم باهاشون برم اما آرشام یکم
قیافه‌اش گرفته شد... نمی‌دونم چه مرگم شده بود، هر لحظه‌ای
که می‌گذشت حس می‌کردم رفتارم با آرشام سرد تر می‌شه...
انگار خودش هم حس کرده بود، با کلافگی گفت:

- داری می‌ری خونه‌تون؟

- آره.

منتظر نگاهم کرد...

چرا منتظر؟

انگار منتظر حرفی از جانب من بود اما باید چی می‌گفتم؟
- کاشکی می‌تونستم بفهمم دلیل این رفتارها ت چیه... به زودی
هم می‌فهمم.

ته دلم خالی شد!

خواستم چیزی بگم که نیما گفت:

- بیرون بیمارستان خبرنگارها اومدن... یه عده هم از
طرفدارهای آرشام... چی کار کنیم؟

آرشام پوفی کشید و چنگی به موهایش زد.

بابا جدی گفت:

- با رئیس بیمارستان صحبت کردم... با کمک حراست تا
ماشین‌هامون می‌ریم.

خواستم به طرف در برم که مامان گفت:

- آرشام جان تو هم بیا خونه‌ی ما تا نفس تنها نمونه.
با چشم‌های شده به مامان نگاه کردم و بعد به آرشام...
نمی‌دونم به خاطر طرز چشم‌هام لبخند زد یا... شاید پوزخند که
گفت:

- من یه کاری برام پیش اومده... اما چشم تا شب خدمت
می‌رسم.

با حرص رو گرفتم و بازوی نیما رو چنگ زدم... بی‌خیال به
نگاه متعجب نیما گفتم:

- بریم داداش.

موقع خروج از بیمارستان کلی آدم و خبرنگار دور منو آرشام
رو گرفتن، آرشام به جای این که جواب سوال‌های اون‌ها رو
بده مراقب بود که کسی به من برخورد نکنه که یه وقتی دستم
ضربه بخوره.

تو اون گیر و دار از این توجه حال عجیبی داشتم.

خیلی‌ها با گوشی‌هاشون در حال فیلم گرفتن بودن... می‌دونستم
تا یک ساعت دیگه تو مجازی کلی شایعه و خبر درست می‌شه.

سرم رو پایین گرفتم تا حداقل چهرهام کمتر توی عکس و فیلم
بیفته، می‌دونم الان چهرهام حسابی سرد و رنگ پریده است.

بالاخره با کمک بقیه سوار ماشین بابا شدم، مامان جلو نشست
و نیما کنارم...

نگاهم به آرشام بود، همین که از ماشین فاصله گرفت...مردم با جیغ و داد دورش رو پر کردن...

بیشتری ها هم دختر بودن...ته دلم حرص می‌خوردم...

اون قدر جمعیت زیاد بود که نتونستم آرشام رو ببینم، با آهی نگاهم رو ازشون برداشتم و سرم رو پایین انداختم.

ماشین کم کم از اون جمعیت دور شد.

نیما دست روی شونه‌ام گذاشت و منو به سمت خودش کشید و گفت:

- یکم استراحت کن...می‌دونم که خسته ای.

نفس عمیقی کشیدم...

چقدر به این آغوش گرم نیاز داشتم!

چشم‌هام رو بسته‌ام سعی کردم ذهنم رو از اتفاقات چند وقت اخیر آزاد کنم.

طرلان

صدای چرخش کلید توی در و بعد صدای بنیامین توی هال پخش شد:

- طرلان کجایی تو دختر؟ چرا جواب تلفن‌هام رو نمی‌دی.

هیچی نگفتم... فقط با نگاهی مات و سرد به عکس‌هایی که توی اینستاگرام بود نگاه کردم.

نزدیک شدن بنیامین رو حس کردم.

- اینجا نشستی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ بلند شو کمرت درد می‌گیره.

دستم رو گرفت و منو از کف آشپزخونه بلند کرد.
با حرص گفت:

- مگه با تو نیستم؟ چرا رنگت پریده؟ داروهات رو خوردی؟
با کلافگی چشم هام رو بستم و با صدای خش داری گفتم:

- می‌شه این قدر سوال نپرسی؟

داد زد:

- نمی‌تونم لعنتی... من نباشم که تو خودت رو کشتی، اصلا جلوی آینه رفتی؟ رنگت مثل میت شده... چرا از وقتی که پیش اون دختره رفتی این طوری شدی؟ تو که نقشهات داره خوب پیش می‌ره پس چته؟

نفسم به سختی از دهنم خارج شد...

این بغض قراره کی دست از سرم برداره؟

تا کی برای نفس کشیدن باید تقلا کنم؟

با صدای ضعیف و لرزونی گفتم:

- من بد... من گناهکار و خرا*ب، مریض و بدبخت اما...اما
بنی من...

با گریه عکسِ توی گوشیم رو بهش نشون دادم:

- اما منم دل دارم... دلم سوخت وقتی...وقتی شکستش رو
دیدم... اما باز هم نمی‌تونم از آرشام بگذرم.

آهی کشید و گفت:

- آروم باش... تا همین جا هم آرشام رو از چشم اون دختر
انداختی...نمی‌خوای بس کنی که هم وجدانت راحت بشه هم...
سریع گفتم:

- نه نه! گفتم دلم سوخته اما...اما بس نمی‌کنم، فقط یکم دیگه
مونده که به هدفم برسم.

پوف بلندی کشید و گفت:

- وای از دست تو! چرا مثل آدم‌های چند شخصیتی حرف
می‌زنی؟

چونه‌ام لرزید و جوابش رو ندادم...

با بغض به صفحه گوشی نگاه کردم...

عکس آرشام و نفس که در حال خارج شدن از بیمارستان
بودن...

توی عکس دست پانسمان شده‌اش مشخص بود، حس می‌کردم
به خاطر حرف‌های من این بلا سرش اومده...

می‌دونم نباید دل بسوزونم اما دست خودم نبود...

با چکیدن چند قطره خون روی صفحه گوشی، بنیامین وحشت زده گفت:

- وای طرلان دوباره خون دماغ شدی؟ دا... داروهات کجاست؟
با سرگیجه روی مبل نشستم و توی دلم نالیدم:
- وقتم داره تموم می‌شه... باید هر چه زودتر آرشام رو مال خودم کنم.

"نفس"

همین که وارد خونه شدم، متوجه بوی دود اسپند شدم، حوریه جلوم ظاهر شد و هم‌زمان که داشت اسپند رو دور سرم می‌چرخوند گفت:

- سلام بلا دور باشه نفس خانوم... خوش اومدید!
لبخند آرامش بخشی بهش زدم، چهره‌اش شاداب تر و تپل تر شده بود...

حس می‌کردم از دفعه‌ی قبل که دیدمش زیبا تر شده!
آروم بغلش کردم و گفتم:

- مرسی حوری جون!
با خجالت از بغلم بیرون اومد و کنار رفت...

خواستم چیزی بگم که صدای نیما رو شنیدم:

- نفس برو تو دیگه...نباید سر پا وایستی.

حسی بهم می‌گفت که حوریه به خاطر حضور نیما خجالت کشید...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، وارد هال شدم و روی یکی از مبل‌ها نشستم، با احتیاط دستم و روی پاهام گذاشتم...

می‌ترسیدم دوباره درد بگیره، خدا رو شکر دردش به اندازه‌ی قبل نبود.

مامان داخل اومد و متوجه‌ام شد و گفت:

- نفس چرا اون‌جا نشستی؟ باید لباس‌هات رو عوض کنی دخترم.

بابا کنارم نشست و آروم بغلم کرد و گفت:

- نیازی نیست خانوم...حتما خسته شده، یکم بشینه می‌ره اتاقش.

با تشکر به چشم‌های سبزِ بابا نگاه کردم و زمزمه کردم:

- شما چرا شرکت نرفتید؟

بوسه‌ای به سرم زد و گفت:

- برم که دلم این‌جا می‌مونه...

ریز خندیدم و گفتم:

- باور کنید که خوبم.

آهی کشید...

- می دونم دخترم...ولی مطمئنم برم بیرون مامان خاتومت زنگ می‌زنه و سفارش کلی میوه و کمپوت رو به من می‌ده.
- با خنده سریع به مامان نگاه کردم که حواسش پرت پلاستیک داروهای من بود.
- اگه جرات داری بابا جان...بلند تر بگو مامان هم بشنوه.
- چپ چپ نگاهم کرد و شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- مگه از جونم سیر شدم؟ من دوست ندارم شب رو کاناپه بخوابم.
- دوباره خندیدم که نیما روی مبل مقابلم نشست و با کنجکاوی گفت:
- جمل خالق! بابا چی داری می‌گی که نفس با این بی‌حالی‌ش داره می‌خنده؟
- بابا چیزی نگفت...
- به قول معروف خودش رو زد به کوچه علی‌چپ!...
- زبونی در آوردم و گفتم:
- بحث ما خصوصی بود.
- تو جمع بحث خصوصی نداشتیم که.
- حالا داریم.
- مامان می‌بینی؟ این همه خون از دست داده اما زبونش هنوز سر جاشه.

با حرص دوباره زبونی در آوردم که سریع دستش رو جلو آورد و گفت:

- آ آ نگاه نگاه! دیدید گفتم.

مامان خندید و گفت:

- بسه نیما بچه‌ام رو اذیت نکن... برم ببینم حوریه کی آبمیوه رو میاره.

خواست بلند بشه که حوریه با یه سینی توی دستش اومد.

سینی رو مقابلم روی میز گذاشت، به لیوان بزرگ آبمیوه پرتقال توی سینی که بی شباهت به پارچ آب نبود اشاره کرد و گفت:

- بفرمائید نفس خانوم.

با تعجب گفتم:

- این همه برای منه؟

مامان سریع گفت:

- همه رو می‌خوری ها... باید تقویت بشی.

- اما مامان این خیلی زیاده.

نیما سریع گفت:

- نمی‌خوری من هستم ها.

تیز نگاهش کردم و بی حرف لیوان رو برداشتم.

همون موقع حوریه برگشت و سمت آشپزخونه رفت...

جرعه ای از آب پرتقال تازه خوردم و نگاهی به نیما کردم که داشت با نگاهی حوریه رو دنبال می‌کرد.
ابرو هام بالا پريد...

اما صدای مامان اجازه ی هیچ فکر دیگه ای رو به من نداد.

- بخور دیگه نفس...
سری تگون دادم و دوباره جرعه ای نوشیدم...
شیرینی آب پرتقال حس خوبی بهم داد...

"آرشام"

وارد خونه شدم که نیما به استقبالم اومد.
- خوش اومدی داماد.
خندیدم و بهش دست دادم...
- مرسی!

سایه خانوم، مامان نفس گفت:
- سلام پسرم خیلی خوش اومدی...

باز هم تشکری کردم و روی مبل نشستم، زیر چشمی نگاهی به اطراف کردم... پس نفس کجاست؟

با ضربه‌ای که به شونه‌ام خورد جا خوردم و با تعجب به نیما نگاه کردم... شیطون نگاهی بهم کرد و گفت:

- نگرد نیست.

- منظورت چیه؟

- من که می‌دونم داری دنبال نفس می‌گردی.

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- نه بابا...

نداشت حرفم تموم بشه و با دست به کمرم کوبید و گفت:

- حالا نمی‌خواد از من یکی قایم کنی... نفس بالا خوابه اینو گفتم که بدونی.

بی‌اختیار گفتم:

- خواب؟... الان که تازه شب شده چرا از الان خوابیده؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- یکم خسته بود واسه همین... تو هم به جای این سوالات برو یه سری بهش بزن.

بعد از گفتن این حرف چشمک شیطونی بهم زد که با حرص گفتم:

- نوبت شما هم می‌شه دیگه نیما خان.

بلند قهقهه زد و گفت:

- من و ازدواج؟ عمرا.

- ببینیم و تعریف کنیم.

- نگران من نباش داداش من هنوز از جونم سیر نشدم که
بخوام زن بگیرم.

سری از روی تاسف تکون دادم و بلند شدم.

با تعجب گفت:

- کجا؟

- برم یه سری به نفس بزنم.

دوباره خندید و گفت:

- مامان تو آشپزخونه است الان هم تا ازت پذیرایی نکنه
نمی‌ذاره بلند بشی ها.

هم زمان که به سمت پله ها می‌رفتم گفتم:

- اشکال نداره زود میام.

منتظر حرفِ دیگه‌ای از جانب نیما نمودم ...

با نفس عمیقی دستگیره در رو چرخوندم...

آروم در و باز کردم و سرکی توی اتاق کشیدم، اتاق تو تاریکی
محض فرو رفته بود... آهی کشیدم و وارد اتاق شدم.

حتی تو این تاریکی هم می‌تونستم ببینم که نفس بی‌حرکت روی
تخت خوابیده، آروم آروم به تختش نزدیک شدم و آباژور کنار
تخت رو روشن کردم، نگاهم میخ موهای مشکی رنگش که
روی تخت پخش شده بود شد، صورتش توی خواب معصوم‌تر
از همیشه بود!

چی می‌شد این دختر کمال و تمام مال من بود؟
با این که کنارشم اما انگار فرسنگ‌ها ازش دورم...
آرامشی که کنارش دارم رو تو هیچ جای دنیا و با هیچ کس
دیگه‌ای تجربه نکرده بودم اما، حس می‌کنم یه چیزی داره
همه‌ی اینا رو از من می‌گیره.

با دل نگرونی روی تخت نشستم و با احتیاط گونه‌اش رو
نوازش کردم...چی باعث شده نفسم چند روز بی‌قراری کنه و
من حس کنم یه مشکلی داره؟

آخه کی قراره بفهمی که من شوهرتم؟
کی قراره این دیوار نامرئی بین‌مون رو بشکنی؟
نفس اگه بدونی چقدر می‌خوامت!...

حتی اگر یک درصد هم بفهمم تو بهم علاقه داری...آخ نفس
اون موقع...اون موقع دنیا رو به پات می‌ریزم!

اصلا نفهمیدم کی بهت علاقه مند شدم...شاید شبی که از
اصفهان برگشتم و تو رو تو اون لباس گلبهی با اون چتری
های بامزه دیدم!

همون موقعی که همه‌ی خستگی‌هام رو فراموش کردم و فقط تو بودی و ضربان بی‌امان قلبم!

یا شاید کمی عقب تر...

اون روزی که موهات رو بافته بودی و من به یاد آوردم همه‌ی بچگی‌هام هم با تو بوده، یا شاید قبل تر...

نمی‌دونم... فقط هر چی به عقب بر می‌گردم قلبم تند تر می‌تپه!

لبخندی زدم، کامل روی تخت رفتم و کنارش دراز کشیدم...

درست مثل فرشته‌ها خوابیده بود!

سرم رو تو موهای نرمش فرو کردم و نفس کشیدم... حتی

عطر موهایش هم دیوونه‌ام می‌کرد!

آروم بغلش کردم، می‌دونستم اگه بیدار بشه پسم می‌زنه اما برام مهم نبود...

اون قدر ازش دور بودم که دیگه دارم کم میارم...

نفس چی کار کنم که داشته باشمت؟

چی کار کنم؟

بی‌اختیار بوسه‌ای به گونه‌اش زدم... همین کافی بود که اون ته ته‌های قلبم دوباره بلرزه!

حسی مثل یک طوفان درونم رو زیر و رو می‌کرد تا بغلش

کنم... نوازشش کنم و ببوسمش!...

دلم می‌خواست که تا ابد نزدیک به خودم نگهش دارم...

غوغایی توی قلبم به وجود اومده بود...

قلبی که حس می‌کردم یک روزی از سنگ و دیگه کسی
نمی‌تونه حاکمش بشه، تسلیم این دختر شده بود!

نفس همه‌ی راه‌های ممنوعه قلبم رو از بین برد.

با حس عجیبی که توی دلم به وجود اومده بود دستم رو زیر
سرش بردم و آروم سرش رو توی بغلم گرفتم... درست روی
سینه‌ام...

آروم زمزمه کردم:

- می‌شنوی نفس؟ صدای قلبم... داره صدات می‌زنه، باهات
حرف می‌زنه... می‌گه فقط تو رو می‌خواد، عشقت رو می‌خواد،
اگه نباشی دیگه نمی‌تپه... امیدش فقط به تو! نفس، فقط تو.

محکم تر به خودم فشارش دادم و شونه‌اش رو بوسیدم، همون
موقع تکونی خورد و نفس عمیقی کشید.

با لبخند به صورتش زل زدم که آروم چشم‌هاش رو باز کرد و
خمار نگاهم کرد...

چقدر دوست داشتم بهش بگم که نگاهت رو دوست دارم... فقط
به من این‌طوری نگاه کن اما...

امان از دست این غرور!

کمی نیمخیز شد و دقیق تر نگاهم کرد، آروم گفت:

- اینجا چی کار می‌کنی؟

توقع نداشتم همچین سوالی بپرسه اما خب... باید به این رفتارهاش عادت می‌کردم.

- گفتم که شب میام اینجا.

کامل روی تخت نشست و گفت:

- زیاد خوابیدم... ساعت چنده؟

- نه و نیم.

- کاشکی بیدارم می‌کردی.

دوباره لبخندی زدم و بی‌اختیار طره‌ای از موهاش رو به دست گرفتم و مشغول نوازشش شدم.

- دلم نیومد بیدارت کنم... خیلی خسته به نظر می‌رسیدی.

دستم رو پس زد و گفت:

- فهمیدم... بهتره پایین بریم.

خواست از روی تخت پایین بیاد که به خودم جرات دادم و از پشت بغلش کردم...

هینی کشید و گفت:

- چی کار می‌کنی؟

سرم رو به گوشش نزدیک تر کردم و گفتم:

- کمی توی بغلم بمون.
- ولم کن آرشام...می‌خوام برم دستشویی.
- فکر کنم هر دومون به این آغوش نیاز داریم... باید آروم باشی.
- هه نیاز داریم؟ حالت خوبه آرشام؟ بهتره بگم اگه تو کاری به کار من نداشته باشی من آروم آروم.
- دلم از حرفش گرفت...
- از کی تا حالا این‌قدر روی نفس حساس شده بودم؟
- بسه نفس...من نمی‌دونم چی کار کردم که تو این رفتار رو با من داری.
- با این حرفم کمی تقلا و با تندی گفت:
- تو کاری نکردی...رفتار من همین‌طوری هست که هست، می‌تونی تحمل کن اگر هم نمی‌تونی ولم کن برم.
- با این حرفش حرصی شدم و با یک حرکت روی تخت پرتم کردم...
- قبل از این که به خودش بیاد روش خیمه زدم و تو چشم‌های متعجب و ترسیده‌اش نگاه کردم...
- چقدر دلم می‌خواست روی چشم‌هایش رو ببوسم!

- نكنه يادت رفته من كي هستم؟ هر چي من دارم باهات مدارا
مي كنم هي اخلاقت بدتر مي شه... آخه لامصب تو مشكلت رو
بگو تا من حل كنم (با عجز گفتم) نفس بگو چت شده...

با غم به چشم هام خيره شد... نگاهش پر از حرف بود!
پر از درد و دلخوري...
بگو نفس...

بگو تا اين ديوار رو بشكنم... بگو تا بهت نشون بدم چقدر
مي خوامت و كمكت كنم.
بگو تا دلم آروم بگيره...

اما چيزي نگفت و سكوت كرد...
حرفي نزد...

به جاش حواسم پرت نفس هاي گرمي كه روي صورتم پخش
مي شد، شد.

نگاهم كشيده شد به لب هاي نيمه بازش، آخ كه چقدر حسرت
بوسه روي اين غنچه ها به دلم مونده بود!

بيشتر روش خيمه زدم و صورتم رو به صورتش نزديك
كردم...

نمي توانستم جلوي فوران احساساتم رو بگيرم...

این دوری بیشتر از حد توانم بود، دل عاشقم نمی‌تونست بی
بوسیدنش طاقت بیاره.

دستِ سالمش چنگ زد به پیراهنم و حرفی زد اما من اون قدر
مدهوش زیباییش بودم که نفهمیدم چی گفت.

آخ نفس!...

فقط تویی که می‌تونی این‌طوری منو دیوونه کنی...

لب هام آماده‌ی یکی شدن با لب‌هاش بود که سریع کف دستش
رو روی لب‌هام گذاشت...

خشکم زد و با چشم‌های متعجبم به چشم‌های بغض دارش نگاه
کردم.

- نکن آرشام... خواهش می‌کنم.

نگاهم غمگین شد و دلم ناراحت!...

این حرف‌ها رو به من نگو نفس...

به قلبم بگو که تازگی‌ها زبون آدمیزاد حالیش نمی‌شه!

نه من تکون می‌خوردم نه نفس دستش رو از روی لب‌هام
برمی‌داشت... تماس چشمی‌مون یک لحظه هم قطع نمی‌شد.

اون رو نمی‌دونم...

اما من دلم می‌خواست ساعت‌ها به تپله‌های خوش رنگش
نگاه کنم...

بالاخره تسلیم شد؛ چشم هاش رو بست و نالید:

- نمی‌خوای بلند شی؟

من هم چشم‌هام رو بستم و پیشونی‌ام رو روی پیشونی‌اش گذاشتم... آهی کشید و گفت:

- قرار مون این نبود آرشام.

کف دستش رو بوسیدم که سریع دستش رو پس کشید، لبخندی زدم و گفتم:

- یادم نمیاد باهات قرار ی گذاشته باشم.

- تو...!

- من؟...!

چشم‌هام رو باز کردم...

گونه‌های سرخش... داشت دیوونه ام می‌کرد.

- نفس تا کی می‌خوای این طوری پیش ببریم؟ تو مال منی... من شوهرتم.

چشم‌هاش رو باز کرد، توی چشم‌هاش ترس و هراس می‌دیدم!

یک حس دیگه‌ای که نمی‌دونم چی بود.

حرفی نزد اما چشم‌هاش...

یک دنیا حرف بود!

بی اختیار زمزمه کردم:

- تا الان صبر کردم... باز هم صبر می‌کنم.

با لبخند بوسه طولانی ای به پیشونی‌اش زدم و با اکراه بلند
شدم...

نفهمیدم چطوری بلند به سمت سرویس اتاقش دوید...

"نفس"

دست سالمم رو زیر شیر آب بردم و پاشیدم به صورتم...

یه بار...

دو بار...

سه بار...

هفتمین بار بود که شیر آب رو بستم و با نفس نفس به آینه
روشویی نگاه کردم...

خدایا من چم شده؟

چرا قلبم این قدر تند می‌زنه؟

چرا آغوش آرشام اون قدر دنج بود؟

چرا من این قدر ضعیفم؟

اون مگه یکی دیگه رو دوست نداره؟

حالا با کمال پرویی می‌گه که باز هم برای با من بودن صبر
می‌کنه؟

لعنت بهت آرشام!

لعنت به چشم‌هات...

به صدات...

لعنت به آغوشت!...

سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و با آه بیرون
دادم... هنوز هم قلبم تند می‌زد.

قطره‌های آب از روی صورتم سر می‌خورد روی لباسم
می‌ریخت اما توجه‌ای نکردم.

در و باز کردم و کنار در ایستادم... هنوز روی تخت دراز
کشیده بود.

در و بستم که بهم نگاه کرد و با ملایمت گفت:

- بریم پایین؟

دلیل این مهربونی‌هاش رو نمی‌دونستم...

شاید به خاطر خیانتش عذاب وجدان داره که باهام خوب شده...

اگه فکرم درست باشه خودم نابودش می‌کنم.

تو همین فکر ها بودم که آرشام دستش رو دور کمرم حلقه کرد
و منو به سمت در هول داد.

به خودم اومدم، دستش رو پس زدم و خودم از اتاق خارج شدم.

اصلا نفهمیدم شام رو چطوری خوردم و دوباره خستگی رو بهونه کردم و به سمت اتاقم رفتم...

خدا رو شکر بابا هیچ سوالی نکرد، می‌دونم که من رو خوب می‌شناسه و درک می‌کنه که حال خوب نیست.

خمیازه ای کشیدم و بعد از زدن مسواک، موهام رو شونه کشیدم و لباس‌هام رو با تاپ و شلوارکی عوض کردم، همین که روی تخت دراز کشیدم در اتاق باز شد.

برگشتم و به سمت در نگاه کردم که دیدم آرشام...

تازه فهمیدم که قراره امشب اینجا بمونه...

کنار من...توی یک اتاق...

فقط همین رو کم داشتم...

پوفی کشیدم و پشت بهش دراز کشیدم که گفت:

- بله بله خودم می‌دونم که چقدر از حضورم خوشحالی.

لبخندی روی لبم نشست، لحنش نشون می‌داد که فهمیده از حضورش ناراضی‌ام.

با بالا و پایین شدن تخت سریع چشم‌هام رو بستم.

- نفس.

چرا اسمم رو این قدر گرم و کشدار تلفظ می‌کنه؟

لب گزیدم و چیزی نگفتم.

- نفسی... خانومی...

نوک انگشتش که به پهلوم خورد بی اختیار پریدم و با خنده
گفتم:

- نکن.

اون هم خندید و گفت:

- وقتی جوابم رو ندی همین کار رو می‌کنم... می‌دونم چقدر
قلقلکی هستی.

ازش رو گرفتم که گفت:

- آی کیو خانوم... یادت رفت داروهات رو بخوری، برای همین
داروهات رو آوردم.

یه چیزی توی دلم تکون خورد...

برگشتم و بهش نگاه کردم، تازه متوجه شدم که یه سینی
کوچیک حاوی بسته قرصم و لیوان آب دستش...

با زبونم لب خشک شدم رو خیس کردم و بی‌قرار به چشم‌هاش
نگاه کردم...

واقعا این قدر محتاج توجه هاش هستم؟

- م... مرسی!

همین نفس؟

احیاناً دلت نمی‌خواست پیری بغلش و بگی ممنونم که این قدر بهم توجه می‌کنی؟

"دلم می‌خواست این صداهاى توى مغزم رو خفه کنم"

بی‌حرف لیوان آب رو از توی سینی برداشتم، خودش قرص رو از توی کاورش بیرون آورد و گذاشت کف دستم، قرص و خوردم و لیوان خالی شده رو به دستش دادم.

سینی و لیوان رو روی میز کنار تخت گذاشت...خواستم دراز بکشم که دیدم داره دکمه های پیراهنش رو باز می‌کنه، نمی‌دونم چشم من نافرمان شده بود یا چشم ما دخترها خدادادی به هیکل پسرها میخ می‌شد.

هر چی که بود من نمی‌تونستم چشم از عضله های آرشام بردارم...

تو این چند ماهی که باهاش زندگی می‌کنم یه بار هم به خاطر نمی‌آرم که باشگاه رفته باشه، پس این هیکل رو چطوری ساخته؟

همون موقع بود که متوجه نگاه شیطونش شدم، سریع چشم ازش گرفتم و پشت بهش دراز کشیدم، اصلاً به من چه خوش هیکلِ مبارکِ صاحبش...

اِه صاحبش که منم...

نه خير من نيستم، من كه با اون نبودم كه صاحبش باشم؛
صاحبش يكي ديگه است...

با حرص پتو رو توى مشتم گرفتم، خدايا نكنه ديوونه شدم؟
اين چه فكرهايي كه به سرم هجوم ميآره؟
- نفس خاتوم شب بخير يادت رفت ها.

- من كي به جنابعالى شب بخير گفتم كه بار دوم باشه؟
با لحن سرخوشى گفت:

- از امشب... تاره بوسم مي گيرم.

- تو خواب ببيني.

از پشت بغلم كرد و گفت:

- چرا تو خواب عزيزم... تو بيدارى هم مي شه ببينيم.

- فعلا خوابم مياد... برو اون طرف له شدم.

- تقصير خودت خيلي ريزى.

- من ريز نيستم تو خيلي غير عادى اى... مثل هالك مي موني.

بلند خنديد... بيشعور نمي گه يكي صداش رو مي شنوه؟

- اون موقعى كه داشتى هيكلم رو ديد مي زدى هالك نبودم نه؟

چيزى نگفتم... خدائي حرفى برام نمونده بود.

- يه بوس و شب بخير اين قدر چك و چونه زدن نداره ها.

دلم می‌خواست بگم برو از طرلان جونت بوس و شب بخیر با
مخلفاتش رو بگیر اما خب حوصله‌ی دعوا نداشتم.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- باشه نفس خانوم... نوبت نوبتی انجام می‌دیم... امشب نوبت
من.

قبل از این که بخوام منظورش رو بفهمم گونه‌ام داغ شد و دلم
داغ تر!

نفسم حبس شد و چشم‌هام بسته...

- شبت بخیر نفس!...

نمی‌دونم اثرات خستگی و دارو هام بود یا بغل آرشام که تا
صبح راحت خوابیدم...

غرق در خواب بودم که حس کردم دماغم خارش می‌ده، تکونی
خوردم و دماغم رو چین دادم...

دوباره حس کردم چیزی به دماغم خورد و باز اون خارش
مزخرف، پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم دوباره بخوابم.

کمی گذشت و کم کم خوابم داشت سنگین می‌شد که خزیدن
چیزی رو روی پاهام حس کردم... چشم‌هام تا آخرین حد باز
شد، سریع پریدم و پتو رو کنار زدم که با راحیل مواجه شدم...

با دیدن صورتم بلند زد زیر خنده و گفت:

- سورپرایز.

- مرض...دلم ریخت.

پر سفید رنگی که توی دستش داشت رو توی هوا تگون داد و گفت:

- عوض سلام کردن؟

با دیدن اون پر بی اختیار دوباره دماغم رو چین دادم... پس کار خودش بود.

با حرص بالش رو سمتش پرت کردم که خورد به شکمش...

- نشد کرم نریزی نه؟

همزمان که داشت شکمش رو ماساژ می داد با خنده گفت:

- جان راحیل نمی شد...خیلی کیف می ده.

سری از روی تاسف تگون دادم و با یادآوری آرشام به جای خالیش نگاه کردم...

- نگرد نیست...از اتاق انداختمش بیرون، چیه هی چسبیده به تو، از وقتی ازدواج کردین درست و حسابی با هم بیرون نرفتیم تازه زده ناکارت هم کرده.

با چشم های گرد شده گفتم:

- انداختیش بیرون؟

کنارم روی تخت نشست و با آب و تاب گفت:

- او هوم...دیروز که داشتم تو نت چرخ می زدم دیدم اوه اوه کلی عکس از تو و آرشام توی فضای مجازی پخش شده... بیشتری ها هم شایعه بود بعضی ها می گفتن تصادف بوده حتی پخش شده بود که خودکشی کردی...تا دیشب که خبرها تکذیب شد، منم از صبح زود با برویج اومدیم این جا دیدیم اگه تو و آرشام رو ول کنیم تا لنگ ظهر می خوابین اینه که اومدم در زدم آرشام در و باز کرد منم در کمال ادب انداختمش بیرون و اومدم بیدارت کنم.

با تعجب خندیدم و گفتم:

- حالا با کیا اومدی؟

- من، عسل، سپهر و سروش و پارسا.

- پس حسابی جمع تون جمع.

- آره دیگه...حالا بلند شو یه آبی به صورتت بزن آدم فرار می کنه تو رو با این قیافه ببینه...من موندم آرشام چطوری تحملت می کنه.

تو دلم "از خداهش باشه" ای گفتم و به سمت سرویس اتاقم رفتم...

وقتی از اتاق بیرون اومدم راحیل روی تخت نشسته بود، بی حرف سمت کمد رفتم و از بین لباس هایی که توی خونه ی مامان گذاشتم شومیز زرشکی رنگی برداشتم و پوشیدم...

وقتی آماده شدم برگشتم سمت راحیل که دیدم روی هیکلم میخ شده، تازه یادم اومد که جلوی راحیل لباس عوض کردم...

سری از روی تاسف تکون دادم که گفت:

- وای نفس! صحنه هایی دیدم که اصلا مناسب سنم نبود.

ریز خندیدم و گفتم:

- بی تربیت... بلند شو بریم.

- خوش به حال آرشام.

چپ چپ نگاهش کردم که جونی گفت و به سمت در فرار کرد.....

از پله ها پایین رفتم که متوجهی صدای خنده شدم، باز این پسرها به هم رسیدن و بساط شوخی و خنده اشون به راه بود.

- به نفس بانو!... چرا تنها اومدید؟ می گفتین یه ویلچری عصایی چیزی براتون می آوردیم سخت نباشه براتون.

نیما پس گردنی ای به سپهر زد و گفت:

- خوشمزگی نکن تموم می شی.

- خب بابا توأم چرا می زنی.

خندیدم و سلامی گفتم...

- پارسا و سروش با مهربونی جوابم رو دادم.
- عسل سریع به سمتم اومد و بغلم کرد.
- وای نفس خوبی؟
- محکم بغلش کردم و گفتم:
- شما ها رو دیدم بهتر شدم.
- بوسه‌ای به شونه‌ام زد و ازم جدا شد...
- چشمم به آرشام افتاد که عقب تر از بقیه ایستاده بود و با خیرگی نگاهم می‌کرد.
- عسل مشغول واریسی کردن دستم شد که سپهر گفت:
- دیدید گفتم حالش خوبه؟ حالا ملت الکی شلوغش کرده بودن.
- با حرص گفتم:
- نکنه انتظار داشتی برم تو کما؟
- مردونه خندید و به سمتم اومد، با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ی آرومی به دماغم زد و گفت:
- با این که ازت کوچیک ترم اما همیشه دلم می‌خواست حرصت بدم...خودت می‌دونی که همه‌ی حرف‌هام شوخی.
- به یه لبخند اکتفا کردم...
- می‌ترسیدم یه حرفی بزنم ضایع کنه، کنار عسل و راحیل روی مبل نشستم و بقیه هم مبل‌های دیگه رو اشغال کردن...
- پس خاله ها و عموها کجان؟

سروش گفت:

- ما بقیه رو پیچوندیم تا یه دور همی جوونی داشته باشیم.

- دور همی جوونی؟ یعنی فقط بشینیم هم دیگه رو نگاه کنیم؟

نیما بشکنی زد و گفت:

- آخ قربون آدم چیز فهم!... نفس راست می‌گه من یکی که

حوصله‌ام سر می‌ره.

راحیل انگار منتظر حرفی از جانب نیما بود با نگاه خیره‌ای به

نیما گفت:

- آره نیما جان راست می‌گه..چطوره بریم بیرون؟

نیما انگار از پسوند جانی که راحیل به اسمش چسبونده بود

تعجب کرده بود که با تعجب نگاهش می‌کرد.

هر دو فقط در سکوت به هم دیگه نگاه می‌کردن.

مشکوک به راحیل نگاه کردم...

چی تو سرت دختر؟

سروش: من یکی که دلم لک زده واسه یه مسافرت.

همه حرفش رو تایید کردن...نگاهم سمت آرشام کشیده شد، باز

بهم خیره شده بود...

نیما که کنار آرشام نشسته بود گفت:

- خب دوما دی تو یه نظر بده چرا ساکتی؟

آرشام پلک زد و گفت:

- یه مسافرت دست جمعی چطوره؟

صدای هورای پسرها بلند شد...

عسل با ناراحتی گفت:

- تو این فصل که هوا سرد.

پارسا: عیب نداره مثلاً بریم شمال لب ساحل آتیش روشن می‌کنیم کیف می‌ده.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باز هم شمال؟ تکراری نیست؟

نیما شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- تکراری هم باشه باز هم کیف می‌ده.

پارسا: آره این‌طوری نفس و آرشام با یه تیر دو نشون می‌زنن آخه ماه عسل هم نرفتن.

با این حرف پارسا دلم گرفت...

اون‌قدر تو شوک ازدواج و باقی ماجراهاش بودم که یادم رفته بود ماه عسلی هم باید باشه.

پوزخند کوچیکی زدم که از چشم‌های آرشام دور نماند.

با صدای حوریه به خودم اومدم.

- بفرمایید میز صبحانه آماده است.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی حوری جون! الان می‌آیم.

با رفتنش راحیل به پهلوم زد و گفت:

- وای چه خوشگل بود!

- آره.

- نذاری دور و بر نیما باشه ها.

با تعجب و به راحیل نگاه کردم که نگاهش پر از ترس بود.

- راحیل چرت نگو... حوریه اصلا اهلش نیست.

چیزی نگفت و اخم کرد.

دیگه حرفی نزدم و همراه بقیه به سمت میز غذاخوری رفتیم،
مامان بنده خدا هم از ذوق مهمون‌هاش یک سره تو آشپزخانه
بود....

لیوان چایی‌ام رو برداشتم و خواستم جرعه‌ای بخورم که آرشام
گفت:

- فوت کن داغ...

با تعجب بهش نگاه کردم...

دقیقا کنارم نشسته بود و همه‌ی حواسش به من بود.

- باشه.

لقمه‌ای که درست کرده بود رو توی پیش دستی مقابلم گذاشت... سپهر با شیطننت گفت:

- خوش به حالِ نفس!... آخ کاشکی یه دوربین داشتم از این لحظه عکس می‌گرفتم... خواننده ی معروف آرشام آریا در حال صبحانه دادن به همسرش، عالی می‌شه.

آرشام خنده‌ای کرد و گفت:

- چرت نگو دلک!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم...

- نفس؟

آرشام بود که آهسته صدام زد...

مثل خودش آروم گفتم:

- بله؟

- برات جبران می‌کنم.

لقمه‌ای که برام درست کرده بود رو قورت دادم و گفتم:

- چی رو؟

- ماه عسل رو.

- مهم نیست.

- ولی برای من مهمه.

- الان چند ماه از ازدواجمون گذشته دیر شده.

دوباره لقمه دیگه‌ای سمت گرفت و گفت:

- دیر یا زود هم باشه من جبران می‌کنم.

چیزی نگفتم و لقمه رو از دستش گرفتم...

خودش می‌دونست با یه دست نمی‌تونستم لقمه درست کنم که این کار رو می‌کرد...

باید اعتراف کنم این کار هاش خیلی شیرین!...

بعد از تموم شدن صبحانه هر کسی به یک کاری مشغول شد، شال بافت مامان رو از روی چوب لباسی برداشتم و روی شونه‌هام انداختم.

بی سر و صدا در و باز کردم و از خونه خارج شدم، دلم کمی تنهایی و قدم زدن می‌خواست...

باید کمی فکر می‌کردم... که با این زندگی چی کار کنم.

آهی کشیدم... دستی دور شونه‌هام حلقه شد، ایست کردم و با تعجب به آرشام نگاه کردم.

این بشر نمی‌خواد دست از سرم برداره؟

- حوصله‌ات سر رفته؟

- نه اومدم قدم بزنم.

شروع به حرکت کرد که به ناچار باهاش هم قدم شدم...

- هوای خوبی نه؟

نگاه سری سری ای به اطراف انداختم...

- او هوم.

- نفس؟

دوباره همون لحن...

- منتظر نگاهش کردم...

باد موهای ریخته شده روی پیشونیش رو به بازی گرفته بود...

چرا این قدر جذاب؟

- با برنامه شمال موافقی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- فکر کنم خوش بگذره...

- پس بریم شمال؟

- بریم.

- نفس؟

- هوم.

شونه‌ام رو فشار داد.

- نگاهم کن.

به سختی دوباره نگاهش کردم...

چشم‌هاش رو ریز کرد.

- هنوز نمی‌خوای بگی؟

لب تر کردم...

- چيو بگم؟

جدی گفت:

- اين كه چت شده...اون روز چرا دير كردی؟

اون روز...

دوباره يادم اومد... باز تلخ شدم!

- حتما دلم نمی‌خواد بدونی كه بهت نمی‌گم.

اخم کوچکی كرد و گفت:

- حتما به من ربط داره كه نمی‌خوای بگی نه؟.... آخ نفس من
تو رو شناسم كه باید برم به بیابون.

يك قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- تو منو بشناسی؟ تو هیچی از من نمی‌دونی...منم هیچی ازت
نمی‌دونم آرشام، منو تو يك دنیا با هم فرق داریم اما نمی‌دونم
چرا سرنوشت منو تو رو کنار هم قرار داده...

خواستم برم كه دستم رو كشید و با طمانینه گفت:

- من كه از سرنوشت ممنونم تو رو مال من كرد... اما نفس
منو تو از بچگی با هم دیگه ایم، وقتی می‌گم يه چیزيت هست
نگو نه... وقتی می‌دونم كه در مورد منه انكار نکن.

دست زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به سمت خودش چرخوند.

- بهم بگو... می‌خوام بدونم.

خدایا بگم حل می شه؟
غرورم له نمی شه؟
دلم رو نمی شکنه؟
نمیگه "طرلان راست گفته متاسفم"

گونه‌ام رو نوازش کرد... اگر عاشق طرلان چرا این همه محبت
خرج می کنه؟
به خاطر دلسوزی یا...
حتی نمی خواستم بهش فکر کنم... آرشام اون قدر کثیف نیست که
بخواد ازم سواستفاده کنه.
لب هام رو باز کردم و به زور گفتم:
- آرشام.
سریع گفت:
- جانم!

بغضم رو قورت دادم... امیدوارم نگاهم بغض دار نباشه!
- ببین منو تو الان چند ماهه کنار همیم... من... من ماجرای
طرلان رو فهمیدم و... و....

بگو نفس...

چرا خفه شدی؟

خفه نشدم فقط نفس ندارم...

اسم طرلان میاد نفسم قطع می شه!

اخمی کرد و با جدیت گفت:

- خب؟ طرلان چی؟

آب دهنم رو قورت دادم...

- می...می دونم نمی تونی فراموشش کنی من...من یه مانعم...یه فرد اضافه...مگه نه؟

چشم هاش مات روی صورتم میخ ماند...با بهت لب زد:

- چی می گی؟...نفس؟...وای نفس!

چونه ام لرزید که سریع بغلم کرد و با حرص و خشم گفت:

- چی می گی واسه خودت دیوونه؟ تو مانعی؟ مانع چی باشی هان؟ فرد اضافه؟ آخ نفس از دست تو... این چه فکریه که تو می کنی؟ کی این فکر ها رو توی سر تو جا داده هان؟

لحنش داد می زد اگه یک کلمه دیگه بگم مثل آتش فشان فوران می کنه...

گیج بودم...

مگه با طرلان نیست؟

خودم عکس‌هاشون رو دیدم...پس این همه نقش بازی کردن داشت؟

شاید هنوز منظورم رو نفهمیده...

از حرف‌هام پشیمون شدم...نمی‌دونم تکلیفم با خودم هم مشخص نیست.

از بغلش بیرون اومد و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- بهت گفته بودم که دلم...دلم گرفته بود...اون روز داشتم قدم می‌زدم به این‌ها هم فکر می‌کردم. دستش رو پشت گردنش گذاشت و هوفی کشید...

انگار اون هم مثل من گیج بود!

- از این فکرها نکن نفس...بار آخرت باشه که روحیه خودت رو خراب می‌کنی...

ناراحت نگاهش کردم...

کاشکی بهم قوت قلب می‌داد...

بهم می‌گفت تو نه مانعی نه اضافه بلکه همه ی این‌ها طرلان...

اما نگفتی آرشام...

نگفتی و من رو توی دریای شک و تردید هام رها کردی.

"دو روز بعد"

_ می‌گی مثل تو آدم زیاده
ولی اینجا کی مونده کنارت
دوباره می‌افتی یاد حرفام
مثل من کی می‌شه بی‌قرارت
اون همه خاطره رو همیشه خط زد
یه روز خوب بودی با من یه روز بد
داره لحظه هامون می‌ره از دست
مگه چی شده خوردیم به بن بست
منو ول نکن تو این کوچه تاریک من بی تو می‌میرم
فکر نکن میان جا تو می‌گیرن
با چهار تا حرف توی دل می‌رن
خاطره هامون از بین می‌رن
منو ول نکن دیگه دیوونه
کسی جز منو تو نمی‌دونه
که اگه الان کنارت موندم
ما به هم قول دادیم یه قانون .

زیر لب که این آهنگ رو می‌خوندم زیپ چمدان کوچیکم رو
بستم، در توسط آرشام باز شد و گفت:

- نفس آماده ای؟

- آره.

- داروهات و پانسمان‌هات رو برداشتی دیگه؟

- ای بابا هزار دفعه تکرار کردی گفتم آره.

خنده‌ای کرد و چمدونم رو برداشت و گفت:

- زود باش خرغرو.

یک بار دیگه خودم رو توی آینه چک کردم خوب شده بودم،
چتری هام رو از شالم بیرون ریختم و شالم رو کمی عقب تر
دادم...

حالا بهتر شد.

از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

- گاز و قطع کردی دیگه؟

- آره...بریم.

کیفم رو برداشتم و گفتم:

- بریم.

سوار ماشین شدیم، سریع ضبط رو روشن کردم که همون موقع یکی از آهنگ های آرشام پخش شد.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و شونه‌ای بالا انداخت، عینکش رو به چشم‌هایش زد و ماشین رو روشن کرد.

سریع دوربین گوشیم رو روشن کردم و دوربین جلوش رو فعال کردم.

- سلام نفس هستم امروز می‌خوام با این گند دماغ و رفیق‌هامون بریم شمال البته اگه بهم زهر نکنه.

سعی کرد دستم رو پس بزنه...

- بشین و روجک.

- خلاصه این آقا می‌خواد کل راه واسه من قیافه بگیره... با این آهنگ هاش.

لبخندی روی لبش نشست که گفتم:

- یه بای بای کن.

نوچی کرد و با مسخرگی ادام رو در آورد:

- بای بای.

سریع فیلم رو قطع کردم و مشتی به بازوش زدم.

- ادای منو در آوردی؟

- خودت گفتی.

ایشی گفتم و سرم رو برگردوندم...

فیلم رو پلی کردم...خوب شده بود.

یادگاری نگهش می‌دارم.

این اولین مسافرت ما بود، دلم می‌خواست بهمون خوش بگذره
هر چند که باز هم بی‌اراده یاد اون روز می‌افتادم حال دگرگون
می‌شد

زیر لب بی‌خیالی گفتم و همراه آهنگ همخونی کردم، شیشه‌ی
ماشین رو پایین دادم و رو به آرشام گفتم:

- یکم تند تر برو.

بی‌حرف گاز داد...

چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم باد صورتم رو نوازش کنه...

دلم برای ماشین خودم تنگ شده بود!

آرشام از وقتی که فهمیده بود تصادف کردم دیگه اجازه نداد
سوار ماشینم بشم.

با زنگ موبایلم از فکر خارج شدم...فکر می‌کردم راحیل بهم
زنگ زده باشه اما نیما بود.

- جانم داداش!

- سلام آجی حرکت کردید؟

نگاهی به آرشام کردم و گفتم:

- آره.

- منم الان حرکت می‌کنم فقط چیزه... حوریه رو هم می‌آرم.

با تعجب گفتم:

- جدی؟

- آره مامان اصرار کرد... گفت که تو کارها کمکمون می‌کنه،
مثل این که می‌دونست خوشحال هم می‌شی.

- اوهوم خیلی خوبه... ازش خوشم میاد.

بعد از مکثی گفتم:

- خب دیگه من برم.

- فعلا داداش.

تماس رو قطع کردم...

نفس عمیقی کشیدم و کمی سرم رو از شیشه‌ی ماشین بیرون
بردم...

- سرت و بیار داخل.

- وای عجب هوایی!

حرصی گفتم:

- نفس با توام.

چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم باد با موهام بازی کنه...

اصلا به حرفش توجه نکردم، همون موقع شیشه‌ی ماشین شروع به بالا اومدن کرد و من با ترس سرم رو عقب کشیدم.

- چی کار کردی؟

عصبی گفتم:

- وقتی بهت می‌گم سرت رو عقب بکش باید بگی چشم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- مگه چی کار کرده بودم؟

- خطر داشت.

پوزخندی زدم که چپ چپ نگاهم کرد...

برو بابایی گفتم و نگاهم رو ازش برداشتم.

آهنگ دیگه ای رو پلی کردم که خدا رو شکر این یکی دیگه آهنگ آرشام نبود، زیر لب با محسن ابراهیم زاده لب خونی می‌کردم و از خودم سلفی می‌گرفتم...

آرشام هم در سکوت مشغول رانندگی بود، هر چند بعضی وقت ها فکر می‌کردم یه نیم نگاه کوچیک بهم می‌انداخت و لبخند محوی می‌زد.

به هر حال هر چیزی که بود عالم خواب اجازه نداد من بهش فکر کنم و خوابیدم...

با صدای بوق کشدار ماشینی چشم باز کردم و گیج به اطراف نگاه کردم، با دیدن ماشین‌های راحیل و نیما و سروش خمیازه‌ای کشیدم.

- چه عجب نفس خانوم! ساعت خواب.

با لبخند و چشم‌های خمارم به آرشام نگاه کردم و گفتم:

- چه حال داد.

نیش خندی زد و گفت:

- بله منم وقتی توی ماشین خوابم بیره و هیچ کاری نکنم و راننده‌ی مفتی هم داشته باشم خوب می‌خوابم.

ریز خندیدم و بی‌توجه به طعنه‌اش گفتم:

- رسیدیم؟

پوفی کشید و گفت:

- بله اگر پیاده بشی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و از ماشین پیاده شدم...

با شنیدن صدای موج‌های دریا به وجد اومدم!

کم کم بقیه هم از ماشین هاشون پیاده شدن، دقیقا همه با هم رسیده بودیم.

با چشم دنبال راحیل گشتم که همین اول کاری یه سلفی خوشگل با هم بگیریم...

به طرف ماشینش رفتم... هنوز از ماشین پیاده نشده بود.

چند تا ضربه به شیشه‌ی ماشینش زدم و گفتم:

- اون تو گیر کردی راحیل؟ بپر پایین دیگه.

وقتی دیدم عکس العملی نشون نمیده خودم در ماشین رو باز کردم؛ خم شدم تا باز باهاش شوخی کنم که با دیدن چشم‌های سرخ شده اش حرف تو دهنم ماسید.

با تعجب لب زدم:

- راحیل؟

تند تند پلک زد و به جایی نگاه کرد...

با تردید مسیر نگاهش رو دنبال کردم، چشمم به شاسی بلند نیما افتاد که حوریه ازش پیاده شد.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و به راحیل نگاه کردم.

دلم برای نگاه نا امید و عاشقش سوخت!...

با صدای گرفته‌ای گفتم:

- را... راحیل راستش...

- هی... هیچی نگو... من خوبم.

کلافه گفتم:

- اما او...

- می‌شه اتهام بذاری؟ الان میام.

می‌دونستم الان به تنهایی نیاز داره...

اما نباید دچار سوتفاهم می‌شد، نباید زود قضاوت می‌کرد.
آهی کشیدم و از ماشینش فاصله گرفتم.

با فکری درگیر به سمت آرشام که کنار ماشین ایستاده بود
رفتم، سعی کردم چمدانم رو از عقب ماشین بردارم که سریع
گفت:

- تو برو داخل من میارم.

- نه سنگین نیست می‌برم.

اما بی‌توجه به حرفم با یک دست چمدان منو گرفت و با دست
دیگه اش چمدان خودش رو برداشت.

بعد با غرور نگاهم کرد...

حتما می‌خواست زورش رو به رخم بکشه، با حرص نگاهم رو
ازش گرفتم که گفت:

- آخه تو حواسِت نیست اما من که حواسم هست...

کنجکاو نگاهش کردم...

منظورش چیه؟

حواسم به چی باشه؟

انگار فهمید که تو چه فکری هستم، لبخندی زد و با چشم به
دستم اشاره کرد.

سریع به دست باتدپیچی شده ام نگاه کردم.

حق با اون بود... من که نمی‌تونستم با این دست وسیله سنگین
بردارم، پس بی‌خیال وسایل شدم و به سمت ویلا حرکت کردم.
ویلایی که قرار بود توش ساکن بشیم در حقیقت مال پدر بزرگ
خدا بیامرزم بود... بابا بزرگ تیرداد، پدر مامانم که چند سال
پیش با مادر بزرگ ترانه بر اثر گاز گرفتگی فوت کردن...
اون هم تو یک روز سرد زمستون وقتی بخاری روشن کرده
بودن، مثل این که بخاری مشکل داشت و وقتی که اون ها
خواب بودن بر اثر گازی که توی اتاق پخش شده بود فوت
می‌کنند.

با یادآوری اون روزها آهی کشیدم...

چقدر مامان و دایی سیاوش بعد از شنیدن این خبر گریه
کردن...

خیلی سخت بود!

یادمه مادر بزرگ و پدر بزرگ چقدر هم دیگه رو دوست
داشتن!

چقدر خوشبخت بودن!

با دیدن این ویلا فهمیدم چقدر دلم براشون تنگ شده!
یادش بخیر چه خاطراتی داشتیم...

با دستی که دور شونه‌ام حلقه شد نگاهم رو از نمای قدیمی اما
زیبای ویلا گرفتم و به صورت نیما نگاه کردم...
نگاه اون هم به ویلا بود...

- تو هم یاد گذشته افتادی؟

- اوهوم.

آهی کشید و زمزمه کرد:

- خدا آقاجون و مادر جون رو بیامرزه... مامان گفت اومدیم
اینجا به یادشون یه فاتحه بفرستیم.

- باشه.

- چه خوب دایی اینجا رو نفروخت... با این که نمای بیرونش
بافت قدیمی داره اما داخلش رو بازسازی کردن... دیوارها رنگ
خورده و وسایل عوض شده.

با خوشحالی گفتم:

- چه خوب... بریم داخل؟

لبخندی زد و گفت:

- بریم.

سرم رو روی شونه نیما گذاشتم و خواستم حرکت کنم که نگاهم
به چمدان آبی رنگی افتاد... هر چقدر فکر می‌کردم یادم
نمی‌اومد نیما همچنین چمدانی داشته باشه.

- می‌گم نیما این چمدون مال کیه؟

بعد از مکثی گفت:

- مالِ حوریه است... سنگین بود من دارم براش میارم.

آهانی گفتم و سکوت کردم...

یاد راحیل افتادم و دوباره دلم گرفت، نمی‌دونم برای کمک به
حالش چی کار کنم.

نیم‌نگاهی به نیما انداختم...

یعنی حسی به حوریه داره؟

حوریه واقعا دختر خوب و خوشگلی اما راحیل...

دلم نمی‌خواد که توی عشق شکست بخوره...

وارد ویلا شدیم، همه در حال تکاپو بودند، با دلتنگی نگاهی به
اطراف انداختم.

چقدر تغییر کرده بود!

سروش ملحفه های سفید روی مبل ها رو کنار زد و گفت:

- من یکی که حال تمیز کردن ندارم گفته باشم ها... این قدر
رانندگی کردم دارم از خستگی می‌میرم.

عسل اخمی کرد و دست به کمر ایستاد و گفت:

- حالا نه که در شرایط عادی هم تمیز می‌کردی، این که راست
می‌گی.

سروش تک خنده‌ای کرد و روی مبل تک نفره ای نشست.

سپهر هم‌زمان که داشت نگاهی به اطراف می‌کرد گفت:

- بابا اصلا کی گفته تمیز کاری کار ما مرد هاست؟... می‌گم
طبقه پایین اتاق نداره؟ من یکی بر می‌دارم.

صدای جیغ عسل خنده روی لب‌هام آورد:

- خبه خبه! نوکر نبودیم که شدیم... کجا در می‌ری آقا سپهر؟

پارسا: بفرما باز شروع شد.

نیما چمدان حوریه رو کنار بقیه چمدان ها گذاشت و جدی گفت:

- این طوری که نمی‌شه... همه باید کارها رو تقسیم کنیم و انجام بدیم.

آرشام سری تکون داد و گفت:

- موافقم.

بعد همه با سکوت و نگاهی منتظر به هم دیگه نگاه کردن، تنها کسی که بیخیال نشسته بود راحیل بود.

پوفی کشیدم و گفتم:

- واقعا که یک کار نمی‌تونید انجام بدید... بذارید من بگم، منو حوریه وظیفه غذا درست کردن رو به عهده می‌گیریم، پارسا هم بره خرید کنه، سپهر و سروش شופاژ ها رو درست کنند و آرشام و نیما هم اتاق ها پذیرایی رو چک کنند اگه نیاز به تمیز کاری بود انجام بدن، عسل و راحیل هم چمدان ها رو به اتاق ها ببرن، اینجا چهار تا اتاق داره... دو تا پایین دو تا بالا، من و آرشام، عسل و راحیل و حوریه توی اتاق های بالا می‌ریم، بقیه پسر ها هم اتاق های پایین... خب کسی سوال و اعتراضی نداره؟

منتظر به بقیه نگاه کردم که با چشم‌های گرد شده به من نگاه می‌کردن، جلو خنده‌ام رو گرفتم و گفتم:

- خب پس یا الله بلند شین دیگه.
- سریع بلند شدن هر کسی به کاری که گفتم مشغول شد.
- منو حوریه هم به آشپزخونه رفتیم و غیر از کمی گرد و خاک روی میز و وسایل، همه چیز اوکی بود.
- حوریه سریع دستمالی برداشت و مشغول تمیز کاری شد... منم داخل یخچال و کابینت ها رو چک کردم.
- چرا توقع داشتم مواد غذایی پیدا کنم؟
- هیچی توی آشپزخونه نبود.
- سریع داد زدم:
- پارسا؟
- همین که به آشپزخونه اومد گفتم:
- هیچی این جا نداریم، وایسا بهت لیست بدم برو بخر.
- باشه ای گفت و منتظر موند، سریع رفتم از کیفم یه کاغذ و خودکار در آوردم و لیست بلند بالایی نوشتم.
- لیست رو به دستش دادم و گفتم:
- پول به اندازه کافی داری؟
- سریع گفت:
- آره بابا.
- باشه پس برو دیگه.
- خدا حافظی گفت و رفت...

منم به آشپزخونه برگشتم و گفتم:

- تموم شد؟

حوریه پنجره آشپزخونه رو باز کرد و گفت:

- بله تموم شد...یکم پنجره رو باز کنم هوا بیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه...من برم اتاق ها رو چک کنم.

سریع رفتم طبقه بالا، در یکی از اتاق ها باز بود.

وارد اتاق شدم که عسل و راحیل رو در حال بحث کردن دیدم.

با تعجب گفتم:

- باز چی شده؟

عسل حرصی گفت:

- من دیگه نمی‌دونم چی بگم...از راحیل خانوم سوال کن.

- راحیل؟

راحیل کلافه گفت:

- آه بابا ولم کنید دیگه.

اخمی کردم و گفتم:

- چی شده خب؟

- هیچی نشده...فقط نمی‌خوام با اون دختر توی یک اتاق باشم.

اول کمی با شوک نگاهش کردم و بعد دوباره اخم کردم...

جدی گفتم:

- راحیل می‌فهمی چی می‌گی؟ تو که این‌طوری نبودی؟

با همون چشم‌های قرمزش نگاهم کرد و حرفی نزد.

اصلاً حالش رو درک نمی‌کردم.

با طمانینه گفتم:

- راحیل، حوریه فقط یک مهمون... هیچ ارتباطی با نیما نداره.

با پرخاشگری گفت:

- نباید هم داشته باشه.

منو عسل با تشر گفتیم:

- راحیل.

کمی با ناراحتی نگاهمون کرد و بعد...

سرش رو پایین انداخت...

دلم برای مظلومیتش سوخت!

آروم کنارش روی تخت نشستم و دست‌هاش رو توی دست‌هام گرفتم.

سرش رو بالا گرفت و دلخور نگاهم کرد...

چشم‌هاش خیس بود!

- ببین راحیل... ما الان اومدیم مسافرت، تو اگه بخوای هی حساسیت به خرج بدی این مسافرت به کام خودت و بقیه تلخ می‌شه!

با بغض گفت:

- دست خودم نیست... ولی وقتی اون دوتا رو کنار هم می‌بینم... دیوونه می‌شم.

نگاهی به عسل کردم، سری از روی تاسف تکون داد.
آهی کشیدم و گفتم:

- چیزی بین حوریه و نیما نیست که بخوای همچین فکری کنی... حالا بلند شو، می‌خوای یکم بریم لب ساحل قدم بزنیم هوم؟

نه کوتاهی گفت و بلند شد... خیره نگاهش کردم که به سمت چمدانش رفت و زیش رو باز کرد.

هوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.
عسل دنبالم اومد که با صدای آرومی گفتم:

- حواست به راحیل باشه... یکم باهاش حرف بزن که بی‌خیال این سوتفاهم بشه.
بی‌حوصله گفت:

- باشه باهاش حرف می‌زنم ولی فکر نکنم اثری داشته باشه.
با گفتن "تلاشت رو بکن" از اتاق بیرون رفتم.

به طبقه پایین که برگشتم سپهر رو دیدم که مشغول تمیز کردن دست‌های کثیفش بود.

با دیدن من گفت:

- کار شופاژ ها تموم شد... ناهار کی آماده می‌شه؟

خنده‌ای کردم... کاملاً مشخص بود که این کارها رو واسه شکمش انجام داده.

- اولاً این که ما بعد از ظهر رسیدیم و وقت ناهار گذشته... ثانیاً فکر کنم تا پارسا بیاد دیگه به شام بیفتیم.

آه کشداری گفت و خودش رو روی مبل پرت کرد.

- وای من گشمنه!

بی‌خیال کنارش نشستم و گفتم:

- شرمنده باید صبر کنیم.

با حرص غر زد:

- تقصیر داداش خان شما بود گفت به کوب بیایم... یه صبر نکرد ناهار رو بین راه بخوریم.

انگشت اشاره‌ام رو سمتش گرفتم و با اخم مصنوعی ای گفتم:

- هی پشت سر داداش من درست صحبت کن.

با شکلک آدام رو در آورد که مشتی به بازوش زدم، پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی مثلاً درد داشت؟

پر حرص خواستم مشت دیگه‌ای بهش بزنم که مستم رو توی دستش گرفت و آروم با نوک انگشت زد به پهلوم...

فکر کنم نمی‌دونست من به اون ناحیه حساسم چون وقتی از شدت قلقلک زدم زیر خنده با تعجب گفت:

- اِه پهلوت قلقلکی؟

دوباره زد که با خنده نیم خیز شدم و گفتم:

- وای نکن سپهر! تو رو خدا.

اما اون با خباثت کارش رو تکرار کرد... خواستم فرار کنم اما اون دستم رو بیشتر کشید که باعث شد بیشتر روش خم بشم. از شدت خنده دلم ضعف رفته بود، دیگه کم مونده بود اشکم در بیاد که...

- اینجا چه خبره؟

سپهر با صدای آرشام دست از کارش کشید اما من همچنان می‌خندیدم... وقتی یه دل سیر خندیدم از سپهر فاصله گرفتم و به آرشام نگاه کردم.

اصلا اون زمان اخم و نگاه هشدار دهنده‌اش برام مهم نبود.

خیلی عادی گفتم:

- اتاق‌ها تمیز بودن؟ من برم زنگ بزنم ببینم پارسا کی

میاد... این سپهر کم مونده بود منو جای ناهارش بخوره.

چشم‌های آرشام کمی گرد شد... نمی‌دونم چرا سپهر جا خورد و بعد سرش رو پایین انداخت.

با تعجب به سپهر نگاه کردم، سابقه نداشت معذب بشه ها...

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌توجه به آرشام به سمت آشپزخونه رفتم.

همین که وارد آشپزخونه شدم آرشام هم پست سرم وارد شد.

- با لحن جدی اما آرومی رو به حوریه گفت:
- ببخشید شما چند لحظه بیرون تشریف داشته باشید.
 - حوریه با تعجب سری تکون داد و بیرون رفت.
 - این کارها چیه نفس؟
 - دست به کمر ایستادم و گفتم:
 - کدوم کار؟
 - بهم نزدیک تر شد و همزمان که به صورتم خیره شده بود گفت:
 - نکنه فراموش کردی که تو دیگه مجرد نیستی و باید فاصله‌ات رو با مذکر های دور برت بیشتر کنی.
 - توی دلم گفتم "ببین کی داره از فاصله با دیگران حرف می‌زنه"
 - لبهام رو با حرص جمع کردم و گفتم:
 - من کار اشتباهی نکردم...خودت هم می‌دونی که سپهر و پارسا و سروش برای من کم از نیما ندارن...بعدشم سپهر از من کوچیک تره.
 - پوزخندی زد و گفت:
 - کوچیک تر که باشه ماشاءالله هیکلش کم از من نداره...تازه تو فقط یه برادر داری اون هم نیماست، تو دیگه بچه نیستی که باهاشون مثل گذشته گرم بگیری.
 - حرف‌هاش بدجوری رو مخم بود.
 - بی‌طاقت گفتم:

- ببینم تو دردت چیه آرشام؟

یک طرف لبش کش اومد و نگاهش رو توی صورتم
چرخوند...

یک دستش رو دور کمرم حلقه کرد که جا خوردم، خواستم
ازش فاصله بگیرم که گفت:

- هنوز برای درک خیلی از چیزها بزرگ نشدی عزیزم.

کمی توی نگاه پر از سوالم خیره شد و بعد آروم ولم کرد.
از آشپزخونه خارج شد...

با رفتنش به خودم اومدم و با صدای آرومی زمزمه کردم:

- حالا تو که بزرگ شدی درکت به کجا رسیده آرشام خان؟
نکنه حسودیت شده بود؟...

نه بابا آرشام و حسادت؟

اصلا به چی بخواد حسادت کنه؟ اون فقط یکم غیرتی همین...

دلم تکون خورد!

غیرت؟...روی من؟

پوفی کشیدم و برای پایان دادن به التهاب درونی‌ام شیر آب رو
باز کردم و لیوان آبی خوردم...

خورشید غروب کرده بود که پارسا اومد، بیچاره تک و تنها
کلی خرید کرده بود.

منو و حوریه و عسل مواد غذایی رو توی یخچال و کابینت ها
چیدیم و وظیفه ی پختن شام هم افتاد روی دوش پسرها...قرار
بود بریم لب ساحل و آتیش روشن کنیم، همون جا هم یه جوجه
کباب کنیم و بخوریم.

به اتاق خودم و آرشام رفتم تا لباس بپوشم، در و باز کردم که
دیدم آرشام داره آماده می‌شه.

- لباس گرم بپوش بیرون سرد.

باشه ای گفتم و از چمدانم یه پلیور صدفی رنگ برداشتم و
پوشیدم...مردم با مایو می‌رن لب ساحل اون وقت من با یه لباس
بافت می‌رم...هی!

با هم از اتاق بیرون رفتیم...وقتی که سیخ و جوجه‌ها رو
برداشتیم از ویلا خارج شدیم.

شنیدن صدای موج دریا بهم لذت می‌داد.

دیدن دریا توی شب یه چیز دیگه است!

سپهر و عسل با خنده پاچه شلوارشون رو بالا دادن و رفتن
توی آب...

اینا هم خوش بودن ها!

نیما و سروش آتیش روشن کردن، من و راحیل هم به حرکت‌های عسل و سپهر می‌خندیدیم.
همون موقع بادی وزید، یه دفعه سردم شد و به خودم لرزیدم...

دستم توسط دست مردونه‌ای گرفته شد، متعجب به آرشام نگاه کردم که دست‌هام رو جلوی دهنش برد و ها کرد.
مبهوت بودم و فقط خیره نگاهش می‌کردم...
خشکم زده بود.

کمی دست هام رو ماساژ داد اما مراقب بود دست زخمی‌ام رو فشار نده... زیر لب بدون این که نگاهم کنه گفت:
- کاشکی ژاکت می‌پوشیدی... یه ساعت بعد هوا سرد تر می‌شه.
وقتی دید چیزی نمی‌گم سر بلند کرد و بهم نگاه کرد...

خدایا چی می‌شد این لحظه رو متوقف کنی؟
چرا نمی‌تونم نگاهم رو از چشم‌هاش بردارم؟
چرا این کار این قدر سخت؟
با خیس شدن صورتم هول کرده توی جام پریدم...
عسل با خنده گفت:
- نفس به پا غرق نشی.

با سپهر و سروش به این حرف خندیدن اما من فقط یه لبخند
سرد بهشون زدم و پشت به آرشام به سمت آتیش رفتم و
نشستم.

با فکری درگیر صورت خیس شده‌ام رو با آستین لباسم پاک
کردم.

- نفس نمی‌آی توی آب؟ خیلی کیف می‌ده.

عسل این رو گفت و سپهر با شیطنت روی عسل آب پاشید که
عسل جیغی زد...

برای فراموش کردن حال خودم هم که شده خواستم بلند بشم و
توی آب برم اما آرشام جدی گفت:

- نه نفس نمیداد... آب سرد سرما می‌خوره.

لحن آرشام اون قدر قاطع بود که عسل حرفی نزد...

با حرص به آرشام نگاه کردم که عادی کنارم نشست و به آتیش
زل زد.

زیر لب گفتم:

- چرا از قول من حرف زدی؟

- بد که به فکرتم؟

زانو هام رو بغل کردم و گفتم:

- مگه بچه‌ام که سر این طور مسائل به فکرم باشی؟

تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

- چه ربطی داره؟

با دیدن چشم‌هاش دوباره یه حالی شدم...

سریع نگاهم رو ازش برداشتم و به آتیش زل زدم.

- سوالم جواب نداشت؟

- جوابت باشه برای بعد.

خواستم بلند بشم و از زیر نگاه و حرف‌هاش در برم که بازوم رو گرفت و آروم گفت:

- بمون.

همین کافی بود که همون جا خشکم بزنه...

حالا چرا دستش رو برنمی‌داشت؟

خب دستت رو بردار دیگه لعنتی!

صدای قلبم رو نمی‌شنوی که چطوری از لمس تو می‌تپه؟

بازوم رو با حرص عقب کشیدم...

با مکث دستش رو پس کشید.

کم کم بچه‌ها اومدن و دور آتیش نشستن، سر تا پای عسل خیس بود اما صورتش از سرما و هیجان قرمز شده بود.

نیما با خنده گفت:

- ساحل و آتیش آماده است...اگه گفتید چی کم داریم؟

پارسا: چی داداش؟

نیما با ریتم خواند:

- یه گیتار و یه آواز عاشقونه!

با این حرفش سپهر و عسل و سروش "او" کشداری گفتن.

عسل: حالا گیتار از کجا بیاریم؟

نیما: آرشام آورده... مگه نه؟

نیم نگاهی به آرشام انداختم که گفت:

- آره آوردم.

- کجاست؟

کمی سکوت کرد و گفت:

- عقب ماشینم.

نیما پوفی کشید و گفت:

- کی حال داره بره بیاره؟

حوریه سریع گفت:

- من می‌رم میارم.

با حرص به نیما نگاه کردم و گفتم:

- خجالت بکش! حوریه تو این تاریکی تنهایی بره؟

نیما با تعجب گفت:

- یعنی منم باهاش برم؟

خواستم حرفی بزنم که راحیل سریع گفت:

- من با حوریه می‌رم.

چیزی نگفتم که آرشام سوییچ ماشین رو از جیبش بیرون آورد
و به راحیل داد.

راحیل و حوریه هم به سمت ویلا حرکت کردن.
ببین عشق نیما چه بلایی سر راحیل آورده که حاضر شد
خودش جای نیما با حوریه بره.

سری از روی تاسف تکون دادم، چند دقیقه بعد راحیل و حوریه
برگشتن...

آرشام گیتار رو از دست راحیل گرفت که نیما گفت:

- آرشام گیتار بزنه یکی بخونه... کی می‌خونه؟

همه منتظر هم دیگه رو نگاه کردن، یاد امروز ظهر افتادم و
خنده‌ام گرفت.

لب گزیدم تا جلوی خنده‌ام رو بگیرم که عسل با هیجان گفت:

- نفس تو بخون.

همه به من نگاه کردن... با تعجب گفتم:

- من؟

آرشام لبخندی زد و گفت:

- می‌تونی بخونی؟

کوتاه به آرشام نگاه کردم و چیزی نگفتم...

نیما تک خنده‌ای کرد و گفت:

- قدیما که می‌خواند صداش قشنگ بود... ببینیم الان هم افتخار می‌ده.

سپهر با ابروهای بالا پریده گفت:

- خوبه والله زن و شوهر خواننده‌این.

همه حتی آرشام هم خندید...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه می‌خونم.

- خب چی بزnm؟

کمی فکر کردم...

بعد آروم گفتم:

- وای از عشق... حید عسکری.

با مکث نگاهش رو توی صورتم چرخوند و بعد با مهارت

شروع به زدن گیتار کرد...

نفس عمیقی کشیدم و هم‌زمان که به شعله های آتیش زل زده

بودم خوندم:

- با اینکه موندنم باهات عمر منو می‌ده به باد

تو اشتباهی هستی که نمیشه انجامت نداد

چشمامو بستم رو همه اما به چشماات نمیاد

هیچکی مثل من بخدا این‌جوری همراات نمیاد.

سرم رو بالا گرفتم؛ اول به بقیه و بعد به آرشام نگاه کردم...

- وای از عشق وای از عشق

وای از عشق امون از عشق

وای از عشق وای از عشق

وای از عشق امون از عشق

چشم‌هام رو بستم و از ته دل خوندم

- دو تا آدم که بی دلیل عاشق هم دیگه بشن

یه روز میاد که بی دلیل رو عشق‌شون خط بکشن

آدم همیشه به چیزی که دوست داره نمی‌رسه

آخر بعضی قصه‌ها از اولش مشخصه

رو نقطه ضعف من همه‌اش غرور تو پا می‌زاره

به هم می‌ریزم ولی خب چون تویی عیبی نداره

آدم همیشه به چیزی که دوست داره نمی‌رسه

آخر بعضی قصه‌ها از اولش مشخصه

دستم رو روی قلب پر تپش گذاشتم و ادامه دادم

- وای از عشق وای از عشق

وای از عشق امون از عشق

وای از عشق وای از عشق

وای از عشق امون از عشق

با تموم شدن آهنگ همه دست زدن، تنها کسانی که غمگین و نگاهشون پر از حرف بود، راحیل و حوریه بودند.

صدای پیچ پیچ واری کنار گوشم گفت:

- از این به بعد فقط برای من می‌خونی.

سریع سر برگردوندم و به آرشام نگاه کردم...

نگاهش پر از حس دستور و مالکیت بود، مثل خودش لب زدم:

- این اولین و آخرین بارم بود که خوندم.

- اما من خوشم اومد.

از صداقت کلامش چیزی نگفتم، تازگی‌ها عجیب شده بود.

سروش با ناله گفت:

- قراره تا صبح آرشام گیتار بزنه شما بخونید؟ بابا من گشنمه.

سپهر: وای آره منم گشتمه.

عسل با حرص گفت:

- لابد سروش گفت گشتمش یادت اومد که تو هم گرسنه‌ای؟

نیما هم‌زمان که بلند می‌شد گفت:

- خب راست میگه بنده خدا از ظهرِ هیچی نخوردیم...بلند بشین کباب کنیم.

پارسا دستی به پاهاش کشید و گفت:

- من امروز اون قدر که تو فروشگاه راه رفتم و خرید کردم پاهام درد می‌کنه.

سپهر: منم دلم ضعف می‌ره.

سروش خیز برداشت بلند بشه که گفت:

- منم فکر کنم گوشیم رو جا گذاشتم برم بیارم.

نیما با حرص یقه‌ی سروش رو کشید و اون رو سر جاش نشوند.

- یعنی خاک تو سرتون!

منو عسل خندیدیم که آرشام گفت:

- اینا رو ول کن داداش بلند شو خودمون کباب کنیم.

آرشام و نیما بلند شدن و چند دقیقه بعد بوی جوجه ها حسابی دل همه رو آب کرده بود!

حوریه و عسل فرش مسافرتی‌ای روی شن ها پهن کردن و من هم بشقاب‌ها رو روی فرش گذاشتم.

کارم که تموم شد آرشام صدام زد:

- نفس بیا.

رفتم سمتش که تیکه‌ای از کباب رو به سمتم گرفت و گفت:

- می‌دونم ضعف کردی... اینو بخور تا کباب آماده بشه.

قدردان نگاهش کردم و اون تیکه رو از دستش گرفتم.

هم‌زمان که برمب‌گشتم توی دهنم گذاشتم و با ولع خوردم،
راحیل با شیطننت گفت:

- خدا بده از این شوهرها.

با خجالت خندیدم و چیزی نگفتم.

سفره که آماده شد، آرشام و نیما سیخ کباب ها رو آوردن...

اون شب کنار هم لب ساحل شام خوردیم که حسابی

چسبید... مخصوصا با توجه‌های زیر پوستی آرشام...

از بس بهم کباب داده بود داشتم می‌ترکیدم.

اون‌قدر لب ساحل نشستیم و گفتیم و خندیدیم که دیگه نا نداشتم

تکون بخورم، چشم‌های همه‌امون از خواب خمار شده بود.

بالاخره ساعت یک و نیم بود که رضایت دادیم برگردیم ویلا...

خمیازه کشان بعد از شستن صورتم مسواکی زدم و لباسم رو با

تاپ و شلوارکی عوض کردم... آرشام چه حوصله‌ای داشت که

الان رفته بود دوش بگیره.

بی‌خیال این فکر شدم و روی تخت دراز کشیدم که سریع
چشم‌هام گرم شد

غرق خواب بودم که با صدای جر و بحثی هوشیار شدم...
آروم نیم خیز شدم و به صدا گوش کردم، انگار یکی داشت داد
می‌زد.

با شک برگشتم سمت آرشام و تکونش دادم.

- آرشام بیدار شو... آرشام.

خمار هومی گفت و تکونی خورد.

- چی شده؟

- نمی‌دونم فکر کنم دعوا شده؟

خوابش پرید و با تعجب گفت:

- دعوا؟ مطمئنی؟

بدون این که جوابی بدم، بی‌قرار بلند شدم و رو بدوشامبرِ خودم
رو برداشتم و تنم کردم...

بدون این که منتظر آرشام باشم از اتاق بیرون زدم... صداها
واضح تر شد.

- نیست عسل؛ نیست...

- آروم باش راحیل پیدا می‌شه.

راحیل داشت داد و فریاد می‌کرد؟
 از پله‌ها پایین رفتم... همه توی سالن جمع شده بودن.
 با نگرانی گفتم:
 - چه خبر شده؟
 همه برگشتن و به من نگاه کردن، کسی حرفی نزد.
 یه پله‌ی دیگه پایین رفتم، راحیل با بغض گفت:
 - گردنبند طلا نیست نفس... همونی که بابام برام خریده بود.
 - آروم باش می‌گردیم پیداش می‌کنیم.
 با بیچارگی روی مبل نشست، نگاهی به نیما کردم که سری از روی تاسف تکون داد.
 سپهر و سروش و پارسا هم انگار داشتن توی سالن دنبال گردنبند می‌گشتن.
 آرشام از پله‌ها پایین اومد و نگاهی به جمع کرد و آروم گفت:
 - چی شده؟
 مختصر براش توضیح دادم که چی شده...
 همه حتی آرشام هم مشغول گشتن شدن، بی‌خیال داخل ویلا شدم و رفتم بیرون، شاید حواسش نبوده از گردنش افتاده باشه، ما که دیشب لب ساحل بودیم حتما همون جا ها افتاده.
 هنوز زیاد از در دور نشده بودم که صدای جیغی بالا رفت.

یا خدا باز چی شد؟!
تند رفتم داخل که دیدم حوریه داره گریه می‌کنه و عسل به زور
راحیل رو نگه داشته...
مثل بقیه خشکم زد...

- ولم کن عسل... کارِ خودشِ ولم کن.
حوریه با گریه گفت:
- م... من ندیدم.
دوباره رفت خیز برداره سمتش که سریع رفتم سمت حوریه و
بغلش کردم.
بهت زده گفتم:

- چی می‌گی عسل؟ چرا سر این بیچاره داد می‌زنی؟
گریان جیغ زد:

- این بیچاره است؟ این؟
دوباره تقلا کرد تا عسل ولش کنه.
با حرص داد زدم:

- آروم باش راحیل.
- مطمئنم کار خودش... دختره‌ی دزد.
با این حرف راحیل، حوریه بلندتر زد زیر گریه و خودش رو
توی بغلم پنهان کرد.

دلم برایش سوخت و با عصبانیت و دلخوری به راحیل نگاه کردم.

عسل از نگه داشتن راحیل خسته شد و اون رو هول داد.
همین کافی بود که راحیل با عسل دعوا کنه.
دوباره سر و صداها بالا گرفت... حتی پسرها هم داد می‌زدن.
راحیل اصلاً بی‌خیال نمی‌شد فقط داد می‌زد "اون دزدیده... اون دزده"

با کلافگی به مشاجره‌اشون نگاه می‌کردم و تنها کاری که
توانستم کنم این بود که حوریه رو محکم تر بغل کنم.
حوریه‌ای که مظلومانه تو بغلم اشک می‌ریخت!
نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای فریاد نیما همه ساکت شدن.

- بسه تمومش کنید!

راحیل با بغض و حرص به نیما نگاه کرد، نیما آروم به راحیل
نزدیک شد و تو یک قدمی‌اش ایستاد...

همه‌امون خیره به نیما بودیم، دستش رو بلند کرد و زنجیر
گردنبند رو مقابل چشم‌های راحیل توی هوا تکون داد و سرد
گفت:

- دفعه دیگر که خواستی به کسی تهمت بی جا بزنی حواس خودت رو جمع کن که وسیله‌ها رو کجا می‌ذاری... زیر بالشت بود.

زنجیر رو انداخت گردن راحیل و بعد از یه نگاه طولانی به چشم‌هاش پوزخندی زد و گفت:

- معذرت خواهی کن!

راحیل بهت زده لب زد:

- چی؟

- از حوریه معذرت بخواه.

با این که عذرخواهی کردن حق راحیل بود اما می‌دونستم این کار برای راحیل سخت... خیلی زیاد!

آروم گفتم:

- نیما بی‌خیا...

نیما پرید وسط حرفم و جدی تر گفت:

- نه نفس، راحیل باید معذرت خواهی کنه.

حوریه از بغلم جدا شد و پشت به همه ایستاد.

راحیل یه نگاه به جمع کرد و بعد به نیما خیره شد...

پر از غم!

پر از دلخوری!

و سکوت...

قبل از این که نیما حرفی بزنه پشت به همه کرد و همزمان که
با صدای بلند بغضش شکست، به سمت در خروجی دوید...

"گاهی دلم می‌گیرد... از سخن و رفتار عشقم اما

هر چه از عشق رسد نیکوست!"

دلم سوخت!

نتونستم طاقت بیارم خواستم برم دنبالش که نیما جدی گفت:

- نرو نفس.

- ولی... داداش...

با همون لحن گفت:

- بذار کمی تنها باشه تا به اشتباهش پی بیره.

با تردید نگاهش کردم، برگشت و رفت روی مبل نشست... عسل
با اشاره گفت بی‌خیال باشم.

همه خودشون رو مشغول یه کاری کردن.

آرشام سری از روی تاسف تکون داد.

آهی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم، صدای فین فین گریه
توجه‌ام رو جلب کرد...حوریه بود!

با دلجویی گفتم:

- حوری جون گریه نکن! مسئله حل شد دیگه.

تند اشک‌هاش رو پاک کرد و با صدای لرزونی گفت:

- م...من دزد...دزد نیستم نفس خانوم یه زما...زمانی من حتی
بیشتر از شم...شماها داشتم اما...

ادامه نداد و لب گزید و به نقطه‌ای شروع شد.

حس کردم چشم‌هاش مثل یه پرده سینما شده که داره یه چیزی
رو مرور می‌کنه، چشم‌هاش غمگین تر شد.

گیج نگاهش کردم که انگار به خودش اومد.

چند بار پلک زد و بعد پشت به من ایستاد، حس می‌کردم
شونه‌هاش افتاده شده.

خواستم چیزی بگم که با صدایی که حزن داشت گفت:

- برای صبحانه املت درست می‌کنم...شما بفرمائید پیش بقیه.

- خب...من کمکت می‌کنم.

برگشت و لبخند کوتاهی زد...هر چند غیر واقعی!

- ممنون نفس خانوم اما این وظیفه منه شما بفرمائید.

حس کردم نیاز به تنهایی داره...

مطمئن بودم سر یه موضوع دیگه این‌طوری پکر شد، اما
نمی‌خواستم فضولی کنم.

متفکر از آشپزخانه بیرون اومدم، هیچ کس از جاش تکون نخورده بود.

به سمت عسل رفتم و آروم گفتم:

- بریم دنبال راحیل؟

اونم آروم تر گفت:

- نه بابا حق با نیماست... بذار یکم تنها باشه.

- حس می‌کنم قلبش خیلی از نیما شکست.

با حرص گفت:

- اتفاقا نیما کار خوبی کرد، نکنه دلش می‌خواست اون وسط طرفداریش رو کنه؟ بدبخت حوریه الکی بهش تهمت زد الان هم که چیزی نگفته... من جاش بود دهن... استغفرالله!

پوفی کشیدم و گفتم:

- خب تو حرص نخور، اگه تا یک ساعت دیگه نیومد می‌رم دنبالش.

- چرا؟

- آخه دلم شور می‌زنه.

ریز خندید و گفت:

- نفس مثل ماماها حرف می‌زنی وا.

- وقتی شما دو تا مثل گربه پنچول می‌اندازین مجبورم منم نقش مادرها رو بازی کنم.

برو بابایی گفت و خندید.

سر میز غذا نشسته بودیم اما من دلم به غذا نمی‌رفت.
 همه‌اش نگران راحیل بودم...
 پس این دختر چرا نمیاد؟
 چهل و پنج دقیقه است رفته...بقیه چرا بی‌خیال نشستن؟
 دستی روی دستم نشست...
 آرشام بود که با اطمینان گفت:
 - نگران نباش خودش برمی‌گردد.
 یعنی این قدر نگرانی‌ام ضایع بود که آرشام هم متوجه شد؟
 با فکر به این موضوع چایی‌ام رو خوردم.
 بعد از صبحانه عسل رو گوشه‌ای کشیدم و آروم بهش گفتم:
 - عسل برو ببین راحیل کجا موند.
 - خودت برو ببین...اصلا شاید خلوت کرده با خودش.
 کلافه گفتم:
 - باشه بابا فقط برو نگاه کن وضعیتش چطوری بعد بیا.
 با شک نگاهم کرد و بعد به سمت در رفت.
 سینی رو برداشتم و استکان ها رو توی سینی گذاشتم و بردم
 آشپزخانه.

همین که میز رو جمع کردم عسل بعد از یک ربع اومد...
نمی‌دونم چرا دیر کرده بود؛ نگاهی به صورتش کردم... رنگش
مثل گچ شده بود.

انگار یه چیزی به دلم چنگ زد... بهت زده گفتم:
- عسل؟

همه از صدای من برگشتن به عسل نگاه کرد که کنار در
خشکش زده بود.

با لحن وا رفته و ناراحتی گفت:
- راحی... راحیل نیست نفس...

با نگرانی گفتم:

- یعنی چی نیست؟

- رفتم بیرون... نبود... ساحل و اطراف ویلا همه جا رو گشتم
اما راحیل نبود نفس.

عقب عقب رفتم و روی مبل نشستم، با بغض گفتم:

- الکی نبود دلم... دلم شور می‌زد.

آرشام سریع اومد سمتم، به نیما نگاه کردم...

توی فکر بود...

- نیما یه چیزی بگو.

کلافه گفت:

- چی بگم؟ راحیل بچه دو ساله نیست حتما رفته یه جایی تنها باشه.

بی قرار گفتم:

- کجا بره؟ کجا بره مگه این جا تهران که اطراف رو بلد باشه؟
جدی و مطمئن گفت:

- راحیل برمی گرده... بابا یک ساعت تازه رفته جای دوری نمی تونه بره، خودش میاد.

سپهر سری تکون داد و گفت:

- زود نگران نشو... مطمئنم الان یادش رفته چی شده بود، داره اطراف رو می گرده.

پوفی کشیدم که آرشام دستم رو فشرد.

برگشتم و توی چشم هاش نگاه کردم... اصلا انگار آب رو آتیش بود!

تا حدی آروم شدم... نمی دونم چم شد.

جادو کرد؟

تسلیم حرف های نیما شدم و خودم رو دلداری دادم.

"راحیل میاد... بچه که نیست گم بشه... حتما رفته دور بزنه
زمان از دستش در رفته... گشنه اش بشه میاد"

اما راحیل نیومد...

ساعت سه بعد از ظهر بود، پنج ساعت بود که راحیل رفته بود.

خدا! خدا!...خدا!

عصبی و نگران بودم... همه در تکاپو افتاده بودن.

چشمم به نیما افتاد که با اخم یه نگاه به ساعتش می‌کرد و یه نگاه به در، با کنایه گفتم:

- تازه یادت اومد نگرانش بشی داداش جان؟

نیما پوفی کشید...

آرشام با احتیاط صدام زد...

بلند گفتم:

- پنج ساعته رفته... می‌فهمی پنج ساعت!

چنگی به موهام زد... درمونده نگاهم کرد.

اشکم چکید...

"لعنتی اون دختر عاشقته"

سروش گفت:

- منو و پسرا می‌ریم اطراف رو بگردیم.

نیما جدی گفت:

- منم میام.

- چه عجب!

تند برگشت نگاهم کرد...

دست خودم نبود... نگران راحیل بودم.

پسرها همراه نیما رفتن، غسل با این که خودش هم نگران بود
اما برام یه لیوان آب آورد.

نخوردم و گذاشتم روی عسلی... آرشام کنار نشست، با احتیاط
دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد.

انگار منتظر همین بودم، سرم رو گذاشتم روی شونه‌اش،
موهام رو نوازش کرد...

چقدر خوب بود!

- آروم باش نفس... داری خودت رو اذیت می‌کنی.

- دلم سوخت آرشام!

- هیس آروم!

- نگرانشم.

- همه‌امون نگران شیم... تو فقط آروم باش.

حرفی نزدم...

چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم آغوش آرشام کارش رو بکنه.

دوباره آروم شدم!

این مرد انگار مسکن من بود... می‌ترسیدم بهش معتاد بشم.

"معتاد شده بودم خودم خبر نداشتم"

با غم و نگرانی از پنجره به بیرون نگاه کردم و منتظر اومدن
پسرها و راحیل بودم.

نوچی کردم و بی‌قرار داد زدم:

- دیگه نمی‌تونم صبر کنم، الان زنگ می‌زنم به پلیس.

سمت تلفن رفتم که عسل دستم رو گرفت و گفت:

- نفس بسه! هنوز شب نشده بذار بچه‌ها برس.

کلافه گفتم:

- برس! عسل هشت ساعت شد ها... راحیل هشت ساعت

بیرون چی کار کنه؟

بی جواب نگاهم کرد...

پوزخندی زدم... آرشام از پله ها پایین اومد و به سمت در
رفت.

- منم می‌رم دنبال شون... عسل مراقب نفس باش، یه چیزی بده
بخوره فشارش بیاد بالا.

خواستم بگم من نیاز به چیزی ندارم اما قبل از این که آرشام
در و باز کنه چند تقی به در خورد.

همه‌امون با هیجان به در زل زدیم، یعنی اومدن؟

سریع گفتم:

- آرشام در و باز کن زود.

آرشام در و باز کرد...

اول سروش بعد سپهر و پارسا وارد شدن، همه‌ی جونم چشم شده بود و به بیرون زل زده بودم.

قلبم تو دهنم می زد... پس نیما و راحیل کوشن؟

سوال منو عسل پرسید.

- پس نیما و راحیل کجان؟

سپهر یه نگاه به سروش کرد و بعد کلافه پوفی کشید.

پارسا با صدای آروم گفت:

- همه جا رو گشتیم... نیما هم نیست یعنی... یعنی رفته جاهای دور تر رو بگرده تو دو ساعتی به اینجا یه جنگل هست رفت اون سمت.

چشم‌هام رو با عجز بستم...

جنگل؟

الان که هوا داره تاریک می‌شه؟

تو این فصل سرما؟

آخه این همه دریا ما باید می‌اومدیم رامسر که به جنگل بر بخوریم؟

خدایا! تو یه کاری کن!

دستی روی گونه‌ام نشست...

چشم‌هام رو باز نکردم، از گرمای دست‌هاش فهمیدم که آرشام...

- غصه نخور! پیداشون می‌شه.

"و من واقعا وقتی که کنارم بود غصه نمی‌خوردم"

راوی

اشک روی گونه‌هاش خشک شده بود و خسته به درختی تکیه داد، سرش رو به سمت آسمان بلند کرد و با بغض نالید:
- خدایا کمک کن! یه راهی نشونم بده.

با درد روی زمین نشست و نگاهی به زانوهایش انداخت، شلوارش از قسمت زانو پاره شده بود و پوستش خراش برداشته بود؛ کف دست‌هایش هم پر از سنگ ریزه بود.
هیچ یادش نمی‌رفت وقتی زمین خورد چه دردی رو تحمل کرد...

اما اون درد با درد قلبش هیچ بود... هیچ!
می‌خواست بلند بشه و باز هم به راهش ادامه بده تا حداقل یه راه آشنا پیدا کنه و برگرده ویلا اما هیچی که به هیچی...
همه‌اش درخت بود و درخت.
دوباره بغض کرد و به زور و زحمت با کمک درخت بلند شد و ایستاد.
از صبح هیچی نخورده بود و دلش حسابی ضعف می‌رفت.

فقط دعا می‌کرد به شب نخوره...

هر چند که الان مطمئن بود غروب شده و به زودی هوا تاریک می‌شه... دلش از ترس تکون خورد.

همون ترس نقطه‌ی قوتی براش شد و باعث شد حرکت کنه اما به کجا؟!

خودش هم گیج شده بود.

می‌رفت و می‌رفت...

خسته بود... نا نداشت!

حس می‌کرد فقط داره دور خودش می‌چرخه...

دیگه باور کرد به معنای واقعی کلمه گم شده بود.

با بیچارگی همون جا زانو زد و بلند زد زیر گریه، دوباره نالید:

- خدا... خدایا... مامان... کمک کنید! نمی... نمی خوام این... اینجا باشم.

جیغ زد:

- کمک... خدا!

صداش توی جنگل پیچید اما مطمئن بود به گوش کسی نمی‌رسه، هوا سرد شده بود.

آهی کشید و دست‌هاش رو بغل کرد...

نباید یخ می‌زد... نباید سردش می‌شد.

با شنیدن صدایی مثل شکستن چوب خشکی، با ترس خشکش زد.

حس بدی پیدا کرد...

حس حضور چیزی یا موجودی!

لرزش بدنش بیشتر شد، جرات نداشت برگرده.

قبل از این که بخواد عکس‌العملی نشون بده چیزی روی شونه‌اش شکست، حس کرد برق دویست و بیست ولتی بهش وصل کردن.

با تمام توانش جیغی زد که دستی روی دهنش نشست و بعد صدای خش دار مردی رو شنید.

- آروم باش منم... هیس!... نترس.

مگه می‌شه اون صدا رو شناسه؟

باورش نمی‌شد!

خودش بود... پیداش کرده بود.

نجاتش داده بود.

اشکش چکید... دلش لرزید.

تو همون وضع هق زد...

دستش رو از روی دهنش برداشت، راحیل سریع برگشت و با
تموم وجودش زل زد به صورت جذابش...
با بغضی که آمیخته به خوشحالی بود لب زد:
- نیما.

بعد محکم پرید بغلش...طوری بغلش کرد که همه‌ی دردهاش
یادش رفت و آرامش به وجودش برگشت.
حالا دیگه تنها نبود...چون عشقش کنارش بود.
عشقش نیما!

- آخه من بهت چی بگم راحیل؟ تو باید بری و برنگردی؟
می‌دونی الان کجایی و چقدر با ویلا فاصله داری.
راحیل براش مهم نبود...

اتفاقا ذوق می‌کرد که صدا و سرزنش‌های نیما رو می‌شنوه،
هم‌زمان که داشت کنار گردن نیما رو که بوی خوبی می‌داد رو
بو می‌کشید گفت:

- فقط می‌خواستم راه برم و تنها باشم...حواسم نبود.
دلش می‌خواست بگه تو هم بغلم کن اما نیما فقط با یه دست
کنار پهلوی راحیل رو نگه داشته بود که همون رو هم زود
ازش دریغ کرد.

راحیل رو از خودش جدا کرد و نگاهی به صورت گریان و
قرمزش کرد.

اصلا معنی نگاهش رو درک نمی‌کرد.
طرز نگاه عمیق و براق راحیل رو گذاشت به حساب موقعیت
الانش...

نفس عمیقی کشید و جدی گفت:
- می دونم الان وقت دعوا نیست... به خاطر همین باید سریع
از این جا بریم تا هوا تاریک نشده.

راحیل سری تکون داد و خواستن حرکت کنن که پای راحیل
تیری کشید.

مکثی کرد و با درد لب گزید.

نیما که چهار قدم جلو تر بود با دیدن مکث راحیل برگشت و با
احتیاط گفت:

- خوبی؟

با این که حس می‌کرد رنگش پریده اما صدای آرومش رو شنید
که گفت:

- آ...آره.

مشکوک به صورت راحیل نگاه کرد، راحیل خواست قدمی
برداره که کمی لنگ زد.

نیما مشکوک تر خم شد و پای راحیل رو گرفت.

هول کرد و گفت:

- چی کار می‌کنی نیما؟

اما نیما چیزی نگفت، کفش راحیل رو از پاش در آورد و به کف پاش نگاه کرد.

با دیدن سرخی و تاول‌های کف پای راحیل، اخمی از روی خشم و ناراحتی کرد.

راحیل متوجه شد و با مهربونی گفت:

- چیزی نیست.

نیما عصبی گفت:

- چیزی نیست؟ تاول زده بعد می‌گی چیزی نیست؟ حتما خیلی راه رفتی نه؟

راحیل چیزی نگفت و سکوت کرد.

نیما آهی کشید و مطمئن بلند شد.

راحیل قبل از این که به خودش بیاد نیما پشت بهش جلوش زانو زد.

با تعجب گفت:

- چی کار می‌کنی؟

- سوار شو.

- چی؟

- بیا پشتم... با اون وضع پات نمی‌تونی راه بری.

قلبش محکم به سینه‌اش می‌تپید... یعنی بره پشت نیما؟

آب دهنش رو سخت قورت داد و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش خم شد و دست‌هایش رو دور گردن نیما حلقه کرد. با بلند شدن نیما با ترس سرش رو خم کرد و روی شونه‌اش گذاشت.

نیما بدون مکث به راهش ادامه داد، اما اون قدر فاصله‌اشون کم بود که گرما و طپش قلب راحیل رو حس می کرد.

راحیل معذب و خجالت زده زمزمه کرد:

- راه... راه رو بلدی؟

صدای آروم نیما رو شنید.

- مسیر رو تا حدودی به خاطرم سپردم... اینجا آنتن نمی‌ده که کسی رو خبر کنیم، نگران نباش می‌رسیم ویلا.

دیوانگی بود که دلش می‌خواست این راه تموم نشه؟

چون کنار نیما بود؟

نزدیکش بود؟ خدایا این عشق چی بود که دو دستی بهش چسبیده و ولش نمی‌کنه؟

اون قدر به این چیزها فکر کرد که چشم‌هایش گرم شد...

بالاخره اون همه نگرانی، ترس و راه رفتن زیاد کار خودش رو کرد که باعث شد چشم‌های خسته اش روی هم افتاد و خوابید...
یه خواب بدون رویا اما با چاشنی آرامش!...

با خیس شدن گونه‌اش و کنار دماغش چشم‌هاش رو باز کرد...
سریع هوشیار شد و نگاهی به وضعیتش کرد.
هنوز پشت کمر نیما بود...

چقدر خوابیده بود؟ هوا به نسبت قبل تاریک تر شده بود و اون
چیز خیس انگار بارون بود...

با فهمیدن این که داره بارون می باره نالید:

- وای نیما بارون میاد؟

نیما با صدای خسته اما محکمی گفت:

- تازه شروع شده... نگران نباش یکی دو ساعت دیگه می‌رسیم
به ساحل.

اما این حرف راحیل رو آرام نکرد...

نیما خسته بود، حتی خسته تر از راحیل، نیمایی که راحیل رو
چندین ساعت روی کولش داشت اما دم نزده بود.

با لحن پر از بغضی گفت:

- نی... نیما منو بذار پایین کمرت... درد می‌گیره.

نیما حرفی نزد و سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد.

بالاخره نم نم بارون شدید تر شد، طولی نکشید که راحیل
شروع کرد به لرزیدن، سردش شده بود... زیر لب گفت:

- خدایا این چه مصیبتی بود؟

نیما به ناچار ایستاد و نگاهی به آسمون کرد.
تا به حال آسمونی به این ابری و سیاهی ندیده بود.
با نفس نفس زیر لب گفت:

- بارون داره شدید تر میشه باید یه پناهگاهی پیدا کنیم.
راحیل با ترس گفت:

- پ...پس ویلا چی؟ بچ...بچه‌ها؟

- فعلا نمی‌تونیم زیر بارون بمونیم...می‌تونیم راه بیای؟
آرهی لرزانی گفت، نیما نشست و راحیل از پشت نیما پایین
اومد.

نیما دست راحیل رو محکم گرفت و شروع کردن به دویدن.
هر چند پای راحیل درد می‌کرد اما چاره‌ای نبود، حاضر بود درد
پا رو تحمل کنه اما زیر بارون نمونه.

بارون شدید تر شد، دیگه کاملاً خیس شده بودن به ناچار زیر
درخت بزرگی با برگ‌ها و شاخه‌های پهنی رفتن که هنوز
بارون به لا به لای برگ‌ها نفوذ نکرده بود.

راحیل دست‌هاش رو بغل کرد و لرزان و مظلوم به نیما نگاه
کرد.

با صدای بی‌حال و ترسیده ای گفت:

- حا...حالا چی کار کنیم؟

نیما نگاهی به اطراف کرد...

چی کار کنه؟

چرا زن ها در مواقع دردسر و بدبختی از مردها انتظار راهکار دارن؟

با خودشون فکر نمی‌کنن شاید مرد هم پناهی بخواد؟

- یکم اینجا بمونیم... بعد مجبوریم ادامه بدیم.

- ول... ولی تو گفتی که نمی‌تونیم زیر بارون.

نیما کلافه وسط حرفش پرید و گفت:

- اینجا بمونیم هم یا از سرما و بارون یخ می‌زنیم یا اگر حیوون

هم باشه خوراک حیوون ها می‌شیم.

راحیل لج کرد...

نیما نمی‌دید که اون داره از سرما می‌لرزه؟

بعد تو این هوا و بارون دنبال ساحل بگرده؟

عصبی از زیر درخت که حالا دیگه نمی‌شد زیرش ایستاد بیرون

اومد و به سمتی رفت.

نیما داد زد:

- کجا می‌ری؟

اون هم مثل اون داد زد:

- دارم می‌رم ویلا.

دستش به عقب کشیده شد...

نگاهش تو چشم‌های هشدار دهنده ی نیما افتاد.

نگاهش می‌گفت

"اگه بخوای لجبازی کنی کلامون بدجوری می‌ره توی هم"
خودش از این معنی کردن خنده‌اش گرفت اما مگه سرما اجازه
می‌داد که کاری کنه؟
حس می‌کرد دیوونه شده.

کمی شونه‌هاش رو جمع کرد و نالید:

- سر... سردمه نی... نیما.

قفل چشم‌های محکم نیما شکست و حالا طرح نگرانی به
خودش گرفته بود.

خوب متوجه شد که رنگ راحیل پرید، خواست زیر اون درخت
برگردند که دید بارون از لا به لای برگ‌ها زیر درخت رو خیس
کرده.

آهی کشید و دوباره به راحیل نگاه کرد... عجب دردسری!
نذاشت راحیل حرفی بزنه و اون رو روی دست‌هاش بلند کرد...
راحیل نه نای مخافت داشت نه نای راه رفتن، نیما خوب این رو
فهمیده بود، سعی کرد دوباره راه رو بخاطر بیاره هر چند با
صدای شرشر بارون و رعد و برق نمی‌تونست فکر کنه.
خدا خدا می‌کرد که بتونه طاقت بیاره و خودش بعد از راحیل
تسلیم سرما نشه.
یا علی‌ای گفت و شروع کرد به راه رفتن...

هر از چند گاهی پاهاش بین گل و لای گیر می‌کرد یا نزدیک بود سر بخوره ولی طاقت می‌آورد، اما یه دفعه یاد وضعیت راحیل افتاد.

با ترس به صورتش نگاه کرد که خشکش زد. صورت راحیل حتی از گچ دیوار هم سفید تر شده بود، بی اختیار داد زد:

- راحیل؟ بیدار شو دختر... راحیل.

پلک‌های راحیل کمی تکون خورد و لب‌های کبودش طرح تبسم به خودش گرفت.

نیما فهمید راحیل هنوز کمی هشیار هست که با خواهش گفت:

- تحمل کن راحیل... یکم دیگه مونده، الان می‌رسیم.

سعی کرد سر راحیل رو بین شونه و گردنش مخفی کنه تا کمتر خیس بشه.

دیگه مهم نبود که زمین بخوره... تقریباً داشت می‌دوید.

بارونی که یهوئی شروع شده بود به همون شکل تموم شد، هرچند که حالا سرما رو با خودش جا گذاشته بود.

نیما بالاخره موفق شد که به ساحل برسه، انگار رمق از پاهاش رفت که همون جا روی شن‌ها زانو زد.

فکش اون قدر که دندون‌هایش رو از سرما به هم فشار داده بود، درد می‌کرد.

حال خودش رو نمی‌فهمید که نگران راحیل شد، با صدای گرفته و خش داری گفت:

- رسیدیم راحیل...یکم دیگه...مونده.
- نمی‌دونست صدای خودش آروم بود یا راحیل بیهوش شده بود
که عکس‌العملی نشون نداد.
- هر چی که بود با زحمت دوباره بلند شد، هنوز چند قدم
برنداشته بود که چشم‌هاش سیاهی رفت...
- صدای هق هق های ریزی کنار گوشش باعث شد بیهوش بیاد،
اما توان باز کردن چشم‌هاش رو نداشت.
- انگار تنش تو حرارت آتش داشت می‌سوخت که این‌طوری
گرمش بود، خواست آب دهنش رو قورت بده که متوجه‌ی
سوزش و خشکی گلوش شد.
- با ناتوانی ناله‌ای کرد که صدای آشنایی شنید.
- جون دلم داداش؟! فدات بشم...
- هیس نفس آروم باش...بیا بریم خوابه.
- دوباره صدای هق هق و گریه...
- نمی...تونم دلم طاقت نمی‌اره تنه‌اش بذارم.
- مگه ندیدی دکتر چی گفت؟ باید کامل استراحت کنه...هم نیما
هم راحیل.
- نیما با شنیدن اسم راحیل کمی قدرت گفت.
- پلک‌های تبارش رو نیمه باز کرد...

نفس که تا اون موقع منتظر عکس‌العمل نیما بود، با دیدن چشم‌های باز برادرش طوری نیم خیز شد که نزدیک بود بیفته.

آرشام سریع نگاهش داشت و زیر لب غرید:

- الله اکبر! نفس؟

اما نفس بی‌توجه به آرشام با هیجان گفت:

- نیما....چشم هاش...وای خدایا شکر!

نیما با صدای بی‌حال و خش‌داری لب زد:

- را...حیل...

چشم‌های نفس دوباره تر شد اما...لبخندی زد.

- فدات بشم داداشی...راحیل هم مثل تو، نگران نباش خوب می‌شید.

انگار منتظر همین خبر بود، نفس آسوده‌ای کشید و چشم‌هایش رو بست...

این دفعه راحت تر به خواب رفت.

"نفس"

اشک‌هام رو پاک کردم و به زور آرشام از اتاق بیرون اومدم، دلم می‌خواست بیشتر پیش نیما بمونم.

عسل از پله ها پایین اومد و گفت:

- تب راحیل کمتر شد... فکر کنم تا صبح قطع بشه.

نفس آسوده ای کشیدم و روی مبل نشستم... سر دردناکم رو
توی دست هام گرفتم.

آرشام تند گفت:

- عسل برای نفس آب قند بیار.

بی حال گفتم:

- نمی خورم... خسته ام.

جوری نالیدم خسته ام که خودم دلم برای خودم کباب شد!

سپهر و سروش و پارسا هر کدام شون با خستگی و نگرانی
فقط نگاه مون می کردن... یاد اون موقعی افتادم که همگی رفتیم
بیرون تا دنبال شون بگردیم که دیدیم راحیل و نیما دور تر از
ویلا کنار ساحل بیهوش افتادن.

چه فکرهایی که نکردم، فکر می کردم غرق شدن و آب اون ها
رو... رو...

با صدای آرشام رشته ی افکارم پاره شد.

- سپهر تو حواست به نیما باشه که یه وقت تبش بالا نره... منم
نفس رو می برم بالا.

اجازه ی مخالفتی رو به من نداد، دستم رو گرفت و منو به
اتاق مون برد.

کمکم کرد که روی تخت دراز بکشم، هر وقت که یاد امروز
می‌افتادم بغضم می‌گرفت...

انگار فهمید که آروم گفت:

- هیس... تموم شد.

- سخته... نیم... نیما داداش دوقلوم... آتیش می‌گیرم وقتی که...

اشکم چکید...

کنارم دراز کشید و اشکم رو پاک کرد، آروم بغلم کرد و گفت:

- بسه نفس... مهم اینه که هر دوشون اینجان و به زودی خوب
می‌شن...

آهی کشیدم و به چشم‌هایم نگاه کردم.

لبخند امیدوارانه ای زد و مشغول نوازش کردن موهام شد.

کارش بهم دلگرمی و آرامش می‌داد!

این حرکت‌هایش رو دوست داشتم!

اونقدر نوازشم کرد و ریز ریز باهام حرف زد که چشم‌هام گرم
شد و خواب رفتم...

قاشقِ حاویِ محتویاتِ سوپِ رو جلویِ دهنش گرفتم که همون
موقعِ دماغش چین خورد و سرش رو عقب برد.

تند قاشقِ رو پس کشیدم که راحیل عطسه جانانه‌ای زد.

عسل بی‌حوصله دوباره دستمال کاغذی‌ای از جعبه‌اش بیرون آورد و به سمت راحیل گرفت، راحیل با بغض دستمال رو ازش گرفت و فین محکمی داخلش کرد...

بعد از این که با تمیز کردن دماغش حسابی حال‌مون رو به هم زد، با اون صدای تو دماغیش گفت:

- من مامانم رو می‌خوام.

هم‌زمان عسل آه کشداری گفت و با دست زد تو سر راحیل...
ریز خندیدم و گفتم:

- راحیل خجالت بکش تو با این سن مامانت رو می‌خوای؟
دهنت رو باز کن سوپ بهت بدم.

با اون قیافه‌ای که به زردی می‌زد و دماغ سرخ شده اش دهنش رو باز کرد که من بالاخره موفق شدم قاشق رو تو دهنش فرو کنم.

همین که قاشق رو از دهنش در آوردم دوباره سرش رو عقب برد و با اون دهن پر عطسه‌ای کرد...

همه‌ی محتویات دهنش به همراه مخلفات دماغش پاشیده شد به صورت منو عسل...

بماند عسل چقدر سرش جیغ جیغ کرد و من فقط خندیدم...

هر دومون با چندش صورت‌هامون رو پاک کردیم.

راحیل مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و بهونه می‌آورد، به زور سوپ رو بهش دادم تا بخوره که آخر خسته شد و خوابید.

تو رو خدا نگاه کن دو روزه اومدیم شمال اون از دیروزش این
از امروزش که باید پرستاری نیما و راحیل رو بکنیم.

پوفی کشیدم و با عسل از اتاق خارج شدیم... عسل زیر لب فقط
غر می‌زد، من هم کاسه خالی سوپ رو به حوریه دادم که
بشوره اون هم از اتفاق دیروز فقط تو خودش بود.

از آشپزخونه بیرون اومدم و خواستم پیش نیما برم که آرشام
از اتاق نیما بیرون اومد.

- حالش خوبه؟

نگاهی به در بسته کرد و گفت:

- تازه خوابیده.

مظلوم گفتم:

- می‌خوام برم پیشش.

لبخندی به خاطر لحنم زد و گفت:

- از دیروز بهت خیلی فشار اومده... می‌خوای بریم لب ساحل
یکم قدم بزنیم؟ این‌طوری کمی رو به راه می‌شی.

- اما من حالم خوبه.

جدی گفت:

- خوب نیستی نفس... تازه پاتسمان دستت رو هم عوض
نکردی، اصلاً حواست به خودت نیست.

با شنیدن حرفش سریع نگاهی به دستم کردم...

حق با آرشام بود... من اصلاً به فکر خودم نبودم.

آروم گفتم:

- باشه بریم.

لبخند رضایت بخشی زد و دستم رو گرفت...

خیره نگاهش کردم که چطور از قبول پیشنهادش خوشحال شده بود!

بدون این که به کسی چیزی بگه از ویلا بیرون زدیم.

صدای امواج دریا باعث شد دوباره آرامش بگیرم.

- می‌خوای تا دریای بدویم؟

سرم تند برگشت سمتش و با تعجب گفتم:

- چی؟

- بدویم.. بریم توی آب!

چشم‌هام گرد شد...

- آرشام؟

با خنده گفت:

- بدو نفس... بپا آخر نشی!

خودش جلو تر از من شروع کرد به دویدن اما سرعتش اون قدر زیاد نبود که بهش نرسم.

از این تصمیم بچگانه اش خنده‌ام گرفته بود اما می‌خواستم همراهیش کنم پس منم شروع به دویدن کردم.

با خنده می‌دویدیم و به سمت دریا می‌رفتیم، باد شالم رو از سرم سر داد و موهام توی هوا پخش شد، اهمیت ندادم کفش‌هام رو در آوردم و اجازه دادم موج‌ها انگشت‌های پاهام رو نوازش کنه...چه حس خوبی داشت!

با نفس نفس گفتم:

- من...من بردم!

چشم‌هام رو بستم، حضور آرشام رو کنار خودم حس کردم... اجازه دادم خنکای باد به صورتم بخوره...دوباره آرامشم برگشته بود!

تو حس و حال خوبم غرق شده بودم که دستم اسیر دست گرم آرشام شد...آروم چشم‌هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم، اون هم بهم خیره شده بود؛ از شور و حالی که توی چشم‌هاش بود یک لحظه گیج شدم...

با لحن عجیبی گفت:

- تو خیلی زیبایی!

کپ کردم...حس کردم یه چیزی توی وجودم لرزید و فرو ریخت...

آرشام این حرف رو بهم زد؟

حال خودم رو اصلا درک نمی‌کردم...

آرشام رو هم نمی‌فهمیدم...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد اما تموم مدت آرشام دستم
رو رها نکرد، کنار هم روی شن ها نشسته بودیم، من هم سرم
رو روی شونه‌اش گذاشته بودم و به دریا خیره شده بودم.
حسم فقط آرامش محض بود...

تا به حال همچین حسی رو کنار آرشام تجربه نکرده بودم.

- نفس...

خواستم بگم بله... اما لحنش اون قدر گرم بود که دلم نیومد...

- جانم!

چشم‌هاش برق زدن... لب‌هاش رو با زبونش تر کرد، می‌دیدم
هی می‌خواست چیزی بگه اما نمی‌تونست... انگار تردید داشت.
لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم:

- بگو...

نفس عمیق و طولانی ای کشید... چشم‌هاش میخ چشم هام شد.
- اجازه است ببوسمت؟

دوباره خشکم زد...

این بار یه لرزشی درونم به وجود اومد که کم از طوفان
نداشت...

به آنی حس کردم از بهت و شرم لال شدم، حس می‌کردم
گوش هام اشتباه شنیده ولی...

- خواهش می‌کنم نفس...منو تو الان چندین ماهه که ازدواج کردیم اما تو یه بار هم اجازه نزدیکی به من رو ندادی، این حق رو بهم بده...بذار ببوسمت.

به زور گفتم:

- آره...ش...م.

ای وای نفس حرف زن!

لال شدی مگه؟

یا خدا!

چشم‌هام رو با خجالت بستم...بی‌اختیار خواستم بلند بشم و برم که آرشام هراسان بازوم رو گرفت و تند گفت:

- بشین نرو تو رو خدا...فقط یه سوال بود...نرو نفس، عصبی نشو عزیز!

اون قدر توی شوک بودم که به "عزیز" گفتش توجه نکردم. بهش نگاه نکردم سرم پایین بود و فقط لب‌هام رو گاز گرفته بودم.

با لحن محزونی گفت:

- باشه...باز هم صبر می‌کنم، به امید این که خودت پیش قدم بشی.

کمی آروم شدم اما درونم غوغایی به پا شده بود.

آرشام خبر نداشت چه درگیری هایی با خودم دارم، موضوع
طرلان کلا منو ازش نا امید کرده بود اما....اما این دو روز...
بی اختیار بهش نگاه کردم، در سکوت به دریا خیره شده بود اما
می دیدم توی خودش فرو رفته انگار که از حرفش پشیمون
شده.

وقتی یاد سواش افتادم...دوباره ضربان قلبم بالا رفت.
آرشام حق داشت...تا الان هم واقعا مردانگی کرده بود که صبر
کرده.

دلم براش سوخت!

بی اختیار آروم سمتش خم شدم و چشم هام رو بستم، آروم
لب هام رو به گونه اش چسبوندم و مکث کردم...
حس کردم بدنش لرزید و خشک شد، بوسه ی آروم و طولانی
ای به گونه اش زدم و چشم هام رو باز کردم.
چیزی که می دیدم برام تازگی داشت، آرشام چشم هاش رو بسته
بود.

انگار تو خلسه ی شیرینی فرو رفته...

سریع ازش فاصله گرفتم و بلند شدم، نفهمیدم تا ویلا چطوری
دویدم اما حس می کردم لب هام از حرارت اون بوسه داره آتیش
می گیره...

باورم نمی شه که بی هوا بوسیده بودمش!

" و زندگی
از جایی
شروع می‌شود
که بی هوا
بوسیده می‌شوی "

"راوی"

دلش از مراقبت های سرسختانه نفس و عسل گرفته بود!
درسته که بد سرما خورده بود. اما قلبش دیدن نیما رو می
خواست!... دلش می‌خواست از حال اون هم با خبر بشه اما مگه
اون دوتا اجنبی (نفس و عسل) بهش حرفی می‌زدن؟
الان هم که هیچ کدومشون هم نبودن می‌خواست بلند بشه و از
این چهار دیواری خلاص بشه اما تا یکم تکون می‌خورد سرش
گیج می‌رفت، ناراحت گوشه‌ی تخت چنبره زد و آه عمیقی کشید.
مثل وقت هایی که دلش می‌گرفت بی‌اختیار گوشه‌اش رو از
کنار تخت برداشت تا سری به مجازی بزنه، بلافاصله بعد از
بالا اومدن نت وارد اکانت شهاب شد، رفیق مجازی اش که چهار

ماه بود که با اون آشنا شده بود و گاهی باهاش در و دل می‌کرد.

دست خودش نبود نیاز داشت بدون رو در رو شدن با کسی حرف‌های دلش رو به یکی بزنه، کی بهتر از شهاب که خیلی کم چت می‌کرد و بیشتر مواقع آنلاین بود؟
و راحیل نمی‌دانست چرا از آن پروفایل همیشه سیاه خوشش می‌آمد؟!

سریع تایپ کرد...

"سلام شهاب خوبی؟"

باز هم پیامش بی‌جواب موند... از وقتی شمال اومده بودن شهاب آنلاین نشده بود این برای راحیل که همیشه شهاب جوابش رو می‌داد سنگین تمام شده بود!

بی‌حوصله دستی به صفحه گوشی‌اش کشید و سراغ پیام‌های قبلی‌شان رفت که مال پنج روز پیش بود.

"نمی‌دونی شهاب خیلی دوسش دارم اما باهام سرده"

شهاب به فاصله‌ی یک دقیقه جوابش رو با ایموجی لبخندی داده بود.

"خب بهش بگو چه حسی داری"

راحیل با ایموجی میمونی که با خجالت جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود جواب داده بود.

"خجالت می‌کشم... می‌ترسم منو رد کنه و قلبم رو بشکنه"

اینجا شهاب بعد از پنج دقیقه جواب داده بود.

"شاید اون طور که فکر می‌کنی نباشه"

دیگه پیامی بین‌شون رد و بدل نشده بود، راحیل به شهاب گفته بود که عاشق کسی شده اما اسم نیما رو به اون نگفته بود.

دلش نمی‌خواست همه چیز رو به یک فرد مجازی بگه...

هر چند که شهاب همیشه با صبوری جوابش رو داده و مهربون بود، حتی تو این چهار ماه یک حرف اضافه نزده بود اما اعتیاد شرط عقل بود مگه نه؟

اعتیاد؟... ای بابا دوباره سوتی داده بود!

احتیاط...

خودش با خود درگیری‌هایش خندید اما چه خنده ای؟

دیگه خبری از اون خنده های ملیح و دخترونه نبود، صداش حسابی خش دار و خروسی شده بود.

آخ که چقدر حرصش می‌اومد!

با شنیدن تقه‌ای که به در خورد با همون صدای خش دار گفت:

- بله؟...

در باز شد...

با دیدن کسی که کنار در ایستاده بود و به زمین خیره شده بود، اخمی کرد.

انگار ابروهاش هم به حوریه آلرژی داشتن که خواه و ناخواه
با دیدن اون طرح اخم به خودشون می‌گرفتن.

دست خودش نبود... حس‌های دخترانه‌اش حضور یک رقیب رو
احساس کرده بودن، مخصوصاً وقتی حوریه زیبا و جذاب بود!
بی‌اختیار با تلخی گفت:

- چیزی می‌خوای؟

بی‌انصاف نبود، بود؟

بعد از اون تهمت و آبروریزی حق این دختر نبود که ازش
عذرخواهی کنه؟
سنگدل شده بود؟

حوریه نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

- می‌شه باهم حرف بزنیم؟

حرف زدن با اون؟

می‌تونست تحملش کنه؟

پوفی کشید و با همون لحن گفت:

- بیا داخل.

حوریه لبخندی زد و بعد از وارد شدنش در و آروم به هم زد.

- چی می‌خوای بگی؟

حوریه بی تعارف کناره راحیل روی تخت نشست و راحیل از
این همه پرویی اون دختر در عجب موند!
حوریه کمی به راحیل نگاه کرد که حتی با آن رنگ زرد و دماغ
سرخ شده هم خوشگل و بانمک بود!
از اول هم حدس هایی زده بود اما تا دیروز مطمئن نبود...
البته تا دیروز... بعد از پیدا کردن شان... کسی چه می‌دونست
وقتی غسل و نفس تو بهت و گریه از حال نیما و راحیل بودن،
حوریه لباس های خیس راحیل رو عوض کرد و اون رو
پاشویه کرد.
همون موقع ها بود که راحیل دائم اسم "نیما" رو به زبون
می‌آورد.
حوریه نمی‌خواست راحیل این قدر با اون بد تا کند!
دلش مهربونی راحیل رو می‌خواست... مثل نفس... نفس خانوم!
با یاد نفس تبسم کوچکی روی لبش نشست که راحیل از زیبایی
اون تبسم دلش از حسادت فشرده شد!
نیما هم این لبخند ها رو دیده بود؟
دلش لرزیده بود؟

- ببین راحیل من...-

راحیل به تندی گفت:

- خانوم... راحیل، خانوم.

حوریه بعد از مکث کوتاهی با عطوفت گفت:
- راحیل خانوم... من از حسّت به آقا نیما خبر دارم.

رنگ نگاه راحیل تیره شد...

سریع خواست جبهه بگیره که حوریه تند ادامه داد:

- درکت می‌کنم راحیل... خانوم... به خدا می‌فهمم دردت چیه، منم گرفتارم... منم یه روزی عاشق شدم و هنوز هم عاشقم... منم درد حسادت رو به رقیب می‌فهمم... منم بی‌توجه‌ای معشوقه ام رو دیدم دم نزدم... می‌فهممت... هیچ کس بهتر از من درکت نمی‌کنه.

اگه همین حالا دستی به سرش می‌کشید می‌تونست شاخ هاش رو حس کنه؟

زبونش بند اومده بود...

بی‌اختیار فقط به حوریه خیره شد و حوریه با آه عمیقی گفت:

- فقط می‌خواستم بگم منو آقا نیما هیچ حسی به هم دیگه نداریم... من نمی‌خوام تو باهام دشمن باشی.

راحیل خنثی بود... شاید نمی‌خواست به اون حس شرمندگی ته دلش توجه کنه.

اما کنجکاو بود...

کنجکاو سرگذشت عشقی که حوریه می‌گفت شبیه راحیل و
درکش می‌کنه.

راحیل کمی خودش رو به جلو متمایل کرد و با اشتیاق خفته‌ای
گفت:

- خب؟

حوریه محکم پلک زد و متعجب گفت:

- خب؟!

- ادامه بده...چطور عاشق شدی؟

حوریه برای حدِ زیاد کنجکاوِ دختر مقابلش تعجب کرده بود...
بنده خدا از کجا باید می‌دونست راحیل تو کنجکاوِ و فضولی
حد نداره؟

با تردید و کمی خجالت گفت:

- بهت...بگم به کسی چیزی نمی‌گی؟

راحیل مطمئن گفت:

- نه نمی‌گم!

حوریه نفس عمیقی کشید و مکث کرد...

انگار داشت خاطرات گذشته اش رو مرور می‌کرد.

آهی کشید و گفت:

- ماجرا بر می‌گرفته به دو سال پیش... وقتی که من... من پیش خانواده‌ام بودم، ما سال‌ها پیش از بندرعباس رفتیم بوشهر اون‌جا پدرم یه باغ بزرگ خرما ارثی داشت... زد تو کار فروش و صادرات خدا رو شکر وضع‌مون خوب شد، دیگه کم‌کم از همین راه دوست و رفیق هم پیدا کرد و رفت و آمدمون زیاد شد، تو همین رفت و آمد ها پدرم با یکی‌شون خیلی صمیمی شده بود واسه همین شام دعوتش کرد، اولین بار بود که قرار بود اون خانواده رو ببینیم وقتی که او‌مدن محمد امین رو دیدم.

حوریه با یاد محمد امین مغرور و اما مهربانش لبخند نرمی زد...

راحیل که انگار داشت زیبا ترین داستان زندگیش رو می‌شنید تند گفت:

- خب خب؟

- هیچی شب اول خیلی معمولی باهاش رفتار کردم... من اصلا تو باغ دوستی و نمی‌دونم جنس مخالف نبودم، فقط به فکر درس بودم از این که برم تو باغ و به نخل‌های خرما تکیه بدم و درس بخونم خوشم می‌اومد... خلاصه گذشت و گذشت تا موقعی که یکم صمیمیت بین منو محمد امین بیشتر شد، یعنی مثل شماها راحت نه ها... فقط حرف زدن‌مون از سلام و خداحافظی بیشتر شد، محمد حالم رو می‌پرسید... ریز ریز بهم نگاه می‌کرد، دختر بودم دیگه... توجه پسری رو ندیده بودم که برام عادی باشه، از توجه‌های ریزش خوشم می‌اومد، تو رویاهام اون رو شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدم می‌دیدم...

راحیل چون تمام خصومتی که نسبت به حوریه داشت رو
فراموش کرده بود با همون هیجان پرید وسط حرفش.

- پس عاشقش شده بودی؟

حوریه ملیح و با خجالت خندید...

راحیل مات اون همه جذابیت شد!

- عشق که نه... اولین پسری بود که باهاش رو به رو می‌شدم،
همون هم شده بود مالک دنیای دخترونه‌ام.

- آهان فهمیدم ادامه بده.

حوریه با خجالت لب‌گزید...

مرور خاطراتش اون رو تبدیل به همون دختر ساده و خجالتی
کرده بود.

آهی کشید...

- محمد امین پسر ساکت و مغروری بود اما معرفت و
مهربونی‌اش خیلی زیاد بود...یه پسر قد بلند و لاغر اندام با
پوست گندم‌گونه و چشم‌های قهوه‌ای روشن که درشت بود،
قیافه معمولی اما تو دل برویی داشت... لیسانس معماری داشت
اما توی یک سوپر مارکت کار می‌کرد، این تموم چیزی بود که
من ازش می‌دونستم...مادرم وقتی فهمید من از محمد امین
خوشم میاد خواست سریع منو شوهر بده، آخه می‌دونی تو
خانواده‌ی ما بد می‌دونستن دختر به پسر نامحرم علاقه داشته

باشه، به آقام که چیزی نگفت ولی اون قدر گفت حوری بزرگ شده شوهرش بدیم که آقاجانم قبول کرد...

راحیل با ناراحتی گفت:

- تو چی کار کردی؟

حوریه لبخند محزونی زد و گفت:

- کاری نکردم... جرات نداشتم رو حرف آقام حرف بزنم، چند روز بعد خواستگار پشت خواستگار زنگ در خونه امون رو می زد، تنها کاری که می کردم سکوت بود... فقط شانس داشتم که آقام از خواستگارهام خوشش نمی اومد ردشون می کرد، تک دختر بودم و عزیز... مادرم بعد از من بچه دار نشده بود واسه همین پدرم روی ازدواج خیلی حساس شده بود... خلاصه دو هفته گذشته بود که خوانده عبدلی... همین محمد اینا اومدن خونه امون، مادرم که داشت با مادر محمد امین حرف می زد لو داد که می خواد منو شوهر بده و بلند گفت:

- اِه به سلامتی حوری شوهر کرد؟

حوریه با یاد اون روز لب گزید و چشم هاش برق زد...

راحیل که متوجه حال حوریه شد با ذوق گفت:

- وای چی شد؟

- یادم نمی ره... من که خیلی خجالت کشیدم اما راحیل... چشم های محمد کاسه خون شده بود، باور کن ترسیدم ها... نمی دونم

چرا اما ترسیدم، هیچی نگفت اما تا آخر مهمونی اصلا نگاهم نکرد... دلم ازش گرفت با خودم می گفتم این پسره تو رو نمی‌خواد فراموشش کن اما مگه می شد؟

خلاصه از اون شب به بعد دیگه خواستگار برام نیومد یا اگر هم می‌اومد غیب می‌شدن... مامانم فکر می‌کرد بخت منو بستن اما من خیلی خوشحال بودم.

حوریه لبخندی زد که راحیل دستش رو روی دست حوریه گذاشت...

حالا هیچ حس بدی به حوریه نداشت... این دختر قطعا ماه بود نه؟

چطور این همه زیبا بود؟

خوش به حال محمد امین...

حوریه لب باز کرد تا باز هم حرف بزنه که در یه ضرب باز شد...

عسل بود که می‌خواست سری به راحیل بزنه اما با دیدن حوریه و راحیل که دست تو دست هم نشسته بودن خشکش زد.

چند بار محکم پلک زد و بعد سوالی به راحیل نگاه کرد... حوریه که انتظار اومدن کسی رو نداشت.

حس اضافه بودن بهش دست داد، زیر لب گفت:

- من برم دیگه... با اجازه.

قبل از این که راحیل حرفی بزنه، حوریه تندى به سمت در رفت و خارج شد.

با رفتن حوریه، عسل دست به سینه ایستاد و گفت:

- بگو ببینم مگه تو پاچه‌ی این بدبخت رو نمى گرفتى که با نیما می‌پره؟ حالا چى شد؟

راحیل که به خاطر مزاحمت بی‌موقع عسل از دستش حرصى بود، سرفه‌ای کرد و با اون صدای تو دماغی گفت:

- حرف‌ها می‌زنی‌ها... من این کار رو کردم؟

عسل چشم گرد کرد و مشت گره کرده‌اش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

- ااا... یادت رفت؟

راحیل با نیش باز به اوم نگاه کرد که عسل نفسی از روی کلافگی کشید و گفت:

- یعنی خاک‌ها... انگار با اون بارون آب رفته تو گوشت و مغزت رو شستشو داده.

راحیل لب برچید و گفت:

- اصلا ببینم تو برای چى اومدى؟

- خیر سرم اومدم ببینم خوبى یا نه.

راحیل سواستفاده گر...

محتاج توجه بود دیگه!

- وای سرم... گلوم درد می کنه... آخ!
عسل خنده اش رو با اخم غلیظی پنهون کرد و گفت:
- الکی زر زر نکن ها خر نمی شم.
راحیل زیر لب "هستی" ای گفت و بعد بلند تر ادامه داد:
- اصلا تو برو... به نفس جونم بگو بیاد.
عسل دستی تو هوا تکون داد:
- نفس غیب شده فکر کنم با آقاشون جیم زده.
هر دو چند ثانیه سکوت کردن و بعد با شیطنت داد زد:
- نه بابا...

راحیل با اون صدای گرفته هر هر خندید...
عسل لب گزید و گفت:
- ما این قدر منحرف بودیم و نمی دونستیم؟
راحیل از شدت خنده گلوش کمی درد گرفت و ترجیح داد دراز
بکشه... زیر لب غر زد:
- وای خسته شدم عسل...
- دکتر گفت باید استراحت کنید.
راحیل با شنیدن فعل "کنید" یاد نیما افتاد و کمی نیم خیز شد...
با لحن دلتنگ و نگرانی گفت:
- عسل نیما خوبه؟

عسل که نگرانی راحیل رو درک کرده بود بدون شوخی‌ای گفت:

- اون از تو بیشتر به فکر خودش... الان خواب.

راحیل چیزی نگفت و سکوت کرد...

نیما خیلی در حقش فداکاری کرد، نه؟

چقدر دلش می‌خواست که اون رو ببینه.

عسل که دید راحیل توی فکر و خیال غرق شده با شیطننت عقب عقب رفت و موقع خروج از اتاق، در و محکم به هم کوبید که صدای بدی داد.

قبل از این که از درپ فاصله بگیره، با فحشی که راحیل بهش داد بلند خندید و رفت.

"نفس"

با اشتها گازی به شیرینی ای که اسمش پشت زیک بود زدم...
وای عالی بود!

رو به فروشنده‌اش که خانوم میانسالی بود کردم و گفتم:

- ببخشید خانوم این شیرینی از چی درست شده؟

با مهربونی گفت:

- کنجد، شکر، گردو و عسل و کره.

سری تکون دادم و بقیه شیرینی ام رو خوردم، قشنگ
می تونستم طعم کنجد رو حس کنم.

چه خوب که همه با هم اومده بودیم بیرون تا یه چرخی توی
بازارها بزنیم و بعد بریم گردش...

حتی نیما و راحیل هم اومده بودن، هر چند که دم به دقیقه
عطسه و سرفه هاشون به راه بود.

گرمای شخصی رو پشت کمرم حس کردم، برگشتم و دیدم
آرشام... مثل همیشه عینک پهن و بزرگی هم به چشم هاش زده
بود.

- نمی خوری؟

سری به معنای نه تکون داد، شونه ای بالا انداختم و بقیه
شیرینی ام رو خوردم.

رو به عسل کردم و گفتم:

- عسل نگاه کن ببین لواشک خونگی هم پیدا می شه این جا.
آرشام این بار با تشر گفت:

- نفس چه خبرته این هله هوله ها رو می خوری؟
با ذوق گفتم:

- خب چی کار کنم خوشمزه است.

سپهر نگاهی به بازار کرد و با اخم گفت:

- تو رو خدا بیاین بریم یه جای دیگه... من هوس تله کابین
کردم.

- چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم.
- بدون توجه به نگاهم شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- رامسر به طبیعت و تله کابین هاش معروفه.
- زیر لب گفتم:
- شیطونه می‌گه از اون بالا پرتش کنم پایین ها.
- بهش بگم؟
- آرشام بود که با صدای زمزمه واری این حرف و بهم زد...مثل خودش زیر لب گفتم:
- تو طرف اونی یا طرف من؟
- مطمئناً طرف حقم...
- خب اون وقت حق از نظر شما با کیه؟
- هیچ کدومتون.
- واه؟
- لبخند کجی زد و عقب رفت... این هم مشکل داره با خودش انگار...
- بی‌خیال غرغر های اون دوتا شدم و با عسل کلی ترشی و خوراکی خریدیم، مخصوصاً ترشی بادمجون که من عاشقش بودم!
- چیزی که برام عجیب بود دوری کردن‌های نیما از راحیل بود.

اون قدر اخم کرده بود و با اون صورتی که هنوز به زردی می زد، به بقیه بی محلی می کرد که حتی منی که خواهرشم جرات نکردم نزدیکش برم.

نمی دونستم چش شده!

راحیل هم که تابلو... فقط به نیما خیره شده بود.

نتونستم طاقت بیارم و آروم به راحیل نزدیک شدم.

- راحیل؟

بی حوصله گفت:

- هوم...

- می گم... با نیما دعوات شده؟

مکشی کرد و با آه گفت:

- نه.

- پس...

حرفم رو ادامه ندادم...

ترسیدم ناراحت بشه، خواستم موضوع رو عوض کنم که همون موقع چشمم به پسری افتاد که با لبخند مرموزی داشت جلو می اومد.

گیج و متعجب بهش خیره شدم که تنه ی محکمی به راحیل زد و به راهش ادامه داد.

راحیل چون انتظار نداشت نزدیک بود به پشت زمین بخوره که
هول زده مانتوش رو چنگ زدم اما دیگه دیر شده بود، به پهلوی
افتاده بود روی زمین.

نگران خم شدم تا حالش رو بپرسم که صدای فریادی رو شنیدم.
- هوی آشغال مگه کوری؟

تند نگران سرم رو بالا گرفتم...

با دیدن نیما که یقه پسره رو چنگ زده بود چشمهام گرد شد.

بی اختیار با دست به گونه‌ام زدم و گفتم:

- یا خدا! نیما؟

سپهر و سروش سریع نیما رو عقب کشیدن و سعی کردن
آرومش کنند، حالا پسر ی پرو مگه بی خیال می شد؟

آخر نیما مشتی رو حواله‌ی صورتش کرد که فحش آبداری داد
و فرار کرد.

من که توی شوک بودم اما غسل راحیل رو جمع و جورش
کرد، بنده خدا راحیل هی بغضش رو قورت می داد.

نیما انگار هنوز آروم نشده بود که با صورت برافروخته رو به
راحیل غرید:

- اون شال وامونده ات رو بکش جلو تر...چی رو به نمایش
گذاشتی؟

با بهت گفتم:

- نیما؟

یه نگاه آشفته به من کرد و بعد به راحیل، پوفی کشید و عقب رفت.

خواستم سمتش برم که آرشام دستم رو عقب کشید و گفت:

- دخالت نکن.

- اما آرشام...

نداشت چیزی بگم منو به سمتی کشید...

دیگه نه توجه‌ای به بازار داشتم نه تفریح‌مون... این سفر همه‌اش تلخ می‌زد!

مثل یه قهوه هم شیرین هم تلخ!

بقیه روز رو کمی گشتیم و رفتیم تله کابین، اون‌جا حال راحیل بهتر شد.

مخصوصاً وقتی نیما با سری پایین اما محکم به سمت راحیل رفت و تند گفت:

- بیا کارت دارم.

نفهمیدم توی اون پنج دقیقه چی گفت اما وقتی راحیل پیش مون برگشت تا چند دقیقه لپ‌هاش گلی بود و هی شالش رو جلو می‌کشید...

دیگه من دیدم شالش تا ابروهاش پایین اومده و اگه همین‌طوری پیش بره جلوی دید چشم‌هاش رو هم می‌گیره، پیش قدم شدم و جلوی کارش رو گرفتم.

آخر عاصی شده ازش پرسیدم:

- مگه نیما چی بهت گفت که اینطوری می‌کنی؟

هیچ وقت برق چشم‌هاش رو یادم نمی‌ره.

با چنان ذوقی گفت:

- نیما بهم گفت زیبایی هات رو بپوشون.

که من هنگ کردم...

نیما و این حرف‌ها؟

تا چند دقیقه توی فکر بودم، هر دفعه هم که به نیما نگاه می‌کردم تا حداقل یه رفتار مشکوک که نشون بده به راحیل توجه داره گیر بیارم نشد که نشد.

فقط اخم داشت این داداش ما!

گشت و گذار عجیب غریبمون با یه ناهار مشتی تموم شد!

آخرش هم دسته جمعی چند تا سلفی خوب گرفتیم.

منم برای این که کاری کرده باشم بعد از مدت ها یه لایو گذاشتم اینستا، با هزار زور آرشام رو راضی کردم که عینکش رو در بیاره و کنار من بایسته...

بالاخره باید به ملت نشون بدم که آرشام صاحب داره دیگه،
والله!

این آخری ها واقعا خوش گذشت!

دیگه غروب شده بود و همه لبخند به لب برگشتیم ویلا...

دل‌م برای حوریه سوخت که تک و تنها مونده بود عمارت اما
اون هم لبخند رو لبش بود، گفت که کمی رفت بود لب دریا و به
قول معراف حسابی با خودش خلوت کرده بود!

خسته و کوفته وارد اتاق شدم و همون اول کاری شالم رو از
روی سرم در آوردم، چتری هام بلند شده بود و حسابی کلافه‌ام
کرده بود.

همون موقع صدای باز شدن در اومد، نیم نگاهی به سمت در
انداختم، آرشام بود... پس توجه ای نکردم.

بدون این که به حضورش اهمیت بدم مانتوی لیمویی رنگم رو
در آوردم، حالا با یه تاب و شلوار جین آبی جلوش ایستاده
بودم.

اون که هزار بار منو این‌طوری دیده بود دیگه چرا باید خجالت
می‌کشیدم؟

هوف منم با خودم درگیرم ها!

جلوی آینه ایستادم تا آرایشم رو پاک کنم که دستی دور شکمم
حلقه شد.

هینی از روی ترس کشیدم که آرشام کنار گوشم لب زد:

- هیس منم!

- منم می‌دونم تویی... بردار دستت رو.

حلقه‌ی دست‌هاش رو تنگ تر کرد... دیگه کامل توی بغلش
بودم.

معذب و متعجب گفتم:

- اِه آرشام نکن.

- می‌کنم.

لجباز!

- می‌خوام آرایشم رو پاک کنم.

نمی‌دونم از روی قصد بود یا هر چی... با اون نفس گرمش کنار
گوشتم حرف می‌زد، این باعث می‌شد حس کنم توی دلم هزار تا
حباب می‌ترکه و هر کدوم تبدیل به پروانه می‌شن و توی دلم
چرخ می‌زنن!

حالم رو نمی‌فهمیدم.

- تو با آرایش خوشگل تری!... به خودت توی آینه نگاه کن
نفس.

نگاهم رو به آینه انداختم، خشکم زد!

من جلوی آینه، و آرشامی که مستانه بغلم کرده بود و انگار
داشت گردنم رو بو می‌کشید.

اصلا به تصویرم توی آینه نگاه نمی‌کرد.

با همون حال عجیبم لب زدم:

- دیدم... حالا... ولم کن.

برخلاف انتظارم بوسه‌ای کنار گردنم دقیقا روی شاه رگم
زد... از داغی بوسه‌اش چشم‌هام خود به خود بسته شد و خشکم
زد!

نفهمیدم چی شد که اون سرما از بین رفت، حصار دست‌هاش از دور کمرم باز شد.

آروم چشم‌هام رو باز کردم اما خبری از آرشام نبود، چند ثانیه بعد صدای آبی که از حموم می‌اومد نشون می‌داد رفته...

با دهن باز یه بار دیگه پلک زدم...

هیچ جوری باورم نمی‌شد!

با همون حال نگاهی به سپهر انداختم که پرو پرو به منو راحیل و عسل زل زده بود.

آخر طاقت نیاوردم و گفتم:

- واقعا شما امشب... می‌خواین که... که مشروب بخورین؟

سپهر پوفی کشید و گفت:

- ای بابا! بعد از عمری ما پسرا دور هم جمع شدیم و اومدیم سفر، چه عیبی داره یه شب مجردی سر کنیم هان؟

دست به کمر ایستادم و گفتم:

- مجردی یعنی این که برید ساحل و دور آتیش زهرماری نوش جان کنید؟ اون وقت ما چی؟

باز هم سپهر جواب داد...

انگار بقیه شون لال شده بودن...

- چه می‌دونم از این کارهای دخترونه کنید...چی می‌گن بهش؟
مهمونی خوابی چیزی خلاصه تو یه اتاق باشید دورهمی کنید
دیگه.

کلافه یه نگاه به آرشام کردم که عادی نگاهم می‌کرد.
با حرص نگاه دیگه ای به نیما انداختم که انگار نه انگار...
تنها امیدم به پارسا بود که عاقل تر از سپهر بود، با خجالت
دستی به پشت سرش کشید و حرفی نزد.
نگاهی به دخترها انداختم، بدبخت حوریه که با ترس هی گره
رو سری‌اش رو سفت تر می‌کرد و آب دهنش رو تند تند قورت
می‌داد.

ای بابا این الان سخته می‌کنه که...
پوفی کشیدم و روی مبل نشستم، انگار عسل آتیشی شد که
گفت:

- هر کاری می‌خواین بکنید آه.
دست منو راحیل رو گرفت و به حوریه هم اشاره کرد که دنبال
ما بیاد.

همه‌مون رفتیم طبقه بالا توی اتاقی که مال این سه تا بود.
عسل انگشت اشاره‌اش رو گزید و گفت:

- اِه اِه اصلا به فکر نمی‌رسید همچین کاری کنن.

راحیل شونه‌ای بالا اندخت و گفت:

- خب پسرن دیگه.

چیزی نگفتم و به حوریه نگاه کردم که کمی نگران و رنگ پریده بود.

لبخند تصنعی‌ای زدم و گفتم:

- چرا نگرانی؟

با خجالت گفت:

- خب...خب...اونا می‌خوان که...مست...

دیگه ادامه نداد...

می‌دونم ترسش از چیه!

بدون این که ناراحت بشم دستش رو فشردم و گفتم:

- نترس عزیزم! ما با این پسرها بزرگ شدیم یکم شیطننت دارن

اما خب با معرفت تر ازشون ندیدم..امشب هم بذار به پای

شیطننت های پسرונה شون.

چیزی نگفت اما کم کم آرام تر شد، تصمیم گرفتم بی‌خیال ترس

و حرص خوردن از اونا بشم و رفتم طبقه ی پایین هر چی

چیپس و پفک و خوراکی داشتیم آوردم بالا.

باورم نمی‌شد ما رو تنها گذاشته باشن و رفته باشن بیرون...

تو دلم حسابی به جون آرشام فحش دادم...آخه اون دیگه چرا؟

وارد اتاق شدم و بهشون توضیح دادم که پسرها نیستن و

رفتن.

عسل ریز خندید که با تعجب نگاهش کردیم.

- وا عسل چرا می‌خندی؟

با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

- دارم به اونی می‌خندم که باید نگران باشه که نیست.

بدون این که منظورش رو بفهمم گفتم:

- واه؟ کی رو می‌گی؟

- خودت رو.

ابروهام بالا پرید...

- من؟

با خنده گفت:

- بپایه وقت آرشام تنها گیرت نیاره.

راحیل پقی زد زیر خنده و گفت:

- وای اگه من امشب صدای آه و اوی بشنوم اصلا تعجب نمی‌کنم.

با حرف راحیل خودشون خندیدن اما من بی‌نهایت ترسیده بودم.

با کج خلقی گفتم:

- خجالت بکشید وای! منو باش رفتم برای شما خوراکی آوردم.

چشم ابرویی واسه هم بالا انداختن و حرفی نزدن.

خودمونیم ها! واقعا هم خوش گذشت... چهار نفری دور هم دیگه جمع شده بودیم و از تبلت عسل فیلم نگاه می‌کردیم، حتی یخ حوریه هم آب شده بود و حسابی می‌خندید.

این آخری ها با راحیل در گوشی حرف می‌زدن و من تازه فهمیدم اون تنفر راحیا نسبت به حوریه از بین رفته.

حسابی ذوق کردم!

تا نیمه های شب فیلم نگاه کردیم، حوریه با مهارتی که داشت موهام رو مدل تیغ ماهی بافت و راحیل هم آرایشم کرد، من که نفهمیدم هدفشون چیه!

فقط با شیطننت به هم دیگه نگاه می‌کردن.

روی لبم لبخند بود اما نمی‌دونم ته دلم چرا دلشوره داشتم...

با تموم شدم کارشون عسل با ذوق گفت:

- وای نفس تیکه شدی ها...تیکه.

با خنده گفتم:

- من که نمی‌دونم چه شکلی شدم...یکی تون به من به آینه

بده...اگه مثل دلک آرایشم کرده باشید می‌کشم تون.

راحیل بشکنی زد و گفت:

- اِه کاشکی همین کار و می‌کردیم ها.

بالش رو توی صورتش زدم که خندهشون به هوا رفت.

وقتی صورت خودم رو توی آینه دیدم، از آرایش ملیح و ساده

ای که روی صورتم بود خوشم اومد.

مخصوصا اون رژ لب صورتی که حسابی به پوست سفیدم

می‌اومد!

عسل با ذوق گفت:

- نظرت چیه؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- مرسی عالیه!

- به نظرت آرشام خوشش میاد؟

چپ چپ نگاهش کردم که دوباره با راحیل خندیدن... بیچاره
حوریه که از ترس ناراحت شدن من به زور جلوی خنده اش
رو می گرفت.

- به آرشام چرا گیر دادی؟

- علف باید به دهن بزی شیرین بیاد دیگه.

یه جست زدم سمتش که پرید و در رفت.

امشب چرا اینا این قدر عجیب غریب شدن؟

نمی دونم چرا دلشوره ام بیشتر شده بود، سریع شب بخیر گفتم و
بدون توجه به صدا زدن هاشون از اتاق خارج شدم و به سمت
اتاق خودمون رفتم.

همین که در و بستم بلا تکلیف وسط اتاق ایستادم، یعنی کار

درست رو کردم که اومدم این اتاق؟

اونم در حالی که آرشام الان اون بیرون داره پیک پشت پیک
بالا می ده؟

نفس پر از حرصی کشیدم و لباس هام رو با تاب و شلواری
قرمز رنگم عوض کردم.

"تو ترسیدی اون وقت قرمز هم می پوشی دیگه واویلا"

خودم عصبی جواب خودم رو دادم

"قرمز که قرمزِ خب نگاه نکنه"

یعنی چرت ترین جواب ممکن رو به خودم داده بودم ها.

با ذهنی درگیر مسواکی زدم و روی تخت دراز کشیدم.

کمی بیدار موندم و منتظر اومدن آرشام، می خواستم وقتی میاد هوشیار باشم اما نفهمیدم کی خوابم برد.

با حس نوازش شدن پوست شکم خمار چشم باز کردم، با دیدن
یه جفت چشم عجیب خواستم جیغ بکشم که دست مردونه و
گرمی روی دهنم نشست و بعد لحن کشدار و خش داری گفت:
- منم نفس... آرشام.

این که بدتر شد...

خوابم به کل پرید و خواستم پشش بزنم که نداشت و بغلم کرد...
- آروم کن نفس.

با نفس نفس و ترس گفتم:

- چی کار می کنی؟ ولم کن.

مثل بچه ها ابرو بالا انداخت و گفت:

- نوچ! نمی خوام.

با حرص هولش دادم و غریدم:

- تو مستی آرشام...دهن منو باز نکن ها.
با گازی که از پوست گردنم گرفت جیغی زدم که سریع دستم رو
روی دهنم گذاشتم.

همینم مونده بچه‌ها صدام رو بشنون و آبروم بره.
با لحن بغض داری نالیدم:

- نکن دیوونه.

یه حال عجیب و غریبی داشت...

تا به حال این‌طوری ندیده بودمش، دقایقی خشن بود و بعد
ملایم و عاشقانه باهام رفتار می‌کرد...
خشکم زده بود...

پسش بزن نفس...چرا خشکت زده؟

احمق بی دست و پا...کمی نوازشت کرده تسلیم شدی؟
جای گازی که گرفته بود درد می‌کرد اما اون‌قدر اون نقطه رو
ریز ریز بوسید که دردش فراموشم شد.
انگار مسخ شده بودم!...

با دست آزادش از زیر تاپی که تنم بود شکمم رو آروم
نوازش می‌کرد.

انگار فهمیده بود چقدر به این نقطه حساسم!

همین که دستش بالا تر رفت به خودم اومدم و سریع عقب
کشیدم.

با لحن تحلیل رفته ای گفتم:

- ن...نکن.

با اون چشم‌های جذاب و خمارش که به قرمزی می‌زد نگاهم کرد...

طرز نگاهش طوری بود که گیج شده بودم!

انگار داشت به یه تندیس خیلی خوشگل نگاه می‌کرد!

- چه زیبا شدی!

درم هری ریخت پایین!

چقدر خاص این جمله رو گفت...

چرا من تسلیمش شدم؟

وقتی سکوتم رو دید بیشتر روم خم شد و چونه‌ام رو بوسید...

گرمم شد...

کمی بالا تر رفت و گونه راستم رو بوسید...

نفسم رفت!...

زیر گلویم رو بوسید که لب گزیدم...

همه جای صورتم رو می‌بوسید غیر از لب هام... نمی‌دونم تو

چه حالی بودیم!

سرش از زیر گلویم پایین تر رفت که چنگی به بازوش زدم و

نالیدم:

- نه آرشام...تو مستی خواهش می‌کنم!

با لحن شیفته و خماری زیر گوشم لب زد:

- من مست توام نفس...مست بوی خوبی که می‌دی! مست این پوست سفید و با لطافت...مست این آغوش...اخ داری دیوونه ام می‌کنی!

سر بلند کرد و با شور عجیبی نگاهم کرد.

- نفس مال من شو...خواهش می‌کنم.

مبهوت نگاهش کردم!

اجازه می‌گرفت؟

تو این حالش؟

چشم‌هام پر از اشک شد، با همون شور و شوق خم شد و روی پلک‌هام رو بوسه بارون کرد...

- جانم جان!...اشک نریز نفسِ آرشام.

نفس آرشام؟!

بغضم شکست...نمی‌دونم چرا مثل احمق ها شده بودم...

آخه اشکم برای چی بود؟

از کجا باید می‌دونستم که منه دختر...کمبود داشتم...

کمبود توجه و محبت از سمت مردم...کمبود عشق و عشق بازی!

منی که الان چندین ماهه کنار آرشام و اجازه ندادم حتی قدمی به سمتم برداره...

فقط به خاطر حضور نفر دومی که خودش رو عشق آرشام
می‌دونه...

چرا من این قدر ضعیفم؟

چرا نمی‌تونم داشته‌هام رو نگه دارم؟

آرشام داشته‌ی منه... مال منه... مرد منه!

انگار از سکوت‌م جوابش رو گرفت... نفسی کشید و سرش رو
زیر گردنم برد، می‌تونستم بوی مشروب رو حس کنم... این که
توی حال خودش نیست اما،

واقعا برام عجیب که بود که از یه حدی فرا تر نمی‌رفت.

شگفت زده بودم!

در حالی که بی‌قرار و دیوونه شده بود اما جلوی خودش رو
می‌گرفت.

مغزم خاموش شده بود و قلبم پر تپش، خودم رو تسلیمش کرده
بودم اما اون...

واقعا ممنونش بودم!

اون شب زیر نوازش‌ها و بوسه‌های پر محبت آرشام به خواب
رفتم.

یه خواب رویایی و شیرین!

" اگر هم پای من باشی و همراه

بهشتی می شود دنیای ما با هم

بیا حال مرا با بوسه بهتر کن

که قلبت را بدون قاف میخوام"

غلطی زدم و با حس سرما خودم رو جمع تر کردم...وای چه
سرده!

کمی چشم هام رو باز کردم تا بتونم پتو رو پیدا کنم که چشمم
چیز عجیبی رو رصد کرد.

آرشام با فاصله کمی از من و در حالی که بالا تنه اش بدون
پوشش بود دمر خوابیده بود.

تو این سرما چطوری بدون لباس خوابیده؟

خوابم نیم خیز بستم تا روی هر دوتامون رو بپوشانم که
متوجه شدم منم چیزی تتم نیست.

خشکم زد و مات به خودم نگاه کردم...

وای خدای من!

دیشب...

من و آرشام...

با خجالت و ناباوری ملحفه رو روی خودم کشیدم و بالای سی*نه هام نگه داشتم... با این که فقط یه معاشقه بود و اتفاقی بینمون نیفتاده بود ولی...

نمی‌دونم گنج بودم!

با همون گنجی و سردرگمی ملحفه رو دورم گرفتم و آروم به سمت حموم رفتم، زیر دوش اون قدر ایستادم تا ذهنم آزاد بشه و تلاش کردم تا افکار منفی رو از خودم دور کنم...

افکاری که حاصل سوالات بی‌جوابم بود.

سوالاتی که همه‌اش برمی‌گشت به طرلان...

آهی کشیدم، حوله رو دورم گرفتم و به همون آرومی به سمت در حموم رفتم...

فکر می‌کردم آرشام بعد از اون شب طولانی و مشروبی که خورده حالا حالا ها بیدار نشه اما وقتی از حموم خارج شدم روی تخت نشسته بود و به لباس‌هام خیره شده بود.

خجالت زده خواستم عقب برم که چشمش به من افتاد و طرز نگاهش عوض شد.

با این که دیشب منو کاملاً دیده اما با این حوله‌ی یک وجبی ای که تنم بود خجالت می‌کشیدم.

از روی تخت بلند شد، فقط یه شلواریک پاش بود.

به سمتم اومد و خیره خیره نگاهم کرد...هنوز هم از دیشب به خاطر طرز نگاه و لمسش بدنم گرم می‌شد.

بی‌قرار چشم‌هام رو بستم!

طره‌ای از موهای خیس رو توی دستش گرفت و آروم گفت:

- موها ت خیس...سرما می‌خوری.

لبخندی که می‌اومد روی لبم بشینه رو قورت دادم.

وای من چقدر بی‌جنبه‌ام!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت میز تواله برد...آروم روی صندلی نشستم و اون هم با حوله مشغول خشک کردن موهام شد.

نه اون حرفی می‌زد نه من...

فقط هر از چند گاهی آه حسرت باری می‌کشید...

نمی‌دونستم چش شده، دلم نمی‌خواست با این عکس‌العمل هاش منم حالم عوض بشه.

واقعا برای خودم هم جای تعجب داشت چطور این‌قدر آرومم...
انگار بعد از مدت ها آرامش پیدا کرده بودم.

با آه دوباره آرشام، از فکر خارج شدم...با ناراحتی گفتم:

- چرا آه می‌کشی؟

بدون این که از توی آینه بهم نگاه کنه با صدای گرفته‌ای گفت:

- منو ببخش!

ته دلم خالی شد...

بیخشم؟!

- چرا؟

صدام انگار از ته چاه بلند شد...

بیشتر سرش رو پایین انداخت، دیگه حتی نمی‌تونستم صورتش رو ببینم.

- من.... من دیشب نمی‌خواستم که... یعنی دست خودم نبود... من... من نمی‌خواستم بهت صدمه بزنم و... دلت رو بشکنم...

انگار ادامه‌ی حرف زدن براش سخت بود که پوف بلند و کلافه‌ای کشید.

تند تند پلک می‌زدم که اشکم فرو نریزه...

پشیمون شده؟

منی که نمی‌خواستم این اتفاق بیفته ناراحت نیستم اون وقت اون...

پوزخندی زدم و خواستم بلند بشم که دستش روی شونه‌هام نشست و محکم گفت:

- بشین.

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه و رسوام نکنه گفتم:

- کارت رو کردی و حرفات رو هم زدی... حالا ولم کن تا برم.

بالاخره سرش رو بالا گرفت و از توی آینه نگاهم کرد...اون هم چه نگاهی!

مثل یه شیر که به زیر دستش نگاه می‌کنه و اون هم چاره‌ای نداره تا در مقابل سلطان جنگل پوزه‌اش رو به خاک بماله.
من هم همون طوری عقب نشینی کردم...اما اون نگاه تیزش رو از روم برنمی‌داشت.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه وار گفت:

- حق نداری با من مثل یه آدم هو*س باز حرف بزنی...من دیشب از حدی که تو تعیین کرده بودی فرا تر نرفتم اون وقت تو به من...

ادامه نداد و سریع ازم فاصله گرفت، هول زده نگاهش کردم که تند تند لباسی از توی کمد برداشت و پوشید.

همین که خواست بره با لحن پر از خواهشی صداش زدم:

- آرشام.

نمی‌دونم به خاطر لحنم بود یا...هرچی!

ایستاد اما به سمتم برنگشت...

نمی‌خواستم بره...

قلبم تند تند می‌تپید!

نفس عمیقی کشیدم و با همون لحن نالیدم:

- دیشب...من ناراحت نشدم، ازت...ازت ممنونم که بهم...اهمیت دادی من...من...

چشم‌هام رو با خجالت بستم...

اوف خدایا چطوری این رو بگم؟

آهسته تر ادامه دادم:

- من دیشب خودم هم می‌خواستم...البته بعد از اون سوالت...

با گونه هایی که حس می‌کردم آتیش گرفته سرم رو پایین انداختم...

نزدیک شدنش رو به خودم حس کردم، انگشت سبابه‌اش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

به زور به چشم‌هاش نگاه کردم...

چشم‌هاش برق عجیبی داشت، جوری که ماتم برد.

یهو نفهمیدم چی شد که محکم بغلم کرد.

بعد از اون آغوش جانانه وقتی هر دومون کمی آروم شدیم،
آرشام به سمت حموم رفت تا دوشی بگیره و منم لباس‌هام رو پوشیدم.

منتظر آرشام نمودم و از اتاق خارج شدم، از پله ها که پایین رفتم متوجه سوت و کور بودن ویلا شدم...

کنجکاو به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم غسل و راحیل پشت میز نشستن و حوریه هم در یخچال رو باز کرده...

- صبح بخیر!

هر سه شون به من نگاه کردن، راحیل خمیازه‌ای کشید و جوابم رو داد.

حوریه تند گفت:

- بشین برات چایی برزیم.

لبخندی زدم و تشکری کردم.

کمی به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- پس بقیه کجان؟

عسل شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- با اون همه زهر ماری ای که اینا خوردن حتما تا الان

خواب... .

دیدم حرفش رو ادامه نداد، با تعجب سر بلند کردم و با تعجب به

عسل نگاه کردم.

- چی شده؟

راحیل با تعجب و لحن مشکوکی گفت:

- نفس...گردنت.

بی‌اختیار دستم رو روی گاز آرشام گذاشتم...

وای خدا گردنم چی؟

گردنم چی شده؟

یه نگاه معنا دار به هم رد و بدل کردن و پقی زدن زیر خنده...

با حرص مشتی به میز زدم و گفتم:

- درد...کوفت...مرض.

راحیل دلش رو گرفت و با همون خنده گفت:

- وای...من...من گفتم چرا دیشب یه دفعه صدای جیغ اومد
نگو...نگو اون آرایش کار خودش رو کرد.

با غسل دست هاشون رو به هم کوبیدن و به خندیدن شون ادامه
دادن.

با حجالت دستم رو روی گردنم کشیدم...

حس می کردم جای گاز آرشام دون دون شده.

با حرکت من صدای خنده شون بلند تر شد...

با حرص و خجالت سریع بلند شدم تا برم که نیما وارد
آشپزخونه شد، همون طوری که داشت پشت گردنش رو
می خارید با چشم هایی که هنوز اثرات خواب ازش پیدا بود گفت:

- چه خبرتون شده؟

هول زده خواستم برم که با تعجب جلوم رو گرفت و با چشم های
ریز شده گفت:

- چی شده نفس؟

- هی..هیچی بخدا...من...من برم یه لحظه میام الان.

دوباره غسل و راحیل ریز ریز خندیدن، با حرص گردن کج
کردم و چپ چپ نگاه شون کردم که نیما سوالی گفت:

- اِه نفس گردنت...

حرفش رو ادامه نداد...سریع دستم رو روی گردنم گذاشتم و با چشم‌های گرد به نیما نگاه کردم که با شک سرش رو پایین انداخته بود و لب گزیده بود.

این یعنی این که موضوع رو فهمیده.

وای خدا آبروم رفت!

بی خود و بی جهت بغض کردم و دیگه ندیدم چی کار می‌کنند.

تند از کنارش گذشتم و به سمت پله ها دویدم...

تا موقعی که آرشام از حموم بیرون بیاد با ناراحتی روی تخت نشسته بودم، آرشام با حوله‌ای که دور کمرش بسته بود کنارم اومد و گفت:

- مگه نرفتی پایین؟

هشدار دهنده نگاهش کردم...

از طرز نگاهم گیج شد و گفت:

- چی شده؟

- چی شده هان؟

چشم‌هام پر از اشک شد و مظلوم ادامه دادم:

- گردنم کبود شده.

دستم رو مشت کردم و پشت دستم رو روی چشم‌هام

گذاشتم...دقیقا مثل بچه ی پنج ساله‌ای که می‌خواد گریه کنه.

آرشام شونه‌هام رو بغل کرد...حس کردم صداس تن خنده داره.

- اشکال نداره عزیزم...پیش میاد خوب...طبیعی.
- هق آرومی زدم و گفتم:
- نه آخه...عسل و راحیل و حوریه دیدن.
- حس کردم کمی شکمش لرزید...
- اشکال نداره عزیزم...درک می کنند.
- گله مند گفتم:
- نیما هم دید.
- دیگه واضح خندید...
- عیب نداره داداشت بود غریبه نبود که.
- حرصی شدم و مشتی به شونه اش زدم.
- همه اش تقصیر توا.
- اینو دیگه قبول دارم...حالا ببینم کجات کبود شده؟
- چیزی نگفتم که دست هاش رو قاب گردنم کرد...
- آروم کمی گردنم رو کج کرد و به جای گازش نگاه کرد.
- تو حال خودم بودم که حس کردم روی گردنم رو بوسه زد...
- بعد از این که آرشام کلی منتام رو کشید و شکمم از گرسنگی
- اعتراض کرد رضایت دادم که از اتاق خارج بشم، اما قبلش
- گردنم رو با کلی کرم و پودر پوشش دادم و شالی هم محض
- محکم کاری انداختم دور گردنم.

- بابا به خدا مشخص نیست... حساس نباش.

از توی آینه با اخم نگاهش کردم که دست‌هاش رو به معنای تسلیم بالا گرفت.

- تموم شد؟

- آره.

نفس عمیقی کشیدم و با آرشام به سمت در رفتیم.

آرشام چمدانم رو عقب ماشین گذاشت، برگشتم و با دلتنگی به ویلا نگاه کردم... این چند روز که این‌جا بودیم اتفاقات خوب و بدی رو پشت سر گذاشتیم و همین‌طور... تجربیات جدید!

صدای آرشام از فکر خارج شدم:

- آماده ای؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره.

آرشام سوار ماشین شد... با دیدن حوریه به سمتش رفتم و گفتم:

- مرسی حوریه خیلی این چند روز زحمت کشیدی.

با خجالت دستی به شالش کشید و گفت:

- این چه حرفیِ ضیفه بود.

- باز هم ممنون... با نیما برمی‌گردی دیگه؟

با تردید جواب داد:

- بله.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم...

یعنی راحیل با این موضوع مشکلی نداره؟

نگاهی بهش کردم که بی‌خیال داشت وسایلش رو جا به جا می‌کرد، آروم به سمتش رفتم و گفتم:

- راحیل؟

هم‌زمان که داشت داخل کیفش رو نگاه می‌کرد گفت:

- هان؟

مکت کردم... بی‌ادب به این می‌گن دیگه.

- تو... با رفتن حوریه با نیما... مشکلی نداری؟

یا تعجب کمی نگاهم کرد و گفت:

- نه چرا؟

نفس راحتی کشیدم... نمی‌دونم چی شده بود اما خوشحال شدم که مشکل راحیل با حوریه حل شده.

خواستم ازش فاصله بگیرم که عطسه‌ی بلندی زد.

دماغش رو بالا کشید که گفتم:

- مگه خوب نشده بودی؟

با حرص گفت:

- نه بابا... دماغم ديگه پوکيد از بس فين فين کردم.

با خنده سری تکون دادم و به سمت ماشین رفتم.

سوار ماشین شدم که آرشام با خنده گفت:

- اين دفعه نمی‌ذارم بخوابی ها.

چپ چپ نگاهش کردم.

- باشه بابا.

چشمکی زد و حرکت کرد.

دو ساعتی رو همراه آرشام بيدار موندم اما نمی‌دونم چه مرضی بود که وقتی تو ماشین می‌نشستم و مسافت طولانی می‌شد خوابم می‌گرفت.

پس بی‌خیال حرف آرشام شدم و گرفتم خوابیدم....

تو خواب و بيداری حس کردم صدای آرشام رو می‌شنوم اما خیلی آروم و آهسته در حد زمزمه، محل ندادم و گذاشتم خوابم سنگین تر بشه اما با شنیدن يه اسم... انگار جريان برق رو بهم وصل کردن.

- بس کن طرلان می‌فهمی؟ خسته‌ام کردی اين قدر زنگ زدی...

بابا می‌گم تهران نيستم... چی کار داری؟.... نه بگو کارت

رو....ای بابا باشه اومدم حرف می‌زنیم فقط دیگه زنگ
نزن...باشه فعلا.

دیگه حرفی نزد...انگار قطع کرد.

قلبم بدجوری داشت می‌تپید، حس می‌کردم بازیچه شدم.

به زور سعی کردم موقعیتم رو حفظ کنم و چشم‌هام رو بسته
نگه دارم، خدایا چرا تا یکم می‌گذره من با آرشام خوب بشم یه
چیز جدید ازش رو می‌شه؟

چرا نمی‌تونم از دست این دو تا آرامش داشته باشم؟

چرا هر دفعه بدی‌هاش رو فراموش می‌کنم؟

باز این بغض لعنتی خار شد توی گلووم...

آروم چشم‌هام رو باز کردم و به جاده خیره شدم.

چند دقیقه گذشت و تو حال و هوای خودم بودم که صدای آرشام
رو شنیدم.

- اه بیدار شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

- ببین دیگه نمی‌ذارم بخوابی ها...اصلا تو کنارم باشی دلم
می‌خواد فقط باهات حرف بزنم...یه چیزی بگو نفس.

پوزخندی زدم...عجب بازیگری بودها!

وقتی دید چیزی نمی‌گم دستش رو روی دستم گذاشت.

حس کردم خار توی دستم فرو رفت... سریع دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

- اوف آرشام ول کن دیگه خسته‌ام.

حس کردم ناراحت شد و چیزی نگفت.

اون قدر دلم ازش پر بود که محل ندادم

"راوی"

با استرس روی نیمکت پارک نشستم، نمی‌دونست واقعا درسته که اومده بود شهاب رو ببینه یا باید می‌داشت شهاب همون دوست مجازی بمونه؟

واقعا نمی‌دونست...

با صدای پیامک گوشی‌اش، نگاهی به پیام کرد که نوشته بود.

- برگرد و پشت سرت رو ببین.

با استرس آب دهانش رو قورت داد و بلند شد، آروم چرخید که...

"نفس"

امروز نامزدی رویا بود، همون دختری که تو مهمونی ای که
طرلان رو دیدم باهاش آشنا شدم، همون شبی که آرشام مست
کرده بود...

نمی‌دونستم آیا طرلان هم توی اون مهمونی هست یا نه....

نگاهم به اونا بود که چطوری میخ هم دیگه شده بودن...
دست طرلان بالا رفت و روی گونه‌ی آرشام نشست...دیگه
طاقت نیاوردم و برگشتم و به سمت سالن رفتم.

دیگه نمی‌تونستم کافی بود...

رو به طرلان کردم و بدون توجه به آرشام گفتم:

- خوشحال باش چون منو آرشام قراره طلاق بگیریم.

انگار کلمه‌ی "طلاق" توی سالن پخش شد...برق چشم‌های
طرلان رو هیچ وقت یادم نمی‌ره.

با پرت شدنم روی تخت نرمی از فکر خارج شدم و با وحشت
نگاهش کردم، پوزخندی زد و دست برد و دکمه‌های پیراهنش
رو باز کرد، مثل بچه‌ی بی‌پناهی دست روی صورتم گذاشتم و
گفتم:

- خوا...خواهش می‌کنم آرشام! من می‌ترسم.

بالاخره اون سفر تموم شد و رسیدیم تهران...حس می کردم
سال ها این جا نبودم.

هوای غبار گرفته ی این شهر رو یادم رفته بود!

درست مثل دل خودم...سرد و پر از مه!

بی توجه به آرشام وارد خونه شدم، همون موقع گوشی ام زنگ
خورد...نگاهی به بک راند گوشی انداختم.

مامانم بود.

- جانم مامان؟

صدای پر از ذوق مامان رو شنیدم.

- سلام دخترم! چطوری عزیزم خوبی؟ رسیدین؟

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم.

نگاهی به فضای اتاق انداختم و گفتم:

- مرسی خوبم...آره تازه الان رسیدیم.

- به سلامتی...آرشام خوبه؟

پوزخندی زدم...از خوب هم اون ور تر!

- آره مامان سلام می رسونه.

در اتاقم باز شد و آرشام کنار چهار چوب در ایستاد و بهم خیره شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- بابا خوبین؟

فقط می‌خواستم بحث رو کش بدم تا آرشام خسته بشه و بره.

اما اون اصلاً نگاه موشکافانه و پر از سوالش رو از روم برنمی‌داشت.

- آره خوبه دخترم رفته شرکت... راستی یه زنگی به مادر شوهرت هم بزن یه حالی هم از اونا بپرس.

- چشم... راستی نیما رسید؟

با مکثی گفت:

- هنوز که نه.

- آهان باشه... کاری نداری مامان؟

با مهربونی گفت:

- قربونت عزیزم برو استراحت کن خسته‌ی راهی... خدا حافظ.

آهی کشیدم و آروم گفتم:

- فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم.

گره‌ی شالم رو باز کردم و اون رو از روی سرم در آوردم.

بلند شدم تا به سمت میز آرایشم برم که صدای آرشام رو شنیدم.

- نفس؟

نیم نگاهی بهش انداختم و کوتاه گفتم:

- بله؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- چیزی شده؟

پوزخندی که می‌اومد روی لب هام بشینه رو خوردم...

تازه داشت سوال می‌کرد؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه چه اتفاقی؟

کمی نگاهم کرد... انگار منتظر چیزی بود.

وقتی دید چیزی نمی‌گم آروم لب زد.

- کاشکی بر نمی‌گشتیم.

نفسم رفت...

با همون حال ادامه داد:

- نفسِ توی شمال مهربون تر بود این نفس رو... نمی‌شناسم.

این حرف رو زد و تند از اتاق خارج شد.

کمی به مسیر رفتنش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم:

- منم تو رو نمی‌شناسم آرشام.

انگار روز های کذایی زندگیم دوباره شروع شده بود.

تماس های مشکوک آرشام که می‌دونستم همه‌اش طرلان... برگشتم دوباره به دانشگاه و سر و کله زدن با استاد ها به خاطر نمره... کلی افت کرده بودم.

بعضی وقت ها به حرف آرشام می‌رسیدم "کاشکی بر نمی‌گشتیم" چند روزی بود که باهام حرف نمی‌زد، اون شبی که برگشته بودیم خواست کنارم بخواب که نداشتم.

خدا می‌دونست چقدر ناراحت شد، گفت خودم اون شب بهش اجازه شکستن مانع ها رو دادم و حالا همه چی برگشت به حالت قبل؟

و من جوابم فقط سکوت بود.

انگار خیلی بهش برخورد چون دیگه باهام سرد شده بود.

می‌دونستم چی کار کنم، شب ها همه‌اش کابوس طرلان رو می‌دیدم.

بعضی وقت ها به خودم می‌گم که آخرش چی؟

به آرشام بگو که از رابطه‌اش با طرلان خبر داری...

اما نمی‌خواستم غرورم بشکنه... تنها چیزی که برام باقی مونده بود همین غرور بود.

با صدای کوبیده شدن در، نگاهی به سالن تمیز خونه انداختم و با لبخند مصنوعی ای به سمت در رفتم.

در و باز کردم که مامان مونا با ذوق بغلم کرد.

- وای یکی یه دونه‌ی من دلم برات تنگ شده بود!

با خجالت گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی مامان.

بابا امیر پدرشوهرم گفت:

- خانم می‌شه بری کنار منم عروسم رو ببینم.

سرم رو به زیر انداختم...

حس می‌کردم با این حرف‌هاشون می‌خوان بهم بفهمانند که چرا بهشون سر نمی‌زنم.

بابا امیر بوسه پدرانہ ای به سرم زد و وارد خونه شد.

نفس عمیقی کشیدم و در و بستم.

مامان مونا روی مبل نشست و گفت:

- آرشام کجاست؟

با کمی مکث گفتم:

- کار داشت رفت بیرون.

بابا امیر گفت:

- کی میاد؟

هم‌زمان که به سمت آشپزخونه می‌رفتم گفتم:

- فکر نکنم کارش زیاد طول بکشه... تا قبل از شام میاد.

خودم هم زیاد از این حرفم مطمئن نبودم.

چون آرشام از ظهر بیرون رفته بود.

"آرشام"

مثل گذشت این چند روز باز هم طرلان باهام تماس گرفت... ترسش از آرش در حدی زیاد بود که برای رهایی از اون به من پناه آورده بود.

وقتی به ناچار جواب تماس های پی در پی اش رو دادم برخلاف همیشه که التماس می کرد کمکش کنم این بار با جیغ و گریه هاش مواجه شدم.

نفهمیدم چطوری از خونه بیرون زدم و به اون آدرس پرتی که بهم داده بود رفتم، آرش اون رو دزدیده بود و توی یک جاده ی دور ولش کرده بود...

انگار می خواست ازش زهر چشم بگیره، وقتی پیداش کردم قبل از این که به خودم پیام پرید بغلم... اون لحظه هیچ حسی جز عصبانیت نداشتم.

بی حرف کمکش کردم سوار ماشین بشه و به سمت شهر راندم.

از سوپر مارکت بیرون اومدم و کلاه لبه دارم رو پایین تر کشیدم تا کسی منو نشناسه، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

پلاستیک حاوی کیک و آبمیوه رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم:
- بخور رنگت پریده.

با لحن گرفته‌ای گفت:

- ممنون.

کلافه چنگی به موهام زدم و نگاهی به آسمون کردم... هوا تاریک شده بود.

اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم، حتما نفس تا الان نگرانم شده.

- آرشام؟

با صدای طرلان بهش نگاه کردم...

نمی‌دونم چرا زیر چشم‌هایش گود رفته بود و انگار صورتش لاغر تر شده بود...

به خاطر حضور آرش بود؟

آهی کشید و گفت:

- مرسی که کنارمی!

هیچی نگفتم...

در واقع این موقعیت رو نمی‌خواستم...

با هموم لحن ادامه داد:

- کاشکی هیچ وقت با آرش ازدواج نمی کردم.
- عصبی نُچی کردم و گفتم:
- بس کن طرلان.
- صدای فین فین اش نشون می داد دوباره داره گریه می کنه.
- کمی با خودم کلنجار رفتم و گفتم:
- آدرس خونه ات رو بده... باید برسونمت.
- کمی گذشت اما حرفی نزد، با تعجب نگاهش کردم که زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و مظلوم گفت:
- من می...می ترسم!
- پوف بلندی کشیدم و با لحن کنترل شده ای گفتم:
- الان می گی من چی کار کنم؟ با خودم ببرمت خونه ام؟
- در کمال تعجبم خیلی محکم گفت:
- آره.
- سردرگم و عصبی گفتم:
- ببرمت خونه ام پیش زنم؟ طرلان چرا نمی فهمی؟ من زن دارم... زنم تو خونه تنه است.
- با بغض و حرص گفت:
- این قدر زنم زنم نکن... چرا نمی فهمی جون من در خطر، یه شب خونه ات باشم به نفس خانوم بر می خوره؟

- تو با خودت چی فکر کردی؟ نفس از گذشته ی منو تو خبر
داره... من همین الانش هم به خاطر همین موضوع نمی‌تونم رو
زندگیم تمرکز کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- یه جوری داری حرف می‌زنی انگار دوستش داری.

بی‌حرف توی چشم‌هاش نگاه کردم و محکم گفتم:

- دارم... دوستش دارم!

یکه خورده نگاهم کرد و بعد با غم نگاهش رو از روم
برداشت...

کمی توی سکوت گذشت و بعد با صدای پر از حزنی گفت:

- برو به سمت (...).

چیزی نگفتم، ماشین و روشن کردم و به سمت آدرسی که داده
بود رفتم....

وقتی رسیدیم خواست از ماشین پیاده بشه که گفتم:

- من جای تو بودم از آرش شکایت می‌کردم.

کمی مکث کرد و بعد بی‌حرف پیاده شد.

نگاهم رو از مسیر رفتنش گرفتم و به ساعت نگاه کردم، با
دیدن زمان عصبی مشتی به فرمون ماشین زدم.

ساعت از ده هم گذشته بود...خدا می‌دونه الان نفس توی چه
حالیه!

با سرعت بالایی به سمت خونه حرکت کردم اما باز هم طول
کشید تا برسم.

به جای استفاده از آسانسور پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم، حتی
به زیاد بودن پله‌ها توجه نکردم.

با نفس نفس پشت در رسیدم، همین که دست توی جیب شلوارم
کردم تا کلید رو در بیارم در باز شد.

بهت زده به مادر و پدرم نگاه کردم که پر از سرزنش بهم خیره
شده بودند، کمی خودم رو جمع و جور کردم و با همون حال
گفتم:

- ماما شما؟

با اخم و سردی گفت:

- بله ما...چیه حق نداشتیم بیایم خونه‌ی پسر و عروس‌مون؟
بیا آقا امیر پسرت رو تحویل بگیر ساعت یازده شب برگشته
خونه و حتی به تلفن‌های زنش هم جواب نداده.

بابا پر از تاسف و حرف نگاهم کرد...

نگران نگاهم رو از اونا گرفتم و با چشم دنبال نفس گشتم،
عقب تر از پدر و مادرم ایستاده بود و با ناراحتی و بغض
نگاهم می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

- نفس؟

مامان کفری گفت:

- بیا بریم امیر... من دیگه نمی‌دونم چی بگم.
- قبل از این که بخوام جلوشون رو بگیرم رفتن.
- دوباره چنگی به موهام زدم و با بیچارگی به نفس نگاه کردم که بی‌توجه به من وارد خونه شد.
- داخل رفتم و در و بستم، با دلجویی گفتم:
- نفس؟ وایسا برات توضیح بدم... نفس.
- وارد اتاقش شد و در و محکم به هم کوبید.

"نفس"

- در و قفل کردم و بهش تکیه دادم، تند تند نفس می‌کشیدم که بغضم نشکنه!
- امشب به بدترین شکل جلوی پدر و مادر آرشام خورد شده بودم.
- نفس در و باز کن حرف بزنیم... بذار توضیح بدم.
- با صدای گرفته ای گفتم:
- نیاز نیست... می‌خوام تنها باشم.
- مشتی به در کوبید و پر از غیض اسمم رو صدا زد:

- نفس.

با حرص برگشتم و کلید رو چرخوندم، در و باز کردم و با صدای بلند گفتم:

- نفس چی؟ توضیح بدی؟ باشه توضیح بده... کجا بودی؟ از ظهر رفتی بیرون... جواب زنگ زدن هام رو نمی‌دادی... دیر اومدی چی می‌خوای بگی؟

نگاهش از چپ به راست توی چشم هام می‌چرخید... آروم لب گزید و زمزمه کرد:

- کار داشتم.

با تردید نگاهش کردم... نگاهش رو دزدید و گفت:

- حواسم به زمان نبود... دیگه تکرار نمی‌شه نفس، شرمنده ام! با ناراحتی گفتم:

- کار؟ یعنی این قدر کارت مهم بود؟

گرفته و پر از حرف توی چشم هام خیره شد و لب زد:

- متاسفم!

مقاومتم با حرفش شکست چونه ام لرزید!

با دیدن حالم نگران سمتم قدم برداشت و بغلم کرد...

مسخ شدم!

وای چقدر بهش احتیاج داشتم!

آخرین بار که بغلم کرده بود کی بود؟

چقدر آغوشش رو دوست داشتم!

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم که عطر غریبی توی ریه هام
پیچید...

دوباره بو کردم... عطر آرشام نبود... اصلا عطر مردونه نبود...

با فکری که به سرم زد تتم لرزید، لرزش بدنم رو حس کرد که
با عجله گفت:

- چی شد نفس؟

آروم از بغلش بیرون اومدم و با استرس به صورتش نگاه
کردم...

کجا بودی؟ پیش کی بودی؟

به کل هیکلش نگاه کردم... فقط نگاه کردم...

دنبال چی بودم رو نمی دونم، انگار یه نشونه می خواستم... یه
نشونه برای انفجار!

نگاهم روی یقه اش خشک شد، یه لکه ی رنگ یا... نفسم قطع
شد!

نزدیک تر رفتم و با دست های سر شده ام دستی به یقه اش
کشیدم، وقتی مطمئن شدم اون لکه جای یه رژلب پوزخند تلخی
زدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

- عجب کاری هم داشتی!... دفعه ی بعد به کارت بگو آثارش رو
پاک کنه.

گیج و شوک زده به صورتم نگاه کرد و بعد دستی به یقه‌اش کشید.

قبل از این که حرفی بزنه سریع برگشتم و وارد اتاقم شدم، دوباره به در تکیه دادم.

هم‌زمان که بغضم می‌شکست آروم آروم سر خوردم و نشستم، اگر یک درصد هم به رابطه‌ی آرشام و طرلان شک داشتم حالا مطمئن شدم.

من و دنیا ..

همدیگر را رنگ میکنیم ،

من با مداد سیاه، دنیا با مداد سفید!.....

من ..

روزهای اونو ! ..

اون ..

موهای منو ! ...

.

چشمم به تخت خشک شده بود و صورتم خیس از اشک، فقط نمی‌دونم چرا آرشام از در زدن خسته نمی‌شد.

برای هزارمین بار نالید:

- نفس قضاوتم نکن... خواهش می‌کنم!

باز هم جواب من سکوت بود... یه سکوت بی‌رحم و تلخ!

کاری که همه‌اش در مقابل آرشام انجام می‌دم.

- باز کن لعنتی!

صدایش خش دار بود... انگار اون هم بی‌طاقت شده بود، چنگی به موهام زدم و چشم‌هام رو بستم.

حضورش رو پشت در حس می‌کردم، انگار اون هم مثل من نشسته بود و به در تکیه داده بود.

- نفس... باشه جواب نده اما، به حرف‌هام گوش کن، می‌دونم الان ناراحتی اما من... من بهت خیانت نکردم هیچ زنی غیر از تو توی زندگیم نیست.

با حرص سرم رو به در کوبیدم... خدایا دروغ می‌گه... می‌دونم! با همون لحن ادامه داد:

- باور کن نفس... این جای رژ هم خب... خب یه حادثه ای پیش اومد یعنی... خب...

انگار نمی‌دونست چطوری ادامه بده و پوف کلافه ای کشید.

نفس پر از حرصی کشیدم و دستم رو محکم روی چشم‌هام کشیدم تا اشک‌هام رو پاک کنم.

تن دردناکم رو از زمین جدا کردم و بلند شدم، آروم در و باز کردم و به آرشام که روی زمین نشسته بود نگاه کردم.

با دیدن من سریع بلند شد، خواست به سمتم بیاد که دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و هولش دادم.

اون قدر براش یهویی بود که چند قدم عقب رفت، سرد نگاهش کردم و با صدای گرفته و آرومی گفتم:

- فکر کن باور کردم آرشام...چی عوض می‌شه؟ من جلوی خانواده‌ات ضایع شدم...اعتبار خودت پیش اونا خراب شد، امشب برام زهر شد می‌فهمی؟ فکر کردی من احمقم؟

بهت زده نالید:

- نفس؟

دستم رو جلوی صورتش گرفتم و تشدید وار گفتم:

- هیس! حرف نزن...الان نوبت منه حرف بزنم، دیگه بسمه.

زیر گلویم رو با دست نشون دادم و گفتم:

- دیگه به این جام رسیده...چند ماه تو و اون گذشته کوفتیت

خون منو کردین تو شیشه باز هم ساکت باشم؟

دوباره اشک به چشم‌هام هجوم آورد، با بغض ادامه دادم:

- فکر کردی نمی‌دونم؟ من می‌دونم پیش کی بودی تو...تو

پیش طرلان بودی من از همه چیز خبر...خبر دارم این

عطر...این رژ...

زدم تخت سینه‌اش و داد زدم:

- مال طرلان... مال عشقت... معشوقه‌ات...

شوکه سرش رو تند به چپ و راست تکون داد و خواست لب باز کنه که دوباره داد زدم:

- نگو هیچی نگو!

گُلوم از حجم زیاد بغض تو گُلوم درد گرفته بود...

دستم رو روی گُلوی دردناکم گذاشتم و با درد خفته‌ای ادامه دادم:

- خیلی وقتِ خبر دارم آرشام... اما من احمق خودم رو زدم به نفهمی و ندونی، به خاطر چی؟ هان؟

پوزخند تلخی زدم، اشکم روی گونه‌ام نشست.

دستش به سمت صورتم دراز شد...

چرا حس می‌کردم دستش داره می‌لرزه؟

نداشتم دستش روی صورتم بشینه، یک قدم به عقب برداشتم، دستش وسط راه خشک شد و کلافه چشم‌هاش رو بست.

با همون تلخی ادامه دادم:

- یکم فکر کن آرشام آریا... اگر من جای تو بودم... اگر من یه زمانی عاشق یه پسری بودم و بعد از ازدوایم باهاش ارتباط داشتم...

"به این جای حرفم که رسیدم چشم‌های آرشام باز شد اما دیگه اون خواهش و التماس رو نداشت...چشم‌هاش هشدار می‌داد که ادامه ندم اما انگار من با خودم لج کرده بودم"

زدم تخت سینه‌ام و گفتم:

- اگر بهش زنگ می‌زدم، اگر همه‌اش به فکرش بودم...

با دندون‌های کلید شده غرید:

- نفس...

مثل خودش داد زدم:

- آرشام...گوش کن...اگر پاش رو از زندگیم بیرون نمی‌کشید و دوستم داشت، باهاش می‌رفتم بیرون و تنم بوی عطرش رو می‌داد و گردنم به جای رد رژ رد بوسه اش رو...

- نفس....

نفسم از صدای فریادش برید و خیره‌ی دست بالا رفته‌اش شدم...

انگار زمان ایستاد...دستش با همون لرزش سابق اما شدید تر بلند شده بود.

بهت زده یک قدم به عقب برداشتم که تند تند پلک زد و با نفس نفس عقب کشید.

دور خودش چرخید و با دست‌هاش صورتش رو پوشاند.

دستی به گونه‌های ملتهب کشیدم... حس می‌کردم هر آن ممکنه
از حال برم، باورم نمی‌شه... اون... اون می‌خواست دست روی
من بلند کنه؟

حس می‌کردم چیزی در من شکست، اون قدر درونم پر از غم و
اندوه شد که ترجیح دادم برم و نمونم!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و برگشتم برم که دستم رو
چنگ زد و منو به سمت خودش کشید.

توی بغلش نگهم داشت اما من سرم رو کج کرده بودم و لب
گزیدم تا بغضم دوباره نشکنه.

با صدای دورگه‌ای زمزمه کرد:

- زن این حرف‌ها رو نفس نیک فر... بفهم لعنتی من خیانت
نکردم و نمی‌کنم فهمیدی؟

چیزی نگفتم که کلافه آروم هولم داد، انگار منتظر همین بودم
که سریع برگشتم و وارد اتاقم شدم و در به هم کوبیدم.
خودم رو روی تخت پرت کردم و بلند زدم زیر گریه...

"تختی که هر شب

تنها؛ با یاد کسی روش بخوابی،

تخت نیست...

تابوته..."

با حس سر درد بدی از خواب بیدار شدم، با تن کرختی روی تخت نشستم و بی حال به سمت سرویس اتاقم رفتم، چند مشت آب به صورتم زدم تا یکم حالم جا اومد.

صورتم رو با حوله خشک کردم و از اتاق خارج شدم...

با دیدن آرشام که روی کاناپه خوابیده بود خشکم زد، دستش روی چشم هاش بود و نفس های عمیق و منظمی می کشید.

یعنی کل شب رو این جا خوابیده؟

آه پر از غمی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم، نگاهم روی دیس برنج و ظرف خورشت خشک شد... یاد دیشب افتادم که با پدر و مادر آرشام توی جو سنگینی شام خوردیم.

با کلافگی باقی مونده ی غذاها رو توی سطل آشغال خالی کردم و خواستم بچرخم که محکم به آرشام خوردم.

چون انتظار نداشتم از ترس هین بلندی کشیدم که سریع با صدای آرومی زمزمه کرد:

- منم نترس...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و کوتاه نگاهش کردم، همون نگاه کوتاه باعث شد یه جوری بشم و ضربان قلبم بیشتر بشه.

عصبی از حس و حالم از کنارش گذشتم و به سمت یخچال رفتم، بی حرف میز رو آماده کردم و مشغول صبحانه خوردن شدم.

بدون این که منتظرش بمونم، کمی نگاهم کرد و بعد آروم مقابلم نشست، سرم رو پایین انداختم تا نگاهم با نگاهش نیافته اما سنگینی نگاه اون رو حس می‌کردم.

به زور لقمه‌ام رو قورت دادم و خواستم بلند بشم که محکم گفت:

- بشین.

همون‌طور نیم خیز خشک شده بودم و مونده بودم چی کار کنم. هوفی کشید و گفت:

- نفس من تحمل این وضع رو ندارم... نمی‌تونم ببینم که باهام سردی می‌فهمی؟

بالاخره نگاهم رو به سمتش سوق دادم. انتظارش از من چی بود؟

توی چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- قبلا رو یادته چطوری بودی؟ من سرد بودن رو از تو یاد گرفتم آرشام.

با این حرفم چشم‌هاش رو بست؛ برگشتم تا برم که با صدای گرفته‌ای گفت:

- ولی من آرامش رو با تو یاد گرفتم... آرامشی که سردی قلبم رو از بین برد.

اگه بلند نمی‌شد و میز رو ترک نمی‌کرد قطع همون جا از حال می‌رفتم...

حرف های آرشام قصد داشت با روح و روانم بازی کنه.
با فکری درگیر آماده شدم تا به دانشگاه برم.

"راوی"

بلا تکلیف به نیمکت های پارک نگاه کرد که تک و توک زوجها روی اون ها نشسته بودند، حس می‌کرد فرد تنهای توی پارک خودش.

با استرس روی یکی از نیمکت ها نشست، نمی‌دونست واقعا درسته که اومده بود شهاب رو ببینه یا باید می‌داشت شهاب همون دوست مجازی بمونه؟

واقعا نمی‌دونست...

با صدای پیامک گوشی اش، نگاهی به پیام کرد که نوشته بود.
- برگرد و پشت سرت رو ببین.

با استرس آب دهانش رو قورت داد و بلند شد، آروم چرخید
که...

چند بار گیج و مات فقط پلک زد، نیما؟
عجب تصادفی!

وای اگه نیما و شهاب هم رو ببینند؟
این سوالی بود که هزار بار توی دلش از خودش
می پرسید... اون قدر توی فکر بود که نفهمید نیما بهش نزدیک
شد.

- سلام راحیل چه خبر؟
سعی کرد هول زده نشه... اما مگه می شد؟
سریع نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت:
- سلام هی... هیچی.
نیما لبخندی زد و خیلی خونسرد گفت:
- بشینیم؟

راحیل بدون این که چیزی بگه با پاهای لرزون روی نیمکت
نشست، هر لحظه فکر می کرد ممکنه شهاب سر برسه و نیما
اون رو ببینه.

کلافه نگاهی به بک راند گوشی اش انداخت...
هنوز شهاب پیامی نداده بود.

- راستی اینجا چی کار می کنی؟

با سوال آنی‌ای که نیما پرسید راحیل کم مونده بود همون جا از حال بره... حالا چه دروغی باید سر هم می‌کرد؟

آب دهنش رو با زحمت قورت داد و نگاهش رو از نیما گرفت و گفت:

- هیچی اومدم یکم بگردم... تو خودت اینجا چی کار می‌کنی؟

این سوال رو به خاطر پرت کردن حواس نیما از دلیل حضور خودش در این مکان پرسید اما، انتظار نداشت که نیما همچین پاسخی بهش بده.

- قرار دارم.

راحیل حس کرد چیزی راه نفس کشیدنش رو بند آورد...

تازه خیالش بابت حوریه راحت شده بود حالا یه رقیب دیگه براش پیدا شده؟

دستش رو مشت کرد و ناخن شستاش رو با حرص به کف دستش فشار داد، با لحن گرفته‌ای گفت:

- آها... خب برو به قرارت برس دیگه.

نیما که تموم حواسش به عکس‌العمل راحیل بود شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من الان سر قرارم.

راحیل که هنوز از ترس آمدن شهاب توی شوک بود گیج فقط به نیما نگاه کرد.

نیما نگاهش رو از راحیل برداشت و مشغول ور رفتن با
گوشی‌اش شد، راحیل با فکر به این که نیما داره با دختری که
باهاش قرار داره حرف می‌زنه پر از حسادت و ناراحتی شد!
اما با شنیدن صدای پیامک گوشی‌اش همه چیز رو از یاد برد و
سریع پیام رو باز کرد.

"منو دیدی؟"

راحیل دلش می‌خواست موهایش رو بکشه و بلند جیغ بکشه...
آخه شهاب می‌دونست که راحیل حتی عکس اون رو هم ندیده
پس چطوری اون رو ببینه و بشناسه؟
با دیدن پیام بعدی چشم‌هایش گرد شد.

"من کنارتم"

لب گزید و تند تند به اطرافش نگاه کرد...
به امید این که بتونه یه پسر جوان و گوشی به دست ببینه اما
هیچی که هیچی!
دوباره پیامی براش اومد... با حرص پیام رو باز کرد که فقط یه
ایموجی خنده بود...
عصبی تایپ کرد:

- کجایی؟

بلافاصله براش پیام اومد.

"کنارت"

راحیل دیگه از این بحث تکراری خسته شده بود.

تنها فرد کنارش فقط نیما بود...

یک لحظه خشکش زد...

نیما؟

شوکه و بهت زده سرش رو چرخوند و به نیما نگاه کرد...

نیما لبخندی به صورت راحیل زد و آروم گفت:

- چیزی شده؟

راحیل با همون حال عجیب سرش رو به چپ و راست تکون داد، حالا واقعا فهمید اشتباه کرد که اومده، نفسش رو توی سینه‌اش حبس کرد و سریع بلند شد.

نیما گوشه‌ی مانتوی بنفش رنگش رو گرفت و گفت:

- کجا؟

راحیل با عجله گفت:

- می‌خوام برم... فعلا.

قبل از این که بره نیما بلند شد و این بار دست اون رو گرفت، خدا می‌دونه چه گرمایی توی دل راحیل نفوذ کرد...

قبلا چند بار آرزو کرده بود که نیما فقط یک بار دستش رو بگیره؟

خدا رو شکر کرد که پشتش به اون بود و نمی‌تونست چشم‌های بسته اش رو ببینه...

نیما دستش رو کشید که راحیل آروم چرخید، چشم هاش رو باز کرد و به نیما نگاه کرد.

نیما یک بار دیگه لبخند جذابی زد و گفت:

- راستش رو بگو... با کی قرار داشتی؟

راحیل کمی جا خورد اما با دلخوری گفت:

- نگو که نمی‌دونی.

نیما با آرامش پلک محکمی زد و به نیمکت اشاره کرد...

- بشین.

راحیل بدون حرف روی نیمکت نشست، ذهنش به هم ریخته بود، نمی‌تونست باور کنه که شهاب همون نیما باشه...

اگه نیما همون پسری به اسم شهاب توی مجازیِ پس...

بغض کرد و سرش رو پایین انداخت.

- چی باعث شده به هم بریزی؟

راحیل با همون سر پایین مشغول بازی با انگشت‌هاش شد و گفت:

- خودت می‌دونی.

نیما آهی کشید و گفت:

- می‌خوام تو بگی.

راحیل لب‌گزید و بعد آروم گفت:

- چی بگم؟ تو... تو بهم دروغ گفتی.

نیما اخمی کرد...

جدی گفت:

- من غیر از اسمم چه دروغی بهت گفتم راحیل؟ سن و محل زندگیم رو حتی شغلم رو بهت راست گفتم غیر از این چیزا من حرفی با تو زده بودم؟ همه‌ی حرف ها از جانب تو بود.

راحیل این بار سرش رو بالا گرفت و شاکی گفت:

- همون اسم دروغین باعث شد من تو رو نشناسم.

نیما هم متقابلا اخم غلیظی کرد و گفت:

- اصلا تو منو نشناختی درست اما این دلیل این موضوع نمیشه که تو با یه پسر غریبه حرف بزنی و همه چیزت رو بهش بگی.

- من با هیچ پسری توی مجازی حرف نمی‌زنم فقط شهاب بود که می‌خواستم باهاش درد و دل کنم.

با این حرف اخم های نیما باز شد که راحیل تازه فهمید که سوتی داده.

اگر شهاب در اصل خود نیما بود که راحیل درمورد عشقش به اون با شهاب دروغین درد و دل می‌کرد پس...

نیما از همه‌ی حس اون با خبر بود.

راحیل حس کرد که خیلی وقت رسوا شده، با بغض خواست دوباره بلند بشه که نیما دستش رو روی دست راحیل گذاشت و کلافه گفت:

- بشین.

راحیل با حرص و خجالت گفت:

- چرا... چرا این کار و کردی؟

نیما با طمانینه گفت:

- فکر بد نکن راحیل.... آروم باش.

راحیل تند به نیما نگاه کرد و گفت:

- چرا این کار و کردی؟

نیما عاصی شد و به چشم‌های راحیل نگاه کرد و گفت:

- چون از حس تو نسبت به خودم مطمئن بشم.

راحیل بهت زده چند بار پلک زد... انگار چیزی که شنیده بود
رو باور نداشت، آروم لب زد:

- چی؟

نیما کلافه چنگی به موهایش زد و نگاهش رو از راحیل دزدید،
سخت بود شکستن غرور و اعتراف کردن...

گوشه‌ی لبش رو گزید و گفت:

- راحیل یه سوال ازت دارم جواب بده باشه؟

به زور سری تکون داد... خدایا این همه شوک تو یه روز؟

زیاد نیست؟

نیما نفس عمیقی کشید و گفت:

- با من دوست شو.

راحیل نفسش بند اومد... دوباره گفت:

- چی؟

نیما از این گیج بازی های راحیل عصبی شده بود، دلش هم... بی قرار!

- با من دوست شو... با من باش، دوست دخترم شو.

راحیل چند لحظه مات به نیما خیره شد، بازی جدیدش بود؟

یا شوخی جدید؟

نه انگار راست می گفت نیما... نیما بهش پیشنهاد داد!...

محکم چشم هاش رو بست و باز کرد با خودش گفت... نه اون گفت دوست دختر یعنی... گفت که باهاش باشم.

نفس هاش تند شد، نکنه که اون راحیل رو فقط به خاطر خوشگذرونی می خواد؟

با این فکر دلش جوری فرو ریخت که چشم هاش سریع پر از اشک شد.

نیما با دیدن چشم های اشکی راحیل فهمید کار رو خراب کرده.

با حرص ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

- وایسا طورِ دیگه ای بهت بگم.

راحیل با عصبانیت و بغض نالید:

- چی بگی؟ خجالت نکشیدی؟ من از بچگی باهات بزرگ شدم بعد تو به من... به من...

نیما فهمید راحیل چه فکر غلطی کرده تند تند سرش رو به چپ
و راست تگون داد و گفت:

- محض رضای خدا راحیل آروم باش.

راحیل سری کیفش رو چنگ زد و بلند شد..قبل از این که
دوباره نیما جلوش رو بگیره راهش رو گرفت و رفت.

"نفس"

تازه کلاس تموم شده بود که گوشیم زنگ خورد، اول فکر
کردم آرشام زنگ زده اما با دیدن اسم عسل جواب دادم.

- جانم عسل؟

با حرص گفت:

- کجایی؟

ابروهام از تعجب بالا پرید...

- چیزی شده؟

کمی صدای خش خش اومد و بعد صدای راحیل که با بغض
گفت:

- الو نفس.

با نگرانی گفتم:

- راحیل؟ چی شده؟
- نفس بیا.... بهت احتیاج دارم.
- با عجله گفتم:
- باشه باشه کجایی؟
- خونه مون.
- اومدم راحیل... قطع کن اومدم.
- گوشی رو قطع کردم و بدون توجه به کلاس بعدیم که یک ساعت دیگه شروع می شد از دانشگاه بیرون زدم....
- وارد خونه شدم و با نگرانی گفتم:
- سلام زن عمو همتا، راحیل کجاست؟
- با دلوپسی ای که از چهره اش مشخص بود گفت:
- با عسل تو اتاقش رفتن... فقط نفس جان فهمیدی چی شده به منم بگو باشه؟
- به خاطر این نگرانی مادرانه اش دلم سوخت و باشه ای گفتم.
- تند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق راحیل شدم، با عسل روی تخت نشسته بودن و راحیل سرش رو روی پاهای عسل گذاشته بود.
- چی شده آخه؟ منو جون به لب کردین.
- عسل کلافه نگاهم کرد و گفت:

- بیا بشین بهت بگم... این تازه آروم شده.
- رفتم نزدیک تر روی تخت نشستم، به صورت راحیل نگاه کردم که مشخص بود از گریه ی زیاد قرمز شده.
- به عسل نگاه کردم که یعنی توضیح بده، فهمید و پوفی کشید.
- چی بگم نفس... این برادر شما بالاخره کار خودش رو کرد.
- چشم هام گرد شد و ناباور زمزمه کردم:
- نیما؟ مگه نیما چی کار کرده؟
- این رو که گفتم دوباره راحیل به گریه افتاد، عسل یکی آروم زد توی سر راحیل و گفت:
- جمع کن دیگه این جا برای من زانوی غم بغل گرفتی که چی؟ خوبه که زودتر ذات واقعی اش رو شناختی.
- با اخم گفتم:
- ببخشید عسل اونی که داری درموردش حرف می زنی داداش منه ها؟
- با همون لحن گفت:
- داداشت باشه که باشه... ببین من دارم از قول راحیل بهت می گم برو به اون داداش بوزینه ات بگو دیگه جلوی چشم راحیل آفتابی نشه وگرنه...
- پریدم وسط حرفش و عصبی گفتم:
- بسه عسل چرا تند می ری؟ اصلا راحیل تو چرا حرف نمی زنی؟ د بگو چی شده منم بفهمم دیگه.

با یه جهش سرش رو از روی پاهای عسل بلند کرد و با بغض به من گفت:

- می‌خوای بدونی؟ اون داداش تو... نیما... نیما منو گول زد گفت... گفت دوست دخترم شو... با من باش...

این جای حرفش که رسید بلند تر گریه کرد اما من با دهن باز و بهت زده فقط به راحیل نگاه می‌کردم.

باورم نمی‌شه که نیما همچین حرفی به راحیل زده باشه... واقعا نیما؟!...

چند بار پلک زدم و در آخر صورتم رو با دست‌هام پوشاندم و پوف بلندی کشیدم...

"راوی"

نیما با عصبانیت قدم می‌زد و هر از گاهی به سپهر که با نیش باز به اون خیره شده بود اخمی می‌کرد.

آخر طاقتش تموم شد و خیز برداشت سمتش که پارسا و سروش نگهش داشتن، اما نیما با حرص غرید:

- ببند اون لامصب رو سپهر... میام‌ها.

سپهر شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

- داداش تو زدی خراب کردی بعد می‌خوای یقه ی منو بچسبی؟ نیما کمی تقلا کرد و گفت:

- کی پیشنهاد داد که امتحانش کنم هان؟ کی بود که گفت جای شهاب شو...
 - سپهر طبق عادت موهای فرفری و پرپشتش رو خاراند و گفت:
 - باشه من گفتم اما این که بری و بهش پیشنهاد بدی تقصیر خودت بود.
 - نیما بیشتر تقلا کرد که بالاخره سروش و پارسا ولش کردن...
 - با ناراحتی چنگی به موهایش زد و گفت:
 - من منظورم رو بد بهش رسوندم ...راحیل یه جور دیگه فکر کرد.
 - سپهر لبخند کجی زد و با غرور گفت:
 - اگه به من گوش می کردی که این اتفاق نمی افتاد.
 - سپهر ندید که نیما چطور با غیض بهش خیره شده...
 - نیما مثل گاو وحشی ای که انگار پارچه ی قرمز دیده تند تند نفس کشید و طوری سمت سپهر خیز برداشت که سروش و پارسا نتوانستن جلوش رو بگیرن.
 - و در آخر موهای بخت برگشته ی سپهر بود که اسیر دست های نیما شده بود.
- سپهر داد می زد و نیما می گفت:
- از ریشه موهای سیم ظرف شویی ات رو می گنم سپهر... کند زدی به زندگیم، حالیت می کنم گوساله.

سپهر هم‌زمان که مچ دست‌های نیما رو گرفته بود تا از خودش جدا کنه با درد داد زد:

- هوی سروش بیا این گاو رم کرده... اینو از من جداش کنید.
سروش و پارسا نگاهی به معنی "به نظرم حقش" رد و بدل کردن و بعد آروم عقب رفتن و روی مبل نشستن...

نیم ساعت بعد سپهر در حالی که با احتیاط پوست سرش رو ماساژ می‌داد با مظلومیت به نیما نگاه می‌کرد.
نیما یک بار دیگه گفت:

- خب می‌ری و به راحیل چی می‌گی؟
سپهر با صدای آرومی گفت:

- می‌رم می‌گم تقصیر من بود.

نیما یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:
- دیگه؟

- نیما گناهی نداره.

- خب؟

- همه‌اش کار من و پیشنهاد من بود.

نیما بالاخره با رضایت سری تگون داد و گفت:
- آفرین پسر خوب.

پارسا در عجب مونده بود که چطوری اون دوتا مثل دو تا بچه دارن با هم حرف می‌زنن.

سروش با صدای آرومی گفت:

- به نظرت جواب می‌ده؟

پارسا مثل سروش جواب داد:

- فکر نکنم.

"نفس"

وقتی که راحیل کمی آروم شد کلمات رو توی ذهنم مرور کردم و گفتم:

- ببین راحیل، نیما مرد مغروری شاید منظورش خب...
اعترافی چیزی بوده.

راحیل بی‌حال نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- اصلاً بخواد اعتراف کنه قبول اما کارش چی؟ اون نقشه ای که برام کشید.

یاد ماجرای افتادم که عسل چند دقیقه پیش سر بسته برام تعریف کرده بود.

پاک گیج شده مونده بودم چی بگم.

عسل گفت:

- حق با راحیلِ نفس... نیما یه جورایی بازیش داده باید تاوان بده یا نه؟

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- یا خدا تاوان بده؟ شما دو تا چی دارین می‌گین ها؟

راحیل جدی گفت:

- نفس تو خواهر نیما هستی تو طرف اون رو می‌گیری اما تصور کن اگه آرشام خودش رو جای یکی دیگه می‌زد و باهات دوست می‌شد چه حسی بهت دست می‌داد؟

بی‌اختیار با حرف راحیل حس کردم دلم سرد شد و تنم مور مور شد...

خب قطعاً حس خوبی بهم دست نمی‌داد، حق با راحیل بود... سرم رو پایین انداختم، ترجیح دادم حرفی نزنم و طرف نیما رو هم نگیرم.

عسل دید که من چیزی نمی‌گم با لحن پیروزمندانه ای گفت:

- خب پس حله... وقتش رسیده که یکم آقا نیما رو اذیت کنیم.

با تعجب به عسل نگاه کردم که راحیل با کنجکاوی گفت:

- چی کار کنیم؟

عسل لبخند شیطننت آمیزی زد و شروع به توضیح دادن نقشه اش کرد.

با خستگی کلید رو توی در چرخاندم و وارد خونه شدم، سر و کله زدن با راحیل و غسل حسابی خسته‌ام کرده بود.

پوفی کشیدم و کیفم رو روی مبل پرت کردم و سمت آشپزخونه رفتم، در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو برداشتم و بدون لیوان سر کشیدم.

وقتی حسابی حالم جا اومد بطری رو توی یخچال گذاشتم، کمی مکث کردم و یه سکوت خونه گوش دادم...

معلوم بود آرشام خونه نیست، پوزخندی زدم و وارد اتاقم شدم اما با چیزی که دیدم کنار در خشکم زد....

آرشام روی تختم دراز کشیده بود و مثل یه بچه خوابیده بود، یکی از قاب عکس‌هام توی دستش بود...

نمی‌دونستم این صحنه رو چه تعبیری کنم، نمی‌خواستم واسه خودم توهم بزنم که اون...

آه آرومی کشیدم و به سمت کمد لباس هام رفتم، سعی کردم بی سر و صدا لباس هام رو عوض کنم؛ مانتو و شلوارم رو در آوردم و تند جاش یه تاپ و شلوارک بنفش پوشیدم.

هم‌زمان کش مو هام رو باز کردم و چرخیدم تا به سمت آینه برم اما با دیدن آرشام که نیم خیز شده بود و به من نگاه می‌کرد هین آرومی از روی ترس گفتم.

همون طوری خیره ام شده بود که با من گفتم:

- بی...بیدار بودی؟

آروم سری تکون داد...از کی بیدار بود که من نفهمیدم؟

یعنی وقتی لباس هام رو عوض می‌کردم منو دیده؟

خاک تو سرم رسوا شدم که...

چرت نگو نفس مگه قبلا ندیده بود؟...اون شب تو شمال که

همه رو دید چی رو می‌خوای مخفی کنی؟

وای خب تاریک بود اما الان...

پوفی کشیدم و بی‌خیال این فکر ها شدم، خواستم بچرخم و برم

که نفهمیدم چطوری دستم رو کشید و ثانیه بعد من روی تخت

بغلش دراز کشیده بودم.

توی شوک حرکتش بودم که کنار گوشم گفت:

- منو ببخش!...

ببخشم؟

حرفی نزدم، قلبم اون قدر تند می‌تپید که می‌ترسیدم دهن باز کنم

از دهنم بپره بیرون.

- دیشب...دیشب درسته من پیش طرلان بودم ولی نه اون طور

که فکر می‌کنی شوهر سابقش دنبالش افتاده بود اون هم به من

زنگ زد که کمکش کنم، وقتی پیشش رسیدم خب پرید

توی....توی بغلم به خاطر همین رنگ رژلبش روی یقه‌ام بود.

نفس عمیقی کشیدم و با دلخوری گفتم:

- اگه شوهر سابقش دنبالش بود به تو چه ربطی داشت که بری

پیش اون؟

آهی کشید و محکم تر از پشت بغلم کرد و گفت:

- وقتی بهم زنگ زد کلی خواهش و التماسم کرد که برم... منم
هول شدم ترسیدم اگر نرم اتفاقی براش بیفته و منم پیش وجدانم
شرمنده بشم... حالا نفس بانو منو می‌بخشه؟
مونده بودم حرف کی رو باور کنم...

حرف‌های طرلان رو یا آرشام؟

فکرم درگیر بود ولی گفتم:

- باشه... بخشیدمت اما دیگه تکرار نشه ها.

انگار خیلی خوشحال شد، سریع منو چرخاند و اومد روم خیمه
زد...

یکی نیست بگه حالا من به روت خندیدم تو چرا جوگیر می‌شی؟
به چشم‌های گرد شده‌ام لبخندی زد و نگاهش رو توی صورتم
چرخوند، روی گونه ام مکث کرد لبخندش پر کشید و زمزمه‌وار
گفت:

- متاسفم که روت دست بلند کردم نفس.

دوباره یاد دیشب افتادم...

آهی کشیدم و مثل خودش زمزمه کردم:

- نزدی که عذرخواهی می‌کنی.

- اما بدترین کار و کردم...

- چی کار؟

روی موهام رو نوازش کرد و گفت:

- دلت رو شکستم....چشم هات رو بارونی کردم، اینا کمه؟

لبهام رو با زبونم تر کردم، مونده بودم چی بگم، آرشام و این حرف ها؟

ازش بعید بود...

- مهم اینه الان ناراحت نیستم.

لبخندی زد و گفت:

- پس آشتی کردیم الان؟

ریز خندیدم و گفتم:

- اصلا تو فرصت قهر کردن رو بهمون دادی که الان آشتی کنیم؟

با ولع نگاهم کرد و گفت:

- من حتی نمی‌تونم یک ثانیه هم باهات قهر کنم.

خشکم زد...چرا از این حرف‌ها می‌زنه؟

نمی‌گه قلبم میاد تو دهنم؟

آب دهنم رو سخت قورت دادم که گفت:

- می‌دونی چیه نفس...الان یادم اومد که آشتی کنون بدون بوسه ی آشتی نمیشه.

بوسه ی آشتی؟

قبل از این که مغزم راه بیفته که چی شده لب هاش روی
چشم‌هام نشست که بی اختیار پلک‌هام رو بستم.
یه بوسه ی نرم و طولانی روی هر رو چشمم زد.
کم مونده بود قلبم سینه‌ام رو بشکافه و بیرون بزنه، خیلی حس
عجیبی بود!

نفس‌هام به شماره افتاده بودند.

سرش رو روی سرم گذاشت و نفسش رو روی لب‌های تر
شده‌ام فوت کرد.

چرا لب‌هام رو نمی‌بوسید؟

اون شب توی شمال تمام نقاط صورتم رو بوسید الا لب
هام... الان هم که چشم‌هام رو بوسید.

چقدر بی‌حیا شده بودم ها...

کارهای آرشام حسابی منو منحرف کرده بود، سنگینی بدنش از
روم کنار رفت که خود به خود چشم‌هام رو باز کردم.

به آرشام نگاه کردم که پریشون روی تخت نشسته بود و با
چشم‌های قرمز شده اش به من نگاه می‌کرد.

متعجب بهش نگاه کردم چرا این‌طوری شده؟

بی خیال حالتش شدم و زمزمه کردم:

- من گشمنه.

انگار با صدام به خودش اومد که نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

- می خوای از بیرون سفارش بدم؟
- نه خودم یه چیزی درست می کنم... کباب تابه ای می خوری؟
- سری تکون داد که من سریع بلند شدم...

توی آشپزخونه مشغول درست کردن شام بودم، زیر اجاق رو خاموش کردم و داد زدم:

- آرشام شام آماده است.

چند ثانیه صبر کردم تا چیزی بگه وقتی دیدم صدایی ازش در
نمیاد از آشپزخونه بیرون رفتم.

با دیدنش که چند برگ کاغذ و یه خودکار دستش بود تعجب کردم.

- چی کار می کنی؟
- سریع کاغذ رو عقب کشید و آروم گفت:
- هیچی.

با چشم های ریز شده گفتم:

- یه چیزی داشتی می نوشتی.

نگاهی به برگه های توی دستش کرد و بعد گفت:

- داشتم آهنگ جدیدم رو می‌نوشتم.
با شنیدن این حرفش چشم‌هام از هیجان گرد شد و گفتم:
- می‌دی منم بخونم؟
خیلی عادی و کوتاه گفت:
- نه؟
با ناله گفتم:
- چرا؟
خونسرد گفت:
- چون هنوز کامل نیست.
چپ چپ نگاهش کردم...
ضایع شدم رفت... معلوم نیست دچار چه حال و هوایی شده که
داره آهنگ تازه می‌نویسه.
اون‌قدر این آهنگ جدیدش فکرم رو مشغول کرده بود که یادم
رفته بود بهش بگم شام آماده است.

"چند روز بعد"

چند روزی گذشته بود، چند روز عادی و معمولی‌ای که من
هیچی از گذر زمانش حس نکرده بودم.

می‌رفتم دانشگاه و برمی‌گشتم آرشام هم دوباره کار آهنگ
جدیدش رو شروع کرده بود و سرش حسابی شلوغ بود، دو
روز پیش هم به سختی وقت آزاد پیدا کرد و رفتیم خونه‌ی
مامان موناشون و ازشون به خاطر اون شب عذرخواهی کرد.
با صدای زنگ گوشیم از فکر خارج شدم، صدای تلوزیون رو
کم کردم و بدون نگاه کردن به بک راند گوشی جواب دادم:
- الو؟

با صدای هیجان زده‌ی راحیل کمی نیم‌خیز شدم.
- سلام نفس.

- سلام راحیل خوبی؟

- عالی‌ام!

این مگه سر قضیه‌ی نیما ناراحت نبود پس چطور...!

با فکری که به سرم زد با هول گفتم:

- راحیل نگو که نقشه‌ات رو شروع کردی.

با ذوق خندید و گفت:

- آره خیلی تابلو بودم که تو فهمیدی؟

حرصی با کف دست کوبیدم به پیشونی‌ام و گفتم:

- وای کار خودت رو کردی؟ فکر داداش منو نکردی تو؟

بعد از مکثی گفت:

- می‌دونی چیه نفس... بعد از اون کاری که نیما کرد یه
جوورایی ازش دلسرد شدم یعنی خب... انگار بی‌خیالش شدم.

- نمی‌دونم چرا با شنیدن این حرفش دلم شور زد.
- راحیل این قدر زود تصمیم نگیر، بچه بازی در نیار.
- دوباره مکث کرد و بعد خونسرد گفت:
- بچه بازی چیه؟ می‌خوام برم دنبال آرزو هام.
- از جام پریدم و گفتم:
- نگو راحیل... اصلا بیا رستوران دایی سیاوش تا با هم حرف بزنیم.
- سریع فرصت رو توی هوا قاپید و گفت:
- به حساب تو؟
- جهنم و ضرر... به حساب من.
- خندید و گفت:
- پس حله.
- گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم.
- وارد رستوران که شدم یه لحظه از شلوغی جمعیت ماتم برد اما سریع به خودم اومدم، موزیک لایتی در حال پخش بود که باعث آرامشم شده بود.
- با دیدن دایی که به سمت می‌اومد لبخندی زدم و گفتم:
- سلام دایی سیاوش.

وقتی بهم رسید متوجهی برق چشم‌هایم شدم، با لبخند بزرگی گفت:

- سلام عزیز دایی! چه عجب این جا اومدی.

- شرمنده دایی نشد... راحیل اینجا هست؟

سری تکون داد و گفت:

- آره با عسل طبقه‌ی بالا.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه پس من رفتم بالا.

باشه ای گفت که من هم برگشتم و به سمت پله‌ها رفتم، از پله‌ها بالا رفتم و نگاهی به طبقه‌ی بالا انداختم که به نسبت پایین خلوت تر بود.

خیلی زود تونستم راحیل و عسل رو که پشت میزی نزدیک به پنجره‌ی تمام قد بود؛ پیدا کنم.

تند به سمت‌شون رفتم، بدون مقدمه چینی کیفم رو روی میز پرت کردم و روی صندلی نشستم.

عسل با چشم‌های گرد شده گفت:

- وای نفس یه ندایی می دادی که اومدی.

- اصلا تحمل ندارم عسل... اون حرف‌هایی که راحیل پشت گوش می‌زد چی بود؟

بعد از این حرفم به راحیل نگاه کردم و داشت با رو میزی ور می‌رفت.

با حرص دستم رو بلند کردم و زیر چونه‌اش گذاشتم، سرش را
با دستم بالا دادم و مجبورش کردم توی چشم‌هام نگاه کنه.

- قرار بود حرف بزنیم راحیل.

راحیل کمی به من نگاه کرد و به نیم‌نگاهی به عسل انداخت.

کمی توی جاش جا به جا شد و بعد آروم گفت:

- می‌خوام برم کانادا.

عصبی چشم‌هام رو بستم و کلافه گفتم:

- این رو که خودم می‌دونم جزو اون نقشه‌ی مسخره است، اما
قرار نبود جدی باشه.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- حالا که هست.

- پس نیما چی؟

توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- دیگه نمی‌خوامش.

با این حرفش روی میز نیم خیز شدم تا یه حرفی بارش کنم که
عسل دستم رو عقب کشید و گفت:

- آروم باش نفس.

بی‌توجه به حرف عسل گفتم:

- تو مگه ادعا نمی‌کردی نیما رو می‌خوای؟ حالا داری از ایران
می‌ری؟

حرفی نزد...

از این رفتار و خونسردی اش گیج شده بودم.

آهی کشید و گفت:

- من دارم می‌رم کانادا هم درس رو ادامه بدم هم زندگی جدیدی رو شروع کنم.

- مگه قرار نبود این فکر الکی باشه؟ حالا داری جدی جدی می‌ری؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- یکم روش فکر کردم دیدم چیز بدی نیست.

با تاسف سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم...

خوب می‌دونستم که راحیل داره با زندگی‌اش بازی می‌کنه، تو همین فکرها بودم که گارسون سمت میز مون برای گرفتن سفارش اومد.

منم بی‌حوصله کوبیده سفارش دادم....

تو سکوت عجیبی ناهار مون رو خوردیم، با راحیل به خاطر تصمیمش سرسنگین بودم حالا یکی نیست به من بگه "مگه با داداشت تعهدی داشت؟"

خودمم نمی‌دونستم چی بگم... گیج شده بودم.

چرا دروغ بگم... دلم بر اش تنگ می‌شد!
خیلی زیاد...

هر چی که باشه منو راحیل از بچگی با هم دوست بودیم، برام
سخته که یهویی بخواد بره.

با صدای عسل از فکر خارج شدم:

- نفس چرا چیزی نمی‌خوری؟

نگاهی به بشقاب نیمه خورده‌ام انداختم و با طعنه گفتم:

- ممنون من سیر شدم.

بی‌اختیار کیفم رو چنگ زدم و بلند شدم که راحیل متعجب گفت:

- نفس؟

اهمیت ندادم و گفتم:

- من دارم می‌رم خدا حافظ.

نذاشتم دیگه راحیل و عسل حرفی بزنن، تند به سمت پله‌ها
رفتم که دوباره با دایی سیاوش رو به رو شدم.

- اِه نفس غذا خوردی؟

تند گفتم:

- آره دایی مرسی... شرمنده من کار دارم باید برم به زن دایی
سارای سلام برسون.

اون‌قدر تند این حرف‌ها رو زدم و به سمت در خروجی رفتم که
خودم هنگ کردم.

حتی پول غذام رو حساب نکردم با این که می‌دونستم دایی قبول نمی‌کنه.

کنار خیابون منتظر ماشین ایستاده بودم و با حرص زیر لب به خاطر کار راحیل غر می‌زدم.

آرشام بعد از اون ماجرای تصادفم که سوییچ ماشینم رو ازم گرفته بود دیگه بهم پس نداد.

حالا ماشین نداشتم که برگردم خونه دلم هم نمی‌خواست که با تاکسی برگردم.

با فکر به این که شاید آرشام الان خونه باشه و بیاد دنبالم گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم.

اما با صدای شخصی که پشت خط بود خشکم زد.

- الو؟

ضربان قلبم تند شد و تتم گر گرفت، آب دهنم رو سخت قورت دادم...

خدایا فکرم درست نباشه...نباشه...

گوشی رو مقابل صورتم گرفتم و مثل احمق ها به شماره نگاه کردم اسم "آرشام" جلوی صورتم رژه می‌رفت.

صدای نحسش بلند شد:

- نفس کاری داری بگو می‌خوام برم پیش آرشام.

گوشی رو به گوشم چسباندم و با صدای خفه ای گفتم:

- آرشام کجاست؟

بعد از مکثی گفت:

- رفته حموم...-

سکوت کردم...یقین داشتم اگر لب‌هام از هم فاصله بگیره فریادم
توی خیابون بلند می‌شه.

وقتی سکوت‌م رو دید گفت:

- من قبلا بهت گفتم معشوقه ی آرشامم...باور نکردی یا آرشام
گولت زد؟

اشکم چکید و نالیدم:

- دروغ می‌گی.

پوفی کشید و گفت:

- این قدر ساده نباش نفس...من دیگه باید برم آرشام منتظرم.

صدای بوق های پی در پی گوشی برام مثل ناقوس مرگ بود.

خدایا آرشام پیش طرلان بود؟

بغضم قصد داشت گلوم رو پاره کنه اما سخت قورتش

دادم...اون قدر سخت که به سرفه افتادم.

بی اختیار شروع کردم به راه رفتن، اون قدر توی خودم بودم که
به عابرین طعنه می‌زدم بماند چقدر بهم فحش دادن اما برام مهم
نبود.

فقط حس می‌کردم روی قلبم یه بطری نفت ریختن و بعد آتیشش
زدن.

بد داشت می سوخت!

کلا ماجرای راحیل رو فراموش کرده بودم، زمانی که خودم
داشتم توی درد های دلم دست و پا می زدم عشق راحیل به چه
دردم می خورد؟

چرا آرشام؟

چرا؟

زمانی که خودم داشتم توی دردهای دلم دست و پا می زدم عشق
راحیل به چه دردم می خورد؟

چرا آرشام؟

چرا؟

- دخترم حالت خوبه؟

نگاه تهی و گیج شده ام رو به پیرزن چادری مقابلم دوختم و بعد
نگاهی به اطرافم کردم.

من کجام؟

دستم رو روی سر دردناکم گذاشتم که اون پیرزن شونه هام رو
گرفت و گفت:

- بیا دخترم... بیا روی این صندلی بشین فکر کنم فشارت افتاده
باشه.

چیزی نگفتم، با کمکش وارد یه مغازه شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم، سریع رفت و از توی یخچالش آبمیوه‌ای برداشت و به دستم داد.

- بخور تا جون بگیری عزیزم.

بی حرف نی رو توی دهنم گذاشتم و جرعه‌ای خوردم... انگار سنگ شد و از گلویم پایین رفت، طعم آب پرتقال به جایی که حالم رو خوب کنه بدتر حس کردم معده‌ام سوخت...

چهره‌ام درهم رفت و با صدای گرفته ای گفتم:

- ممنون... میل ندارم.

با نگرانی گفت:

- باید بخوری، رنگت مثل گچ دیوار شده.

- خوبم خانوم... من باید برم.

خواستم بلند بشم اما حس کردم پاهام بی جون شده، مگه چقدر راه رفتم؟

نگاه تار شده‌ام رو به اون زن مهربون دادم و گفتم:

- میشه... میشه بگین من کجام؟

چشم‌هایش یه لحظه گرد شد و پر از سوال نگاهم کرد اما بعد با تعجب آدرس رو گفت...

با شنیدن آدرس فهمیدم خیلی از خونه دور شدم، اما برام مهم نبود.

اون زن وقتی حال منو دید گفت:

- می‌خواهی ببرمت بیمارستان؟

کلافه سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- ممنون... من باید برم.

دوباره خواستم بلند بشم که نداشت و گفت:

- اول آبمیوه‌ات رو بخور... به خدا جون نداری از این در بری بیرون.

نمی‌دونم چرا دوباره بغض گرفتم، قبل از این که چونه‌ام بلرزه نی‌رو توی دهنم گذاشتم و تند تند آبمیوه رو خوردم.

حس می‌کردم هنوز دلم داره می‌سوزه!

آخ چقدر بد که تکلیف زندگی‌ات رو نمی‌دونی.

هر وقت حس می‌کنی همه چی تموم شده و می‌تونی با زندگی تا کنی یه اتفاق دیگه می‌افته که همه‌ی باورهایت رو خراب می‌کنه.

آخه چرا من باید قربانی بازی های آرشام باشم؟

شده‌ام بازیچه‌ی دست اون و طرلان...

به خدا که سخته... خیلی هم سخته!

دستی روی دستم نشست و اون زن با نگرانی گفت:

- پناه بر خدا... دخترم چرا گریه می‌کنی؟ آروم باش.

سرم رو به زیر انداختم...دیگه اختیار اشک‌هام رو هم نداشتم.
به زور گفتم:

- من...نیاز به یه ماشین دارم می...می‌شه برام تاکسی بگیرین؟
تند سری تکون داد و بلند شد و به سمت تلفن مغازه اش رفت،
اگه آرشام ماشینم رو ازم نمی‌گرفت الان خودم رو با رانندگی
آروم می‌کردم شاید هم یه تصادف دیگه‌ای رخ می‌داد و این بار
واقعا جون می‌دادم.

پشت دستم رو محکم روی چشم‌های خیسم کشیدم و اشک‌هام
رو پاک کردم، گوشی‌ام به صدا در اومد، به بک راند گوشی
نگاه کردم و با دیدن اسم آرشام پوزخندی زدم و اون‌قدر به
اسمش نگاه کردم که قطع شد.

بلافاصله یک بار دیگه زنگ زد که این بار با حرص گوشی رو
خاموش کردم...

ساعت نه شب بود، اون زن که اسمش فاطمه کریمی بود
تصمیم گرفت منو به جای تاکسی برسون...

مخالفت نکردم اما چندین بار ازش تشکر کردم، وقتی آدرس
خونه‌ام رو بهش دادم چند بار با تعجب نگاهم کرد اما چیزی
نگفت خیلی زن با درکی بود!

تموم طول راه سعی می‌کردم کمی روی خودم کار کنم تا کم‌تر
یاد طرلان و حرف‌هاش بیفتم.

وقتی به مقصد رسیدیم رو بهش کردم و گفتم:

- مرسی خانوم کریمی! خیلی لطف کردید.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم... انشاءالله مشکل توأم حل بشه.

لبخندی که سعی کرده بودم روی صورتم نگه دارم با حرفش از بین رفت، خواستم از کیفم پول در بیارم که فهمید، دستش رو روی دستم گذاشت با اخم ناراحتی گفت:

- به خدا دست تو جیبت کنی ناراحت می‌شم.

- اما...

- اما نداره گلم خدا به همراهات.

با اکراه راضی شدم و یه بار دیگه ازش عذرخواهی کردم. وقتی از ماشینش پیاده شدم تا زمانی که دور بشه به مسیر رفتنش خیره شدم، وقتی که از دیدم محو شد آهی کشیدم و برگشتم...

همین که از آسانسور بیرون اومدم خواستم با دسته کلیدی که همراهم در و باز کنم که در یه ضرب باز شد.

دستم میان راه خشک شد و به چشم‌های سرخ شده ی آرشام خیره شدم.

با خشم نگاهم کرد و دست دراز شدم رو محکم گرفت و به داخل کشید.

کم مونده بود با سر توی دیوار برم، دست آزادم رو روی دیوار گذاشتم و خودم رو نگه داشتم.

آرشام با صدای بدی در و به هم کوبید، قبل از این که فرصت بده به خودم پیام کمرم رو گرفت و منو به داخل سالن هول داد. و با خشم توی صورتم داد زد:

- کدوم گوری بودی هان؟ الان وقتِ برگشتن؟
توی سکوت بهش نگاه کردم...

ازش نترس نفس، قوی باش... قوی!

صاف توی چشم‌هایم نگاه کردم، هم زمان که سعی داشتم سرد نگاهش کنم به این فکر می‌کردم بعد از این اتفاقات چرا ازش متنفر نیستم؟

انگار از نگاهم کلافه شد، چنگی به موهایم زد و خسته گفت:
- وای نفس... وای... داری دیوونه ام می‌کنی.

مشتی توی هوا زد و دوباره داد زد:

- واسه من خفه خون گرفتی هان؟ الان باید برگردی توی این خراب شده؟ اصلا اون گوشی رو واسه چی خریدی؟ ساعت داری؟ کور بودی ساعت رو ندیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اتفاقا هم ساعت دارم هم چشم داشتم ببینم ساعت چنده اما...
دوباره زل زدم توی چشم‌هایم و گفتم:

- نمی‌خواستم پیام این جا.

تیز نگاهم کرد و غرید:

- اون وقت چرا؟

تند گفتم:

- چون نمی‌خواستم ببینمت.

این رو که گفتم آروم سمتم قدم برداشت... هر چی اون نزدیک

تر می‌شد من عقب تر می‌رفتم... لعنتی نفس نترس!

وایسا دختر...

نمی‌شه... بد بهم نگاه می‌کنه... دارم می‌ترسم!

به حالم پوزخند کجی زد و گفت:

- که نمی‌خواستی منو ببینی؟ باز چی شده؟ چرا یه روز خوبی

یه روز بد؟ باز چی توی مخ نداشته ات فرو کردن؟ چرا این قدر

ساده ای که راحت گول می‌خوری؟

بغضم گرفت و با حرص داد زدم:

- به من توهین نکن.

بدتر از من داد زد:

- توهین می‌کنم... تا بفهمی دور و برت چه خبره... نفس تو

توی این دنیا فقط باید به یه نفر اعتماد کنی اونم منم...

با صدایی که لرزش و بغضش بیشتر می‌شد گفتم:

- دروغ نگو... تویی که داری گولم می‌زنی، تو یه آدم دو قطبی

هستی که حرف‌ها و کارها با هم همخوانی نداره، دیگه از این

زندگی چند ماهه خسته شدم، از با تو بودن خسته شدم ولم کن
تا برم...

اینا رو می‌گفتم و هم‌زمان عقب عقب می‌رفتم و آرشام جلو
می‌اومد، نفهمیدم پام به چی گیر کرد و من به پشت عقب پرت
شدم ...

فکر کردم هر لحظه ممکنه با پارکت های خونه یکی بشم اما
روی مبل پرت شدم، انگار این اتفاق باعث شد همه‌ی مقاومت‌م
بشکنه.

با ترس نفس نفس می‌زدم و به آرشام که با چشم‌های به خون
نشسته بالای سرم ایستاده بود زل زدم.

فکر کردم الان کاری انجام می‌ده یا حداقل حرفی می‌زنه اما
چیزی نگفت، فقط ایستاده بود و از بالا بهم خیره شده بود.
آب دهنم رو سخت قورت دادم و با ضعف بلند شدم و ایستادم،
کمی بهم نگاه کرد و بعد گفت:

- حرفات تموم شد؟ حالا نوبت منه... قبلا هم بهت گفتم من هیچ
وقت ولت نمی‌کنم، نمی‌ذارم ترکم کنی نفس نیک فر... هر جور
که می‌خوای با خودت فکر کن اما تنها فرد موندگار توی
زندگیت فقط منم... آرشام آریا، فهمیدی؟

منتظر حرفی از جانب من نموند و عقب عقب رفت، فکر کردم
الان به سمت اتاقش می‌ره اما از در خونه خارج شد و رفت.

همون جا نشستم زانو هام رو بغل کردم و گریه کردم... بلند و طولانی، اون قدر که بغضم خالی شد و چشمه ی اشکم خشک! همون جا نشسته خوابم برد.

با بدن درد عجیبی از خواب بیدار شدم، گیج چند بار پلک زدم و به اطرافم نگاه کردم، من توی سالن خونه چی کار می کنم؟ آی تتم چقدر درد می کنه!

لب گزیدم و به زور بلند شدم و روی مبل نشستم، کمی سر دردناکم رو فشار دادم تا چیزی یادم بیاد... با یادآوری دیشب دوباره حالم گرفته شد، چقدر بیچاره بودم! یعنی آرشام برگشته؟

به اطراف خونه نگاه کردم، هیچ سر و صدایی نمی اومد... با پای لرزون بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم و آروم دستگیره رو چرخوندم و در و باز کردم.

رو تختی تختش دست نخورده بود، اتاق هم خالی از حضورش... پس خونه نیومده بود، ناراحت به سمت در حرکت کردم، هنوز لباس های بیرون تتم بود و نیاز به عوض کردن لباس هام نداشتم.

می خواستم برم... تحمل موندن توی خونه اون هم تنهایی رو نداشتم.

دستگیره در و پایین دادم اما باز نشد، با تعجب تند تند بالا پایینش کردم اما فایده نداشت... در چرا قفل؟

- بیخود تلاش نکن.

با شنیدن صداش سریع به عقب چرخیدم، آرشام با همون لباس های دیشبش و ظاهر به هم ریخته کنار در اتاقم ایستاده بود.

یعنی توی اتاق من بود؟

اخمی کردم و گفتم:

- در و چرا قفل کردی؟

بدون توجه به حرفم صورتش رو چرخوند و به سمت آشپزخانه رفت.

این یعنی حرفهام براش مهم نیست، پوفی کشیدم و دنبالش رفتم... در یخچال رو باز کرده بود و بطری آبی هم دستش بود.

دست به کمر ایستادم و گفتم:

- می‌شه بگی در چرا قفل؟ کلید رو کجا گذاشتی؟

باز هم بدون توجه به منو حرفهام سر بطری رو باز کرد و همون طور بدون استفاده از لیوان سر کشید...

بطری رو دوباره توی یخچال گذاشت و بعد با خونسردی و سردی ظاهرش به سمتم چرخید، تموم این مدت با حرص بهش خیره شده بودم.

با دیدن نگاهش دوباره تکرار کردم:

- کلید کجاست؟

بالاخره به حرف او مد اما... حس کردم صداش خش دار...

- توی جیبم.

سری تکون دادم و گفتم:

- کارت خیلی مسخره است آرشام... کلید رو بده به من.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اون وقت چرا؟

- می‌خوام بیرون برم.

سری تکون داد و گفت:

- نمی‌شه.

چشم‌هام رو بستم تا بتونم خودم رو کنترل کنم، تو همون حال گفتم:

- چرا؟

دوباره خونسرد جوابم رو داد:

- دیشب به اندازه ی کافی بیرون بودی... منم این چند وقت نتونستم زیاد خونه بمونم پس به این نتیجه رسیدم که هر دوی ما باید امروز رو کامل در کنار هم توی خونه تنها باشیم.

با تموم شدن حرفش دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و داد زدم:

- چرا چرند می‌گی؟ من می‌خوام برم دانشگاه.

با چشم‌هایی که عجیب پر از حرف بودن گفت:
- امروز کلاس نداری.

وایی خدا اون همه چیز منو می‌دونه!
پوفی کشیدم و کلافه دور خودم چرخیدم...
من تموم روز تنها کنار آرشام دیوونه می‌شدم.
- من نمی‌تونم کل روز رو توی خونه بمونم.
آروم بهم نزدیک شد و گفت:

- چرا عزیزم؟ از تنهایی با من می‌ترسی؟
تیز بهش نگاه کردم... پس قصد داشت منو اذیت کنه؟
آره معلومه می‌خواست به خاطر دیشب تنبیه‌ام کنه پس بگو چرا
این قدر خونسرد...
با صدای آرومی گفتم:

- من که اولین بار نیست با تو تنها می‌شم پس ترسی ازت
ندارم.

پوزخندی زد و گفت:

- مطمئنی؟

گیج پلک زدم... هدفش از این حرف‌ها چی بود؟
دوباره بهم نزدیک تر شد، نگاهش رو توی صورتم چرخوند و
گفت:

- شاید این بار فرق داشته باشه...منو تو تنها توی خونه...در هم که قفل.

شیطون چشمکی زد که حس کردم وجودم سوخت.

لعنتی داشت اذیتم می کرد می دونم...

با انگشت اشاره اش چونه ام رو نوازش وار لمس کرد که سریع دستش رو پس زدم و عقب گرد کردم و به سمت هال رفتم.

قلبم تند می زد، بازی جدیدش بود حتما!

نظرم راجع به نشستن روی مبل عوض شد و به سمت اتاقم رفتم، به نظرم کم تر جلوش رژه برم بهتر باشه.

در اتاقم رو باز کردم و با دیدن رو تختی که به هم ریخته بود خشکم زد... پس توی اتاق من خوابیده؟

چطور منو جا به جا نکرده بود و گذاشته بود روی زمین بخوابم؟

پوف عصبی ای کشیدم و وارد اتاق شدم و محکم در و بستم... هم زمان که به سمت کمد می رفتم دکمه های مانتوم رو باز کردم، اول می خواستم مثل همیشه تاپ و شلوارک بپوشم اما با یادآوری حرف های آرشام نظرم عوض شد.

لباس پوشیده تری پوشیدم و بعد از این که آبی به صورتم زدم از اتاق خارج شدم...

هم زمان که با مخاطب گوشی‌اش حرف می‌زد، پا روی پاش
انداخته بود و داشت تلویزیون می‌دید.

با دیدن گوشی‌اش آهی کشیدم... یاد دیروز افتادم و حسابی
اعصابم به هم ریخت.

هم‌زمان که داشتم با سرعت لاکپشتی به سمت آشپزخانه
می‌رفتم حواسم به کالمه‌ی آرشام بود.

- نه گفتم که امروز نمی‌تونم پیام...یه کاری برام پیش
اومد...آره به بچه‌ها هم بگو...ممنون فعلاً.

فقط همین؟ من که چیزی نفهمیدم...

اوف نفس همین مونده بود که شکاک بشی و شدی.

سرعتم رو زیاد تر کردم و وارد آشپزخانه شدم، با دیدن میز
صبحونه‌ی آماده ماتم برد...یعنی آرشام این میز رو آماده کرده؟

خواستم صداش کنم تا صبحونه بخوریم اما با دیدن فنجان چای
نیمه خورده‌ای همه چیز دستگیرم شد.

که این طور!

پوزخندی زدم و بی‌حرف پشت میز نشستم.

هر لقمه‌ای که می‌خوردم مثل سنگ از گلویم پایین می‌رفت، دو
سه لقمه که خوردم اشتها کور شد.

بی خیالِ صبحونه شدم، بلند شدم میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم، نمی دونم آرشام چرا منو خودش رو توی خونه زندانی کرده بود، هنوز ظهر نشده طاقتم تموم شده بود. از آشپزخونه خارج شدم، نگاهش روم سنگینی می کرد اما بهش محل ندادم.

دوباره خواستم وارد اتاقم بشم که گفت:
- نفس.

سعی کردم عادی باشم، خونسرد برگشتم و آروم گفتم:
- بله؟

بدون نگاه کردن به من گفت:

- کجا می ری؟ بیا کنار من بشین.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه مرسی من می رم توی اتاقم.

برگشت و بهم نگاه کرد... یه دفعه بلند شد و به سمت اومد، قبل از این که بفهمم چی شده روی دست هاش بلندم کرد.

بی اختیار جیغی کشیدم و گفتم:

- وای چی کار می کنی؟ بذارم زمین.

بدون توجه به جیغ جیغ کردن هام روی مبل نشست و منو روی پاهاش نشوند.

کمی شوکه و گیج بهش نگاه کردم و بعد تو همون حال گفتم:

- چی کار می کنی؟

بی‌توجه به من کمی شبکه‌ها رو بالا پایین کرد و گفت:

- هیچی می‌خوام یه روزه دو نفره رو با هم‌سرم بگذرونم.

خواستم بلند بشم که نداشت و که با حرص گفتم:

- ولم کن آرشام.

- چرا نامحرم شدم؟

پوفی کشیدم و باز هم تقلا کردم...چقدر زور داشت.

دست آخر تسلیم شدم و روی پاهاش موندگار شدم اما از اون همه نزدیکی معذب شده بودم.

آخه چرا این قدر عجیب غریب رفتار می‌کرد؟

مثل یه بچه‌ی دوساله روی پاهاش نشسته بودم بغلم کرده بود، من هم مجبور بودم ساکت بشینم.

تموم مدت مسخ گرمی آغوشش و بوی عطرش بودم.

حس می‌کردم قلبم هر آن ممکنه سینه‌ام رو بشکافه...خودم هم از این حس و حال عجیبم گیج شده بودم!

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم خواستم بلند بشم که محکم کمرم رو گرفت و گفت:

- کجا؟

با حرص گفتم:

- خواهش می‌کنم آرشام بذار برم.

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد... با برخورد نفسش با پوست نازک گردنم تنم مور مور شد و چشمهام بسته شد.
با صدای خش داری گفت:

- نمی‌خوام بری.

آب دهنم رو به زور قورت دادم... با همون لحن گفت:

- چرا نمی‌فهمی فقط تو رو می‌خوام؟ تو فقط بهم آرامش می‌دی!

آروم لب زدم:

- پس طرلان...

انگشت اشاره اش رو روی لبهام گذاشت، چشمهام رو باز کردم و توی چشم‌هایش نگاه کردم.

جدی گفت:

- طرلان خیلی وقت پیش برای من تموم شد... نمی‌دونم چطور این فکر ها رو می‌کنی، تنها زنِ توی زندگی من تویی نفس.

خواستم بگم پس چطوری طرلان گوشی تو رو جواب داد و اون حرف‌ها رو زد اما با بوسه‌ای که به گونه‌ام زد زبونم بند اومد.

همون طوری که روی پاهایش بودم روی مبل درازم انداخت روم خیمه زد و گفت:

- بازم می‌بخشیم؟

هیچی نگفتم... مغزم از کار افتاده بود، بی حال توی چشم‌هاش نگاه کردم و نامفهوم فقط اسمش رو تکرار کردم:

- آر...شام...

سریع چشم‌هاش بی قرار شد و سرش توی گردنم رفت...
انگار زمان متوقف شد و وارد یه بعد دیگه شدم!

انگار زمان متوقف شد و وارد یه بعد دیگه شدم...
هنوز چیزی نگذشته بود که صدای زنگ گوشی آرشام بلند شد،
تموم اون حس و حال پر کشید.

چند لحظه توی چشم‌هام نگاه کرد و بعد آروم از روم بلند شد،
انگار تازه فهمیدم که نفس بکشم...

مغزم کم کم به کار افتاد و تازه فهمیدم داشت چه اتفاقی
می افتاد، چرا من در مقابل آرشام این قدر ضعیفم و از خود بی
خود می شم؟

با حرص بلند شدم و نشستم، تازه اون موقع بود که متوجه
نبودن آرشام شدم، بی اختیار بلند شدم و به سمت اتاقش
رفتم... یعنی واسه جواب دادن گوشی اش وارد اتاقش شده بود؟
خواستم صداش بزنم که صدای حرف زدنش رو شنیدم.

نمی دونم چرا یه حسی وادارم می کرد که چیزی نگم و به حرف
هاش گوش بدم...

- باشه فهمیدم...آخه چرا این قدر گیر می دی طرلان؟ می گم میام
دیگه...امروز نمی تونم کار دارم خودت یه کاریش بکن...از
خونه نیا بیرون تا من یه فکری کنم فعلا...

دستم رو به در گرفتم تا نیفتم، سرم عجیب اون لحظه سنگین
شده بود...دیدی نفس؟

باز هم داشتی گولش رو می خوردی...آخه چرا این قدر احمقی؟
با بغض عقب عقب قدم برداشتم و بی اختیار به سمت در رفتم،
دستگیره ی در رو تند تند تکون دادم که صداش رو شنیدم.

- نفس چی کار می کنی؟

بدون این که سمتش برگردم گفتم:

- می خوام برم...در و باز کن.

حضورش رو پشت سرم حس کردم، با تعجب گفت:

- چی شده؟

چشم هام رو بستم و محکم با دست به در کوبیدم و غریدم:

- این در لعنتی رو باز کن.

وقتی دستش روی شونه ام نشست محکم دستش رو پس زدم و
داد زدم:

- ولم کن...

انگار از این رفتارم کلافه شد و به تنگ اومد، مثل خودم داد
زد:

- آه بس کن دیگه نفس... باز که افسار پاره کردی دوباره چت شد؟

با چونه‌ی لرزان و چشم‌های پر از اشک بهش نگاه کردم و گفتم:

- تا چند دقیقه پیش بهم... بهم گفتی که من آرومت می‌کنم حالا... حالا شدم افسار پاره کن؟

انگار تازه فهمید که تند رفته که نفس عمیقی کشید و با احتیاط دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و گفت:

- آروم باش نفس، ببخشید که...

دستش رو آروم پس زدم و خودم اشک‌هام رو پاک کردم، دیگه خسته شده بودم از سکوت...

بس بود دیگه...

آهی کشیدم و گفتم:

- من از همه چی خبر دارم آرشام.

با شک پلکی زد و گفت:

- از چی؟

با مرور کردن حرف‌های قبش کم کم خنده‌ام گرفت و مثل دیوونه‌ها گفتم:

- شوهر قبلش دنبالش افتاده... می‌خوای کمکش کنی اتفاقی براش نیافته، پرید بغلت و جای رژش موند روی پیراهنت...

شروع به دست زدن کردم و ادامه دادم:

- عجب سناریوی باحالی...خیلی خوب فیلم بازی کردی آرشام
آریا خوب گولم زدی اما من...

دوباره اشکم چکید، با بغض لب زدم:

- حرف‌ها رو شنیدم...تو همه‌اش پیش اونی پیش
طرلان...من...من...

نه نه نفس! گریه نکن...حرف بزن دختر!

نفس عمیقی کشیدم و توی چشم‌های شوکه‌اش نگاه کردم و
گفتم:

- بهت زنگ زدم...دیروز...اون جواب داد...طرلان جواب
گوشی تو رو داد می‌فهمی؟...تو پیش اون بودی.

سریع دوباره پشت بهش ایستادم و اشک‌هام رو آزاد کردم.
آخ چرا دوباره حس می‌کنم قلبم می‌سوزه؟

با صدای مهیب شکستن چیزی، بی اختیار جیغی کشیدم و
شوکه به عقب چرخیدم.

نگاهم میخ تیکه های گلدونی بود که روی زمین پخش شده
بود...آب دهنم رو به زور قورت دادم و ترسیده به آرشام نگاه
کردم که با خشم و ناراحتی نفس نفس می‌زد.

سرش رو بالا گرفت و دلخور نگاهم کرد...توی چشم‌هاش حس
های دیگه‌ای هم دیدم.

خشم، غم، عجز...و چی؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

- طرلان جواب گوشی منو داد و چند تا چرت و پرت گفت و بعد تو باور کردی؟ مثل همیشه نه؟ نفس چرا منو باور نداری؟ چرا نمی‌فهمی من شوهر توأم؟

بهم نزدیک شد که هول شدم و با ترس گفتم:

- وای تکنون نخور پات زخمی می‌شه.

دوباره پوزخند زد ولی من اون موقع فقط نگران بودم که تیکه‌های شکسته توی پاهاش نره... تنها حسم نگرانی بود و نمی‌تونستم حرف هاش رو درک کنم.

آهی کشید و عقب عقب رفت، روی مبل نشست و به موهای چنگ زد، دنبال یه راهی بودم که برم جلو اما می‌ترسیدم کف پاهام زخمی بشه.

نمی‌دونستم چم شده، آخرین باری که آرشام رو این همه آشفته دیده بودم کی بود؟

واقعا با خودم درگیر بودم... از یه طرف می‌خواستم از پیش آرشام برم از طرف دیگه نمی‌تونستم ترکش کنم.

آخ خدایا من چم شده؟

بالاخره نتونستم تحمل کنم و هم‌زمان که یه قدم برمی‌داشتم گفتم:

- آرشام...

سریع از جاش بلند شد و گفت:

- نیا وایسا...تکون نخورد.

سر جام ایستادم که سریع وارد آشپزخونه شد و چند دقیقه بعد با دمپایی که پاش بود اومد.

تا به خودم پیام دوباره منو روی دست هاش بلند کرده بود، توی بغلش آروم گرفته بودم و نگاهم میخ رگ برجسته‌ی گردنش شده بود.

روی مبل نشست و منو هم کنار خودش نشوند، بهم نگاه نمی‌کرد و به زمین خیره شده بود.

مثل خودش سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم اما اون با صدای خش داری که قلبم رو به درد می آورد زمزمه کرد:

- بهت گفته بودم که طرلان برای خلاص شدن از آرش ازم کمک می‌خواست...دیروز طرلان تصادف جزئی‌ای کرد، توی لیست تماس هاش بیشترین کسی که طرلان بهش زنگ زده بود من بودم پس به من اطلاع دادن که برم بیمارستان، منم مجبور بودم برم...اون جا طرلان گفت به آرش شک داره که اون بلا رو سرش آورده باشه منم دوباره دلم سوخت...وقتی فهمیدن وضعیت جسمانی‌ش خوبه خواستن مرخصش کنند، منم مشغول کارهای ترخیص اون بودم، حتما وقتی کتم رو توی اتاقش جا گذاشته بودم تو بهم زنگ زدی...گوشیم توی جیب کتم بود و اون حتما جواب داده.

سکوت که کرد من با عذاب وجدان سرم رو پایین انداختم.

نمی‌دونستم حرف کی رو باور کنم...حسم می‌گفت آرشام راست می‌گه اما دلم شور می‌زد!

حسم می‌گفت آرشام راست می‌گه اما دلم شور می‌زد!

نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های غمگینش نگاه کردم، سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

- می‌شه از این به بعد وقتی بهت زنگ زد بهم بگی؟ این‌طوری
برام سوتفاهم ایجاد نمی‌شه.

آروم گفتم:

- تو فقط باورم کن همین کافیه... هر کاری بگی انجام می‌دم.
با خجالت گفتم:

- ببخشید آرشام من... من واقعا...

نداشت ادامه بدم و دستش رو روی دستم گذاشت... دلم گرم شد!

- بهش فکر نکن مهم اینه تموم شد... از این به بعد سعی می‌کنم
همه چیز رو بهت بگم... نمی‌ذارم زندگی‌مون خراب بشه.

جمله‌ی آخرش دلم رو لرزاند... هم منو هم خودش رو!

حس کردم وقتی این جمله رو گفت صداش لرزید، بی‌اختیار
سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم که سریع دست‌هاش رو دور
شونه‌ام حلقه کرد.

وای چه خوب با حرف زدن مشکل‌مون حل شد... به این راحتی؟

یعنی من کلا ماجرای طرلان رو دچار سوءتفاهم شدم یا همه‌اش
راسته؟

وای خدا گیجم.... انگار یه بخش از وجودم هنوز به آرشام شک
داره و می‌ترسه.

این دفعه صدای زنگ تلفن خونه بلند شد، با اکراه از آرشام
فاصله گرفتم و بلند شدم.

به سمت تلفن رفتم و جواب دادم:

- الو.

- سلام دخترم.

- سلام مامان.

به آرشام نگاه کردم و با حرکت لب گفتم:

- مامانم.

سری تکیه داد که مامان گفت:

- خوبی نفس چه خبر؟

- مرسی مامان خوبم... هیچی سلامتی!

- زنگ زدم بگم فردا شام بریم خونه‌ی همتا اینا.

با کنجکاوی گفتم:

- خبریه خونه‌ی خاله همتا؟

آهی کشید و گفت:

- والله چی بگم... می‌ریم می‌بینیم.

یعنی ربطی به ماجرای رفتن راحیل داره؟

با کمی نگرانی گفتم:

- باشه مامان به آرشام می‌گم.

- فعلا دخترم.

- خداحافظ مامان.

گوشی رو قطع کردم و به سمت آرشام برگشتم

رو بهم گفتم:

- مامان چی گفت؟

- گفت فردا شب شام خونه راحیل اینا دعوتیم.

مثل خودم با تعجب گفتم:

- خبریه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- فکر کنم آره... فردا شب می‌فهمیم.

نگاهم روی تیکه‌های شکسته‌ی گلدون افتاد و گفتم:

- من برم اینا رو جمع کنم.

سریع گفتم:

- نمی‌خواد خودم تمیز می‌کنم... تو دستت تازه خوب شده.

مکث کردم و بهش خیره شدم اما اون مشغول جمع کردن تیکه‌های شکسته شد.

باورم نمی‌شه که مرد رو به روم آرشام آریا باشه...
همون همبازی دوران کودکی مغرورم... همون خواننده‌ی
معروف!

کی باورش می‌شه من با اون همچین زندگی ای دارم؟
آهی کشیدم....

طرلان همه‌اش تقصیر تو! که من تکلیفم رو با آرشام نمی‌دونم.

یهو یه فکری به سرم زد، فکری که نمی‌تونستم فردا عملی کنم
اما اگر روز دیگه باشه...

آره خیلی خوب می‌شد!

من باید از این بلاتکلیفی در می‌اومدم باید زندگیم رو درست
کنم، نباید بذارم طرلان از حساس بودنم سواستفاده کنه.

تو همین فکر ها بودم که آرشام صدام زد:

- نفس.

بهش خیره شدم... دلم می‌خواست بگم جانم اما خودم از این
فکر و احساس تعجب کردم.

- ب...بله.

- اینجا رو تمیز کردم اما محض احتیاط تو این قسمت راه نرو
تا جارو رو بیارم.

هیچی نگفتم که دوباره مشغول شد...

چقدر بی‌منت این کار ها رو می‌کرد.

آخ چرا من این قدر حواسم به کارها و رفتار های آرشام؟
چرا این قدر روش حساس شدم

"راوی"

پشت در اتاقش ایستاده بود و به صدای آدم‌های بیرون اتاق
گوش می‌کرد... این خبر می‌داد که مهمان‌ها دارن میان.

استرس داشت... خیلی زیاد!

هنوز برای رو به رو شدن با نیما آمادگی نداشت، تصمیمش
برای رفتن هنوز قطعی نبود اما طبق نقشه‌اش قرار بود این
موضوع رو به همه اعلام کنه.

از همه بیشتر دلش می‌خواست عکس‌العمل نیما رو بعد از
شنیدن این تصمیم ببینه...

نفس عمیقی کشید و با وسواس یک بار دیگه تیپش رو چک
کرد، خوب شده بود!

با تصمیم ناگهانی‌ای در و باز کرد و بیرون رفت.

همه اومده بودن، پارسا و خانواده اش سپهر و سروش و با
پدر و مادر هاشون...

حتی نفس و آرشام...بی‌اختیار نگاهش روی نیما خیره موند،
اون هم به راحیل خیره شده بود.

قبل از این که خودش رو ببازه نگاه از چشم‌های آبی نیما
گرفت...ضربان قلبش تند شده بود.

مگه تصمیم نگرفته بود که بی‌خیال نیما بشه؟

پس این تپش قلب چیه؟!

سعی کرد این فکرها رو کنار بزنه و با صدای آرومی گفت:

- سلام.

اولین نفر سایه جوابش رو داد:

- سلام راحیل جان خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

- مرسی خاله!

عسل که کنار مادرش سارای نشسته بود با دیدن راحیل بلند شد
و به سمتش رفت آروم گفت:

- خوبی؟

راحیل آرام و با استرس گفت:

- نه عسل...دو دلم!

- دو دل نباش باید طبق نقشه پیش بریم.

در اصل اگر این عسل بود که راحیل را برای انجام دادن این
نقشه وادار می‌کرد.

راحیل بعد از این که با همه سلام و احوال پرسى کرد کنار غسل
روى مبل دو نفره‌اى جا گرفت.

بعد از مدت ها خانواده‌ها دور هم جمع شده بودند و حسابى گرم
صحبت کردند بودند تنها افراد ساکت در جمع نیما و راحیل
بودند.

نیما دلش شور مى‌زد... از نگاه هاى خنثى و بی‌حس راحیل
حس خوبى نداشت.

دنبال اولین فرصت مى‌گشت تا با راحیل حرف بزند...
باید این سوتفاهم را برطرف مى‌کرد.

باید این سوتفاهم رو برطرف مى‌کرد، با این فکر نفس پر از
حرصى کشید و چپ چپ نگاهی به سپهر انداخت که مشغول
پوست گرفتن خیارش بود.
توى دلش گفت:

- اى الهى خیار کوفت کنى خفه بشى سپهر که هر چى مى‌کشم
از دست تو!

نفس نگاهش بین راحیل و نیما مى‌چرخید.

از این که آینده‌ی اون دوتا نامعلوم بود ناراحت بود... هر چند
که زندگى خودش هم روی هوا حس مى‌کرد، دوباره به راحیل
خیره شد اما راحیل از نگاه کردن به نفس فرار مى‌کرد که مبادا
از تصمیمش پشیمون بشه.

عسل توصیه کرده بود برای این که نقشه‌شون خوب پیش بره
نفس چیزی ندونه برای همین بهش چیزی نگفته بودن...

دقیقه ها گذشت، شام خوردن و دوباره برای صرف چای بعد از
شام دور هم جمع شده بودند.

راحیل با استرس به پدرش خیره شد و با چشم اشاره کرد که
حرف بزنه، آقا آهیل سری تکون داد و گفت:

- خب عزیزان می‌رم سر اصل مطلب راستش مهمونی امشب
رو به یه دلیل ترتیب دادم...

کمی مکث کرد تا حواس همه رو به خودش جمع کنه و بعد
ادامه داد:

- خودتون می‌دونید تنها بچه و دختر من راحیل عزیزمه... منم
برای پیشرفت و خوشبختی‌اش هر کاری می‌کنم، می‌خوام برای
ادامه تحصیلش و کار بفرستمش پیش یکی از آشناهام که خیلی
قبولش دارم.

ساواش پدر نفس اولین کسی بود که به خودش اومد و با لبخند
گفت:

- اتفاقا خیلی خوبه آهیل جان اما به نظرت همین تهران
خودمون بهتر از شهرهای دیگه نیست؟

آهیل کمی ساواش رو نگاه کرد... گویا خوب توضیح نداده بود
این بار گفت:

- می‌خوام راحیل رو بفرستم خارج.

همه متعجب شدند غیر از نیما... همه یه حرفی زدند غیر از نیما...

همه تبریک گفتن و بعضی ها از راحیل خواستن بمونه اما نیما....

همه خوشحال بودند به جز نیما...

و راحیل چه ساده لوحانه فکر می کرد نیما از رفتنش راضیه

"همیشه سکوت نشانه رضا نیست

گاهی سکوت یعنی اما یعنی اگر

یعنی هزار و یک دلیل که دل می ترسد بلند بگوید برای از دست ندادنت"

هق هق گریه هاش مهمون بالشت زیر سرش شده بود، چقدر سخت بود باور فکرهایی که می کرد.

چقدر نیما اون شب راحت رفته بود، نه حرفی زد نه حتی نگاهی به راحیل انداخت که یکم برای نرفتن امیدوار بشه.

چقدر تلخ بود که هنوز هم حس می کرد دیوانه وار عاشق نیماست!

گوشی‌اش زنگ خورد، نگاهی به ساعت که سه بامداد رو نشون می‌داد انداخت، با بی‌حالی نگاهی به صفحه گوشی‌اش انداخت.

تا این وقت شب عسل هم پا به پای اون بیدار بود؟
جواب داد:

- الو...-

عسل با شنیدن صدای خش دار و گرفته‌ی راحیل ناراحت شد و آرام گفت:

- ببخشید راحیل...از اول هم پیشنهاد اون نقشه اشتباه بود.
قطره‌ی اشکی از چشم راحیل چکید، لبخند تلخی زد و لب زد:
- مهم نیست...-

عسل آهی کشید و گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟ می‌گی پشیمونی؟
راحیل با بغض اما لحن محکم گفت:
- نه...می‌رم.

- اما راحیل لج نکن.

راحیل دوباره گریه کرد و گفت:

- پس چی کار کنم عسل؟ خسته شدم از این عشق یک طرفه...اول غرورم مانع شده بود حالا اون کاری که باهام کرد...عشقم رو زیر پاهاش خورد کرد...می‌خوام برم تا بلکه آروم بشم عسل.

عسل چیزی نگفت و فقط به گریه‌ها و درد و دل‌های راحیل گوش کرد.

ساعت‌ها گذشت...

عقربه‌ها ساعت پنج رو نشون می‌دادن، راحیل با چشم‌هایی که می‌سوخت کم‌کم داشت تسلیم خواب می‌شد ولی صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد.

اما اون قدر بی‌حال و خواب‌آلود بود که نتونست پیام رو باز کنه. پیامی از یک مخاطب خاص... شاید خیلی خاص!

ساعت پنج صبح پسری که توی اتاق بی‌قرار راه می‌رفت و ساعت‌ها به یه چیزی فکر می‌کرد آخر نتونست تحمل کنه. گوشی‌اش رو به دست گرفت و متنی نوشت...

- از رفتنت می‌ترسم... نمی‌دونم وقتی نباشی چه بلایی سرم میاد.

استاد پای تخته ایستاده بود، انگار در حال توضیح دادن مبحث مهمی بود که همه در حال یادداشت برداری بودند البته همه غیر از راحیل...

هر از گاهی یا خمیاره می‌کشید یا چرت می‌زد، بعضی وقت‌ها هم به خودکار تکونی می‌داد که متوجه نمی‌شد چی می‌نویسه. اصلاً انگار توی این دنیا حضور نداشت، دستش رو تکیه‌گاه چونه‌اش کرد تا حداقل سرس پخش میز نشه تا راحت تر چرت بزنه... اما چند ثانیه نگذشته بود که صدای استاد بلند شد.

- خانوم رحیمی؟

چند بار استاد صداش زد که بغل دستی‌اش به ناچار به پهلوی راحیل ضربه‌ای زد.

راحیل گیج و خواب‌آلود به او خیره شد که چطوری به استاد اشاره می‌کرد، سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه و با خجالت گفت:

- حواس‌تون کجاست خانوم؟

نمی‌دونست چی بگه که استاد گفت:

- مگه من داشتم برای شما لالایی می‌خوندم؟

صدای خنده از گوشه و کنار بلند شد، راحیل با خجالت بیشتری سرش رو پایین انداخت.

توی دلش نالید... مگه چند دقیقه چرت زدم؟

خیر سرم دیدم پشتش به بچه‌هاست گفتم یکم بخوابم اما انگار زدم خراب کردم... اصلاً ساعت چنده؟

بی‌دلیل به یاد ساعت افتاده بود... گوشی‌اش که تا آن لحظه روشن نکرده بود رو از جیبش بیرون آورد و به صفحه‌اش نگاه کرد.

اما با دیدن مخاطبی که پیام داده بود دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد و گلویش خشک شد.

قلبش به تپش افتاد... سریع پیام رو باز کرد.

با خواندن متن پیام چشم‌هایش تر شد.

استاد بی‌خبر از حال دانشجوی خودش کمی عصبی گفت:

- خانوم رحیمی با شمام.

اما راحیل از شدت خوشحالی و ذوق جیغ بلندی کشید و مثل

بچه‌ها در جای خودش بالا و پایین پرید.

استاد به میز کوبید و داد زد:

- خانوم رحیمی این چه کاریه؟

اما راحیل انگار چیزی نمی‌شنید که بلند شد و بدو بدو از کلاس خارج شد.

همه بهت زده به مسیر رفتن راحیل خیره شده بودند.

راحیل آن‌قدر هیجان زده بود که تا محوطه‌ی دانشگاه دوید... با

نفس نفس ایستاد و چرخ‌های دور خودش زد...

یک بار دیگه با ذوق متن پیام رو خوند، قطره اشکی از چشمش چکید.

تند سریع شماره عسل را گرفت...

- الو جانم؟

- با همان صدای هیجان زده گفت:
- وای عسل... عسل...
- عسل نگران گفت:
- چی شده راحیل؟
- نیما... نیما بهم پیام داده نوشته از رفتنت می ترسم... نمی دونم وقتی نباشی چه بلایی سرم میاد.
- عسل بهت زده گفت:
- نیما این پیام رو داده؟
- آره... وای عسل خیلی خوشحال شدم می خوام بهش زنگ بزنم.
- عسل فکری سرش زد و سریع گفت:
- نه راحیل زنگ نزن.
- راحیل با تعجب گفت:
- چرا؟
- نباید زود پا بدی راحیل... این همه سختی کشیدی و اون وقت بایه حرف ساده ی آقا و ابدی؟ نه اون حالا حالا ها باید دنبالت بدوه...
- راحیل سرخوش خندید...
- حالش خیلی بهتر شده بود...

سر کلاس برگشت البته با کلی عذرخواهی از جناب استاد...
کلاس‌هاش که تموم شد کیفش رو روی شونه‌اش انداخت و به
سمت ماشینش رفت.

اما با دیدن نیما که کنار ماشینش ایستاده بود خشکش زد.
پاهاش یاری‌اش نمی‌کرد که جلو بره، تپش قلبش دوباره بالا
رفته بود.

اما بالاخره کنترل خودش رو به دست گرفت و جلو رفت.
هر چند که از درون حسابی هیجان زده شده بود.
نیما با دیدن راحیل جلو رفت و گفت:
- سلام.

راحیل عادی جواب داد:

- سلام... این جا چی کار می‌کنی؟

نیما توی چشم‌های راحیل خیره شد و گفت:

- خب... به خاطر تو اومدم... پیام رو خوندی؟

راحیل فقط امیدوار بود نیما برق چشم‌هاش رو نبینه...

اما طاقت نیاورد و نگاهش رو ازش دزدید و آروم گفت:

- آره.

نیما بی‌قرار گفت:

- خب؟

- چی خب؟

نیما با لبخند گفت:

- که نری...کنارم بمونی.

راحیل نزدیک بود خودش رو ببازه...که بگه من تا ابد باهات
می‌مونم اما امان از حس غرور...مخصوصا غروری که
شکسته و می‌خواد تلافی کنه.

پوزخند ضعیفی زد و گفت:

- متاسفم اما من می‌رم.

منتظر نموند تا عکس‌العمل نیما رو ببینه و سریع از کنارش
گذشت.

شک نداشت اگر یکم دیگه پیشش بمونه بی‌خیال تلافی می‌شه.
هنوز سوار ماشینش نشده بود که صدای نیما متوقفش کرد.

- راحیل...

خشکش زد اما برنگشت...نیما با ناراحتی گفت:

- حداقل بهم یه فرصت بده.

راحیل لبخندی زد اما نیما لبخندش رو ندید...سعی کرد با لحن
سردی بگه:

- روش فکر می‌کنم.

با این حرفش کور سوی امیدی در دل نیما روشن شد.

"نفس"

کاسه‌ی بزرگی که توش پاپ کرن ریخته بودم رو توی بغلم
گرفتم و مشغول دیدن فیلمی که از تلوزیون پخش می‌شد شدم.
جاهای حساس فیلم بود که چند تقه به در خورد.

دستم که جلوی دهنم بود وسط راه خشک شد و پاپ کرن هایی
که توی دستم بود رو دوباره توی ظرف خالی کردم.
دوباره در به صدا در اومد...

یعنی کی بود؟

شونه ای بالا انداختم و کاسه رو روی عسلی گذاشتم، بلند شدم
و به سمت در رفتم.

در و که باز کردم یه دسته گل رز خیلی خوشگل مقابلم قرار
گرفت.

شوکه شده به دسته گل خیره شدم که آرشام گفت:

- گل برای گل!

هیجان زده لب زدم:

- آرشام!

دسته گل رو از دستش گرفتم و کنار رفتم که وارد خونه شد و
در و بست.

با خوشحالی گفت:

- خوشت اومد؟

ریز خندیدم و گفتم:

- او هوم عالیہ! مناسبتش چیه؟

شونہ‌ای بالا انداخت و گفت:

- همین طوری خریدم.

مشکوک نگاهش کردم... این بشر از این کارها نمی‌کرد...

شونہ‌ای بالا انداختم و گل‌هام رو بو کشیدم... وای عاشق‌شون
شدم!

با همون لبخند روی لبم سمت آشپزخونه رفتم و گل‌ها رو توی
گلدون گذاشتم و توش کمی آب ریختم.

با همون حس خوبی که آرشام بهم منتقل کرده بود به هال
برگشتم و گفتم:

- حالا راستش رو بگو چرا گل خریدی برام؟

با محبت نگاهم کرد و گفت:

- همین طوری!

دلم از نگاهش لرزید...

چقدر طرز نگاهش به من عوض شده بود.

روی دسته‌ی مبل نشستم که دستش رو دور کمرم انداخت، منو
به سمت خودش کشید و روی پاهاش نشوند و گفت:

- نفس.

آروم و با خجالت گفتم:

- بله؟

- پس فردا نامزدی یکی از دوست‌های دوره‌ی دانشگاهم
دعوتیم...بریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه بریم.

توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- و می‌دونی ممکنه طرلان هم اون جا باشه؟

لبخندم از بین رفت...

سعی کردم فکرهای منفی رو از خودم دور کنم...نفس عمیقی
کشیدم و گفتم:

- اوهوم می‌دونم.

توی چشم‌هام خیره شد و لب زد:

- بهم اعتماد داری؟

- دارم.

با خواهش گفت:

- اگر بازم چیزی شد سکوت نکن باشه؟ بهم بگو...نذار
بین‌مون رو خراب کنه.

سری تگون دادم و با اطمینان گفتم:

- باشه قول می‌دم!

لبخند پر تشکری زد... برای این که جو رو عوض کنم گفتم:

- پس واسه همین بود گل خریده بودی آره؟ می‌خواستی نرمم کنی؟

مردونه خندید و گفت:

- یه جورایی.

مشتی به شونه‌اش زدم که سرش رو توی گردنم فرو کرد و گازی از پوست گردنم گرفت.

با جیغ داد به کمرش مشت می‌زدم اما اون انگار نه انگار... آخر هم اون قدر قلقلکم داد که از خنده اشکم در اومده بود.

"اون لحظه بهترین لحظه ای بود که قبل از اون اتفاق شوم کنار آرشام داشتم"

فردای اون روز با عسل افتادیم توی پاساژها تا یه لباس شیک و مجلسی خوب بخرم.

حتی می‌خواستم آرشام رو غافلگیر کنم...

تو همین فکر ها بودم که دوباره عسل غرغر کرد:

- وای نفس پاهام درد گرفت آه... آخه چرا به من زنگ زدی؟
با حرص گفتم:

- یه چی ازت خواستم ها.

با پرویی گفت:

- کاشکی نمی‌خواستی.

چنگی به بازوش زدم و گفتم:

- کوفت.

ایشی گفت که محل ندادم...چشمم به ویترونی افتاد که تن مانکن
یه پیراهن ماکسی آبی کاربنی بود...خیلی شیک و خوشگل بود!

با ذوق دست عسل رو کشیدم و گفتم:

- وای عسل نگاه کن خوشگله؟

با دیدن لباس نفس راحتی کشید و گفت:

- آره خدا رو شکر از قبلی ها بهتره.

- پس همین رو می‌خرم.

راضی از خریدم بعد از این که عسل رو برای تموم شدن
غرغرهاش به یه ناهار مهمون کردم به خونه برگشتم.

لباسم رو توی یه کاور گذاشتم و بعد توی کمدم قرار دادم که یه
وقت آرشام نبینه البته تا فردا...

همون طوری که زیر لب آهنگی زمزمه می‌کردم به سمت
آشپزخونه رفتم تا برای آرشام ناهار درست کنم که وسط راه
گوشیم زنگ خورد...گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم که دیدم
راحیل...

ياد رفتنش افتادم كه اخم هام تو هم رفت و با ناراحتي جواب
دادم:

- الو؟

با لحن شادي گفت:

- سلام نفس جونم! خوبي؟

آهي كشيدم و عادي گفتم:

- آره تو چي؟

- من عالي ام!

چيزي نگفتم كه ادامه داد:

- اگه بدوني چي شده... وايي!

ابرو هام بالا پريد و كنجكاو گفتم:

- چي شده؟

ريز ريز خنديد و گفت:

- عسل بفهمه من بهت چي گفتم خفهام مي كنه.

با بي قراري گفتم:

- عسل چرا؟ خو بگو ديگه.

دوباره خنديد و گفت:

- داداش شما به من علاقه مند شده.

با بهت داد زدم:

- جان؟!!

صدای خنده‌اش به هوا رفت... سریع رفتم روی مبل نشستم و گفتم:

- نیما به تو حس داره؟ چطور من خبر ندارم؟

- البته قطعی بهم نگفته...یه ابراز احساسات کوچولو کرده.

با حال گرفته‌ای گفتم:

- اما من خواهرشم...باید به من می‌گفت.

خندیدنش تموم شد و گفت:

- چیز نفس...می‌گم به منم قطعی ابراز علاقه نکرده می‌شه تو

ازش بپرسی؟ تو خواهرشی بهت می‌گه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه می‌پرسم.

با خوشحالی گفت:

- وای مرسی!

- حالا چرا نمی‌خواستی عسل بفهمه به من گفتی؟

با شیطنت گفت:

- آخه عسل می‌گه تو خواهر نیمایی همه چی رو می‌ری بهش

لو می‌دی.

آخ که چقدر لجم گرفت...

کلی سر راحیل به خاطر این حرف عسل جیغ جیغ کردم بعد قطع کردم.

چند لحظه در سکوت به گوش‌ام زل زدم.

یعنی واقعا داداشم عاشق شده؟

باید قضیه رو بفهمم...

دستی به لباس توی تنم کشیدم، با آرایش بیشتر بهم می‌اومد!

لبخندی زدم و از عطر مخصوصم به کنار گردنم زدم و بوش رو عمیق نفس کشیدم.

در باز شد و آرشام داخل اومد.

از توی آینه بهش نگاه کردم، کت و شلوار آبی سرمه‌ایش حسابی برازنده‌اش بود!

اسکن وار سر تا پام رو نگاهی کرد، برق چشم‌هاش رو از این فاصله هم می‌تونستم تشخیص بدم!

لبخند جذابی زد و گفت:

- از نمای پشت که عالیه... برگرد از جلو ببینمت.

کوتاه خندیدم، اروم چرخیدم و به چشم‌هاش زل زدم...

نگاهش بی‌قرار شده بود، با قدم‌های بلند نزدیکم شد و گفت:

- خیلی ناز شدی نفس!

دیگه به این تعریف کردن‌ها و حرف‌های احساسی یهویی‌اش عادت کرده بودم...

این چند روز کلا باهام مهربون‌تر برخورد می‌کرد و حرف‌های قشنگ و عجیبی می‌زد.

یه جورایی باعث شده بود پیش خودم فکرهای دخترونه و
ممنوعه به سرم بزنه.

لب گزیدم و آروم دست بلند کردم، گره کرواتِ مشکی رنگش
رو کمی تنظیم کردم و گفتم:

- تو هم جذاب شدی...مثل همیشه!

با لبخند بهم نزدیک تر شد، بی اختیار عقب رفتم و خوردم به
میز توالت

با تعجب و خجالت خشکم زد که دستش رو از پهلوم رد کرد و
به میز رسوند...

چند لحظه شیطون به چشم‌هام نگاه کرد و به دستش رو عقب
کشید و چند قدم ازم فاصله گرفت.

گردنبند پروانه‌ای که برام از اصفهان سوغات آورده بود رو
مقابل صورتم تکیه داد و گفت:

- با این خوشگل تر هم می‌شی.

لب‌هام آویزون شد و گفتم:

- اما بهم نمیاد.

- مهم اینه من دلم می‌خواد این گردنبند رو همیشه روی گردن
تو ببینم.

با این حرفش دلم گرم شد!

لبخندی زدم و پشت بهش کردم، اون هم گردنبند رو دور گردنم
انداخت.

به خودم دوباره توی آینه نگاه کردم...
انگار اون گردنبند ساده، ظریف و البته زیبا توی گردنم
می‌درخشید!

نگاهم رو چرخاندم و به آرشام نگاه کردم، چونه‌اش رو روی
شونه‌ام گذاشت و گفت:

- آماده ای؟

یه جورایی از حرکت چونه‌اش قلقلکم گرفت اما گفتم:

- اوهوم آماده ام.

کادوی نامزدی که ست ساعت مچی بود رو برداشتم و بعد از
پوشیدن مانتوم به همراه آرشام از خونه بیرون رفتیم، با این
که تازه شب شده بود اما هوا ابری بود که نشون می‌داد به
زودی بارون میاد.

همین که آرشام ماشین رو روشن کرد استرس عجیبی به دلم
چنگ زد که بهم گواه بدی می‌داد!

دستم رو روی دلم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

آرشام که حواسش عجیب بهم جمع بود سریع گفت:

- خوبی نفس؟

- آره خوبم چیزی نیست.

حرفی نزد و به رانندگی‌اش ادامه داد...

ولی من فقط به فکر دلهره‌ی توی دلم بودم!

تقریباً رسیده بودیم که آرشام گفت:
- نفس.

بهش نگاه کردم و گفتم:
- بله؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من بعضی از دوست‌های دانشگاهم رو بیشتر از یک ساله
ندیدم... اگه بعضی‌هاشون سوالی پرسیدن خب... ناراحت نشو
باشه؟

با این که خوب منظورش رو نفهمیده بودم اما لبخندی زدم و
گفتم:

- باشه... نگران نباش.

اما اون نفس لرزانی که کشید نشون از استرس و نگرانی
آرشام رو می‌داد...

انگار اون هم حال منو داشت.

یعنی به خاطر طرلان؟

من حسابی روی خودم کار کرده بودم پس چندان مشکلی
نداشتم.

بالاخره به یه ویلای شیک و بزرگی رسیدیم، ماشین رو کنار بقیه ماشین‌های پارک شده توی حیاط پارک کردیم و با هم پیاده شدیم.

بارون خیلی خیلی نم نم می‌بارید طوری که اصلاً نگران خیس شدنم نبودم.

دستم رو دور بازوی آرشام حلقه کردم و به سمت در حرکت کردیم، مردی که جلوی در ایستاده بود با دیدن ما خوش آمدی گفت.

آرشام کارت دعوت رو بهش نشوند داد و اون مرد در و باز کرد تا داخل بشیم.

به محض وارد شدن و شنیدن آهنگ بازوی آرشام رو فشردم. بی‌اختیار یاد اون شب مهمونی افتاده بودم که آرشام بعد از دیدن طرلان مست کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم، از همون جلوی در سه چهار نفری متوجه ما یا شاید هم بیشتر متوجهی آرشام شدن و اومدن سمت‌مون.

یه پسر که موهای فشن و بوری داشت جلو اومد گفت:

- سلام رفیق! پارسال دوست امسال آشنا...چه کردی با خودت نگاه!

آرشام لبخندی زد و با اون پسر دست داد و گفت:

- چطوری سهیل؟ می‌بینم هنوز عوض نشدی.

اون پسر که اسمش سهیل بود چشمکی به آرشام زد و گفت:

- ولی تو که خیلی عوض شدی... هنوز باورم نمی‌شه آرشام
آریا خواننده‌ی معروف دوست دانشگاهم باشه.

آرشام خنده‌ای کرد و بعد به من اشاره کرد.

- معرفی می‌کنم همسرم نفس.

به چشم دیدم لبخند اون پسر پر کشید اما خودش رو نباخت و
گفت:

- سلام بانو خوشبختم!

با تردید لبخندی زدم و گفتم:

- به همچنین!

با دست به داخل سالن اشاره کرد و گفت:

- بفرمائید لطفا.

منو آرشام با راهنمایی سهیل جلو تر رفتیم.

زیاد شلوغ نبود فکر کنم به زور پنجاه نفر می‌شدیم که همه
جوون بودن... انگار نه انگار که این جا مراسم نامزدی، بیشتر
به یه پارتی شباهت داشت.

یه دختر و پسر که حدس می‌زدم باید عروس و داماد باشن
وسط پیست داشتن می‌رقصیدن و بقیه هم مشغول تماشا کردن
بودن.

با ورود ما حواس همه بهمون جلب شد، خیلی‌ها دور آرشام حلقه زدن طوری که دستم از بازوش جدا شد و مجبور شدم ازش فاصله بگیرم.

تعجب کردم... یعنی این همه دوست‌های آرشام بودن؟
یه جورایی یه دفعه احساس پوچی و تنهایی کردم... آرشام ازم دور شده بود.

بلا تکلیف ایستاده بودم تا دور آرشام خلوت بشه که حضور کسی رو کنارم احساس کردم.
چرخیدم که نگاهم تو یه جفت چشم درشت و مشکی خشک شد.
دلم یخ زد... این سردی کل هیکلم رو در بر گرفت!
لبخند کوتاهی زد و گفت:

- جالبه نه؟

گنگ پلکی زدم... نمی‌دونستم منظورش چیه...
با دیدنش کلی حس بد بهم تزریق شده بود، یاد آخرین دیدارمون افتادم وقتی که اون عکس‌ها رو بهم داده بود... یاد زنگ زدن‌هاش به آرشام و... جای رژلبش روی یقه‌ی لباس آرشام...

نه نفس آروم باش!

این بار خودت رو کنترل کن... فقط امشب!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- منظورت چیه؟

خندید و با چشم به آرشام اشاره کرد، نگاهم به اون سمت کشیده شد... داشت با پسر های اطرافش حرف می زد.

نگاهم به آرشام بود و گوشم به حرف های طرلان.

- خیلی زود همه چیز رو فراموش می کنه، الان یادش رفته تو همراهش بودی... کلا خصلت آرشام همین یه روزی شاید تو رو هم فراموش کرد.

عصبی نگاهش کردم که ادامه داد:

- اما منو هرگز فراموش نمی کنه.

نگاهی به صورت برفروخته ام کرد و چشمکی زد و گفت:

- وای دیدی یادم رفت ها...

دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

- سلام نفس جون... از دیدنت خوشحال شدم.

نگاهی به سر تا پاهاش کردم... پیراهن بلند بنفش رنگی پوشیده بود و موهایش رو پشت سرش جمع کرده بود.

خیلی زیبا شده بود اما حس می کردم گود زیر چشم هاش زیاد شده.

بدون این که بهش دست بدم نگاهم رو ازش گرفتم...

این دختر دیوونه است!

تو یه تصمیم آنی به سمت آرشام حرکت کردم و گوشه ی کُتَش رو کشیدم، سریع برگشت و بهم نگاه کرد.

لبخندی به روم زد و گفت:

- نفس بیا دوست‌هام رو بهت معرفی کنم.

به زور لبخند بی‌جونی زدم....

مطمئناً اسم هیچ کدوم‌شون به خاطر نمی‌مونه!

آرشام دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به پسری که کنارش ایستاده بود گفت:

- بهرام همسرم نفس! نفس منو بهرام از زمان دبیرستان با هم دوست بودیم اما اون به یه دلیلی رفت آمریکا و تازه یک ساله برگشته.

لبخندم رو حفظ کردم و رو بهش سری تکون دادم و گفتم:

- سلام خوشبختم!

نگاه بهرام به قدری سنگین بود که همون لبخند ضعیفم از روی لب‌هام پر کشید.

بهرام سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- شنیده بودم ازدواج کردی آرشام... هم از بچه‌ها هم از رسانه‌ها اما باورم نمی‌شد.

آرشام با تعجب گفت:

- چرا؟

بهرام کوتاه به من نگاه کرد و بعد به پشت سرم خیره شد... کاملاً فهمیدم منظورش چی بوده.

اگه اینا دوست‌های زمان دانشگاه آرشام هستن پس همه‌شون
قبلا شاهد عشق طرلان و آرشام بودن.

ضربان قلبم بالا رفت!...

بهرام بدون زدن حرفی از ما فاصله گرفت و رفت، آرشام
متعجب به مسیر رفتنش خیره شد.

یعنی منظورش رو نفهمیده بود؟

طرلان رو ندیده بود؟

من چطوری تا آخر شب این وضع رو تحمل کنم؟

اون دختر پسری که حدس می‌زدم عروس و داماد باشن اومدن
سمت مون، اون دختر سریع اومد سمتم گونه‌ام رو بوسید و
گفت:

- سلام عزیزم من می‌ترام... امشب نامزدی منو مهدی در اصل
یه جشن در حضور دوست‌هامون و نامزدی اصلی نیست،
خوشحالم که شما دوتا لطف کردید و تشریف آوردید.

با لبخند تبریک گفتم و لبخندی زدم...

بعد از چند دقیقه که ابراز دلتنگی‌های دوست‌های آرشام تموم
شد به سمت مبلی رفتیم و نشستیم.

آرشام رو به من کرد و گفت:

- چیزی می‌خوری برات بیارم؟

به چشم‌هایش نگاه کردم... انگار خیلی خوشحال بود که بعد از
چند سال دوست‌هایش رو دیده.

سری تکون دادم و گفتم:

- فعلا هیچی.

- این جوری که همیشه... الان پیشخدمت برامون میوه می یاره.

سری تکون دادم و مانتو و وسایلم رو کنارم گذاشتم، پیست رقص خیلی شلوغ بود و همه بین تاریکی روشنی در حال رقص بودن.

با حس سنگینی حواسم پرت شد و به طرلان نگاه کردم... متوجه نگاهم شد و با لبخند دستی برام تکون داد. زیر لب با حرص نُچی کردم، پیشخدمت با سینی پذیرایی به سمت مون اومد و پیش دستی های میوه رو مقابل مون گذاشت. آرشام خواست حرفی بزنه که پسری اومد سمتش و به خاطر صدای زیاد آهنگ با داد گفت:

- آرشام یه لحظه بیا طرف ما پسرا کارت دارن.

آرشام منتظر و نگران به من نگاهی کرد که بی اختیار با حرکت سر گفتم اشکال نداره.

انگار از خداهش بود که سری با اون پسر همراه شد و رفت، آهی کشیدم و به رفتنش نگاه کردم.

پیشخدمت با سینی نوشیدنی اومد و سمتم خم شد...

با حواس پرتی جامی برداشتم، نمی دونم چرا تموم هوش و حواسم سمت آرشام و رفیق هاش بود.

دختری از جمع شون جدا شد به سمت طرلان رفت، دستش رو کشید و به سمت بقیه برد.

با حرص جام رو به لب‌هام نزدیک کردم و همه‌اش رو خوردم،
یه لحظه حس کردم گلوم و معده‌ام از تلخی‌اش سوخت...

وای این دیگه چی بود خوردم؟

چنگی به دلم زدم و چند لحظه چشم‌هام رو بستم تا حالم بهتر
بشه.

چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم، کمی تار می‌دیدم...
پس آرشام کو؟

وای سرم!

نکنه زهرماری خوردم؟

با هول دست بلند کردم و پیشخدمتی رو صدا زدم، نزدیکم که
اومد سریع گفتم:

- برام یه لیوان آب بیار لطفا.

سری تکون داد و رفت.

تو اون جمعیت با چشم دنبال آرشام گشتم... کجا رفته منو تنها
گذاشته؟

با اومدن پیشخدمت این بار با دقت به محتویات لیوان توی
دستم نگاه کردم، وقتی مطمئن شدم آب همه‌اش رو سر کشیدم.

بهتر نشدم که هیچ حالم بدتر شد، بدنم گرم شده بود... وای
آرشام کجاست؟

به زور از روی مبل بلند شدم و به سمت جمع دخترونه ای رفتم، روی شونه‌ی یکی‌شون که لباس قرمزی تنش بود زدم. برگشت سمتم که گفتم:

- ببخشید شما... شوهرم آرشام... آرشام رو ندیدی؟

وای چرا این طوری حرف می‌زدم؟

حالم خوب نبود...

اون دختر خندید و نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- وایسا حدس بزنم... تو زن آرشام آریایی؟

مات نگاهش کردم... کمی سرم گیج می‌رفت، دوباره خندید و گفت:

- هنوز باورم نمی‌شه آرشام و طرلان با هم به هم زده باشن... آخه عشق اونا تو دانشگاه زبان زد همه بود.

بقیه‌شون حرف دختره رو تایید کردن و عده ای هم

خندیدن... حس کردم با این حرفش توی دلم آشوب شد.

دستم رو به دهنم گرفتم و به سمت یکی از راه رو ها رفتم.

بین راه دستم رو به دیواری گرفتم و ایستادم، به زور بغضم رو قورت دادم.

این جمع همه‌شون آرشام و طرلان گذشته رو دیدن و می

خوان... انگار که من یه موجود اضافی توی زندگی آرشامم!

قدم دیگه ای برداشتم... خواستم از پیچ راه رو بگذرم که

صحنه‌ای رو دیدم و همون جا متوقف شدم.

دو نفر تو تاریکی راه رو ایستاده بودن، می‌دونستم به من
ربطی نداشت اما تکون نخوردم و بهشون خیره شدم.
سرم گیج می‌رفت... فکر کنم امکان نداره که یه آدم با یه پیک
مست بشه اما من یه طوری شده بودم.
بدنم گرم بود و سرم یکم گیج می‌رفت، انگار جنبه‌ام واقعا پایین
بود!

خواستم بی‌خیال اون دو نفر بشم اما با شنیدن صدای اون
شخص خشکم زد.

- خودتم می‌دونی هنوز منو می‌خوای انکار نکن.

- برو عقب طرلان داری عصبیم می‌کنی.

با بهت دست‌هام رو روی دهنم گذاشتم...وای خدای من خودش
بود!

آرشام بود!

دست سرد و بی‌حسم رو به دیوار تکیه دادم و بی‌قرار بهشون
خیره شدم.

راه رو اون‌قدر تاریک نبود که حرکاتشون رو نبینم...طرلان
کمی به آرشام نزدیک تر شد، تمام وجودم چشم شد ببینم آرشام
چه حرکتی می‌کنه.

عقب نرفت...حتی یک قدم!

بغضم گرفت!

طرلان با خنده‌ی مستانه‌ای گفت:
 - عصبی هم بشی بلام آرومت کنم.
 - باز چی خوردی که داری چرت می‌گی؟
 - واه آرشام مگه من مشروب می‌خورم؟ عزیزم من فقط دلتنگ
 توام همین.
 دستم رو مشت کردم...
 دختره‌ی عوضی!
 تنم داغ تر شد و نفس‌هام تند...
 چرا وایسادی آرشام؟
 برگرد... برگرد پیش من!
 انگار فکر می‌کردم وقتی توی دلم التماسش کنم گوش
 می‌کنه... اما وقتی که دیدم دست طرلان روی گونه‌ی آرشام
 نشست نفسم قطع شد!
 چشم‌های سوزانم رو بستم... بسه نفس!
 حقیقت رو باور کن... حقیقتی که بارها برات ثابت و تکرار شده.
 بدون این که دیگه نگاه‌شون کنم با قدم‌های آهسته‌ای به سمت
 سالن اصلی رفتم.
 هیچی تغییر نکرده بود، همه هنوز دز حال رقص و شادی
 بودن.
 اشکی از گونه‌ام چکید که فقط دعا کردم به خاطر کم نور بودن
 چراغ‌ها کسی نبینه.

هم زمان که ربات وار به سمت همون مبل می‌رفتم پیشخدمتی
از کنارم رد شد که همزمان دو تا جام از توی سینی‌اش
برداشتیم.

با پوزخند جام اول رو سر کشیدم...

افکارم داشتن مغزم رو از درون متلاشی می‌کردن.

صدایی درونم فریاد می‌زد...

" این بار نبخش... این بار گذشت نکن... این دفعه خودت با
چشم خودت همه چیز رو دیدی... آرشام از خداهش بود که طرلان
کنارش باشه و دست روی گونه‌اش بذاره "

با حال بدی جام دوم رو هم سر کشیدم...

معه‌ام داشت آتیش می‌گرفت.

یه صدای ضعیف تر از صدای قبلی گفت " مگه حرف‌های آرشام
رو نشنیدی؟ اون اصلا باهاش خوب نبود "

دلم می‌خواست سرم رو توی دست‌هام بگیرم و فقط جیغ بکشم،
اون قدر بغضم رو قورت دادم و خوردم که به زور نفسم بالا
می‌اومد.

جام از دستم کشیده شد، سرم رو بالا نگرفتم و ندیدم کی این
کار و کرد اما صدای عصبی آرشام نوید خوبی نمی‌داد.

- نفس داری چی کار می‌کنی؟ نکنه از این زهر ماری‌ها
خوردی؟

کنارم نشست و دستی به شونه‌ام کشید و ادامه داد:

- نفس با توأم!

یه پسری به سمت مون اومد و گفت:

- آرشام با خانومت بلند شو یه دور برقصین بچه ها منتظرن.

پوزخندی زدم...

آرشام کلافه گفت:

- تو برو آرمان من کار دارم.

آرمان که رفت آرشام با حرص کنار گوشم گفت:

- منو نگاه کن نفس...چقدر خوردی؟

بالاخره نگاهش کردم...سرد...تلخ...بی حس!

از طرز نگاهم جا خورد و بهت زده سرش رو عقب کشید.

زیر لب زمزمه کردم:

- اتهام بذار.

اما فکر کنم به خاطر بلند بودن صدای آهنگ چیزی نشنید...

اما اون با نگرانی طوری حرف می زد که بتونم صداش رو بشنوم.

- نفس چرا این طوری نگاهم می کنی؟ چیزی شده؟ کسی حرفی بهت زده؟

به تمام اجزای صورتش نگاه کردم...

چرا دلم الان مچاله می شه؟

چرا دلم می‌خواد در حین این که به سینه‌اش مشت بزنم سرم
رو روی شونه‌اش بذارم؟!

نفس بلند و خسته ای کشیدم... نگاه ازش برداشتم و گفتم:
- چیزی نیست.

فکر کنم شنید که گفت:

- مشروب خوردی آره؟ خوبی؟

کلافه سری از روی مثبت تکنون دادم... نمی‌دونم چی تعبیر کرد،
عصبی به نظر می‌اومد و همه‌اش با نگاه بدی به سمتی نگاه
می‌کرد.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم، طرلان بود که کمی دور تر از ما
ایستاده بود و با لبخند روی لبش بهمون خیره شده بود.

با دیدن نگاهم لبخندش عمیق تر شد و دستی برام تکنون داد.

آرشام چونه‌ام رو گرفت و به سمت خودش چرخوند، جدی اما
ملایم گفت:

- بهش نگاه نکن نفس... می‌خوای برقصیم حالت بهتر بشه؟

بدون فکر دوباره سری تکنون دادم، دستم رو کشید و بلندم
کرد...

باز هم اون گرما سراغم اومد و با یک حس عجیب!...

حسی که وادارم کرد فاصله بین خودمون رو تموم کنم و موقع
رقص سر روی شونه‌اش بذارم!

حقیقت تلخی بود که بدونم من به این آغوش و این آدم وابسته
شدم...

البته قبلا می دونستم اما این بار عمیق تر و قوی تر بود!
نباید این طوری باشه... آرشام مال من نیست!
من نجنگیده هم بازنده‌ی این میدانم... دیگه روح و جسم خسته
و آزرده شده بود!

طاقت نداشتم باز هم رابطه‌ی مخفی آرشام و طرلان رو
ببینم... هرچند که آرشام ادعا می‌کنه چیزی بینشون نیست اما
هر بار عکس گفته‌هاش ثابت می‌شه.

نمی‌دونم انگار عقلم از کار افتاده بود فقط نکات منفی رو در
نظر می‌گرفت و می‌سنجید.

دست آرشام دور کمرم حلقه شد، بی‌خبر از افکارم کنار گوشم
لب زد:

- خودمونیم ها وقتی مستی هم خوردنی می‌شی!

من مست بودم؟

درسته روم اثر گذاشته بود اما هنوز اون جور نشدم که بشه بهم
گفت مست...

آرشام این نزدیکی رو معنی دار برداشت کرده بود.

خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت و با همون لحن گفت:

- نه نرو... همین طوری هم چه نزدیکم باشی چه دور بی‌قرارت
می‌شم.

برعکس همیشه این حرف‌ها تاثیری روم نداشت هیچ...
منو بیشتر دل شکسته می‌کرد.

اون آهنگی که هیچی ازش نفهمیدم بعد از دقایق های طولانی
تموم شد، کمی تلوتلو می‌خوردم که آرشام نگران منو تا همون
مبل همراهی کرد توی راه چشمم به میز نوشیدنی ای افتاد،
بی‌اختیار دستم رو بلند کردم تا جامی بردارم که آرشام دستم رو
پایین زد و با تشر گفت:

- چی کار می‌کنی؟

جوابش را ندادم، سرم کمی سنگین شده بود.

بی‌اعتنا بهش روی مبل نشستم آرشام نگران گفت:

- اذیت شدی؟ می‌خوای برات یه چیزی بیارم بخوری؟

کلافه سری تکون دادم و چیزی نگفتم، مشخص بود اون هم از
سکوت من کفری شده.

پوفی کشید، بلند شد و به سمت چند تا پسر رفت و مشغول
صبحت شد...

بغضم گرفتم! تا همین چند دقیقه پیش داشت می‌گفت که دوری
از من بی‌قرارش می‌کنه حالا که کارش تموم شد می‌ذاره و
می‌ره؟

عصبی دامن لباسم رو توی مشتم گرفتم...

صدای آهنگ کم تر شد، یه پسری میکروفن رو به دست گرفت
و گفت:

- دوست‌های خوبم! امشب علاوه بر پیوند میترا جان و مهدی بعد از چند سال دوست عزیزمون آرشام آریا هم در جمع‌مون حضور داره به افتخارش دست بزنید.

صدای دست و سوت همه‌شون بلند شد، آرشام خنده‌ی تشکرآمیز و متعجبی زد...

اون پسر دوباره گفت:

- حالا از آرشام دعوت می‌کنم یه آهنگ مهمون‌مون کنه تا شب زیبامون رو قشنگ تر کنه... به افتخارش.

دوباره دست زدن، آرشام تعظیمی کرد و جلو رفت...

نگاهم به طرلان افتاد که داشت با لبخند به آرشام نگاه می‌کرد، نگاهم تار شد!

آرشام میکروفن رو توی دستش گرفت و گفت:

- ممنونم ازتون... خب آهنگ درخواستی کسی داره؟

بعضی‌ها از لحن طنز آلود آرشام خندیدن، اون دختری که لباس قرمز داشت و ازش سراغ آرشام رو گرفته بودم.

کنار طرلان ایستاد و با صدای بلند گفت:

- اون آهنگ همیشگی رو بخون... همونی که موقع دانشگاه می‌خوندی.

نمی‌دونم چرا اما همگی اوه کشداری کشیدن...

مگه اون چه آهنگی بود؟!

همه‌شون یه جوری رفتار می‌کردن که انگار من وجود ندارم...

آه سردی کشیدم.

نگاهم رو به آرشام دادم که به طرلان خیره شدم بود...دلم
ریخت!

چرا به اون نگاه می‌کرد؟

دوباره اون دختر درخواستش رو تکرار کرد، آرشام میکروفن
رو بالا گرفت و گفت:

- اگه شما اون آهنگ رو می‌خوانی می‌خونم اما چون الان گیتار
نیست پس بدون موزیک این آهنگ رو می‌خونم.

کمی مکث کرد و چشم‌هایش رو بست...

حس کردم انگار داره گذشته‌اش رو مرور می‌کنه.

آروم شروع کرد به خوندن:

- آهای خوشگل عاشق آهای عمر دقایق

آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق

آهای ای گل شب‌بو آهای گل هیاو

آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو

شوکه به طرلان نگاه کردم که دستش رو روی قلبش گذاشته
بود و مسخ شده زیر لب آرشام رو همراهی می‌کرد...

این یعنی چی؟

نکنه آرشام این آهنگ رو برای طرلان می‌خوند؟

دلم لاله عاشق آهای بنفشه تر
نکن غنچه نشکفته قلبم رو تو پرپر
من که دل به تو دادم چرا بردی ز یادم
بگو با من عاشق چرا برات زیادم
آهای صدای گیتار آهای قلب رو دیوار
اگه دست توی دستام نذاری خدانگهدار
خدانگهدار...

دلت یاس پراحساسه آی مریم نازم
تا اون روزی که نبضم بزنه ترانه‌سازم
برات ترانه‌سازم تو آهنگی و سازم
بیا برات میخوام از این صدا قفس بسازم

بی‌اختیار بلند شدم و به سمت جمع‌شون حرکت کردم، چشمم
بین آرشام و طرلان در نوسان بود.

آهای خوشگل عاشق آهای عمر دقایق

آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق
آهای ای گل شببو آهای گل هیاو
آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو
دلم لاله عاشق آهای بنفشه تر
نکن غنچه نشکفته قلبم رو تو پرپر
من که دل به تو دادم چرا بردی ز یادم
بگو با من عاشق چرا برات زیادم
آهای صدای گیتار آهای قلب رو دیوار
اگه دست توی دستام نداری خدانگهدار
خدانگهدار...

خوندنش که تموم شد همه دست زدن، بین تشویق بقیه طرلان
اومد ستم و کنار گوشم گفت:
- این آهنگ رو آرشام همیشه مخصوص من می‌خوند... امشب
هم به یاد من خوندش.
سرد و خاموش نگاهش کردم اما فقط خدا می‌دونه چه آتیشی
توی دلم به وجود اومده بود!

اون قدر عصبی و از خود بی خود شده بودم که بی اختیار غریدم:

- برام مهم نیست بین تو و آرشام چی می‌گذره چون...منو
آرشام...قراره از هم طلاق بگیریم.

چشم‌هاش برق خوشحالی زد!

فقط کافی بود مثل من دلت بشکنه...فکر کنی که به بازی گرفته
شدی...یکمی هم اعتماد به نفست از بین بره و از صبر و تحمل
خسته بشی...نا امید بشی!

اونوقت دیگه اختیارت دست خودت نیست، اون همه درد و رنج
توی وجودت ریشه می‌کنه و جون می‌گیره...مثل یه ویروس
رشد می‌کنه!

اونوقت که اختیار ذهن و زبونت رو به دست می‌گیره...

مثل جمله‌ای که به زبون آوردم...از ته دلم نبود اما محکم به
زبون آورده بودم!

طرلان با پیروزی نگاهش رو ازم گرفت، همون طوری مات
عقب عقب رفتم و از پشت به کسی خوردم...

چرخیدم و نگاهم به آرشام افتاد، با اخم به طرلان خیره شده
بود، دستش رو پشت کمرم گذاشت و زیر گوشم گفت:

- حرفی بهت زد؟

آب دهنم رو سخت قورت دادم...من طلاق می‌خوام؟

واقعا؟ من اون حرف رو به طرلان زدم؟

طرلان با حرفِ آرشام خندید و گفت:

- اصلاً نفسِ جون به من امون نداد حرف بزنم...خودش داشت با من حرف می‌زد.

نگاهم رو ازش گرفتم، آرشام دستِ سردم رو توی دستش گرفت...

چقدر مغزم خالی بود!... خالی در عین حال پر از درد...

طرلان بد آتویی ازم گرفته بود...دوباره به حرف اومد.

- نفس یه چیزی گفت آرشام...واقعا ناراحت شدم.

با حرص چشم‌هام رو بستم، این زن نمی‌خواست دست از این کارهایش برداره؟

آرشام با شک و تردید گفت:

- نفس چی گفته؟

بی‌حال گفتم:

- آرشام بریم.

خواستم برگردم که دیدم همه دورمون حلقه زدن...خشکم زد!

اینا دیگه چی از جون ما می‌خوان؟

طرلان از فرصت داشت نهایت استفاده رو می‌کرد.

با تن صدایی که همه بشنوند گفت:

- نفس جان گفت که قراره از هم جدا بشین...طلاق بگیرین.

به آنی دست گرم آرشام توی دستم سرد شد، نتونستم بهش نگاه کنم...

دوباره سرگیجه ام شروع شد، چشم هام رو بستم و سرم رو پایین انداختم.

فشار دست آرشام دور دستم بیشتر شد و کم کم حس کردم استخون دستم داره می شکنه.

با لحنی که خشم و ناباوری توش بی داد می کرد گفت:
- چی؟ نفس گفت؟

صدای پیچ پیچ بقیه بلند شد...

دلم می خواست دستم رو روی گوشم بذارم و از اون مهمون لغنتی فرار کنم.

صدای طرلان توی سرم اکو شد.

- آره نفس همین الان بهم گفت.

صدای آرشام بالا رفت، دستم رو ول کرد و بازوم رو کشید و تکونم داد.

- نفس طرلان چی می گه؟ تو چی بهش گفتی؟

چرا صداش لرزش داشت؟

لبم رو از داخل با دندونم گاز گرفتم...

حال و روزم اصلا گفتن نداشت...حالم بد بود و آرشام بد تر، حرفی بود که زده بودم حالا سکوت کنم و بزnm زیرش؟

مگه از آرشام متنفر نبودم؟

مگه چندین بار آرزو نکردم که ازش جدا بشم و ولم کنه؟

پس چرا الان سکوت کردم؟ چرا درونم می‌سوزه؟

با فریاد آرشام لرزیدم و به خودم اومدم.

- با توام حرف بزن لعنتی.

بی‌اختیار داد زدم:

- آره من گفتم... من طلا... طلاق می...!

سرم رو بالا گرفتم تا ادامه بدم اما با دیدن چشم‌های آرشام لال شدم...

چشماش می‌لرزید... تموم وجودش می‌لرزید.

منو آرشام به هم خیره بودیم اما صدای بقیه بلند شد.

- وای دختره چشم سفید دیدی چی گفت؟ هنوز یک سال نشده می‌خواد طلاق بگیره.

- براش متاسفم حق آرشام این نبود واقعا.

- دیدین گفتم این دختره به درد آرشام نمی‌خوره؟ طرلان حیف شد.

این حرف‌ها واقعا داشت آزارم می‌داد...

یک قطره اشک از چشمم چکید.

آرشام قطره‌ی اشکم رو تا زیر گلوم با چشم‌هایش دنبال کرد و در آخر سیبک گلوش سخت بالا پایین شد.

یک دفعه دستم رو به سمتی کشید، بی‌جون دنبالش راه افتادم...

جمعیت رو کنار زد، وسایل‌مون رو برداشت و مانتوم رو روی شونه‌هام انداخت و شالم رو تقریباً توی بغلم پرت کرد.

یکی از پسر ها سریع اومد و با هول گفت:

- آرشام کجا می‌ری؟

آرشام بدون جواب هولش داد و به سمت میز پذیرایی رفت، فقط نگاهش می‌کردم.

به جای جام بطری مشروبی برداشت و به طرفم برگشت و نگاهم کرد.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود اما با خونسردی بطری رو به معنی "به افتخارت" بالا برد و بعد شروع به خوردنش کرد.

حس کردم دوباره دلم شکست!

مگه قبلاً بهم قول نداده بود که مشروب نخوره؟

وقتی اون بطری لعنتی رو ول کرد دوباره اومد سمتم، دیگه حرف‌های بقیه رو نمی‌شنیدم...

فقط نگاه مبهوتم به آرشام بود که شبیه آرشام قبل از طوفان شده بود، درست شبیه اون هوای ابری‌ای که نوید یک طوفان سهمگین رو می‌داد، شده بود.

به خودم اومدم که از ویلا خارج شدیم... شدت بارونی که می‌بارید بیشتر شده بود.

در ماشین رو باز کرد و تقریباً داخل پرتم کرد... سردی صندلی چرمی ماشین باعث شد بلرزم و خودم رو جمع کنم، وقتی که سوار ماشین شد و اون طور عصبی شروع به رانندگی کرد بغض شکست.

بی‌صدا اشک می‌ریختم نه آرشام حرفی می‌زد نه من...
هر لحظه لرزش بدنم بیشتر می‌شد دیگه اون گرمای نیم ساعت پیش رو نداشتم.
سرعت آرشام لحظه به لحظه بالا تر می‌رفت و من بیشتر به حال هر دومون اشک می‌ریختم.

"گاهی اونقدر بد دلت می‌شکنه
که حتی!"

نای اعتراض هم نداری
فقط

نگاه می‌کنی و

بی صدا می روی"

اون قدر عصبی بود که حتم داشتم توی خیابون به کشتن مون
می ده اما خدا بهمون رحم کرد.

به خاطر اون یه بطری مشروبی که خورده بود حس می کردم
مست شده.

نفهمیدم چطور ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

حتی بهم فرصت نداد که از ماشین پیاده بشم، در سمت منو باز
کرد و بازوم رو محکم کشید و پیاده ام کرد.

با ضعف دنبالش کشیده می شدم چشم هام اون قدر می سوخت که
اصلا نفهمیدم چطوری اون همه پله رو پشت سر آرشام بالا
رفتم.

توی خونه پرتم کرد، وسط هال ایستادم و با ترس خیره شدم تو
چشم های خمار و عصبانی اش که هر لحظه قرمز تر می شد...
به سمتم اومد و چونه ام رو تو مشتش گرفت که با درد چشم
بستم و نالیدم.

صدای خش دارش خط کشید رو قلبم!

- چرا تو؟ چرا تو می خوای ولم کنی؟ من فقط به تو امید داشتم
منه لعنتی کنارت آرامش داشتم اونوقت تو... (با فریاد) گند زدی
به حس و حالم... نابودم کردی.

هق هق ام بلند شد، دیگه نه جونی برام مونده بود نه غروری!

دلم می‌خواست منم داد بزمن... منم خیانتش رو فریاد بزمن، بگم
که با طرلان دیدمش، بگم منم شکستم، بگم که حس و حال منم
نابود شد اما... لال شدم!

به خاطر حفظ ته مونده‌ی غرورم خفه شدم و چیزی نگفتم.
انگار از سکوت‌م جری تر شد که چونه‌ام رو ول کرد و زیر
گردنم رو گرفت، یه لحظه از فکر به این که می‌خواد خفه‌ام کنه
چشم‌هام گرد شد... ازش بعید نبود تو حالت مستی و عصبانیت
همچین کاری کنه اما... برخلاف انتظارم فقط نگهم داشته بود و
با نفس نفس به صورتم خیره شد.

- چیه نفس نیک‌فر؟ ساکت شدی، پس اون زبون دو متری‌ات
کجاست؟ مگه جلوی دوست‌هام سکه یه پولم نکردی که طلاق
می‌خوای؟ مگه آبروم رو نبردی؟ مگه جلوی طرلان خوردم
نکردی؟ اما من نمی‌ذارم... من یه بار شکست خوردم دوباره
شکست نمی‌خورم، من تو رو به این زندگی گره می‌زنم من...
کنار گوشم آروم و ترسناک لب زد:

- تو رو به خودم وصل می‌کنم، کاری می‌کنم که فکر طلاق از
سرت بیرون بیاد.

گیج و ترسیده آب دهنم رو قورت دادم، نفهمیدم منظورش چیه
اما خطر رو حس کرده بودم اما...

با بوسه‌ای که به گردنم زد و دست‌هایی که به آغوشم گرفت،
زنگ اخطار برام زده شد.

با شوک و ترس بیشتر نالیدم:

- نه نه! آرشام تو رو خدا تو مستی!

مستانه خندید و گفت:

- پس بالاخره زبونت باز شد...خوبه!

قبل از این که بتونم حرف دیگه‌ای بزنم زیر زانوهام رو گرفت و تو یک حرکت بلندم کرد، جیغ کوتاهی کشیدم و ناخودآگاه دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

مست بود و تعادل نداشت، هم‌زمان که به سمتی می‌رفت تلو تلو می‌خورد، می‌ترسیدم از بغلش بیفتم پس بهترین کار رو در این دیدم که محکم بغلش کنم، چه مسخره به کسی که قرار بود بهم آسیب بزنه تکیه کردم!

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید...

این جا دیگه آخرش بود نه؟

عجب غلطی کرده بودم....

شروع کردم به التماس اما آرشام حتی بهم توجه نمی‌کرد...

با همون چشم‌های قرمز و بهت زده فقط راه می‌رفت.

با پرت شدنم روی تخت نرمی از فکر خارج شدم و با وحشت نگاهش کردم، پوزخندی زد و دست برد و کتش رو در آورد و گوشه‌ای پرت کرد، بعد از اون دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد.

مثل بچه‌ی بی‌پناهی توی خودم جمع شدم، دست روی صورتم گذاشتم و گفتم:

- خوا...خواهش می‌کنم آرشام! من می‌ترسم.

با تحقیر طوری حرف زد که خورد شدم.

- آخی الهی! نترس عزیزم زیاد درد نداره...ناز نکن.

مج پام رو گرفت و به سمت خودش کشید، به پشت افتادم و جیغ زدم...دیگه چیزی برام مهم نبود فقط جیغ می‌کشیدم.

- نه آرشام چی کار می‌کنی؟ ولم کن.

با حرص داد زد:

- ولت کنم؟ مثل این که زیادی لی لی به لالات گذاشتم دم در آوردی واسه من؟ من مگه از گل بهت بیشتر گفتم؟ چند بار باهات مدارا کنم هان؟ همیشه سعی کردم با حرف زدن مشکلاتمون رو حل کنم اما تو همیشه‌ی خدا گند می‌زدی به همه چی.

خودش رو انداخت روم صدای جیغ‌هام با صدای برخورد بارون به شیشه‌ی پنجره ترکیب شده بود...آرشام بی توجه به جیغ و تقلاهام دست‌هام رو گرفت.

اصلا انگار این آدم جلوم رو نمی‌شناختم، عجیب تر از همه چشم‌هاش بود.

چشم‌های به خون نشسته‌ی بی‌رحمش!

چشم‌هایی که خشم و حرص کورش کرده بودند و مثل یه پرده مانع از این می‌شد که ترس و وحشت منو ببینه!
کم مونده بود سخته کنم، با وحشت و بغض گفتم:

- صب... صبر کن آر... شام من... من با طرلان دیدمت.....
اون... اون با تو... من دیدم... (ضجه زدم) دستش روی گونه‌ات
بود و اون...

فکش منقبض شد و با نفس نفس گفت:

- دیدی که دیدی... مگه داشتم ماچش می‌کردم؟ دِ لعنتی چرا به
من اعتماد نداری هان؟ من شوهرتم... شوهرت!

کلمه‌ی آخر رو طوری نعره زد که با ضجه جیغی زدم!
گریه می‌کردم و اما اون انگار نمی‌شنید، با کاری که کرد باز هم
جیغ زدم...

بی‌توجه با غم و کینه گفت:

- همیشه باهات خوب تا کردم... از همین می‌ترسیدم نفس،
می‌ترسیدم همچین شبی باهات عین وحشی‌ها رفتار کنم... دلم
می‌خواست این شب بهترین شب عمرمون باشه اما تو... تو...
انگار با یادآوری کارم دیوونه شد، دستش به سمت لباسم رفت
که با چشم‌های گرد شده جیغ زدم:
- آرشام نه! وای آرشام...

دیگه بهم توجه نکرد... انگار واقعا کور و کر شد!

با هر دیوونه بازی من، آسمان هم خشمگین‌تر می‌شد که
وحشیانه رعد و برق می‌زد، انگار اون بیرون هم مثل دلِ منو
آرشام طوفانی بود.

ضجه زدم التماس کردم اما اون توجه‌ای نکرد... من جیغ می‌زدم... آسمان به حالم نعره می‌کشید و بارون انگار می‌خواست شیشه‌ی پنجره رو بشکند... فقط آرشام بود که سکوت کرده بود و کار خودش رو می‌کرد... توی دلم هم اون رو و هم طرلان رو لعنت کردم.

صدای بارون هنوز هم می‌اومد، انگار مثل اشک‌های من تمومی نداشت.

دل دردم یه لحظه هم راحت نمی‌داشت، اما بی‌توجه به دردی که داشتم به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بودم... خبری از آرشام نبود، نفهمیدم کی بیرون رفت اما برام مهم هم نبود... دیگه هیچ چیز برام مهم نبود.

آه عمیقی کشیدم و سعی کردم بلند بشم، همه جونم کوفته بود و درد می‌کرد، دوباره بغض به گلویم چنگ زد اما نداشتم بشکند... به اندازه کافی دیشب خورد و خراب شدم دیگه بس بود!

با درد و خستگی ملحفه رو دورم گرفتم و به سمت حموم رفتم، زیر دوش ایستادم و شیر آب گرم رو باز کردم... تنم از گرمای آب سوخت اما توجه‌ای نکردم.

تاریکی حموم من رو یاد اتفاق‌های دیشب انداخت، حس کردم قلبم سوخت... چنگی به موهام زدم و بیچارگی نالیدم! نمی‌تونستم آروم باشم... تحمل ندارم خدا!

همون جا نشستم و بغضام شکست، باز دلم تیر کشید... باز همه وجودم تو آتیش درد سوخت!

صدام گرفته بود اما دوباره جیغ زدم، خودم از صدای جیغ خودم ترسیدم اما ساکت نشدم.

یه نفر به در کوبید و اسمم رو صدا زد.

- نفس چی شد؟ در و باز کن نفس... نفس؟

خودش بود... خود لعنتی و بی رحمش!

باورم نمی شه که آرشام اون کار و باهام کرد.

- برو آرشام... نمی خوام ببینمت.

لعنتی هنوز هم عصبی بود... باز هم داد زد:

- می گم باز کن تا نشکستم درو.

می دونستم این کار و می کنه، می خواستم بلندشم اما دوباره دلم تیر کشید و با درد بلند نالیدم.

این دفعه محکم تر به درد کوبید و نگران گفت:

- چی شد؟ نفس؟ نفس!

به زور دست بلند کردم و شیر آب رو خاموش کردم، تنم می سوخت... حالم خیلی خراب بود.

زیر لب با لحن بغض داری گفتم:

- الهی بمیره این نفس از دست تو راحت بشه.

روی زمین خزیدم و به سمت در رفتم، با درد کمی نیم خیز شدم
و در و باز کردم که همون جا یادم اومد هیچی تنم
نیست...پوزخندی به خودم زدم، دیگه چه فایده؟ اون که
دیشب...

در و باز کرد که تو خودم جمع شدم.

- نفس چت شده؟ چرا این قدر تو حموم بخار جمع شده؟ چی کار
کردی؟

حوله‌ای روی شونه‌ام انداخت که کمی خیالم راحت شد، دورم
پیچوندم و حرفی نزد.

مثل دیشب دست زیر پام انداخت و بغلم کرد، از حموم بیرونم
برد، نگاهی به تیشرت سفیدش که خیس شده بود کردم.

با صدای بهت زده‌اش چشم بستم.

- چرا بدنت این قدر سرخ شده؟ وای از دست تو نفس.

منو روی تخت گذاشت و سریع از اتاق بیرون رفت، از فرصت
استفاده کردم و پتو رو روی پاهام انداختم...حوله این قدر کوتاه
بود که همه جام رو نمی‌پوشاند.

وارد اتاق شد و با لیوانی به سمتم اومد.

- بیا این شیر عسل رو بخور بهتر می‌شی...رنگت پریده.

سرد نگاهش کردم، حس می‌کردم داره تلاش می‌کنه که
نگرانی‌اش رو نشون نده اما موفق نبود...مدام نگاهش رو ازم
می‌زدید.

آهی کشیدم و لیوان رو ازش گرفتم، چند جرعه که نوشیدم حس کردم کمی حالم بهتر شد، دستم رو روی دلِ دردناکم فشار دادم که با صدای آرومی گفت:

- اگه...حالت بده بریم دکتر.

پشت بهش کردم و چشم‌هام تر شد، با صدایی که به خاطر جیغ‌های دیشبم خش دار بود گفتم:

- نمی‌خواد...فقط لباس بهم بده بپوشم خوابم میاد.

باشه‌ای گفت و بعد از چند لحظه یه دست لباس کنارم گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

خوبه خودش می‌دونه که به حضورش نیازی ندارم.

با بغض و بی‌حالی لباس‌هام رو پوشیدم، باقی مونده‌ی اون شیر رو خوردم و زیر پتو خزیدم.

توی خودم مچاله شدم و باز هم به نقطه‌ی نا معلومی خیره شدم، دیگه از این اتاق و این تخت هم متنفر بودم اما اصلا توان نداشتم بلند بشم و از اتاق بیرون برم.

آهی کشیدم و چشم‌هام رو بستم، به محض بستن چشم‌هام اتفاقات دیشب برام تداعی شد.

واقعا تقصیر کی بود؟

من یا آرشام؟!

واقعا احمقانه بود نه؟

اشکم دوباره فرو ریخت! پشیمونی سودی داشت؟!
پوزخندی به عالم زدم...دیگه می‌تونم از آرشام طلاق بگیرم؟
حس می‌کردم قلبم فقط یه جسم تو خالی! دیگه نه حسی توش
هست نه گرمایی!
خالی و تهی!

اون قدر به این چیز ها فکر کردم تا خوابم برد...

چشم‌هام رو که باز کردم سکوت مطلق اتاق رو پر کرده بود،
چرا توقع داشتم آرشام الان بالای سرم باشه؟
پوزخند روی لبم شبیه زهرخند بود!
با احتیاط از روی تخت بلند شدم، هنوز هم کمی درد داشتم اما
عالم بهتر بود...

دلم از گشنگی بدجوری ضعف می‌رفت!
چنگی به معده‌ام زدم و بعد از این که صورتم رو شستم، آروم
آروم به سمت در رفتم.

بی‌اختیار به سمت آشپزخونه حرکت کردم، آرشام رو دیدم که
داشت با سرِ حالی بشقاب روی میز می‌داشت و ظرف غذاهای
آماده رو توی سطل آشغال می‌ریخت.

باید حدس می‌زدم که از بیرون غذا گرفته باشه...انگار سنگینی
نگاهم رو حس کرد که نا غافل چرخید و نگاهم رو شکار کرد.
سریع چشم ازش گرفتم اما اون با لحن عادی‌ای گفت:

- خوب موقعی بیدار شدی... بیا ناهار بخوریم.

بی حرف جلو رفتم و روی صندلی نشستم، بشقابی پر از زرشک
پلو جلوم گذاشت.

الان این کارهاش معنی اش داشت؟

چرا نمی تونستم درکش کنم؟

دستم رو بلند کردم و قاشق رو برداشتم، کمی از برنج رو توی
دهنم گذاشتم، با این که گرسنه ام بود به زور جویدم و قورت
دادم.

نه اون حرفی می زد نه حتی من می خواستم که باهاش حرف
بزنم.

حتی نگاهی هم بهم نمی کرد!

حس غریبی داشتم!

به ظاهر آرام بودم اما دلم توجه و محبت می خواست!

دلم می خواست یکی نازم رو بکشه، دلم شکسته بود و روحم
زخم خورده بود!

دلم می خواست یکی با خوبی مرهم روی دردهام باشه.

باید دختر باشی که درک کنی... توی همچین موقعیتی فقط توجه
لازم داری!

حتی اگر اون آدم آرشام باشه...

نفهمیدم چطور بغض شکست و اشک هام چکید!

من گریه می‌کردم و تند تند قاشق دهنم می‌داشتم تا بتونم اون
بغض لعنتی رو قورت بدم اما فایده نداشت!
آرشام نفس کلافه‌ای کشید و چنگی به موهایش زد.
انگار اون هم داشت با من عذاب می‌کشید!

دهنم پر از برنج بود اصلا توان نداشتم لقمه‌هام رو قورت بدم
فقط تند تند اشک‌هام می‌ریخت.

انگار عقده کرده بودم، قاشق رو توی بشقاب انداختم و با زور
و زحمت غذا رو قورت دادم که باعث شد به سرفه بیفتم...

آرشام سریع بلند شد و با هول لیوانی رو پر از آب کرد و به
دستم داد، با دست‌های لرزون آب رو خوردم، راه گلویم که باز
شد تازه اون جا بود که بغضم کامل شکست و های های گریه
کردم.

بهم نزدیک تر شد و خواست دستش و روی شونه‌ام بذاره که با
صدای دورگه‌ای گفتم:

- به من... دست نزن... از من دور شو... برو.

با ناراحتی لب زد:

- نفس.

دستش رو که توی هوا مونده بود رو پس زدم و گفتم:

- برو نمی‌خوام ببینمت.

خواستم بلند بشم که دلم تیر کشید... برای لحظه‌ای چشم‌هام رو
بستم و خشکم زد!...

چقدر ما دخترها بدبختیم... دختر؟
من که دیگه...

- درد داری؟ بریم دکتر؟

آه سردی کشیدم و بی‌اعتنا بهش چرخیدم و از آشپزخونه خارج
شدم، پست سرم اومد و با حرص گفت:

- وای نفس باز لج کردی؟ دختر حالت خوب نیست... وایسا.

الان فهمیده که حالم خوب نیست؟

الان باید بهم توجه کنه؟

پر از دردم هم محبتش رو می‌خوام هم نمی‌خوام.

خودش بهم تازیانه زده حالا خودش رو می‌خوام که مرهم
دردهام باشه؟!!

از این همه خواستن و نخواستن داشتم دیوونه می‌شدم.

با حرص چرخیدم سمتش، با دیدن صورتم ایستاد و نگاهم کرد،
با حرص مشت زدم به سینه‌اش، با صدای لرزون و خشداري
گفتم:

- مگه واسه تو مهمه هان؟ تو حالم رو بد کردی تو... تو بودی
که دیشب کور شده بودی...

به گلوم چنگ زدم، چشم‌هام دوباره از هجوم اشک تار شد، زار زدم:

- صدام رو می‌شنوی؟ خش داره... از بس که جیغ زدم اما مگه تو شنیدی؟

نگاهش کدر شد... چشم‌هاش پر از غم و حسرت و شرمندگی شد!

با دست هولش دادم... زورم زیاد نبود اما اون انگار مثل همیشه محکم ایست نکرده بود که یک قدم عقب رفت!

- الان خوشحالی نه؟ دیگه با این کارت نمی‌تونم ازت جدا بشم به قول خودت که گفتی "تو رو به خودم وصل می‌کنم" الان بهت وصل شدم... دیگه دلم به اون چیزی که ازم گرفتی خوش نیست که بذارم و برم.

چرا حرف نمی‌زد؟! انگار سکوت کرده بود که من خودم رو خالی کنم...

پر از حرف و شکایت بودم مگه تمومی داشت؟

- چرا ساکت شدی؟ دِ لعنتی من دیشب بهم ریخته بودم... هر وقت طرلان رو می‌بینم ذهنم به هم می‌ریزه حرف‌هام دست خودم نیست یه چیزی گفتم تو باید این‌طوری ازم تاوان بگیری؟ با آه عمیقی چشم‌هاش رو بست و سرش رو بالا گرفت و چنگی به موهاش زد، تو همون ژست ایستاد...

توی اون حال خراب و سوزناکی که داشتم دلم از ژست مردونه‌اش لرزید!

فقط یک لحظه و تمام!...دوباره همون پوچی و تهی بودن!

با لحن خسته ای گفت:

- نفس...منم به هم ریختم وقتی...وقتی اون بهم گفت که بهش
گفتی طلا...طلاق می‌خوای...اونم پیش اون همه آدم...ترسیدم
که تو رو...از دست بدم.

تلخ نگاهش کردم و تلخ تر زمزمه کردم:

- اون وقت فکر کردی تنها راه نگو داشتتم اینه که منو...

نفسم سخت شد و تنم مور مور شد!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- متاسفم...واقعا متاسفم اون طوری باهات رفتار کردم
اما...اما...

بهش نگاه کردم، محکم ادامه داد:

- اما پشیمون نیستم...نمی‌دونم چرا اما...آرومم...مثل دیشب
عصبی هم نیستم.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- لعنت بهت!

آروم گفت:

- حسم همین.

دوباره داد زدم:

- ساکت شو آرشام! اصلا نمی‌خوام ببینمت.

چرخیدم و با همون حال خراب و تن داغونم تا اتاق دویدم و در
و به هم کوبیدم.

حرصم گرفته بود!

راست راست توی چشم‌های من نگاه می‌کنه و می‌گه "پشیمون
نیستم، آرومم"

خودم رو روی تخت انداختم و به سقف زل زدم...

طوری به سقف خیره شده بودم که انگار یه پرده‌ی سینما جلوم
و دارم زندگیم رو تماشا می‌کنم، خودم رو با چند سال پیش که
مقایسه می‌کنم انگار این من نیستم.

شدم یه نفس دیگه... از وقتی که درگیر آرشام شدم انگار با هر
اتفاق نفس دیگه‌ای در من متولد شد!

اون اتفاق دیشب برای من یه شوک بود... یه شوک بزرگ!

طوری که الان دارم فکر می‌کنم...

چی شد نفس؟ چرا یهو اینطوری شد؟

چرا هر دو تا مون دیوونه شدیم؟

کم کم فهمیدم من به آرشام بی‌اعتماد بودم، اعتماد نداشتم که
سر هر حرف کوچیک طرلان به هم می‌ریختم و کلی فکرهای
جور و جور می‌کردم.

همون موقعی که آرشام منو به این خونه دعوت کرد و از
گذشته‌اش برام گفت یه ترسی در من به وجود اومد... ترس از
این که اون وسط بازنده منم و آرشام و طرلان به هم می‌رسن.

اون ترس تبدیل به یه کابوس شد... با این اتفاقات اخیر هم اون ترس خودش رو نشون داد... باعث شد عصبی و ناراحت باشم! من از آرشام متنفر بودم، یه نفرتی که رفته رفته داشت سرد و کم رنگ می‌شد اما دوباره مثل یه زخم کهنه جا باز کرده. به کف دستم نگاه کردم، جایی که چند وقت پیش بریده شده بود.

خیلی وقت بود بخیه‌هاش رو کشیده بودم و دیگه پانسمانش نمی‌کردم...

حالا یه رد صورتی و محو ازش به جا مونده بود، حس می‌کردم روی روح و قلبم از این زخم‌های کهنه پر شده!

اون فکر ها اون قدر منو درگیر کرده بود که کم کم نسبت به آرشام سرد شدم، یه سردی‌ای که روی رفتارم هم تاثیر گذاشته بود... نمی‌دونم فکر کنم افسردگی گرفته بودم.

کارم شده بود رفتن به دانشگاه و بعدش اومدن به خونه، آرشام که خونه می‌اومد خودم رو توی اتاق حبس می‌کردم، حوصله غذا پختن رو هم نداشتم و آرشام مجبور بود از بیرون غذا بگیره که بیشتر اوقات لب نمی‌زد.

طوری که در عرض ده روز دو کیلو کم کرده بودم، آرشام آشفته شده بود، می‌دیدم سعی داشت بهم نزدیک بشه و نظرم رو جلب کنه اما من هر بار با سردی هام پیش می‌زدم.

مثل بچه‌ای شده بود که مامانش مریض و اون هم دور و برش بال بال می‌زنه تا مادرش یکم بهش توجه و بگه "خوبم نترس".

خوب نبودم... حس می‌کردم یه چیزی کم دارم، خالی ام تهی ام!

زانو هام رو توی دلم جمع کرده بودم و به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بودم، چشمم به فیلمی که پخش می‌شد بود اما
ذهنم... خاموش و ساکت!

- نفس!

نگاهش نکردم... با احتیاط کنارم نشست، دیگه از اون راحتی و نزدیکی همیشه خبری نبود، قبلا تا می‌اومد روی مبل می‌نشست دستش رو از قصد دور شونه‌ام و بالای مبل می‌انداخت اما حالا جرات نمی‌کرد همچین کاری کنه.

- نفس نگاهم کن!

سخت بود اما... نگاهش کردم، با همون مدلی که می‌دونم عذابش می‌ده... سرد و تلخ!

نگاهم رو که دید چشم‌هاش رو ازم دزدید، پوزخند تلخی زدم اما گفت.

- تا کی؟! دیگه بس نیست؟ داری خودت رو هم اذیت می‌کنی.

"نوچ" بلندی کردم و گفتم:

- ولم کن خواهشا... من خوبم!

- نیستی نفس... تو... تو مثل افسرده‌ها شدی یکم به خودت بیا.

با خشم نگاهش کردم و غریدم:

- حالا شدم دیوونه؟
- یکه خورده نگاهم کرد...
- من کی گفتم دیوونه؟
- با داد گفتم:
- همین الان... من افسرده‌ام؟ چطور به این نتیجه رسیدی هان؟
- نکنه می‌خوای انگ دیوونگی بهم بزنی و بری پیش طر...
- طوری کوبید به دسته‌ی مبل که صدای بلندی مثل "تُپ"
- داد... جوری که حس می‌کنی دست آدم درد می‌گیره.
- با حرص و عصبانیت گفت:
- اسم اونو نیار که باعث بانی خرابی زندگی من فقط اونه...
- با خواهش ادامه داد:
- نفس تو رو خدا یه بار باورم کن... من اصلا با اون ارتباطی ندارم.
- چشم‌هام پر اشک شد... با صدای آرومی گفتم:
- تو باورم رو اون شب کشتی.
- کوبید تو سرش و عاصی شده غرید:
- بابا زنم بودی... زنم!
- صدای گریه‌ام بلند شد که "اوف" بلند و خسته‌ای گفت و همون
- جا روی زمین نشست، پشتش رو به مبل تکیه داد و سرش رو
- توی دست‌هاش گرفت.
- چقدر سکانس چرتی بود!

شده بودیم مثل زن و شوهر های افسرده که فقط با هم دعوا می گیرن...

بلند شدم و رفتم توی اتاقم، همون جا توی سرویس اتاق آبی به دست و صورتم زدم... آب سرد بود اما انگار صورت من گر گرفته بود.

داغ بودم... زیر دلم یهو تیر کشید!

لب گزیدم و چنگی به دلم زدم... بی اراده نفس های عمیق می کشیدم تا حالم جا بیاد!

چرا این طوری شدم؟

با گنجی از اتاق رفتم بیرون که صدای آرشام رو شنیدم، انگار داشت با گوشی حرف می زد.

یه دفعه خیلی بی اراده پشت دیوار قایم شدم تا حرف هاش رو بشنوم، یه حس بد و عجیبی بهم می گفت اون طرلان اما وقتی اسم مردی رو به نام "سجاد" شنیدم خود به خود آروم گرفتم. حق با آرشام بود مثل افسرده ها یا به قول خودم... دیوونه ها شده بودم.

- سجاد گوش کن یه لحظه... اره اره می دونم بی معرفتی کردم اما تو فقط گوش کن... گفتی رشته ات روانشناسی بود؟... میشه آدرس مطب رو بدی؟

یکم سکوت کرد.. اما بعد با لحن ناراحت و کمی خجالت زده گفت:

- آخه سجاد مشکل من پیچیده است، انگار زنم... زنم افسردگی بعد از اولین را*بطه گرفته.

از حرفش خشکم زد...

گفت افسردگی بعد از چی؟

حالا اون رو ولش کن چطوری روش می شه به یه مرد همچین چیزی رو بگه؟

با اعصاب خورده دوباره توی اتاق برگشتم... دور خودم می چرخیدم و ناخن هام رو می جویدم، مثل یه آدم عصبی و استرسی!..

ماتم زده به دست هام نگاه کردم که نامحسوس می لرزیدن، بغضم گرفت...

کلمه‌ی "افسرده" توی سرم چرخ می زد...

نه من افسرده نیستم... فقط ناراحتم!

خسته ام!

با چند تقه ای که به در خورد شونه هام از ترس بالا پرید... این نشونه‌ی ضعف اعصابم بود، واقعا نمی دونستم چم شده!

بدون این که چیزی بگم آرشام در و باز کرد.

با احتیاط نگاهی بهم کرد و گفت:

- می تونم پیام تو؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- چی شده داری اجازه می‌گیری؟

ناراحت سری تکون داد و داخل شد، چرخیدم و رفتم روی تخت نشستم، بی‌اعتنا بهش سرم رو پایین انداختم که گفت:

- نفس من خیلی فکر کردم...توی این ده یازده روز من شاهد بی‌قراری های تو بودم، باور کن منم پا به پای تو عذاب می‌کشم.

پوزخندی به خاطر حرفش زدم و گفتم:

- دروغ می‌گی تو حالت خوبه!

عاصی شده گفت:

- تو اصلا به من نگاه کردی که داری این رو می‌گی؟

چیزی نگفتم، فقط با حرص و لج سرم رو بیشتر پایین انداختم.

جلوم زانو زد و محکم گفت:

- منو نگاه کن نفس.

- آرشام تو...

با صدای بلند تر گفت:

- به من نگاه کن.

بی‌اختیار سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم، فاصله‌اش باهام کم بود...

چشم‌های قرمز و گود افتاده، صورت اصلاح نشده...تا به حال با ریش ندیده بودمش چقدر عوض می‌شد!

چطور تو این ده روز دقت نکرده بودم؟

چه بلایی سرم اومده؟!

با ناراحتی لب زد:

- حالا دیدی منم با تو دارم درد می‌کشم؟ درد من این حال
توا... درد من اینه که نتونستم اون‌طور که باید اون شب باهات
رفتار می‌کردم منو... منو ببخش نفس!... تو... تو برام خیلی
عزیزی... بیشتر از حدی که تصور می‌کنی!

حس کردم با این حرف چشم‌هاش هم سعی دارن چیزی رو بهم
بگن اما من دوباره نگاهم رو ازش گرفتم.

با آهی که کشید ادامه داد:

- نفس من می‌خوام تو خوب بشی... حاضرم هر کاری بکنم.

با صدای آروم و خش داری گفتم:

- من فقط می‌خوام تنها باشم.

- تنهایی حالت رو بدتر می‌کنه.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد، مگه از این بدتر هم داشتیم؟

با لحن بدی گفتم:

- منظورم به تو بود... می‌خوام که تنهام بذاری ولم کنی.

مکثی کرد و بعد با صدای پر از حزن گفت:

- باشه... اگر بخوای من چند روزی رو از این خونه می‌رم اما

نمی‌خوام تنها بمونی تو... تو می‌خوای بری... بری خونه‌ی پدر

و مادرت؟

نگاهم رو به چشم‌هاش دادم...چقدر غمگین بود!
چیزی نگفتم که گفت:

- اون جا حالت رو خوب می‌کنه؟ با دیدن مادر و پدرت و
نیما...حتی راحیل و عسل؟ فقط می‌خوام تو خوب باشی
نفس...اگر...اگر از من متنفر هم باشی می‌خوام حالت خوب
بشه.

با دقت نگاهش کردم...یعنی حاضر بود من برم و از هم دور
باشیم تا حال من خوب بشه؟
نمی‌دونم چرا با تصور این که توی خونه‌ی قبلیم باشم دلم
براشون پر کشید!
شاید واقعا حالم بهتر بشه.

آروم سری تکون دادم و گفتم:
- باشه...می‌رم.

نگاهش میخ چشم‌هام شد و گفت:
- هر وقت که خواستی برگردی باهام تماس بگیر نفس...هر جا
که باشم میام دنبالت...فقط می‌خوام تا اون موقع نفس همیشگی
باشی.

چیزی نگفتم...اما بعد ها به معنی حرف‌هاش پی بردم، این که
دوری گاهی می‌تونه مفید باشه اما به همون اندازه سخت!
من این رو دیر فهمیدم...

فردا با کیف کوچیکی که آماده کرده بودم راهی خونه‌ی مامان و بابام شدیم، آرشام هم همراهم بود...

تمام طول روز خیره خیره نگاهم می‌کرد یه حسی بهم می‌گفت داره به اندازه روزهایی که قراره از هم دور بمونیم نگاهم می‌کنه.

بعضی وقت‌ها بین رفتن و موندن دو دل می‌شدم... انکار نمی‌کردم من به آرشام عادت کرده بودم اونم نه یه عادت معمولی کلی حس درش نهفته بود!

توی راه هر دو سکوت کرده بودیم اما آرشام آهنگ "نفس" رضا صادقی رو گذاشته بود زیر لب همراهیش می‌کرد.

- نفس نفس های تو می‌دونه بری عاشق و دیوونه می‌شم جون نگاهت که همه ی جهان توشه

نذار گم بشم این گوشه بگیر دستای سردی که دستای گرم‌تو دوباره می‌پوشه

من عاشقت شدم ببین دوست دارم همین کسی نمی‌یاد دیگه مثله تو روی زمین

من عاشقت شدم چه زود دست خودم نبود هر کاری کرده بودم واسه عشقه تو بود...

این تیکه از آهنگ خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود... کل راه فقط همین یک آهنگ رو می‌داشت، شده بود مثل تو رمان‌ها انگار می‌خواست با این آهنگ حرف دلش رو بهم بگه!

باز هم بی‌تفاوت گذشتم...

به خونه که رسیدیم، با دلتنگی لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم، مامان به استقبال مون اومد با خوشحالی توام با تعجب گفت:

- خیلی خوش اومدید! چه عجب سر زده اومدید... بیاین داخل.

لبخندی از ته دلی زدم و گفتم:

- سلام... ممنون مامان!

آرشام سری تکون داد و گفت:

- سلام روز تون بخیر!

مامان با خجالت لب گزید و گفت:

- دیدید اون قدر ذوق اومدن تون رو کردم یادم رفت سلام کنم... بفرمایید داخل.

مامان هر دوی ما رو به داخل همراهی کرد.

نیما با دیدنم به سمتم اومد و بغلم کرد... حس کردم توی بغلش گم شدم.

- چطوری خواهری!

- خوبم داداش!

کمی فشارم داد و زیر گوشم گفت:

- لاغر شدی!

با حرص نفسی کشیدم... نیما که فهمیده حتما مامان هم می‌فهمه گیر می‌ده.

نیما به آرشام هم دست داد، هر سه رفتیم روی مبل‌ها نشستیم و مامان هم توی آشپزخونه رفت.

نیما با تعجب به کیفم نگاه کرد و گفت:

- این چیه نفس؟

زیر چشمی به آرشام نگاه کردم و گفتم:

- اوادم یه چند روزی بمونم.

نگاه نیما کنجکاو و سوالی شد اما آرشام با ناراحتی که حس می‌کردم سکوت کرده بود!

لبخند مصنوعی‌ای زدم و گفتم:

- چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟ یعنی من حق ندارم پیام خونه‌ی بابام چند روزی بمونم؟

نیما ابرویی بالا انداخت و گفت:

- این چه حرفیه معلومه می‌تونی بمونی اما خب... تعجب کردم.

- دلم براتون تنگ شده واسه همین می‌خوام بمونم.

نیما که انگار قانع شده بود سری تکیه داد... مامان همراه با حوریه از آشپزخونه خارج شد، با دیدن حوریه لبخندی زدم.

مشغول پذیرایی شد وقتی خم شد تا بهم چای تعارف کنه گفتم:

- چطوری حوری جون؟
- با مهربونی نگاهم کرد و گفت:
- خوبم نفس خانم!
- فنجان چای رو برداشتم و اون هم رفت، مامان با خوشحالی گفت:
- کار خوبی کردین اومدین!
- نیم نگاهی به آرشام کردم، چرا حرف نمی‌زد؟
- فقط سکوت کرده بود...
- آروم گفتم:
- ممنون مامان!
- نیما سریع گفت:
- مامان نفس می‌خواد چند روز بمونه.
- مامان هم با تعجب نگاهم کرد که سریع گفتم:
- خب دلم براتون تنگ شده بود دلم خواست چند روز پیش‌تون بمونم.
- مامان با همون تعجب گفت:
- کار خوبی می‌کنی مادر اما آرشام جان چی؟
- نگاه هر سه نفرمون چرخید سمت آرشام...تا اون لحظه سرش رو پایین انداخته بود، اما با سوال مامان سرش رو بالا گرفت و لبخند کم رنگی زد.

آروم گفت:

- منم سرگرم آهنگ جدیدم هستم... فرصت نمی‌کنم زیاد با نفس وقت بگذرونم، این که این جا در کنار شما خوشحال باشه خیالم رو راحت تر می‌کنه.

مامان سری تکون داد و گفت:

- باشه پسرم! هر وقت خواستی خودتم بیا.

- چشم!

نگاهم رو سخت ازش گرفتم...

دیگه حرفی نزد بیشتر شنونده بود، کمی بعد به اتاق قبلیم رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم.

جلوی آینه ایستادم و کمی موهای ریخته شده روی پیشونی‌ام رو مرتب کردم که نگاهم به گردنبندم افتاد...

حتی بعد از اون اتفاق هم این رو از گردنم در نیاورده بودم، نمی‌دونم چرا اما خیلی برام ارزش داشت!

آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم، از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم که دیدم حوریه و مامان دارن آشپزی می‌کنن...

- کمک نمی‌خوااین؟

مامان سر قابلمه‌ی خورششت رو برداشت و گفت:

- نه عزیزم تو برو پیش آرشام و نیما!

روی صندلی نشستم و گفتم:

- حوصله‌ام سر رفته!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و بعد اومد کنارم نشست، با صدای آرومی گفت:

- چیزی شده دخترم؟

با تعجب گفتم:

- چی مامان؟

معنا دار نگاهم کرد و گفت:

- قیافه آرشام رو دیدی؟ ساکت و ناراحت به نظر می‌رسه تو هم که بهش توجه نمی‌کنی، چیزی شده؟

یکه خورده نگاهش کردم و گفتم:

- نه مامان چیزی نشده من... من فقط می‌خوام چند روزی پیش شما باشم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چی بگم والله...چقدر هم که لاغر شدی! حسم می‌گه یه چیزی شده.

غمگین سرم رو پایین انداختم، چی باید می‌گفتم؟

مامان که دید حرفی نمی‌زنم بی‌حرف بلند شد و دوباره مشغول کارش شد.

ناهار که آماده شد میز رو با حوریه آماده کردیم...

هیچ وقت اون لحظه رو یادم نمی‌ره وقتی اولین قاشق رو از اون قرمه سبزی خوشمزه مامان و توی دهنم گذاشتم؛ حس کردم دل و روده‌ام به هم ریخت.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به زور لقمه‌ام رو قورت دادم. آرشام که کنارم نشسته بود آروم گفت:

- چی شد؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم...

کمی ماست خوردم تا حالم بهتر بشه، از اون ناهار خوشمزه مامان چیز زیادی نتونستم بخورم.

فکر کنم به خاطر ناراحتی این چند روز معده‌ام به هم ریخته باشه.

بعد از ناهار تصور می‌کردم که آرشام می‌ره اما دو ساعت دیگه هم موند، می‌تونستم بی‌قراری رو توی چهره‌اش تشخیص بدم... ولی در آخر این من بودم که جمع رو ترک کردم و به اتاقم رفتم.

روی تخت نشستم و زیپ کیفم رو باز کردم تا لباس‌هام رو مرتب کنم که در زده شد.

آروم گفتم:

- بیا تو.

در باز شد و آرشام وارد شد، نیم‌نگاهی بهش انداختم که در و بست... همون جا به در تکیه داد و بهم خیره شد.

اون قدر نگاهش سنگین بود که طاقت نیاوردم و گفتم:

- چیزی می‌خوای؟

آهی کشید و گفت:

- چند روز این جا می‌مونی؟

قاطع گفتم:

- مطمئنم بیشتر از یک هفته باشه.

چنگی به موهای زد و گرفته گفت:

- بهم زنگ بزن باشه؟ منم بهت زنگ می‌زنم...حالت رو
بپرسم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- آرشام فکر کنم اگر قراره از هم دور باشیم تماسی با هم
نداشته باشیم.

سری پایین انداخت و کمی این پا و اون پا کرد...

بلند شدم و چند تا از لباس هام رو توی کمد گذاشتم، هنوز
جلوی در ایستاده بود و با خودش درگیر بود.

- نفس؟

چرخیدم و بهش نگاهی کردم...

با خواهش گفت:

- حداقل بهم پیام بده.

با اخم گفتم:

- آرشام تو چته؟ مگه قرار نیست منو به حال خودم بذاری تا بهتر بشم؟

با حرص داد زد:

- ولی من نمی‌تونم دوریت رو تحمل کنم.

یکه خورده نگاهش کردم که عصبی چرخید و در و باز کرد...
یک قدم برداشت تا از اتاق بیرون بره اما توی همون حالت خشکش زد.

سرش رو بالا داد و چند تا نفس عمیق کشید.

یک مرتبه به سمت برگشت و با قدم‌های بلند به سمت اومد، به خودم اومدم که دیدم توی بغلش اسیر شدم.
بی‌اختیار بدنم منقبض شدم و با خشم گفتم:

- ولم کن آرشام!

دستاش مثل طناب دورم سفت شده بود، تند تند گفت:

- فقط یکم نفس... آروم بگیر.

بیشتر تقلا کردم و غریدم:

- داری خفه‌ام می‌کنی دیوونه.

بی‌میل دستش رو از دورم باز کرد که سریع ازش فاصله گرفتم
و هشدار دهنده نگاهش کردم.

نمی‌دونم چرا هیچ حسی جز خشم در خودم نمی‌دیدم...

چشم‌های غمگین و پر از خواهش آرشام رو نمی‌دیدم، اون
قدم‌های شلی که به زور روی زمین کشیده می‌شد رو هم
نمی‌دیدم...هیچی نمی‌دیدم!

جلوی در ایستاد و دوباره بهم خیره شد، اما من پشت به آرشام
ایستادم و مشغول تمیز کردن کمد لباس‌هام شدم...

فکر کردم دوباره حرفی بزنه یا کاری کنه اما با صدای بسته
شدن در خشکم زد.

نفس لرزانی کشیدم و چرخیدم...

رفته بود!

پتو رو از روی خودم کنار زدم و کش و قوسی به بدنم دادم،
آروم چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

با دیدن دکور اتاق گیج نیم خیز شدم...خواب‌آلود گفتم:

- آرشام؟

انگار با آوردن اسمش همه چی یادم اومد...من دیگه خونه‌ام
نبودم!

آهی کشیدم و از روی تخت پایین اومدم و به سرویس رفتم،
چند مشت آب به صورتم زدم تا حال کمی بهتر بشه.

لباس مناسبی هم پوشیدم و از اتاق خارج شدم، چند پله که
پایین رفتم با نیما رو به رو شدم.

با دیدنم لبخندی زد و دستش رو دور گردنم گذاشت و گفت:

- چطوری خواهی؟
- نگاهی به بازوش که دور گردنم بود کردم و گفتم:
- خوبم... عضله در آوردیا!
- خندید و گفت:
- باشگاه می‌رم.
- سری تکنون دادم و دیگه چیزی نگفتم، توی هال رفتیم... با دیدن بابا که روی مبل نشسته بود به سمتش رفتم.
- سلام بابا!
- با دیدنم چشم‌هاش برق زدند!
- کنارش نشستم که با مهربونی دستی به سرم کشید و گفت:
- سلام صبحت بخیر بابا! خوش اومدی دخترم.
- سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:
- مرسی بابایی!
- نیما جلوی منو بابا نشست و گفت:
- بیا باز دوباره لوس بابا شد!
- بی اختیار زبونی براش در آوردم که قهقهه بابا بلند شد و گفت:
- تو کی می‌خوای بزرگ بشی دختر... آرشام از دست تو چی می‌کشه!
- پوزخندی توی دلم زدم.. بهتره می‌گفت من از دستش چی می‌کشم.

صدای مامان از آشپزخانه اومد:

- صبحونه آماده است!

آروم گفتم:

- باز من اومدم مامان چسبیده به آشپزخانه؟

بابا خنده‌ای کرد و گفت:

- خب کار داره دیگه... بلند بشین بچه ها بریم صبحانه بخوریم.

بی حرف بلند شدم و دنبال بابا رفتم، همین که پشت میز نشستم

حس عجیبی بهم دست داد... مثل کمبود و نبودن یه چیزی!

اون حس اونقدر قوی بود که به دور و برم نگاه کردم، انگار

که داشتم دنبال همون چیز می‌گشتم.

بابا با تعجب گفت:

- چیزی شده نفس؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم و آروم گفتم:

- نه بابا... چیزی نیست!

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم...

"آرشام"

با عطری که زیر بینی‌ام پیچید از خواب بیدار شدم اما چشم‌هام
رو باز نکردم، دوباره و دوباره نفس عمیق کشیدم...

بوی عطر بود...یه عطر خاص!

بوی نفس بود...همون بوی ملایم و شیرین یاس!

لبخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

- نفس!

چشم‌هام رو باز کردم اما با جای خالی‌اش رو به رو شدم...
نگاهم به بالشتی بود که به بغلم گرفته بودم، بالشت نفس
بود...بوی عطر هم از این بالشت بود!

آهی کشیدم و روی تخت نشستم.

سرم افتضاح درد می‌کرد، دیشب یادم نمی‌دونم کی خوابم برد اما
یادم می‌اد آخرین باری که ساعت رو نگاه کردم دو صبح بود.

هنوز یک روز گذشته وضعم اینه وای به حال چند روز دیگه...

یعنی الان چی کار داره می‌کنه؟

آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم، گوشیم رو کجا گذاشته
بودم؟

بعد از کلی گشتن بالاخره روی میز غذا خوری پیداش کردم،
محمد ده بار بهم زنگ زده بود اما نفس...

یاد حرفی که زد افتادم...

"آرشام فکر کنم اگر قراره از هم دور باشیم تماسی با هم نداشته باشیم"

عصبی چنگی به موهای آشفته‌ام زدم و دور خودم چرخیدم، با حرص داد زدم:

- سخته لعنتی سخته! تو نباید این‌طوری مجازاتم کنی.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد، با بی‌حوصلگی نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

محمد بود، بی‌تردید قطع کردم.

فعلا تحمل هیچ کسی رو نداشتم...

اما محمد دست بردار نبود، دوباره و دوباره زنگ زد...

دست آخر عصبی جواب دادم:

- چیه محمد چیه؟

با حرص گفت:

- پسر چرا جواب نمی‌دی؟

- کار دارم.

- فعلا هر کاری داری بذار کنار که بدجوری اوضاع قاراشمیش شده.

روی مبل نشستم و به صفحه‌ی خاموش تلویزیون زل زدم و گفتم:

- چی شده؟

با ناراحتی گفت:

- این خبر جدایی تو و زنت چیه آرشام؟

بهت زده تتم یخ بست!

به زور گفتم:

- یعنی چی؟

- چند تا از دوست‌ها ت بهم گفتن... این خبر داره پخش می‌شه!

چشم‌هام رو بستم، عصبی مشتم رو آروم آروم به پیشونی‌ام کوبیدم.

با ناراحتی گفتم:

- همه‌اش رو تکذیب کن محمد.

پوفی کشید و گفت:

- هنوز رسانه‌ای نشده.

سریع گفتم:

- حالا هر چی... با اون دوست‌های بدتر از دشمنم حرف بزن و بگو اون دهن گشادشون رو ببندند وگرنه خودشون می‌دونن و خداشون... همه‌اش رو تکذیب کن محمد این خبر نباید جایی پخش بشه.

مطمئن گفت:

- حتما آرشام می‌دونم چی کار کنم.

- پس فعلا.

بدون این که منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم و با
خستگی دستی به پشت گردنم کشیدم.
آخ نفس من از دست تو چی کار کنم؟
آخه طلاق؟!

وقتی حتی یک لحظه به جدایی ابدی فکر می‌کنم دلم می‌خواد
هوا نباشه تا از بی "نفسی" بمیرم.
تو چطور می‌تونی این قدر راحت قصد جونم رو کنی؟
اون شب با اون همه خشم و ناراحتی؛ قسمت با هم بودن مون
بهترین خاطره‌ی عمرم شد.
حتی اگر تو از من ناراحت و رنجیده شدی و آسیب دیدی!
قبول دارم از راه اشتباه وارد شدم اما... تو و من "ما"
شدیم... یکی شدیم.
کاشکی این رو می‌فهمیدی نفس!

"نفس"

در خونه رو باز کردم و راحیل رو بغل گرفتم و گفتم:
- خوش اومدی!
بوسه‌ای به گونه‌ام زد و گفت:
- مرسی!

وارد خونه شد و نگاهی به اطراف کرد، در و بستم که به سمت
برگشت و با همون تعجب گفت:

- راستی راستی اومدی بمونی‌ها.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- واسه همیشه که نمی‌مونم... راحت باش مانتوت رو در بیار،
بابام و نیما نیستن.

سری تکون داد و شالش رو در آورد و با کنجکاوی پرسید:

- پس خاله سایه کجاست؟

- رفته خرید... فقط منم و تو و حوریه!

با اسم حوریه لبخند پر رنگی زد، مانتو و کیفش رو روی
دسته‌ی مبل گذاشت و با صدای بلندی داد زد:

- حوری جون؟! کجایی عزیزم.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

- خوبه قبلا سایه‌اش رو با تیر می‌زدی‌ها.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- خب الان ازش خوشم میاد.

سری از روی تاسف تکون دادم که حوریه سریع با سینی
شربت‌ی از آشپزخونه بیرون اومد.

با دیدن راحیل لبخند بزرگی زد و گفت:

- سلام راحیل خانوم.

سینی رو که روی عسلی گذاشت، راحیل جلو رفت و گونه‌ی
حوریه رو صمیمی بوسید.

هنوز هم نمی‌دونستم دلیل صمیمی شدن شون چی بود اما
خوشحال بودم که راحیل دیگه با حوریه دشمنی نداره.

راحیل: بیا پیش ما بشین حوری جون!

حوریه با خجالت گفت:

- من برنج هم بپزم میام شما راحت باشید.

راحیل سری تکون داد و گفت:

- باشه عزیزم.

حوریه که رفت کنار راحیل نشستم و گفتم:

- خوب باهات رفیق شدی‌ها.

راحیل با شیطنت گفت:

- چیه حسودیت شد؟

چپ چپ نگاهش کردم که ریز ریز خندید، بعد از کمی مکث
گفتم:

- کارهای رفتنت چی شد؟

راحیل دست از خندیدن کشید و به نقطه‌ی نا معلومی خیره شد،
نفس عمیقی کشید و گفت:

- کم و بیش پیگیرشم.

با تعجب پرسیدم:

- کم و بیش؟
- با دستپاچگی گفت:
- خب...خب طول می‌کشه دیگه!
- آهان.
- نگاه ازم گرفت و خم شد لیوان شربت پرتقال رو برداشت و یه لیوان هم به من داد.
- جرعه‌ای از شربت خوردم و گفتم:
- راستی چی شد با حوریه آشتی کردی.
- پوفی کشید و گفت:
- بعد از این مدت تقریبا طولانی تازه می‌پرسی؟
- خندیدم و گفتم:
- خب کنجکاوم...قبلا موقعیتش پیش نیومده بود.
- دستی به موهاش کشید و گفت:
- حالا اینا رو ولش کن...عسل سلام رسوند.
- فکر نکن نفهمیدم موضوع رو عوض کردی‌ها.
- با خنده لب‌گزید و آهسته گفت:
- آخه قول دادم نگم.
- با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم...انگار خودش هم فهمید سوتی داده و کنجکاوی منو بیشتر تحریک کرده بود.
- چپو نگی.

با اعتراض گفت:

- بابا ول کن نفس... هنوز از راه نرسیدم می‌خوای از زبونم حرف بکشی؟

- مگه اتاق بازجویی ازت حرف بکشم؟ یه سوال کردم تو هم جواب نمی‌دی دیگه.

با سکوت نگاهی به آشپزخونه کرد و بعد به من خیره شد.

با سکوت نگاهی به آشپزخونه کرد و بعد به من خیره شد،
انگاری دو دل بود اما بعد آروم گفت:

- حوریه خیلی سختی کشیده نفس!

بی‌قرار گفتم:

- چرا؟!!

آهی کشید و گفت:

- خب اون از اول این طوری نبود... پدرش صادرات خرما
می‌کرد و یه باغ پر از نخل خرما توی بوشهر داشتن وضع
شون خوب بود...

پریدم وسط حرفش و شوکه گفتم:

- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

- خودش بهم گفت...

سکوت کردم که ادامه داد:

- حوریه عاشق پسر دوست باباش میشه... اسمش محمد امین بود، پسر معمولی، خوب و مغروری بود لیسانس معماری داشت، خلاصه بعد از یه جریاناتی اینا با هم نامزد می‌کنن. با چشم‌های گرد شده گفتم:

- حوریه نامزد داره؟

ناراحت گفت:

- داشت... یکی از دوست‌های دانشگاه محمد امین که چند سالی تهران بود برمی‌گرفته بوشهر به محمد امین میگه باهاش بره تو شرکتی که کار می‌کنه، محمد امین هم خب قبول می‌کنه چون کاری نداشت، حوریه رو می‌ذاره پیش خانواده‌اش و خودش میاد تهران برای کار...

با هیجان گفتم:

- خب؟

راحیل خندید و گفت:

- قیافه‌ات رو این طوری نکن وایسا می‌گم دیگه.

چپ‌چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

- خب چند وقتی می‌گذره محمد امین تو همون شرکت مشغول به کار شد، تو خانواده‌ی حوریه رسم نبود که دختر و پسر زیاد نامزد بمونن باید زود عروسی بگیرن، خانواده‌ی حوریه هر چقدر به محمد امین پیغام می‌دادن که برای عروسی بیاد بهانه می‌آورد و نمی‌اومد کلا شش ماه از این ماجرا گذشته بود که حوریه یه نامه برای خانواده‌اش می‌نویسه که می‌ره دنبال محمد

امین و صبح راهی تهران می‌شه، قبلا آدرس شرکت رو همون روزهای اول محمد امین بهش گفته بود، وارد شرکت می‌شه و از هر کسی که سراغ محمد امین رو می‌گیره بهش می‌گن رفته با یکی بیرون، حوریه همون موقع متوجه می‌شه جایگاه محمد امین چیزی بیشتر از یه معمار ساده است و اتاق کار خصوصی داره، می‌ره اون جا منتظرش بمونه وقتی محمد امین برمی‌گرده می‌بینه با یه دختر که دختر رئیس شرکت بوده دست تو دست هم میان.

بهت زده دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و زمزمه کردم:

- نه!... خیانت کرد؟

راحیل سری تکون داد و گفت:

- حوریه گفت محمد امین می‌خواست با اون دختر ازدواج کنه اونم برای جایگاه بالا تر توی اون شرکت، پول و موقعیت کاری چشم‌هاش رو کور کرده بود، حوریه به اون دختر و آدمای شرکت گفت محمد امین نامزدشه اما محمد امین بهش انگ دروغ گویی زد... خیلی سخته نفس، حوریه هنوز هم عاشقش... می‌گفت محمد امین قبل رفتنش اون رو دوست داشته اما خب به قول معروف شیطون گولش زد.

ناراحت گفتم:

- بیچاره حوریه... پس چرا برنگشت پیش خانواده‌اش؟

راحیل آهی کشید و گفت:

- می‌خواست برگرده اما پدرش گفت... حالا که رفتی پیش نامزدت همون جا بمون، بی‌اجازه اومدن حوریه به تهران

پدرش رو خیلی ناراحت کرد... حوریه هم نگفت که محمد امین
نامزد کرده نمی‌خواست آبروریزی کنه موند تهران از اون جایی
که هیچ جا رو نداشت خب... خدمتکار شد، نه دیگه به
خانواده‌اش پیغامی داده نه محمد امین رو دیده.

عصبی با تاسف سری تکون دادم...

دختری به زیبایی و جوانی حوریه حقش نبود این بلاها سرش
بیاد.

آروم پرسیدم:

- الان می‌خواد چی کار کنه؟ بر نمی‌گرده؟

- دوسال گذشته چطوری برگرده؟ فکر نکنم خانواده‌ی پر
تعصب حوریه دوباره قبولش کنن.

خواستم حرفی بزنم که صدای چرخش و بعد باز شدن در
اومد... من پشتم به در بود اما راحیل که به سمت در دید داشت
دستپاچه شد.

چرخیدم و دیدم که نیما همون جا جلوی در خشکش زده، لبخند
شیطونی روی لبم نشست و گفتم:

- اِه داداش چه زود اومدی... بیا پیش ما بشین.

راحیل با حرص آهسته گفت:

- مگه نگفتی نیما نیست؟

از درون داشتم می‌خندیدم اما بی‌خیال گفتم:

- خب حالا اومد دیگه.

نیما آروم اومد و کنار من نشست، بی حرف به راحیل زل زده بود، اِهمی کردم و گفتم:

- سلام داداش.

انگار با شنیدن صدام به خودش اومد که کمی هول شد، نگاه از راحیل گرفت و با صدای دورگه‌ای گفت:

- سلام...

با همون شیطنت سینی شربت رو برداشتم و گفتم:

- من برم باز هم شربت بیارم.

گونه‌های راحیل تند سرخ شد و نیما نرم لبخند زد...

از ته دل خوشحال بودم!

می‌دونستم داداشم عاشق شده!

سریع بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

"راوی"

نیما توی دلش قربون صدقه‌ی یکی یه دونه خواهرش می‌رفت که زود جریان رو فهمید و اون ها رو تنها گذاشت.

بی‌قرار و بی‌مقدمه به راحیل گفت:

- فکرها رو کردی؟

راحیل که هنوز توی شوک بود گیج زمزمه کرد:

- فکر؟ چه فکری؟

لبخند نیما عمیق تر شد و گفت:

- این که یه فرصت بهم بدی.

تپش قلب راحیل بالا رفت...

گونه‌هایش سرخ تر شد، کاشکی عسل این جا بود و بهش کمک می‌کرد که چی کار کنه.

هنوز برای بخشیدن زود بود؟!

قلبش بی‌قراری می‌کرد تا یه شانس دوباره به نیما بده اما مغزش می‌گفت نه تو خیلی ضربه خوردی هنوز برای بخشش زوده.

نیما متوجه‌ی درگیری فکری راحیل شد و با استرس گفت:

- راحیل اگه بخوای من بیشتر برات توضیح می‌دم.

راحیل بی‌اختیار گفت:

- من دارم از ایران می‌رم.

نیما از یادآوری این موضوع عصبی گفت:

- هر جا هم که بری منم باهات میام راحیل... نمی‌تونم بی‌خیالت بشم.

راحیل از لحن نیما خوشش نیومد و گفت:

- منم حرف حساب تو رو نمی‌فهمم نیما... تو احساست به من چیه؟

نیما نگاهش رو از راحیل دزدید و آهسته لب زد:

- فکر کنم بهت گفتم.

راحیل سریع با ناراحتی گفتم:

- نگفتی فقط غیر مستقیم یه حرفایی زدی... خیلی مغروری.

نیما با اخم گفت:

- مشکل تو فقط غرور منه؟

- من با غرور مشکلی ندارم تو یه حرف واضح نمی‌زنی که

من از دودلی در پیام.

نیما با حرص گفت:

- دودلی برای چی؟ من که دارم می‌گم نمی‌تونم بی‌خیال تو بشم

این واضح نیست؟

- نخیر واضح نیست تو اعتراف کردن بلد نیستی.

نیما می‌دونست حق به راحیل اما از سر لج اخمی کرد و گفت:

- من دارم تمام تلاشم رو برای با تو بودن می‌کنم.

راحیل سکوت کرد، باید گفت دلش زیر و رو شد اما تمام

وجودش تشنه‌ی یک "دوست دارم" از زبان نیما بود.

راحیل اخمی از سر ناراحتی کرد اما نیما طور دیگه ای برداشت

کرد.

- باز دیگه چیه؟

راحیل با اعتراض گفت:

- ای بابا مگه طلب کاری؟

نیما با حرصی دوباره گفت:

- راحیل دارم دیوونه می‌شم چرا بی‌خیال نمی‌شی؟

راحیل با طعنه گفت:

- اگه یکی از احساساتت سواستفاده می‌کرد چی کار می‌کردی؟

نیما عصبی با صدای بلندی گفت:

- من همچین کاری نکردم تو بد برداشت کردی.

نفس نگران از آشپزخانه خارج شد و بهت زده گفت:

- چه خبر شده؟ دارین دعوا می‌کنید؟

نیما نگاهی به نفس و بعد به راحیل کرد، در آخر با کلافگی بلند شد و با قدم‌های بلند به سمت پله‌ها رفت.

با رفتن نیما راحیل سکوت رو شکست و با بغض به نفس گفت:

- دیدی نفس؟ اون خیلی مغروره حتی حاضر نیست بگه احساسش به من چیه.

نفس جلو رفت و کنار راحیل روی مبل نشست، دست اون رو گرفت و با دلجویی گفت:

- خب عزیزم طبیعی... چون تا به حال دختری توی زندگی نیما نبوده نیما هم تا به حال به هیچ دختری حس نداشته واسه همین یکم خب... سرد و در عین حال گیج می‌زنه، خودش هم نمی‌دونه چی می‌خواد یا چی کار کنه.

راحیل به جای خالی نیما نگاه کرد و آهی کشید، آروم گفت:

- نفس تو خودت عاشقی و منو درک می‌کنی، می‌دونی چقدر سخته که عشقت بهت ابراز علاقه نکنه.

جمله‌ی راحیل نفس رو شوکه و منقلب کرد... "نفس تو خودت عاشقی... عاشق... عشق!"

- نفس؟ نفس فهمیدی چی گفتم؟

شونه‌های نفس بالا پرید و یکه خورده به راحیل نگاه کرد، آب دهنش رو سخت قورت داد و با من گفت:

- چی... چی گف... گفتی؟ نفهمیدم.

راحیل کلافه پوفی کشید و گفت:

- شما خواهر و برادر آخر منو دیوونه می‌کنید... من برم دیگه.

راحیل خواست بلند بشه که نفس دستش رو گرفت و گفت:

- ای بابا تو چرا بهت بر می‌خوره؟ حوریه ناهار درست کرده بمون.

راحیل با اخم گفت:

- من با اون مغرور الدوله ناهار بخورم؟ عمراً!

نفس ضربه‌ی آرومی به بازوی راحیل زد و گفت:
- حالا عشقت شد مغرور الدوله؟
- بله تا زمانی که اعتراف نکنه مغرور الدوله است.
نفس نتوانست جلوی خنده‌اش رو بگیره و گفت:
- مرض! کافیه کنارت بشینه تو از ذوق پس بیفتی بلند شو میز
رو آماده کنیم.
راحیل با غرغر بلند شد...

هر دو بی‌خبر از این که نیما بالای پله‌ها ایستاده و دور از دید
اون ها به صحبت‌هاشون گوش داده.

مشغول خوردن ناهارمون بودیم، راحیل و نیما بدون این که به
هم توجه کنن غذای خودشون رو می‌خوردن، ولی من اون
کشش عمیق بین شون رو حس می‌کردم.
اون نگاه های یواشکی‌ای که به هم دیگه می‌انداختن رو
می‌دیدم، تمام این چیزها باعث می‌شد لبخند بزنم...

بعد از این ناهارمون رو خوردیم راحیل بلافاصله مانتو و شالش
رو پوشید و گفت:
- خب دیگه نفس جون من دارم می‌رم به عمو ساواش و خاله
سایه سلام برسون.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- چرا این قدر زود می‌ری خب بیشتر بمون.

راحیل نیم نگاهی به نیما که به ما خیره شده بود انداخت و با
اکراه گفت:

- نه دیگه باید برم.

گونه‌ام رو روی هوا بوسید و گفت:

- فعلا عزیزم.

به ناچار گفتم:

- خوش اومدی.

راحیل به سمت در رفت، پشت سرش به راه افتادم و به نیما
نگاه کردم، با چشم به راحیل اشاره کردم اما اون با اخم
شونه‌ای بالا انداخت.

با حرص سری از روی تاسف تگون دادم، راحیل در و باز کرد
و گفت:

- خداحافظ نفس جون!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به سلامت!

راحیل به پشت سرم خیره شد، می‌دونستم نگاهش به نیماست،
لبخند کوچیکی زد و گفت:

- به اون بداخلاق هم بگو اونی که باید قهر باشه منم.

سریع گفتم:

- نیما باهات قهر نیست... فقط ذهنش درگیره.

چشم‌هاش غمگین شد و سری تکون داد، چرخید و به سمت ماشینش رفت...

پوفی کشیدم و در و بستم، نیما که انگار به زور خودش رو کنترل کرده بود روی مبل نشست و کلافه چنگی به موهاش زد.

- همین رو می‌خواستی؟

با صدای آرومی گفت:

- نفس تو دیگه هیچی نگو.

به سمتش رفتم و گفتم:

- آخه برادر من چرا این قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟

ناراحت نگاهم کرد... توی چشم‌هاش پر از حرف بود.

کنارش روی مبل نشستم، سرش رو روی شونه‌ام گذاشت، دلم برای مظلومیتش سوخت!

دستم رو روی سرش گذاشتم و موهای مردونه‌اش رو نوازش کردم.

توی همون حال زمزمه کرد:

- من حرف‌های شما رو شنیدم... از عشقش مطمئن شدم.

- آروم به سرش زدم و گفتم:
- پس فال‌گوش ایستاده بودی؟! کوتاه خندید و چیزی نگفت...
- آهی کشیدم و گفتم:
- من خیلی وقته که می‌دونم راحیل تو رو دوست داره اما تو... حرفم رو خوردم سرش رو از روی شونه‌ام برداشت که ادامه دادم:
- اما از تو مطمئن نیستم. عاصی شده گفت:
- چرا همه‌تون همین رو می‌گین؟
- خب راحیل نیاز داره که تو بهش بگی دوشش داری. اخمی کرد... می‌دونستم، برادر من غُد و مغرور بود!
- لبخندی زدم... هم‌زمان که بلند می‌شدم گفتم:
- فکرهات رو بکن... اعتراف کردن زیاد هم سخت نیست. پشت بهش کردم و خواستم برم که با حرفش متوقف شدم.
- پس چرا آرشام اعتراف نکرد؟ شوکه برگشتم و لب زدم:
- چی؟
- اون با یه خواستگاری کار و تموم کرد... اعتراف که نکرد. پوزخند تلخی زدم... موضوع ما کلا فرق داشت.

آروم گفتم:

- به هر حال ما با هم ازدواج کردیم اما تو با سکوتت داری
راحیل رو از دست می‌دی.

دیگه صبر نکردم ببینم چی می‌گه و به سمت پله ها حرکت
کردم.

چهار روزی بود که من خونه‌ی پدرم بودم غیر از دانشگاهم از
خونه بیرون نمی‌رفتم، بی‌کار روی تختم نشسته بودم و توی
اینستاگرام چرخ می‌زدم که چشمم به پیج آرشام افتاد، تیزر
آلبوم جدیدش رو گذاشته بود...

لبخندی روی لبم نشست، یاد اون موقعی افتادم که توی خونه
متن آهنگش رو می‌نوشت و اجازه نمی‌داد من بخونمش، کلی
زیر پستش لایک خورده بود، بدون این که تیزرش رو ببینم نتم
رو خاموش کردم و گوشه‌ی ام رو کناری انداختم.

طبق خواسته‌ام نه آرشام بهم زنگ می‌زد نه من به اون...

باید از این که به خواسته‌ام عمل کرده بود خوشحال باشم اما
همچین حسی نداشتم، دلم گرفته بود!

دلم...دلم... براش...

پوفی کشیدم و حس‌های توی وجودم رو خفه کردم، با یه
تصمیم آنی بلند شدم و به سمت کتاب‌هام رفتم تا حداقل کمی
درس بخونم...

اما ذهنم اصلا متمرکز نمی‌شد، با حرص پلاک گردنبندم رو
جلوی چشم‌هام گرفتم و بهش نگاه کردم، جوری که انگار دارم
به آرشام نگاه می‌کنم... با همون حرص و غضب گفتم:

- تو نمی‌خوای دست از سر من برداری هان؟ خیر سرم اوادم
این جا کمی آرامش داشته باشم اما تو... تو فقط توی ذهنم
می‌پای...!

پلاک رو توی مشت فشردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم!

ضربان قلبم بالا رفته بود!

دست خودم نبود اما دوباره فکرم سمتش رفت، یعنی الان داره
چی کار می‌کنه؟

"آرشام"

پشت میکرفون ایستادم و هدفون رو روی گوش‌هام گذاشتم،
محمد و بقیه بچه‌ها از پشت شیشه بهم خیره شده بودن، مانی
دستش رو بالا برد و بهم اشاره کرد که شروع کنم، چشم‌هام رو
بستم و مثل همیشه با تمام وجودم شروع به خواندن
کردم... مخصوصا این آهنگ که تمام حرف‌های دلم بود.

- عشقت دنیامه همه جا باهامه مهربونم
هستم تا تهش با تو بذار دستاتو روی شونم
بارون بزنه نم نم منو تو کم کم بشیم دیوونه.

مانی دستش رو بالا برد و که هدفون رو از گوشم در آوردم،
دکمه‌ای رو زد و بعد گفت:

- خوبه آرشام فقط این تیکه‌ی آهنگ رو ملایم تر بگو گوش
کن... کم کم بشیم دیوونه... اوکی؟
سری تکنون دادم و گفتم:

- اوکی فهمیدم.

خواستم هدفون رو روی گوشم بذارم که چشمم به طرلان افتاد،
پشت شیشه عقب تر از محمد و پسرها ایستاده بود و بهم نگاه
می‌کرد.

با دیدن نگاهش تمام حس‌هام پر کشید و وجودم یخ کرد.
دوباره شروع کردم:

- عشقت دنیامه همه جا باهامه مهربونم
هستم تا تهش با تو بذار دستاتو روی شونم...

این دفعه دوباره مانی دست‌هاش رو بالا برد و دکمه رو زد،
عصبی هدفون رو برداشتم که گفت:

- آرشام این که خیلی بی حس شد... مگه داری کتاب معمولی
می‌خونی؟ چت شده؟

بی‌حرف هدفون رو در آوردم و از اتاق بیرون اومدم و گفتم:
- معذرت می‌خوام بچه‌ها من حال خوب نیست.
مانی بلند شد و با اعتراض گفت:

- ولی آرشام...

دستم رو به معنی سکوت بالا گرفتم و به سمت در خروجی
رفتم، صدای پاشنه‌ی کفش زنونه‌ای رو که بی‌شک متعلق به
طرلان بود رو پشت سرم حس می‌کردم.

کلافه سمتش چرخیدم که با فاصله‌ی کمی مقابلم ایستاد و به
روم لبخند زد، سریع گفتم:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟ کی تو رو راه داده؟
بی‌توجه به حرفم گفت:

- سلام یادت رفت ها!

با تمسخر ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- یعنی این جا اومدی تا بهت سلام کنم؟

بدون این که از لحن ناراحت بشه خندید و گفت:

- نه اومدم بهت تبریک بگم.

- برای چی؟
- با چشم‌هایی که برق می‌زد گفت:
- برای این که اون مزاحم رو دور و برت نمی‌بینم.
- تردید تو ی نگاهم رو دید ادامه داد:
- این که اون دختر... نفس کنارت نیست.
- بالافاصله درونم پر از خشم شد، انگشت اشاره‌ام رو جلوی صورتش گرفتم و تکون دادم، با غضب گفتم:
- حرف دهنتم رو بفهم...داری درمورد زن من حرف می‌زنی.
- با پوزخند گفت:
- کدوم زن؟ همونی که بهت بی‌اعتماد بود و جلوی دوست‌هات گفت طلاق می‌خواد؟
- یه قدم به سمتش رفتم که سریع عقب رفت، با خشم بیشتری غریدم:
- تو کی باشی که این حرف‌ها رو درمورد نفس می‌زنی؟
- حق به جانب گفت:
- مگه دروغ می‌گم؟ اون اصلاً تو رو دوست نداره.
- اینا هیچ ربطی به تو نداره پات رو از زندگی من بکش بیرون وگرنه بد می‌بینی....اینم بدون منو نفس قرار نیست طلاق بگیریم.
- پوزخندی که تا اون موقع روی لبش بود با حرف من از بین رفت.

با دیدن عکس‌العملی که داشت، نیش خندی زدم و چرخیدم که برم اما...

با فکری که به سرم زد، مشکوک نگاهش کردم، دیگه از اون چهره‌ی شاد و پیروز خبری نبود.

حالا اخم ناراحت کننده‌ای روی صورتش نشسته بود و قرینه‌ی چشم‌هایش بی‌قرار از چپ به راست تغییر مسیر می‌داد.

همون طوری که مشکوک نگاهش می‌کردم گفتم:

- ببینم مشکلِت حل شد؟

دوباره بهم نگاه کرد... گیج و پر از سوال!

ادامه دادم:

- آرش رو می‌گم... دیگه مزاحمت برات ایجاد نمی‌کنه که سراغ من برای کمک نمی‌یای؟

هول شد... دیدم که رنگش کمی پرید و نگاهش رو ازم دزدید اما خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد، شاید برای شخص دیگه‌ای اینا شک برانگیز نباشه.

اما برای منی که قبلا با طرلان بودم و تمام هوش و حواسم پیشش بود، شناختن اون کار سختی نبود.

می‌دونستم این هول کردنش عادی نیست.

آروم گفتم:

- چند روزی خبری از تهدید کردن هاش نیست... فکر... فکر کنم بی‌خیالم شده.

دست به سینه شدم و با سری کج شده نگاهش کردم... این فیگور از روی تمسخرم بود.

انگار که یه دختر بچه‌ی پنج ساله جلوم ایستاده و داره با بهانه‌های بچگانه‌اش گولم می‌زنه.

من چطور سال‌ها قبل عاشق این زن بودم؟

چطور چند سال از عمرم رو به پاش ریختم؟ چطور؟!

نفس عمیقی کشیدم و بی‌حوصله عقب‌گرد کردم و رفتم، صدام زد اما توجه‌ای نکردم.

همون طوری که به سمت ماشینم می‌رفتم شماره‌ی محمد رو گرفتم.

- بگو آرشام.

جدی گفتم:

- بدون هیچ سوالی فقط ازت می‌خوام آمار یه نفر رو برام در بیاری.

معلوم بود تعجب کرده اما گفت:

- بگو.

- مشخصاتش رو بهت اس می‌کنم اسمش آرش تازه به ایران اومده می‌خوام بدونم کجاست.

بعد از مکت کوتاهی گفت:

- باشه فهمیدم.

بی حرف گوشی رو قطع کردم، وقتشه از بازی های طرلان سر در بیارم.

"نفس"

سینی شربت رو از دست حوریه گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم، دایی سیاوش و زن دایی سارای و عسل اومده بودن خونه مون.

از دیدن شون واقعا خوشحال شده بودم مخصوصا که خونه حال و هوای گذشته رو گرفته بود... احساس می کردم همون نفس مجرد شر و شیطونم!

بابا و دایی مشغول حرف زدن بودن، جلوی دایی خم شدم و گفتم:

- بفرمایید دایی جان!

با لبخند مهربونی گفت:

- ممنونم عزیزم!

لیوان شربت رو برداشت، به بابا هم تعارف کردم و بعد زن دایی...

خیره نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- مرسی عزیز عمه!

عسل با خنده گفت:

- مامان خودت هم موندی چی بگی ها هم عمه‌ی نفس هستی هم زن دایی‌اش.

بعد از این که به عسل و مامان شربت تعارف کردم کنار عسل نشستم، نگاهم به زن دایی افتاد که گفت:

- خب چی کار کنم؟ ساواش اومد خواهر شوهر منو گرفت دیگه...

بابا حق به جانب گفت:

- من قبل از ازدواج تو و سیاوش با سایه آشنایی داشتم خواهر جان.

زن دایی سارای با چشم به مامان اشاره کرد.

- اون موقع که با سایه سر جنگ داشتی.

مامان با خجالت خندید، بابا پر از حس به مامان خیره شد، هنوز بعد از گذشت بیست و پنج سال زندگی مشترک باز هم عاشقانه نگاهش می‌کرد!

با لحن خاصی گفت:

- از کجا معلوم... من از همون موقع خاطر خواهش بودم!

دایی و زن دایی و عسل "او" کشداری گفتن، مامان با خجالت
و لبخند به بابا خیره شد.

نمی‌دونم چرا با دیدن عشق اون ها دلم. یه جوری شد!
دلم... دلم می‌خواست... آره منم دوست داشتم که...

- دایی جان؟

با شنیدن صدای دایی از فکر خارج شدم.

- بله دایی؟

- پس آرشام کجاست؟

موندم چی بگم، مامان سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

- چه بگم داداش... خانوم به یاد مجردی‌هاش اومده این جا چند
روزی بمونم.

با دلخوری به مامان نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونستم مزاحم مامان.

مامان با چشم‌های گرد شده گفت:

- واه من کی گفتم مزاحمی؟

چیزی نگفتم که بابا گفت:

- عیب نداره... زنگ بزن آرشام هم برای شام بیاد.

یهو دلم ریخت!

آر شام بیاد؟ بعد از گذشت این چند روز که حتی صدایش رو هم نشنیده بودم؟

مامان با رضایت گفت:

- آره خوبه منم به نیما زنگ می‌زنم زود تر برگرده.

اونا دوباره مشغول حرف زدن شدن اما من با استرس گوشه‌ی لبم رو جویدم، یهو چشمم به عسل افتاد که مشکوک نگاهم می‌کرد.

پوست لبم رو از حصار دندونم جدا کردم و سرم رو به معنی چیه برای عسل تکون دادم.

کنار گوشم گفت:

- خبریه؟

با تعجب گفتم:

- نه چه خبری؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- مثلاً قهری... دعوایی!

وایی چقدر تیزه!

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- نه بابا چیزی نیست.

پوزخندی زد و گفت:

- آره جون خودت چیزی نیست... اگه راست می‌گی که نمی‌گی
بلند شو بهش زنگ بزن امشب بیاد.

با حرص نگاهش کردم، اون پوزخندش روی اعصابم بود، با
یک تصمیم آنی از روی مبل بلند شدم و عذرخواهی‌ای کردم.

توی آشپزخونه رفتم خدا رو شکر حوریه نبود، توی لیست
تماس‌هام رفتم... چشمم روی اسم آرشام خشک موند!

تپش قلب گرفت بودم گلوم خشک شده بود.

وای نفس چته؟ مگه می‌خوای اورانیوم غنی کنی؟

خودت رو کنترل کن دختر... وایی نمی‌شد؟

دستم می‌لرزید! کم مونده بود گوشیم از دستم بیفته.

نفس عمیقی کشیدم توی دلم شمردم...

یک، دو... سه!

روی اسمش زدم و تماس برقرار شد، انگار با همین کار تمام
کنترل‌م از بین رفت.

گوشی رو به گوشم چسبوندم، به بوق سوم نرسید که جواب
داد...

وای صداش... صداش می‌لرزید!

مثل دل من!...

دست و پای من!

- الو نفس زنگ زدی؟ می‌دونستم زنگ می‌زنی! به خدا طاقتم داشت تموم می‌شد می‌خواستم پیام دنبالت نفس...نفس خونه‌مون بدون تو خونه نیست هر جا رو نگاه می‌کنم فقط تو رو می‌بینم، نفس پیام دنبالت؟ باور کن به اندازه‌ی کافی مجازاتم کردی بسه دیگه.

وای خدا امان نمی‌داد من حرف بزنم!

چقدر دلش پر بود!

گفت خونه‌مون.... خونه‌ی ما!

منو آرشام ما بودیم!

اما...اما...

اما چی نفس؟ می‌خوای بیشتر ادیتش کنی؟

پس خودت چی دیوونه!

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- آرشام!

سریع با خوشحالی گفت:

- جانم؟! نفس حرف بزن صدات رو بشنوم.

دلم غنچ رفت! باورم نمی‌شد اما خوشم اومد، ولی با این حال گفتم:

- آرشام بیا خونه‌مون شام...دایی اینا اومدن.

با نگرانی گفت:

- یعنی نمی‌یای خونه؟ شب باهام بر نمی‌گردی؟

وای خدا دلم بر اش سوخت!

با دستم چنگ زدم به یقه‌ی لباسم...

آروم گفتم:

- تو بیا حالا حرف می‌زنیم.

سریع گفت:

- چشم چشم می‌یام... الان راه می‌افتم.

نفس عمیق و لرزونی کشیدم و گفتم:

- باشه... فعلا.

منتظر نمودم حرفی بزنه و قطع کردم، دلم ریخت!

وای نفس از دست تو... یکم محکم باش دختر!

تو که قبلا این طوری نبودی چت شده؟

با همون حس و حال لیوانی برداشتم و در یخچال رو باز کردم.

از بطری آبی برای خودم ریختم و یه نفس خوردم تا حالم جا اومد.

از بطری آبی برای خودم ریختم و یه نفس خوردم تا حالم جا اومد.

از آشپزخونه خارج شدم و دوباره رفتم سر جام نشستم، عسل با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب نتیجه‌ی مذاکره چی شد؟

با اخم گفتم:

- عسل گیر دادی ها... گفت می‌یاد.

نمی‌دونم برای چی اما ریز ریز خندید، پوفی کشیدم و چیزی نگفتم...

هر چقدر زمان می‌گذشت استرسم بیشتر می‌شد، بی‌اختیال بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

موهای شونه نشده‌ای که دم اسبی بسته بودم، چشمای گود رفته و صورت بی‌آرایش شده‌ام خیلی توی ذوق می‌زد.

این واقعا منم؟

سریع موهام رو شانه کردم، آرایش محوی هم انجام دادم... حالا بهتر شد!

لبخندی زدم و به لباس‌هام نگاه کردم، خب خدا رو شکر لباس‌هام خوب بود.

دستم به سمت عطرَم رفتم اما وسط راه خشک شد.

من داشتم چی کار می‌کردم؟

نفس یادت نره اون آرشام... ازش دور شدی تا آرامش داشته باشی.

کارش رو یادت رفته؟

داری خودت رو برای اون آماده می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و با دستانم رژ صورتی رنگم رو کم رنگ
تر کردم.

بیخیال عطر زدن شدم و از اتاق بیرون رفتم.
آره اینطوری بهتر بود، اون منو تو هر حالتی دیده بود پس
اهمیت نداشت براش آماده بشم.
از پله ها که پایین رفتم مامان صدام زد.

- نفس بیا آرشام اومده.

با این حرف مامان اون دیوار سختی که دورم ساخته بودم
فروکش کرد...وای اومد؟!!

چه زود!

قلبم حسابی بیقراری می کرد!

به سختی نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و حرکت کردم.
در خونه باز شد، نمی خواستم نگاه کنم اما نمی شد...

خودش بود... آرشام بود!

پیراهن آبی خوش رنگی رو پوشیده بود که با ته ریش حسابی
بهش می اومد، همه ی موهایش رو به سمت بالا حالت داده بود.
با لبخندی که روی لبش بود وارد شد.

با همه سلام کرد... رسید به من...

توی چشم هام خیره شد، دوباره نفسم رفت اما به زور خودم رو
جمع و جور کردم.

با لبخند بزرگی گفت:

- سلام!

عادی گفتم:

- سلام خوش اومدی!

نگاه همه روی ما بود... حس می‌کردم به خاطر قضاوت بقیه هم که شده نباید این قدر سرد برخورد کنم.

به خاطر همین جلو رفتم و خیلی سریع و آروم در حد نوک زدن گونه‌ی آرشام رو بوسیدم.

برق توی چشم‌هاش بیشتر شد!

دلم از طرز نگاهش یه جوری شد، چشم ازش گرفتم که کنار گوشم گفت:

- جبران می‌کنم...

سوالی نگاهش کردم که با شیطننت ادامه داد:

- بوسه‌ات رو.

با حرص نگاهش کردم... عجب! یه ماچش کردم حالا آقا واسه من پرو شده، انگار اونی که پشت تلفن التماس می‌کرد برگردم یکی دیگه بود.

پشت چشمی براش نازک کردم و روی مبلی نشستم اون هم صاف اومد کنار من نشست.

توجهی نکردم، دایی سیاوش با مهربونی به آرشام گفت:

- خب پسرم چه خبر؟

- سلامتی دایی جان!

- آهنگ جدید چی داری؟

عسل با هیجان گفت:

- وای نگو بابا... من تیزر آلبوم آرشام رو تو اینستا دیدم خیلی قشنگ بود.

آرشام لبخندی زد که مامان با ذوق گفت:

- آره نفس؟

در سکوت نگاهی به جمع کردم... آرشام هم مشتاق نگاهم می‌کرد.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نه خب... ندیدم.

قشنگ حس کردم حال آرشام گرفته شد، عسل چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- بی‌ذوق!

چیزی نگفتم...

بابا گوشی‌اش رو به دستش گرفت و گفت:

- من زنگ بزnm به نیما ببینم کجا موند.

بلند شد و رفت که زنگ بزنه، مامان هم اشاره کرد که بلند بشم
منم از خدا خواسته باهاش به آشپزخونه رفتم.

- نفس سس سالاد رو آماده کن.

- چشم مامان.

قبل از این که مشغول بشم مامان جلوی اجاق گاز ایستاد، همین
که در قابلمه‌ی خورششت رو برداشت و بوش به دماغ خورد یه
جوری شدم.

آب دهنم رو سخت قورت دادم و کمی از اون فضا دور شدم تا
حالم بهتر بشه.

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟

آروم گفتم:

- هیچی... سالاد کجاست؟

- توی یخچال.

سری تگون دادم و مشغول درست کردن سس سالاد شدم.

مامان بعد از چند دقیقه از آشپزخونه بیرون رفت، منم بعد از
این که سس رو درست کردم در یخچال رو باز کردم تا ظرف
سس رو داخلش بذارم.

درش رو بستم و همین که خواستم عقب بیام، دو تا دست روی
بدنه‌ی یخچال نشست.

طوری که من بین یخچال گیر افتاده بودم... از نیم رخ متوجهی
آرشام شدم

دلم ریخت!

پشتم ایستاده بود و منو بین خودش و یخچال گیر انداخته بود.
به زور گفتم:

- برو عقب.

سرش رو نزدیک گوشم آورد...

برخورد نفسش به لاله‌ی گوشم باعث شد چشم‌هام رو ببندم.

آروم باش نفس... چته دختر؟

هولش بده... پسش بزن!

می‌خواستم عکس‌العمل نشون بدم اما نمی‌شد، بوی عطرش
توی بینی‌ام پیچیده بود، برعکس این چند روز که از هر بویی
بدم می‌اومد این بو بهم حس خوبی می‌داد.

صداش... صداش مثل یه لالایی پر احساس؛ ملودی‌وار کنار
گوشم پیچید:

- عشقت دنیامه همه جا باهامه مهربونم،

هستم تا تهش با تو بذار دستاتو روی شونه‌ام
بارون بزنه نم نم منو تو کم کم بشیم دیوونه

حسم به تو بی اندازه‌ست یه امید تازه‌ست
با تو تو خونه...

نمی‌دونم کدوم آهنگ رو داشت برام می‌خوند اصلا تا به حال
نشنیده بودم اما هر چی که بود با اون صدای بی‌نظیرش مسخ
شده بودم!

- تو بمون واسم اگه روی تو حساسم
دست من نیست که به تو پرت حواسم
توی دنیایم با اون چشمای رویایی
دل دریایی تو رو این‌جوری می‌شناسم.

سرش رو توی گودی گردنم گذاشت دلم می‌خواست ادامه بده اما
سکوت کرده بود، اون عطر منو نفس می‌کشید من بوی اون
رو...

عجیب بود نه؟!!

این حس و حال برای چی بود؟ اصلا برای کی بود؟
مگر نه این مرد توی یه شب بهم آسیب زد و باعث شد حالم بد
بشه، حالا محو عطر و صداش شدم؟
خدایا من چمه؟

- نفس برگردد... متن اون آهنگی که برات خوندم الکی نبود
باورم کن...

دوباره ملودی وار زمزمه کرد:

- باورم کن تو شدی ماه شبام... بی تو تاریکه برام... آره تو
رو بد جوری می‌خوام... باورم کن تو چی کار کردی باهام...
نمی‌تونم از فکرت درام... آره تویی همه ماجرام، همه ماجرام،
همه ماجرام.

دوباره مکث کرد و این بار کنار شقیقه‌ام رو بوسید، با حال
منقلب شده‌ای نالیدم:

- بسه آر... آرشام...

آهی کشید و دست‌هاش رو پایین انداخت اما ازم فاصله
نگرفت...

می‌تونستم برم، آزادم کرده بود!

بی‌توجه بهش بذارم و برم اما...

صداش... عطرش... آهنگش!

دیوونه‌ام کرده بود.

توی وجودم انقلاب پیش اومده بود، احساساتی شده بودم!

بی‌اختیار چرخیدم و خودم رو توی بغلش انداختم.

حس می‌کردم منتظر همین حرکت از جانب من بود، دست‌هاش
سفت دور کمرم پیچید و محکم بغلم کرد، مثل گنجشک بی‌پناهی
توی آغوشش می‌لرزیدم!

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- جانم!... آروم باش نفسم... جان!

اون قدر درگیر احساساتم بودم که به "نفسم" گفتنش توجه
نکردم.

بی‌اختیار گفتم:

- آرشام حالم بد نمی‌دونم چم شده.

با همون لحن قبلی گفت:

- آروم باش! من کنارتم... تو خوب می‌شی، دوباره برمی‌گردیم
خونه‌مون... منو تو باهم... کنار هم!

حرف‌هاش آروم می‌کرد!

اما باز هم برام گنگ بود چرا کنترل احساس و کارهام رو
نداشتم، نه اون عقب می‌کشید نه من!...

برای این که راحت تر بتونم دست‌هام رو دور گردنش حلقه کنم
روی نوک پاهام ایستاده بودم اون هم کمی خم شده بود اما با
این حال باز هم سخت بود که خودم رو بالا بکشم.

خودم رو پایین کشیدم و دست‌هام رو از دور گردنش باز کردم
اما، اون بود که این بار کامل منو در بر گرفت.

این بار من دست هام رو روی سینه‌اش قرار دادم؛ گوشم رو
روی قلب پر تپش آرشام گذاشتم.

قلبش محکم و تند می‌زد!

لبخندی روی لبم اومد... یعنی این ضربان تند برای من بود؟!!

آهی کشید و گفت:

- نفس باز هم هر چقدر بخوای منتظرت می‌مونم که به خونه برگردی اما... بدون خیلی دلتنگت می‌شم.

انگار آرشام قصد داشت امروز با حرف‌ها و کارهایش دیوونه‌ام کنه، ترجیح دادم هیچی نگم...

هنوز برای موندن و رفتن دو دل بودم اما حس می‌کردم حالا که کنارشم هیچی کم ندارم!

از این فکر خودم بیشتر تعجب کردم، یه اتفاقی داشت برام می‌افتاد.

همون طور شوکه کم کم خودم رو عقب کشیدم و از بغلش خارج شدم.

تازه فهمیده بودم چی شده و چی کار کردیم.

با شرم بهش نگاه کردم که بی‌قرار میخ چشم‌هام شد.

حالا به جای بدن هامون چشم‌هامون بودن که دست از سر هم برنمی‌داشتن!

تیل‌های خوش رنگ چشم‌هایش با سماجت نگاهم رو دنبال می‌کرد!

نمی‌دونم توی چه حالی بودیم که صداس سوت زدن کسی بودن
و بعد نیما وارد آشپزخونه شد.

با اومدن نیما به زور نگاهم رو از آرشام گرفتم و با صدای
لرزان گفتم:

- اه او... اومدی داداش؟

- آره تازه رسیدم.

با سرخوشی به سمت آرشام رفتم و با دست ضربه‌ای به شونه
اش و گفتم:

- چطوری دومی؟

آرشام اون قدر ماتش برد که در جواب نیما تند پلک زد و سری
تکون داد...

نیما مشکوک نگاهی به من کرد که بی‌اختیار از روی خجالت به
سمت هال رفتم.

عسل با لبخند و نگاه مشکوکی به زل زده بود اما توجه
نکردم، چند دقیقه بعد نیما و آرشام هم از اتاق بیرون اومدن.
به خاطر ماجرای چند دقیقه پیش روم نمی‌شد به آرشام نگاه
کنم.

یه جورایی نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم... سرد
باشم یا... عادی؟

نمی‌دونستم!

شام رو زیر نگاه‌های آرشام و مامان کم خوردم، هنوز معدمه‌ام خوب نشده بود...

هر وقت عصبی و ناراحت که می‌شدم غذا از گلویم پایین نمی‌رفت.

اما با این حال اون قدر آروم همون یه ذره غذا رو خوردم تا بتونم هم پای بقیه از سر میز بلند بشم.

موقعی جمع کردن ظرف‌ها آرشام کنار گوشم گفت:

- فکر نکن حواسم بهت نیست ها، خیلی کم شام خوردی.

بدون این که نگاهش کنم زیر لب گفتم:

- سیر بودم.

چیزی نگفت که منم سریع به آشپزخونه پناه بردم، مامان رو به بهونه‌ی این که خسته شده پیش بقیه فرستادمش و خودم با حوریه ظرف‌ها رو شستم.

حالا دلیل فرارم از آرشام چی بود؟

باز هم گیج شدم و نمی‌دونستم...

اون قدر توی آشپزخونه لفتش دادم که آخر مامان اومد و با حرص گفت:

- نفس تو آشپزخونه میخ شدی که نمی‌یای؟ چشم پسر مردم به آشپزخونه خشک شد تا تو بیای.

پوفی کشیدم و گفتم:

- مامان جان پسر مردم آرشام ها...
 - حالا هر کی باشه شوهرت... دلش به تو خوش بوده که اومده
 این جا نمی‌خواد کار کنی برو کنارش بشین.
 کمی مامان رو نگاه کردم و بعد بی‌حرف دنبالش رفتم.
 حق با مامان بود، همین که از آشپزخونه خارج شدم دیدم
 آرشام نگاهش به این سمت بوده و با دیدنم لبخندی زد.
 دلم برایش سوخت!
 بی‌اختیار رفتم و کنارش نشستم، بدون این که از حضور بقیه
 خجالت بکشه دستم رو گرفت و فشار داد.
 کمی معذب شدم اما گرمای دستش بهم حس خوبی داد!
 ساعت دوازده نیمه شب بود که دایی سیاوش بلند شد و گفت:
 - خب ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.
 بابا سریع گفت:
 - کجا یکم دیگه بمونید.
 زن دایی با لبخند گونه‌ی مامان رو بوسید و رو به بابا گفت:
 - نه دیگه داداش ما می‌ریم.
 مامان و بابا و برای بدرقه‌ی دایی‌اینا رفتن، خواستم منم برم که
 آرشام بی‌حال صدام زد.
 - نفس...
 نگاهش کردم، با دیدن چشم‌های قرمزش نگران گفتم:

- بله چیزی شده؟

کمی شقیقه‌هاش رو ماساژ داد و گفت:

- سرم درد می‌کنه... می‌شه یه مسکن برام بیاری؟

سریع باشه‌ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم، حوریه داشت غذاهای موندی شام رو جدا می‌کرد.

با دیدنش گفتم:

- حوری جون مسکن داریم؟

با تعجب گفت:

- آره خانون تو همین کابینت کنار یخچال.

سری تکون دادم و بسته‌ی قرص و همراه یه لیوان آب برای آرشام بردم.

قرص رو بهش دادم و خورد، مامان و بابا وارد هال شدن و با دیدن قرص توی دستم مامان پرسید:

- نفس کی مریض شده؟

با ناراحتی گفتم:

- هیچی آرشام سرش درد می‌کرد.

آرشام خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- خوبم چیزی نیست.

نیما هم از طبقه‌ی بالا پایین اومد و به جمع‌مون اضافه شد، با دیدن آرشام گفت:

- داداش چشم‌هات چقدر قرمز؟
 آرشام با لبخند خسته‌ای گفت:
 - چیزی نیست... شرمنده من دیگه برم.
 مامان زیر چشمی چپ چپ نگاهم کرد که تعجب کردم...
 رو به آرشام با نگرانی گفت:
 - عمرا من بذار با این حالت بری... تو امشب این جا می‌مونی.
 با حرف مامان لب گزیدم و با خجالت به آرشام نگاه کردم.
 آرشام هم به چشم‌هام خیره شد...
 دلم برای سرخی و خستگی نگاهش سوخت!
 از کی تا به حال دلم باهاش نرم شده بود؟!
 در آخر با اصرارهای مامان و بابا آرشام اون شب ماندگار
 شد... حس دختری رو داشتم که قرار بود اولین شب رو کنار
 نامزدش سپری کنه.
 یه استرس و خجالت خاصی داشتم که عصبی‌ام کرده بود...
 زود تر از همه به اتاقم پناه بردم و یه تیشرت و شلوارک
 پوشیدم، جلوی آینه نشستم و با فکر درگیری مشغول شونه
 کردن موهام شدم.
 همین که در اتاق باز شد بدنم منقبض شد، نفس عمیقی کشیدم
 تا به خودم مسلط بشم.
 آرشام بدون نگاه کردن به من آروم گفت:

- نفس اون یه دست لباسی که داشتم کجاست؟

- توی کمد... بگردی پیدا می‌کنی.

سمت کمد رفت و مشغول شد، از توی آینه بهش خیره شده بودم... هر چقدر که سعی می‌کردم نگاهم رو ازش بگیرم نمی‌شد.

وقتی دکمه های پیراهنش رو باز کرد و از تنش در آورد نگاهم میخ عضلات شکم و بازوهاش شد...

اون قدر مات مونده بودم که وقتی هم تیشرتش رو پوشید هم نمی‌تونستم نگاهم رو ازش بگیرم.

قلبم بی امان می‌کوبید!

وقتی وارد دستشویی شد به خودم اومدم، با حرص موهام رو بافتم و روی شونه‌ی راستم انداختم.

کمی از کرم مخصوصم به دست و صورتم زدم و بعد روی تختم دراز کشیدم، آرشام که از دستشویی اومد بیرون تازه فهمیدم الان روی تخت میاد.

با استرس گوشه ترین تخت خزیدم، صدای آهی که کشید رو شنیدم اما سعی کردم بی تفاوت باشم.

پشت بهش دراز کشیدم و چشم هام رو بستم، یاد آهنگی که برام خواند افتادم...

یاد آغوشش... بوی عطرش...

مگه من مسخ اینا نشده بودم؟!

با تردید چرخیدم و نگاهش کردم...

لبه‌ی تخت نشسته بود و سرش رو توی دست‌هاش گرفته بود... دلم آتیش گرفت وقتی اون طوری دیدمش!

حس می‌کردم بهم نیاز داره... انگار داره درد می‌کشه! جلو تر خزیدم و با شک و تردید دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

فقط همین امشب... بی‌خیال اون دعوایا و اتفاقات می‌شم...

بی‌خیال قهر و سردی‌ها... بی‌تفاوت به جدایی‌مون!

با بغض سرم و روی کتفش گذاشتم، هر کسی که داستان زندگی ما رو بشنوه شاید این لحظه سرزنشم کنه... یا نه! شاید حق بده بهم...

من که از سنگ نیستم، اون شب مهمونی آرشام کاری انجام داد که حقش بود.

تا اون شب هم که صبر کرده بود توی اون چند ماه نزدیکم نشد واقعا مردونگی کرده بود.

من بودم که به خاطر بی‌اعتمادی‌هام و کارهای طرلان خودمون رو عذاب دادم...

حالا حس می‌کردم آرشام خودش رو مقصر می‌دونه که این طوری عذاب می‌کشه.

نمی‌خواستم همچین حسی داشته باشه، فقط همین امشب... همین امشب می‌خوام بی‌خیال همه چیز بشم...

سستم چرخید و نگاهم کرد، خیره به چشم‌هاش شدم و لبخند زدم.

انگار با دیدن لبخندم جون گرفتم، کامل روی تخت اومد و بغلم کرد.

تا صبح مهمون نوازش‌هاش بودم!
توی اون آغوش گرم و دلچسب به خواب رفتم...

با نوازش‌هایی که روی صورتم حس می‌کردم بیدار شدم، انگار یکی با نوک انگشتش روی گونه‌ام می‌کشید...
خیلی حس خوبی بود!

آروم چشم‌هام رو باز کردم و با یک جفت چشم آشنا رو به رو شدم...

اون قدر از اون فاصله‌ی به شدت کم شوکه شدم که با دست به صورتش زدم، با هول نیم خیز شدم و هین بلندی کشیدم.

آرشام با جفت دست‌هاش جلوی دماغش رو گرفت و نشست
هم‌زمان نالید:

- آخ دماغم!... چرا می‌زنی دختر؟

آب دهنم رو سخت قورت دادم و با من من گفتم:

- تو... تو... این جا؟

معلوم بود خیلی دردش گرفته که جوابم رو نداد، کمی به اطراف نگاه کردم و بعد به خودم اومدم.

تازه یاد دیشب و دایی اینا افتادم...

وای خدا دیشب آرشام این جا موند؟

اونم پیش من؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که دیدم سرش رو بالا داده و هنوز روی دماغش رو پوشانده، کنار گردنش قرمز شده بود انگار از فشار درد به این حال و روز افتاده بود.

با نگرانی سمتش رفتم و گفتم:

- وای آرشام ببخشید! خیلی محکم زدم؟ چی شد خون اومد؟
تو همون ژست نالید:

- آخ نمی‌دونم... چرا زدی اخه؟ چه زوری هم داری.

هم خنده ام گرفته بود هم شرمنده شده بودم، سعی کردم دستش رو کنار بزنم اما اجازه نمی‌داد.
کفری و کلافه بهش تشر زدم:

- آه آرشام خب دستت رو بردار ببینم چه غلطی کردم دیگه.
به خاطر این که دماغش رو با دست هاش گرفته بود صداش تو دماغی شده بود.

- نمی‌شه نفس... می‌ترسم روی تخت خون بچکه.

بی‌اختیار به گونه‌ام چنگ زدم و گفتم:

- ای وای من! خون اومده مگه؟ وایسا ببینم.

صورتش رو توی دست‌هام در بر گرفتم و همون طوری که روی تخت بودیم رفتم روی پاهاش نشستم تا بتونم دستش رو از روی صورتش کنار بزنم.

فقط خدا می‌دونه جز نگرانی هیچی حالیم نبود!
اما آرشام جز به جز حرکاتم رو زیر نظر داشت، تو همون حالت
خیره خیره نگاهم می‌کرد.

یکی از دست‌هام رو از گونه‌اش جدا کردم و روی دستش
گذاشتم و گفتم:

- بردار ببینم... نترس دست نمی‌زنم‌ها فقط ببینم باشه؟
آروم پلک زد و دوباره نگاهم کرد، خیلی آروم تر دست راستش
رو برداشت...

با هول نگاه از چشم‌هاش گرفتم و دماغ و لب‌هاش رو بررسی
کردم.

غیر از قرمزی کوچیک روی نوک دماغش دیگه چیزی نبود...
همون طوری گیج و مات دوباره به چشم‌هاش نگاه کردم که
منو مثل یه سیاه چاله‌ی عمیق به سمت خودش می‌کشید!
تو همون حالت خواستم عقب بکشم که سریع دست چپش رو
پشت کمرم گذاشت.

با این که می‌دونستم همه‌اش فیلم بود اما مسخ شده بودم...
انگار مغزم هیچ پیامی دریافت نمی‌کرد، از حس نگاهش یه
جوری شدم و چشم‌هام رو بستم.

یاد اون موقعی افتادم که فیلم بازی کرد که چای ریخته بود
روی دستش، روزهای اول ازدواج مون که خیلی لج بودیم...

اون موقع هم من مثل الان نگران شدم اما بعدش که فهمیدم
نقشه بود کلی عصبی شدم.

اما این بار فقط قلبم تند می‌زد، مثل این که بهت خبر بدن یکی
از عزیزانت نزدیک محل کارش تصادف کرده.

تو هم با کلی ترس و نگرانی بری اون جا و ببینی فقط یه
تصادف کوچیک بوده و حتی ماشین خسارت ندیده اما تو...
بازم نگرانی... بازم می‌گی نکنه یه جاش درد می‌کنه و به من
نمی‌گه؟

تو همون حال بودم که با شنیدن صدای زنگ موبایلی به خودم
اومدم...

سریع با خجالت از روی پاهاش پایین اومدم و پشت بهش لبه‌ی
تخت نشستم، با زبونم لب‌های خشکم رو تر کردم... صدای
زنگ قطع شد.

آرشام با لحن بی‌حوصله و ناراحتی جواب داد:

- بگو محمد... چی؟ ... آهان خب خب... پیدا کردی؟... راست
می‌گی؟

خیلی دلم می‌خواست بدونم راجع به چی حرف می‌زنه چون
لحنش هیجان زده و کنی عصبی بود.

نمی‌دونم محمد پشت گوشی چی گفت که آرشام زیر لب غرید:

- که این‌طور باید حدس می‌زدم، تو هم مطمئن شو بعد نتیجه
نهایی رو بهم بگو... چیزی نیست بعدا بهت می‌گم ممنون محمد
فعلا...

گوشی رو قطع کرد، بی اختیار چرخیدم و نگاهش کردم.
عصبی به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود و با انگشت شست
زیر لبش می‌کشید.

انگار توی فکر بود، کلافه پوفی کشید و سریع به دستشویی
رفت.

متعجب از این حرکتش همون جا خشکم زد...

یعنی محمد چی بهش گفت که از این رو به اون رو شد؟
از دستشویی بیرون اومد اما تمام صورتش و بخشی از یقه‌ی
لباسش خیس شده بود.

انگار برای کم کردن عصبانیتش کلی به صورتش آب زده
بود... نکنه محمد خبر بدی بهش داده باشه؟

دوباره نگران شدم، بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:

- چیزی شده آرشام؟

انگار با شنیدن صدام به خودش اومد، نگاهش رو توی صورتم
چرخوند و نفس راحتی کشید...

دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و دوباره نوازش کرد،
نمی‌خواستم حرفی بزنم که ناراحتش کنه انگار از این که گونه‌ام
رو لمس کنه خوشش می‌اومد.

با چشم‌های غمگین بوسه‌ای به پیشونی‌ام زد و گفت:

- خوبه که هستی و آروم می‌کنی!

دلم از این حرفش ریخت!

من که کاری نکرده بودم که آرومش کنم... مگه چی شده بود
که الان این قدر غمگین؟

جواب سوالم رو نگرفتم... چون نه ازش سوال کردم نه خودش
حرفی زد، فکرش خیلی درگیر بود.

بدون خوردن صبحانه با کلی عذرخواهی از مامان و بابا
رفت...

نمی دونم محمد چه حرفی بهش زده بود که این قدر به هم
ریخته بود، صبحانه چیز زیادی نتونستم بخورم، سریع مانتو و
شلوار ساده‌ای پوشیدم و به دانشگاه رفتم...

▪
▪
▪
▪

نمی دونم چه مرگم شده بود؛ زیر دلم عجیب درد می کرد، به زور
تونستم کلاس اول رو تحمل کنم.

همین که استاد خسته نباشید گفت، روی میز وا رفتم و سرم رو
تگیه گاه دستم کردم.

آخ خدا چقدر دلم درد می کنه!

مگه چم شده؟

کمی تو اون حالت نشستم تا یکم حالم جا اومد، دستم رو روی شکمم گذاشتم و کمی مالش دادم تا دردم کم تر بشه.

قبلا هم سابقه داشت این اواخر دلم درد بگیره اما نه دیگه تا این حد...

مگه چم شده؟

آدمی نبودم وقتی مریض می شدم پشت گوش بندازم باید حتما پیش یه دکتر می رفتم تا بفهمم این درد مال چیه...

دردم که کمتر شد بلند شدم و آروم از کلاس خارج شدم.

تمام کلاس هام رو با بی حوصلگی گذروندم و به خونه برگشتم، با دیدن چند تا ماشین آشنایی که توی حیاط پارک بود، فهمیدم سپهر و سروش و پارسا اومدن...

لبخندی زدم و زنگ در و زدم.

حوریه در و باز کرد، داخل شدم و گفتم:

- مهمون داریم؟

سری تکون داد و گفت:

- بله نفس خانوم.

در و بست و منم به سمت پذیرایی رفتم، با دیدن پسر ها که روی مبل نشسته بودن گفتم:

- به به خوش اومدید!

سپهر با شیطنت گفت:

- دیگه تو نمی یای خونه مون مجبوریم ما بیایم دیگه.

کیفم رو سمتش پرت کردم و گفتم:

- ببند بابا.

کیفم خورد توی سر سپهر و موهای فرفری پر پشتش به هم ریخت، سروش با خنده انگشت شستاش رو به معنی لایک بالا گرفت.

با خنده نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- نیما کو؟

سپهر با بدخلقی گفت:

- داداش تو! بعد از ما می‌پرسی؟

- باشه بابا دیوونه.

کیفم رو به سمت پرت کرد که روی هوا گرفتمش و به سمت طبقه‌ی بالا رفتم.

لباس هام رو عوض کردم و نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم...

هیچ خبری از آرشام نبود، نمی‌دونم چرا دوست داشتم زنگ بزنه.

یعنی الان حالش بهتر شده؟

واقعا محمد چه خبری بهش داده بود؟

آه کلافه‌ای کشیدم و صفحه گوشیم رو خاموش کردم.

دوباره به طبقه‌ی پایین رفتم، مامان وقتی منو پایین پله ها دید گفت:

- نفس زنگ بزن به نیما ببین کی می‌یاد.

- مگه شرکت نیست؟

نگران گفت:

- نه گفت می‌ره بیرون برمی‌گرده اما هنوز نیومده... زنگ بزن دلم شور افتاده.

برای این که آرومش کنم کمی شونه‌هاش رو ماساژ دادم و گفتم:

- مامان جان آروم باش! نیما که بچه نیست هر جا باشه می‌یاد. کلافه گفت:

- نمی‌دونم مادر... معلوم نیست چند روزه بچه‌ام چش همه‌اش تو خودش...

چیزی نگفتم، معلوم بود نیما هنوز سر ماجرای راحیل درگیر. از مامان فاصله گرفتم و گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره‌ی نیما رو گرفتم.

بعد از چهار بوق صدای گرفته و خش دارش رو شنیدم. الو.

- الو نیما داداش... کجایی مامان نگرانم.

آهی کشید و گفت:

- پشت درم.

با تعجب گفتم:

- پشت دری؟ پس چرا نمی‌یای داخل؟

دوباره آهی کشید و هیچی نگفت، نگران سریع به سمت در رفتم و بازش کردم، کمی دور تر از در پشت کرده بود و ایستاده بود.

بیرون رفتم و در و بستم، نزدیکش شدم و گفتم:

- نیما؟

تازه متوجه شدم گوشی هنوز روی گوشم... قطع کردم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

با سری پایین به سمتم چرخید، صورتش رو نمی‌تونستم ببینم.

- داداش خوبی؟ چرا نمی...؟

سرش رو که بالا گرفت، حرف توی دهنم ماسید... چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود و یک طرف صورتش رد سرخی به جا مونده بود... انگار... انگار...

بهت زده گفتم:

- وایی! دعوا کردی؟

چنگی به موهای زد و نگاه ازم گرفت، نگران تر گفتم:

- نیما چه اتفاقی افتاده؟ این جای چیه روی صورتت؟

بدون توجه به حرفم مثل ماتم زده ها گفت:

- داخل شلوغ؟ ماشین سپهر اینا بیرون.. نمی‌خوام کسی منو این شکلی ببینه.

- وای خدا! نیما بگو چی شده داری سگتهام می‌دی کی این کار و باهات کرده؟

جوری مظلوم و ناراحت نگاهم کرد که دلم برایش سوخت!
با حرفی که زد بیشتر شوکه شدم.

- راحیل...

- چی؟!

عصبی گوشه‌ی لبش رو گزید و با دست مشت شده غرید:
- لعنتی...لعنتی!

بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- راحیل این کار و کرده؟

با همون لحن و غم توی چشم‌هاش گفت:

- بهم سیلی زد اما انگار...

دستش رو روی سینه‌اش دقیقا روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

- انگار اینجام رو لگد مال کرده نفس.

با بغض نالیدم:

- داداش...

آهی کشید و گفت:

- برو...برو تو من یکم دیگه می‌یام.

حس کردم می‌خواد تنها باشه... توی سرم انگار جنگ راه انداخته بودن، آخه راحیل چرا باید به نیما سیلی بزنه؟

قد یه دنیا از راحیل عصبی و ناراحت بودم اما اول می‌خواستم بدونم چه اتفاقی افتاده.

با کلی نگرانی و هزاران سوال نیما رو تنها گذاشتم و داخل رفتم، چند بار خواستم به راحیل زنگ بزنم و کلی حرف بارش کنم اما با یاد نیما منصرف می‌شدم.

نفهمیدم کی بعد از ناهار پسرها رفتن و کی نیما با کلی بهانه بدون این که توی جمع باشه به اتاقش پناه برد، دیگه طاقت نیاوردم بیشتر از این تنه‌اش بذارم و به اتاقش رفتم. با کلی تردید در زدم ولی جواب نداد، با نگرانی اهرم در و پایین دادم و بازش کردم...

دیدمش که رو به روی آینه ایستاده بود و داشت به صورتش نگاه می‌کرد، در و بستم و آروم نزدیکش شدم. با ناراحتی دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که شونه‌هاش پرید، انگار اصلاً متوجه‌ی اومدنم نشده بود. چشم از خودش گرفت و نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- کی اومدی؟

- همین الان... در زدم فهمیدی؟

پوزخندی زد، نه به من... به خاطر حال خودش.

کلافه گفتم:

- چه بلایی سرت اومده؟ بهم بگو نیما.

با چشم‌های سرخ شده نگاهم کرد و با صدای دورگه‌ای گفت:
- می‌خوام بگم ولی...

دستش رو روی گلویش گذاشت و ادامه داد:

- اینجام نمی‌ذاره... حس خفگی دارم نفس، انگار راه نفسم
بسته شده قلبم دیگه تپش ندارم مغزم هنگ کرده می‌فهمی؟

ساکت شدم... برادرم این همه درد داشت نفهمیده بودم؟

چشم‌هایش رو بست و آه عمیقی کشید، با صدایی که بیشتر شبیه
ناله بود گفت:

- اولش فقط به چشم یه خواهر یا دوست می‌دیدمش... به خدا
که عسل و راحیل فرقی با تو برام نداشتن نفس اما... رفته رفته
وقتی دیدم نگاه راحیل بهم عوض شده به خودم اومدم، گفتم
نیما راحیل که خواهرت نیست بخوای بهش بی‌تفاوت باشی یکم
روش فکر کن دختر خوبیه، نفس من بدم نمی‌اومد اما... این
غرور لعنتی اولین مانع من شد، از راحیل خوشم می‌اومد اما
نسبت بهش بی‌تفاوت بودم، می‌دیدم دنبال جلب توجه از منه،
می‌دیدم با دیدنم رنگ عوض می‌کنه اما قدرت نداشتم قدمی
سمتش بردارم... الانم همینم... بلد نیستم، مغرورم... گذشت و
گذشت تا این که سپهر کله شق بهم پیشنهاد داد خودم رو جای
شهاب جا بزنم و امتحانش کنم و بعد حسم رو بهش بگم... منه
احمق هم قبول کردم، بعد از اون اتفاقی که توی شمال افتاد
حسم نسبت به راحیل قوی تر شد برای همین نخواستم ماجرای
شهاب رو کش بدم و بهش گفتم اما اون دچار سوتفاهم شد...

نفس من خیلی سعی کردم حسم رو با عمل بهش نشون بدم، از وقتی فهمیدم قراره از ایران بره تا همین امروز صبح تلاشم این بود که متوجهی احساسم بشه اما چی شد نفس؟

همه‌اش هیچ شد... امروز رفتم دانشگاهش، با دسته‌گل رزی که دوست داشت، می‌خواستم این‌دفعه کلامی هم بهش بگم دوستش دارم.

اما جلوی ورودی دانشگاه کنار یه پسر دیدمش، از اون پسر هایی نیستم که زود قضاوت کنم اما نفس بدجوری سوختم... نه به خاطر این که با پسر صمیمی بود ها، اون جایی سوختم که با دیدنم لبخندش رو خورد و نگاهش سرد شد، اون جایی که اون پسر با دیدن عکس‌العمل راحیل جرات گرفت و تو روم ایستاد.

فکر کردم راحیل طرف منه، با پسر درگیر شدم اما آخرش راحیل زد تو گوشم به خاطر این که با دوستش دعوا کردم... محکم زد چون به قول خودش آبروش رو بردم.

بی‌امان زد چون دایی اون پسر معاون دانشگاهشون بود و ممکن بود براش دردرس بشه، خیلی سخت بود منی که به خاطر راحیل با غرورم درگیر بودم این‌طوری جلوی یک مشت آدم غرورم بشکنه، برگشتم نفس... دسته‌گل رو جلوی پاش پرت کردم و برگشتم این جا.

پلک زدم و اشکم چکید، چشم بست و مژه‌هاش خیس شد...

چقدر درد داشت بفهمی پاره‌ی تنت بغض داره و تو ندونی
چطوری آرومش کنی جز این که در آغوش بگیری!ش!
نیما خیلی خود داری کرد اما می‌دونم چقدر براش سخت بود،
سر درد رو بهانه کرد و روی تخت دراز کشید تا بخوابه.
پشت دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت اما من با دیدن سیبک
گلوش که تند تند بالا و پایین می‌شد فهمیدم چقدر جلوی من
داره خودش رو کنترل می‌کنه.

از اتاقش بیرون رفتم، نیما الان فقط به تنهایی نیاز داشت تا به
خودش بیاد... نمی‌دونم به خاطر عصبانیت و ناراحتی یا چیز
دیگه‌ای بود که دوباره دلم درد گرفته بود و سرم گیج می‌رفت.
خودم رو به اتاقم رسوندم و توی سرویس اتاق چند مشت آب
به صورتم زدم تا کمی بهتر شدم.

با حرص توی اتاقم قدم زدم اما نتونستم جلوی حرص و
عصبانیت خودم رو بگیرم.

گوشیم رو روشن کردم و شماره‌ی راحیل رو گرفتم، بعد از سه
بوق ریجکت کرد، پوزخندی زدم و بهش پیام دادم

"جواب بده کارت دارم"

دوباره تماس گرفتم که بعد از پنج بوق جواب داد و با صدای
گرفته‌ای گفت:

- الو.

همین کافی بود تا روی سرش خراب بشم و داد بزنم:

- تو پیش خودت چه فکری کردی راحیل که داداش منو به این حال و روز انداختی؟

با بغض نالید:

- نفس... من...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- هیچی نمی‌خوام بشنوم... فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی،

فکر کردی دختر برای داداش من کمه؟ فقط کافیه اراده کنه تا

بهترین دخترها براش صف بکشن، اصلا خودش چرا منو

مامانم بهترین دختر رو براش خواستگاری می‌کنیم.

راحیل انگار باورش نمی‌شد من همچین حرف‌هایی زدم، با بهت

گفت:

- نفس بسه.

عصبی و ناراحت بودم... چون اصلا انتظار نداشتم راحیل

این‌طوری با نیما رفتار کنه.

برای همین با حرص و از روی قصد گفتم:

- اصلا چرا راه دور؟ همین حوریه خودمون از همه سر تره

خانوم و خوشگل هم که هست.

راحیل این بار نتونست تحمل کنه و جیغ زد:

- بسه نفس... تو رو خدا!

دلم خنک شده بود، با پوزخند گفتم:

- سوختی نه؟ الان فهمیدی سوختن یعنی چی وقتی دل داداش
منو سوزوندی؟

منتظر جوابش نمودم اومدم قطع کنم که با حرف بعدیش دستم
خشک شد.

- نفس من محمد امین رو پیدا کردم.

محمد امین؟ اون دیگه کی بود...

محمد امین... محمد...

انگار مغزم هنگ کرده بود، راحیل که سکوت منو دید با هول
گفت:

- محمد امین همون نامزد حوریه... وای اگر بدونی چی...

سریع قطع کردم منتظر ادامه‌ی حرفش نمودم، کلافه و عصبی
شقیقه‌هام رو مالش دادم.

با ضعف روی تخت دراز کشیدم، وای خدا چرا این قدر دلم درد
می‌کنه؟

اتفاقات امروز رو از نظر گذروندم...

تکلیف راحیل و نیما چی بود؟

راحیل چند بار بهم زنگ زد ولی جواب ندادم، دیگه حوصله
هیچی رو نداشتم، یه مسکن از حوریه گرفتم تا درد معده‌ام بهتر
بشه و بعد خوابیدم...

▪

▪

▪

فردای اون روز نیما زود تر از هر موقع دیگه از خونه زد بیرون، من خیلی نگرانش بودم...

توی آشپزخونه رفتم که ماما با دیدنم گفت:

- نفس تو نمی‌دونی اون بچه چش شده بود؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- نه ماما... حتما یه کاری داشت رفت.

ناراحت گفت:

- هیچی هم که نخورد.

برای این که کمی آرومش کنم گفتم:

- ماما این قدر نگران نباش نیما که بچه نیست گرسنه‌اش بشه

یه چیزی می‌خوره.

مامان چیزی نگفت و با فنجان چایی اش مشغول شد.
پشت میز نشستم تا صبحانه بخورم که گوشیم زنگ خورد... به
خیال این که راحیل زنگ زده کلافه به گوشیم نگاه کردم اما
ارشام بود.

با تعجب از پشت بلند شدم، کمی از میز فاصله گرفتم و جواب
دادم:

- الو؟

عصبی و تند گفت:

- نفس همین الان آماده شو می یام دنبالت.

با تعجب گفتم:

- چی؟

- همین که گفتم... باید بریم یه جایی... وقتشه این سوتفاهم ها
برطرف بشه.

گیج گفتم:

- ولی آرشام...

گوشی رو قطع کرد، با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم.

اول نیما و راحیل حالا هم آرشام... چرا همه این قدر عجیب
غریب شدن؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- مامان من برم آماده بشم قراره با آرشام برم جایی.

مامان با تعجب گفت:

- کجا؟

- نمی‌دونم نگفت... من برم آماده بشم.

- ولی چیزی نخوردی که.

لبخندی زدم و گفتم:

- بیرون یه چیزی می‌خوریم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، سریع مانتو و شلواری پوشیدم و آرایش محوی انجام دادم.

همه‌ی فکر و ذکر به این بود که چرا آرشام اون قدر عصبی بود؟

مگه چه اتفاقی افتاده؟

آرشام پیامی به گوشیم ارسال کرد، پیام رو چک کردم که نوشته بود پایین منتظر منه، چقدر زود رسیده بود!

کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

از مامان خداحافظی کردم و بعد از طی کردن حیاط در و باز کردم و وارد کوچه شدم.

ماشینش کمی عقب تر پارک بود، به سمت ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم و سوار شدم، بلافاصله بهش نگاه کردم و گفتم:

- سلام!

به رو به رو خیره بود و جوابم رو نداد، دکمه‌های بالای پیراهن سفید رنگش باز بود و موهایش به هم ریخته، انگار روز سختی داشته.

هنوز ماشین رو روشن نکرده بود، با هر دو دستش حسابی مشغول فشردن فرمان ماشین بود.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و با تردید گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

- می‌فهمی.

اون قدر سرد و کوتاه جواب داد که ترجیح دادم حرفی نزنم، شبیه گذشته‌ها شده بود.

مثل اون موقعی که تازه ازم خواستگاری کرده بود و نامزد بودیم...

همون طوری سرد و مرموز!...

اون قدر این چند ماه ازش مهر و گرما دیده بودم که با دیدن این اخلاقیش خوف برم داشت.

سکوت کردم که بالاخره با نفس بلندی ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

سی دقیقه بعد مقابل یه ویلای جمع و جور و شیک نگه داشت،
هیچ سر در نمی‌آوردم که این جا کجاست!
مطمئن بودم قبلا به این ویلا نیومده بودم.
خواستم چیزی بپرسم که آرشام گفت:
- تو پیاده نشو.

به دنبال این حرف خودش پیاده شد و به سمت در رفت، از
شدت استرس کمی که داشتم با دست‌هام کمر بند ایمنی رو سفت
فشار می‌دادم.

نمی‌دونم این چه حالی بود اما از ظاهر آرشام معلوم بود چیز
خوبی در انتظارم نیست...

دوباره به سمت ماشین اومد، در و باز کرد و گفت:
- پیاده شو.

آروم گفتم:

- ماشین رو داخل نمی‌بری؟

کوتاه گفت:

- نه.

سری تگون دادم و کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده
شدم، ریموت رو زد و به سمت در رفتیم.

چون راحت نبود برای داخل رفتن دست دست می‌کردم اما آرشام
با اطمینان دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید، هیچی از

صورتش مشخص نبود اما من ته نگاهش حرص و ناراحتی رو می‌دیدم.

بیشتر نگران شدم!

بالاخره حیاط سرسبز ویلا رو طی کردیم، مقابل در شیشه‌ای بزرگی رسیدیم هنوز به اون سمت نگاه نکردم اما شخصی در رو باز کرد.

نگاهم به کفش‌های پاشنه بلند قرمز رنگی میخ شد، نگاهم رو کم کم بالا گرفتم و با دیدن طرلان تمام وجودم یخ زد. اون هم انگار از دیدن من شوکه شده بود لبخندش روی لب‌هاش خشک شد.

سکوت عجیب و تلخی فضا رو پر کرد!

اگر آرشام دستم رو نمی‌کشید معلوم نبود تا چه حد توی اون شوک و بهت زندگی می‌موندم.

نگاه طرلان لرزید و به آرشام خیره شد، رنگش پریده بود و گود زیر چشم‌هاش یه رد تیره به جا گذاشته بود... نمی‌دونم چرا این‌قدر مریض احوال به نظر می‌رسید اما هنوز اون زیبایی رو داشت!

طعم دهنم تلخ شد!

یاد اون شب مهمونی افتادم، یاد کار آخر شب آرشام...

موجی از درد رو زیر دلم احساس کردم.

من که تازه داشتم همه چیز رو فراموش می‌کردم پس چرا
آرشام منو به ویلایی که حتما خونه‌ی طرلان هست آورده؟
با ناراحتی نگاهش کردم، نگاهش نه به من بود نه به طرلان...
سرش رو بالا گرفته بود اما با اخم کم‌رنگی به پایین خیره شده
بود.

همون‌طوری که دست سردم رو می‌فشرد جلو رفت.
طرلان بی‌اختیار از جلوی در کنار رفت، و با لبخند بی‌قراری
گفت:

- غافلگیرم کردی آرشام!

کاملاً معلوم بود سعی داشت منو نادیده بگیره... اگر حالم بهتر
بود دوست داشتم این جا رو سریعاً ترک کنم اما جونی نداشتم
که این کار و انجام بدم.

آرشام با همون فیگوری که داشت سری تکون داد و گفت:

- بیا بشین باهات حرف دارم.

طرلان انگار کنترل خودش رو به دست آورد که گفت:

- بذار ترتیب پذیرایی رو بدم.

آرشام جدی گفت:

- نیازی نیست... حرف‌هام رو زدم می‌ریم.

نگاه طرلان گیج شد و من فقط خاموش نگاه‌شون کردم.

حس می‌کردم اصلاً وجود ندارم، آرشام همون طوری که دستم
رو توی دستش می‌فشرد به سمت مبل آبی رنگی رفت و روی
اون نشست، منم کنارش نشستم.

طرلان تردید رو کنار گذاشت و رو به روی ما نشست.

با عشوه یکی از پاهاش رو روی اون پا انداخت و با تفریح
نگاهم کرد.

می‌دونم داشت به اون شب فکر می‌کرد،

با حرص نگاهم رو ازش گرفتم.

صدای هیجان زده‌اش رو شنیدم.

- خب آرشام چی می‌خواستی به من بگی؟

آرشام اروم گفت:

- خوشحالی که اومدم؟

- معلومه دیگه داشت مدت زمان نیومدنت طولانی می‌شد.

خوب فهمیدم می‌خواست با این حرف بهم بفهمونه قبلاً آرشام
این جا اومده، دست آزادم رو روی پاهام گذاشتم تا از لرزشی
که داشت جلوگیری کنم.

نمی‌دونم چرا اما حس کردم ته صدای آرشام یه تمسخر خاصی
رو حس می‌کنم.

- درسته... دقیقاً از موقعی که مزاحمت های آرش کم شد.

منتظر موندم طرلان حرفی بزنه اما سکوت کرده بود، نگاهش کردم...

تند تند به چپ و راست نگاه کرد و لب گزید.

آرشام دقیق تر گفت:

- از آرش خبری داری؟

طرلان فوری به من نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کنم این موضوع بین ما خصوصی باشه.

آرشام نیم نگاهی به من انداخت، هنوز دستم رو رها نکرده بود.

پشت دستم رو نوازش کرد و جدی گفت:

- من هیچ چیز خصوصی ای با تو ندارم طرلان... مخصوصا قرار نیست چیزی رو از نفس پنهان کنم.

دلم کمی گرم شد، لبخندم رو پشت نگاه پیروزمندانه به طرلان مخفی کردم.

طرلان لب تر کرد و به سمت دیگه‌ای نگاه کرد، حس می‌کردم کلافه شده.

آرشام دوباره پرسید:

- خب نگفتی؟ آرش چی شد؟

اسم آرش برام آشنا بود اما اون قدر شوکه و هیجان زده بودم که به خاطر نمی‌آوردم کیه.

طرلان با اخم کم رنگی گفت:

- نمی‌دونم.

آرشام معنادار گفت:

- باید بدونی چون من می‌خوام به پلیس گزارش کنم.

چشم‌های طرلان گرد شد، سریع گفت:

- چی رو گزارش کنی؟

سریع متوجه شدم، یه چیزی این وسط مشکل داشت رفتار
طرلان مشکوک به نظر می‌رسید...

آره آره حالا فهمیدم!

آرشام منو آورده بود تا دست طرلان رو برام رو کنه.

با این فکر کمی توی جام جا به جا شدم، امیدوار بودم فکرم
درست باشه، آرشام گفته بود می‌خواد سوتفاهم ها رو بر طرف
کنه.

اگر شک های منو از بین ببره...

وای خدایا!

همه‌ی کابوس‌هام تموم می‌شه!

می‌تونم یه نفس راحت بکشم!

آرشام با همون حالت گفت:

- همه‌اش وقتی آرش در دسر درست کنه که نمی‌شه منو خبر کنی، حالا هدف تو از خبر کردن من رو نمی‌دونم چیه ولی... این‌طوری بهتره اگر پلیس در جریان باشه.
- نگاه طرلان تیره شد، خوب مشخص بود مضطرب شده، با لحن ضعیفی گفت:
- آرش خطرناک!
- واسه همین که می‌گم زودتر دستگیر بشه بهتره.
- طرلان چند بار محکم پلک زد و گفت:
- من.. نمی‌دونم کجاست، چند وقتی هست که پیداش نیست.
- آرشام لبخندی که شباهت زیادی به پوزخند داشت روی لبش شکل گرفت، آروم لب زد:
- ایرادی نداره، یه اسم و فامیل به پلیس بدی حله.
- طرلان کلافه دستی به موهاش کشید که آرشام گفت:
- چیه؟ نکنه نمی‌خوای شوهر سابق دستگیر بشه؟
- طرلان زیر چشمی به من نگاه کرد...
- اون خیلی زرنگ حتما فرار می‌کنه.
- چرا ازش دفاع می‌کنی؟
- با حرف آرشام طرلان با چشم‌های گرد گفت:
- دفاع؟ من این کار و نمی‌کنم... اصلا نمی‌دونم چرا غیبتش زده.
- خسته به آرشام نگاه کردم...

هدفش از این سوالات چی بود؟

این طوری می‌خواست دست طرلان و رو کنه؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت، انگار ازم می‌خواست که آروم باشم...
آرشام دست توی جیبش کرد و گوشیش رو در آورد و مشغول شد.

نگاهی به صفحه گوشی‌اش انداختم، با دیدن شماره‌ای که
می‌خواست تماس بگیره تعجب کردم.

کدی که داشت مال ایران نبود.

تماس رو بر قرار کرد، با نگاه تیز و لبخند عجیبی به طرلان که
رنگش پریده بود نگاه کرد.

تماس رو گذاشت روی اسپیکر، صدای مردی بلند شد که گفت:
- الو؟

طرلان رنگش بیشتر پرید، پریدن که نه یه جور انگار رو به
زردی رفت، بدنش شل شد و به پشتی مبل تکیه داد.
آرشام معمولی گفت:

- سلام آرش خان روزتون بخیر.

اون مرد که آرش بود با صدایی که توش خنده موج می‌زد
گفت:

- جناب آریا انتظار داشتم زودتر با من تماس بگیرید آخه این
جا شب شده.

آرشام خنده‌ای کرد و گفت:

- معذرت می‌خواهم مزاحم شدم... آرش خان می‌شه حرف‌هایی که برای من تکرار کردین رو دوباره تکرار کنید؟ آخرین باری که ایران بودید کی بود؟

آرش مکثی کرد... چشم‌های طرلان کدر شده بود، چونه‌اش می‌لرزید.

اگر بگم دلم نسوخت... دروغ گفتم!

نمی‌دونم واقعا درسته آدم دلش برای دشمنش بسوزه؟

- ام... بله من پنج سالی هست که ایران نیومدم، البته یه چند باری در حد یکی دو روز به ایران سفر داشتم اما مال چند سال اول بود، الان دو سالی هست که هیچ سفری به ایران نداشتم. آرشام پوزخند عمیقی زد و گفت:

- بسیار خب ممنونم.

آرش خنده‌ای کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم... یه بار دیگه می‌گم که من یکی از طرفدارهای شما.

- لطف دارید! فعلا.

- فعلا جناب آریا.

آرشام تماس رو قطع کرد، طرلان سرش رو پایین انداخته بود. این بار آرشام سرد و خونسرد نبود، خشم و غضب از چهره‌ای بی‌داد می‌کرد.

با صدای بلندی گفت:

- چیه دستت رو شده ناراحت شدی؟ مگه نمی‌گفتی آرش اذیت می‌کنه و مزاحمت می‌شه؟ من سابقه‌ی این آدم رو چک کردم، توی این یکی دو سال آخر اصلاً پاش به ایران باز نشده... همین که نفس از من فاصله گرفت مزاحمت هایی که ادعا می‌کردی از طرف آرش تموم شد، فکر کردی من احمقم طرلان؟ داد زد:

- فکر کردی هنوز مثل پنج سال قبلم؟
شونه‌های طرلان از صدای فریاد آرشام لرزید، قلبم داشت توی دهنم می‌اومد.
کلی حس مختلف توی وجودم داشتم، می‌خواستم دخالت کنم اما هنوز توی شوک بودم.

آرشام بلند شد که منم با تردید بلند شدم، نگاه طرلان به آرشام بود حس می‌کردم هر لحظه ممکنه از حال بره.
آرشام با تاسف گفت:

- فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی، من یه روزی تو رو می‌پرستیدم طرلان... پنج سال پیش تو بت من بودی، اما با اون کارهات بدترین ضربه رو به من زدی، باعث شدی پنج سال مثل یه آدم بدون قلب و احساس زندگی کنم، وقتی هم که داشتم تازه رو به راه شدم اومدی تا زندگیم رو جهنم کنی.
طرلان با حرص و صدای بغض‌آلود گفت:
- من فقط می‌خواستم مثل گذشته با هم باشیم.

آرشام چنگی به موهایش زد و کلافه گفت:

- با هم؟ دیگه مایی وجود نداره طرلان... من زن دارم بفهم.
نگاه ناراحت طرلان فروکش کرد و با نفرت به من خیره شد...
با دیدن نگاهش از این که دلم برایش سوخت پشیمون شدم.
از جاش بلند شد و با دست به من اشاره کرد و گفت:

- داری به این می‌گی زن؟ همون کسی که با چهار تا عکس و
حرف‌های من به تو بی‌اعتماد شد؟ گول زدن نفس راحت‌ترین
کاری بود که انجام دادم... اون شب مهمونی با چند تا کار ساده
حرف طلاق رو پیش کشید... تو داری به خاطر حفظ زندگی‌ای
که روی طناب نازک پا برجا شده منو خورد می‌کنی؟
بغض راه گلوم رو بست...

حرف‌های طرلان مثل پتک به سرم کوبیده شد، حق با طرلان
بود، من راحت گول خوردم.

جرات نداشتم به آرشام نگاه کنم اما تون هم سکوت کرده بود...
یاد اون موقع‌ها افتادم، آرشام همیشه سعی می‌کرد به من
توضیح بده اما این من بودم که همه چی رو خراب می‌کردم.
با طولانی شدن سکوت‌مون طرلان جرات گرفت و پوزخندی زد
و گفت:

- چیه آرشام آریا؟ حقیقت تلخ نه؟ حداقل وقتی من با تو بودم
بهت اعتماد داشتم الکی بهت شک نمی‌کردم... تازه تو و نفس
که عشق و احساسی بین‌تون نیست پس چرا حرص زندگی‌تون
رو می‌خوری؟

دیگه تحمل نداشتم چیزی بشنوم، اما آرشام منو به خودش
نزدیک تر کرد...

به نیم رخش نگاه کردم که محکم ایستاده بود و بدون پلک زدن
به طرلان نگاه می کرد.

اگر عشق و احساسی بینمون نیست... پس این جاذبه‌ی عجیبی
که منو سمت آرشام می کشه چیه؟
با صدای عجیبی گفت:

- از کجا می دونی عشقی بین ما نیست؟
برگشت با شور و حرارت نگاهم کرد...
قلبم ریخت!

قلبم تند تر زد...

به روم لبخندی پاشید و گفت:

- با ورود نفس به زندگیم من دوباره معنای زندگی رو فهمیدم.

نمی دونم این حرف رو برای ساکت کردن طرلان زد یا نه...

اما من فقط میخ چشم های براقش شده بودم، نه این نگاه امکان
نداشت دروغ بگه.

برگشتم و به چشم های شوکه‌ی طرلان نگاه کردم... آرشام ادامه
داد:

- بهتره این بازی مسخره رو تموم کنی طرلان... من فقط نفس
رو این جا آوردم تا حقیقت رو بفهمه.

چشم‌های طرلان از هجوم اشک برق می‌زد، نگاه عصبی‌اش
بین منو آرشام در گردش بود.

آرشام دست منو همراه خودش کشید و گفت:

- کار ما این جا تموم شده بهتره بریم.

طرلان با حرص داد زد:

- به خاطر این دختره منو رد کردی؟ من به خاطر تو برگشتم...
این کارها رو کردم تا بفهمی چقدر تو رو دوست دارم، اما نفس
برای تو چی کار کرده؟

آرشام پوزخندی زد و گفت:

- لازم نیست که کاری کنه... همین بودنش برام با ارزش ترین
کار دنیاست!

دیگه منتظر نماد که طرلان حرفی بزنه، با قدم‌های تند حرکت
کرد و من هم به دنبالش کشیده می‌شدم.

صدای جیغ‌های عصبی و آرشام گفتن‌های طرلان کل ویلا رو
برداشته بود، صدای شکستن وسایل هم می‌اومد.

به معنای واقعی انگار دیوونه شد!

زبونم بند اومده بود، باورم نمی‌شه همه‌ی اون کار ها نقشه‌ی
طرلان بوده باشه...

من واقعا شرمنده‌ی آرشام بودم.

سوار ماشین شدیم، حالا مشخص بود آرشام اروم و ریلکس
شده اما من واقعا خجالت زده و خوشحال بودم.

حالا دیگه طرلانی نبود که زندگی مون رو خراب کنه... این کار
آرشام واقعا خیلی برام ارزش داشت!

ماشین حرکت کرد، آرشام حرفی نمی زد حس می کردم بهم
فرصت داده تا اتفاق پیش اومده رو هضم کنم.

بالاخره دست از کلنجار رفتن با خودم کشیدم آروم گفتم:

- آرشام...

از گوشه چشم بهم نگاه کرد و لبخند زد، انگار منتظر همین
بود.

- جانم!

سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:

- بابت تمام اون شک و تردیدها و بی اعتمادی هام... معذرت
می خواهم! منو ببخش!

سری تکون داد و با گرمی گفت:

- اون چیزها دیگه گذشت نفس... مهم آینده است که در راهه،
ولی خب... تو باید جبران کنی.

با تعجب گفتم:

- جبران کنم؟

حق به جانب گفت:

- بله که جبران کنی، چند ماهه به خاطر کارهای طرلان خون
منو تو شیشه کردی... خانوم بعد از شب زفافش قهر می کنه و
می ذاره می ره خونه ی پدرش، باید همه ی اینا رو جبران کنی.

با خجالت و حرص گفتم:

- بی ادب!

خندید و با سرخوشی گفت:

- دلم برات تنگ شده خب... ببین داریم می ریم خونه مون عمراً
بذارم بری خونه ی پدرت.

نزدیک بود از تعجب و شوک شاخ در بیارم، آرشام برای
خودش بریده بود و دوخته بود و داشت تنم می کرد.

بریم خونه مون؟!!

وای حس عروسی رو داشتم که داشت شب عروسیش با
دامادش به خونه ی جدیدش می رفت.

همون طوری استرس و هیجان داشتم، ولی با من من گفتم:

- آرشام یکم از لباس هام خونه ی مادرمه.

- عیبی نداره تو نیازی به لباس نداری.

با چشم های گرد و بهت زده گفتم:

- آرشام؟

با صدا خندید و چشمکی بهم زد، نمی دونستم چی تو سرش اما
من حتما از خجالت شبیه گوجه شده بودم.

فعلاً دور دور آرشام بود!

مگه می تونستم حالا که خودش رو ثابت کرده و خوشحالیم
بهش نه بگم؟

حالا که چشم‌هام و رو به حقیقت باز کرده بود مگه می‌شد باز هم باهاش بداخلاق بشم؟

توی وجودم ستاره بارون شده بود!

تمام حس‌های بد و منفی‌ای که داشتم پر کشیده بود حتی مشکل راحیل و نیما رو هم فراموش کرده بودم.

فقط منتظر این بودم تا برسیم خونه...

باید اعتراف کنم منم دلم برای آرشام تنگ شده بود!

هم‌زمان که با لبخند محوی خیره‌ام شده بود در و با کلید باز کرد، نمی‌تونستم خوشحالیم رو پنهان کنم همه‌اش با خجالت سرم رو پایین می‌انداختم... در خونه رو باز کرد و زمزمه وار گفت:

- اول شما بانو!

لب گزیدم و وارد شدم، اما با دیدن خونه که حسابی به هم ریخته بود خشکم زد!

لباس‌ها و کاغذهای آرشام روی زمین پخش و پلا بود، ظرف‌های یک بار مصرف غذا گوشه و کنار خونه افتاده بود. انگار که توی خونه بمب ترکیده، آرشام از پشت بهم چسبید و گفت:

- دیدی؟ وقتی تو نباشی این بلا سر منو خونه می‌یاد.

با ناراحتی گفتم:

- چرا این قدر همه جا رو به هم ریخته کردی؟ دو روز تمام طول می کشه من خونه رو تمیز کنم.
- زنگ می زنم کارگر بیا د تو قرار نیست دست به چیزی بزنی.
- برگشتم و با حرص نگاهش کردم که همون لبخند روی لبش پر رنگ تر شد و با شعف گفت:
- آخ نفس! اگه بدونی تو چقدر به من بدهکاری!
- یک تای ابروم بالا پرید، آروم گفتم:
- من؟
- بهم نزدیک تر شد، شالم رو از سرم سر داد و چنگی به موهام زد.
- او هوم تو.
- لحن آروم و گرمش منو هم تحت تاثیر قرار داده بود، مثل خودش خیره خیره نگاهش می کردم.
- حرف هایی که به طرلان زدم همه اش راست بود.
- حرف؟ کدوم حرف؟
- من که چیزی یاد نمی اومد... نزدیکی آرشام همه چیز رو از ذهنم پاک کرده بود.
- لب زدم:
- کدوم حرف؟
- یک دستش رو پشت کمرم انداخت، جوری منو نگاه می کرد انگار اولین باره که منو دیده.

زمزمه کرد:

- این که با ورود تو زندگیم معنا پیدا کرد.

قلبم لرزید و وجودم گرم شد!

حالا حس تهی بودن نمی‌کردم... گرم بودم!

پر از شور و حس شده بودم!

ادامه داد:

- می‌شه الان بی‌خیال غرور شد؟

چشم‌هام رو بستم، پیشونی اش رو مماس سرم کرد و با حس گفت:

- نفس یه مدت یه چیزی رو می‌خوام بگم اما غرورم مانع شد... می‌فهمی؟

سرم رو تکیه دادم... نمی‌دونم فهمید یا نه!

- من نمی‌دونم می‌شه این حس رو کنار غرور هم تجربه کرد یا نمی‌شه... می‌شه بیان کرد؟

پشت کمرم رو نوازش کرد و با شور ادامه داد:

- نفس... آخ نفس! تو بهم بدهکاری... باید جبران کنی، تو هم مثل منی؟ منو می‌خواهی؟ نفس حسش می‌کنم... قلبت الان به خاطر من داره تند می‌زنه، گونه‌هات به خاطر من قرمز شده... نفس تو چی حسش می‌کنی؟

به یقه‌ی لباسش چنگ زدم... نیاز نبود آرشام چیزی بگه...

حالا که دیوار سنگی قلبم شکسته بود اون نیروی قوی و
شگفت‌انگیز رو که داشت تمام بدنم رو احاطه می‌کرد رو حس
می‌کردم.

آرشام بی‌قرار گفت:

- نفس بگو... حس رو بهم بگو!

با صدای ضعیفی گفتم:

- خودت بگو... تو بگو آرشام!

دیگه کامل بغلم کرده بود، پیشونی‌مون به هم چسبیده بود...

هر دو بی‌قرار و تشنه‌ی هم بودیم!

آرشام دوباره با همون لحن و صدای بی‌نظیرش گفت:

- نفس من مرد علم... با علم حسم رو می‌گم، می‌خوام کاری

کنم که هر روز و هر ثانیه آرزوم بود... می‌خوام این فاصله‌ی

نامرئی رو هم تموم کنم... می‌خوام اعتراف کنم.

قلبم به لرزه در اومد وقتی این رو شنیدم و اون فاصله هم تموم
شد...

حس از پاهام رفت و دست‌هام مثل طناب دار دور گردن آرشام

پیچید...

منو بوسید!...

با حس... با... با عشق!

آره عشق!...

خدای من حس مون عشق بود... یه عشق آتشین!
منو آرشام حس مون رو به زبون نیاوردیم اما به هم
فهماندیم!...

آرشام راست می گفت، این حس رو می شه در کنار غرور هم
تجربه کرد.

عشق در کنار غرور امکان داره!

این بوسه‌ی شیرین خودِ عشق و اعتراف بود.
آرشام حتی شب مهمونی هم منو نبوسیده بود، حالا فهمیدم
چرا!...

چون می خواست اولین بوسه مون از روی عشق باشه، پاک و
مقدس باشه!

خدایا شکرت!

نفس کم آورده بودیم... با نفس نفس نقطه‌ی اتصال رو تموم
کرد و خمار لب زد:

- بریم اتاق مون؟

جادو شده بودم... با تمام وجودم طالبش بودم!

لبخندم مهر تاییدی به حرفش بود.

پیراهن آرشام تنم بود و دکمه هاش یکی در میان بسته بود، با
شیطننت توت فرنگی ها رو توی کاسه‌ای ریختم و به سمت
اتاق مون رفتم.

نیشم تا بنا گوش باز شد...

چقدر این کلمه رو دوست داشتم!

اتاقموووون!

آرشام هنوز روی تخت بود و با اومدنم لبخندی زد و گفت:

- تو نباید الان استراحت کنی؟

موهام رو که دورم ریخته بود رو یک طرف شونه‌ام هدایت کردم و گفتم:

- خوبم.

کنارش رفتم تا بشینم اما بازوم رو کشید و منو روی پاهاش نشوند، با دیدن توت فرنگی‌ها چشم‌هایش برق زد و گفت:

- عجب پذیرایی‌ای!

با ناز گفتم:

- خیالاتی نشو همه‌اش مال خودمه.

آرشام با شیطننت گفت:

- راست می‌گی... باید تقویت بشی برای دور بعدی.

با حرص و خجالت مشتی به بازوش زدم که گفت:

- جون...

- کوفت...

- دلم برای فحش دادن تنگ شده بود.

با خنده گفتم:

- تعارف نکن اگر می‌خوای بیشتر فحشت بدم.

لبخندی زد و گفت:

- نه عشقم تو فقط بهم بوس بده.

- همین؟

با خنده گفت:

- نه یه چیز دیگه هم می‌خوام اما روم نمی‌شه بگم.

خواستم موهایش رو بکشم که نداشت و داد زدم:

- بی‌تربیت.

قهقهه‌اش بلند شد، همون طوری که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم یکی از توت‌فرنگی‌ها رو برداشتم و گذاشتم دهنم.

تو همون حال یکی خودم می‌خوردم یکی هم توی دهن آرشام می‌ذاشتم.

خلاصه مشغول بودیم که گوشیم زنگ خورد.

یادم اومد چند لحظه پیش هم گوشیم زنگ خورده بود اما خب تو حال خودم نبودم.

با خجالت لب‌گزیدم که آرشام فهمید و گوشیم رو برداشت و جواب داد.

- الو... سلام مامان جان... بله نفس پیش منم ببخشید نگران شدید... نه ما اومدیم خونه‌مون شرمنده اطلاع ندادیم... چشم حتما... خداحافظ.

همین که گوشی رو قطع کرد گفتم:

- مامانم بود؟
- آره.
- مگه الان ساعت چنده؟ حتما نگران شده بود.
- مهربون نگاهم کرد و گفت:
- شب شده عزیزم!
- وای شب شده؟
- اصلا متوجهی گذر زمان نشده بودم...
- گرسنه‌ای؟
- با این که هیچی نخورده بودم اشتها نداشتم آروم گفتم:
- نه.
- ولی من گرسنه‌ام... می‌خوام تو رو بخورم.
- با خنده اخم کردم که منو به سمت تخت خم کرد که با اعتراض گفتم:
- اِه آرشام!
- بهم امان نداد و شروع کرد به قلقلک دادنم...
- صدای خنده‌هام توی اتاق طنین انداز شده بود.
- آرشام هم بین خنده‌هام قهقهه می‌زد، اون قدر تقلا کردم که پیراهن آرشام کنار رفت و باعث شد یک اتفاق خاطر انگیز دیگه رقم بخوره.

فردا صبح سرحال تر از هر زمان دیگه‌ای از خواب بیدار
شدم...

اما آرشام مجبور بود برای آخرین کارهای آلبوم جدیدش از
خونه بیرون بره.

بهترین فرصت بود که خونه رو تمیز کنم... آرشام گفته بود که
ظهر یه کارگر می‌یاد اما من دلم برای تمیز کردن خونه‌ام هم
تنگ شده بود.

تمام لباس های کثیف آرشام رو جمع کردم و توی ماشین لباس
شویی انداختم.

روی زمین خم شدم مشغول جمع کردن آت و آشغال ها بودم که
زیر شکم تیر کشید.

یه لحظه چشمم سیاهی رفت و کامل روی زمین نشستم، دستم و
روی شکم گذاشتم و با درد نالیدم!

اوف خدایا این دیگه چه دردی بود؟!

با درد بلند شدم و خودم رو به دستشویی رسوندم...

گیج از دستشویی بیرون اومدم و به سمت تقویم رفتم...
امروز چندم بود؟

نگاهی به تقویم انداختم، چند روز عقب انداخته بودم اما الان
کمی خونریزی داشتم.

حتما ماهانه‌ام الان بود.... ولی چرا عقب افتاده بود؟

شاید به خاطر اون حرص و عصبانیت ها بود.
باز هم گیج بودم، ترجیح دادم کمی استراحت کنم و منتظر
کارگری که آرشام قرار بود بفرسته بمونم.

با ذوق به هال که از تمیزی برق می زد نگاه کردم، کارگر رفته
بود و منم مشغول آشپزی بودم.

برای امروز قرمه سبزی درست کرده بودم، سخت بود ولی
ارزشش رو داشت، تو این مدت آرشام فقط پیتزا و ساندویچ
خورده بود.

نگاهی به ساعت کردم، چهل دقیقه دیگه آرشام می اومد...
تصمیم گرفتم قبل از اومدنش یه دوس بگیرم.
زیر گاز رو کم کردم و به سمت حموم اتاق رفتم.

سریع یه دوش گرفتم که حالم رو خیلی بهتر کرد، از حموم
بیرون اومدم و پیراهن کوتاه صدفی رنگی پوشیدم، ساده ولی
زیبا!

موهام رو با اتو لخت کردم و یک طرف شونه ام ریختم، یه
آرایش ملیح هم انجام دادم اما آرایش چشم هام رو بیشتر کردم
تا چشم های سبز رنگم جلوه ی بیشتری کنه.

گردنبندی که آرشام بهم داده بود رو توی گردنم انداختم، حسابی
به لباسم می‌اومد!

کمی از عطر کنار گردنم زدم و تمام!

خیلی خوشحال بودم چون قرار بود زندگی جدیدی رو کنار
آرشام شروع کنم.

با شنیدن صدای در هول شدم... نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو
کنترل کنم.

سریع از اتاق بیرون رفتم و به سمت در رفتم، در و که باز
کردم یک دفعه دسته‌گل رز زیبایی مقابلم قرار گرفت.

با ذوق دسته‌گل رو گرفتم و گفتم:

- وای مرسی آرشام!

حالا نوبت آرشام بود که غافلگیر بشه، سر تا پام رو اسکن کرد
و چشم‌هایش برق زد.

زیر لب گفت:

- نفس خانوم چه کرده آرشام رو دیوونه کرده!

ریز خندیدم، جلو رفتم آروم گونه‌اش رو بوسیدم!

خواستم عقب بکشم که دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم
رو چرخوند، بوسه‌ای به لب‌هام زد و گفت:

- اینطوری باید بوس کنی.

با گونه‌هایی که شک نداشتم قرمز شده عقب کشیدم، همون
طوری که با لبخند نگاهم می‌کرد داخل شد.

در و بستم، آرشام با خوشحالی نگاهی به اطراف کرد و گفت:
- حالا خونه شد "خونه"...

با ولع نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه بوهای خوبی می‌یاد!

کنارش ایستادم و گفتم:

- گفתי بهت بدهکارم و باید جبران کنم... منم دارم این‌طوری
جبران می‌کنم.

چرخید سمتم و مهربون نگاهم کرد!

زیر لب گفت:

- تو همین که عشق من رو قبول کردی به اندازه‌ی کل دنیا
جبران کردی عزیزم!

دلم لرزید!

با لبخند توی چشم‌هاش نگاه کردم که اومد جلو و بغلم کرد.

- فکر کنم باید تا فردا صبح جلوی در بمونیم.

با خنده گفتم:

- من که کاری نکردم... تویی هی حرف می‌زنی و منو بغل
می‌کنی.

- اتفاقاً تفصیر توا... واسه کی این‌قدر خوشگل کردی؟

دوباره خندیدم و چیزی نگفتم...

چند لحظه بعد با اکراه ازم فاصله گرفت و گفت:

- بمون این جا تا برم لباس عوض کنم و بیام.

آروم سری تکنون دادم...

همون طوری خیره خیره نگاهم می کرد عقب عقب رفت، از این کارش خنده ام گرفت اما منم خیره نگاهش کردم.

"راوی"

یه بار دیگه گوشی اش رو چک کرد، نه نفس به تماسش جواب می داد نه... نیما.

دیگه نمی دونست چی کار کنه!

مجبور شد امروز به شرکت شون بره تا بتونه نیما رو ببینه، استرس داشت... نمی دونست اگر عمو ساواش اون رو ببینه چی باید بگه.

نفس عمیقی کشید و بالاخره به سمت میز منشی رفت، منشی یه دختر ساده پوش عینکی بود.

آروم گفت:

- سلام.

منشی سرش رو بالا گرفت و گفت:

- سلام بفرمائید.

- ام... با آقای نیما نیکفر کار داشتم، هستن؟

منشی با دقت نگاهش کرد و گفت:

- وقت قبلی داشتید؟

راحیل با خجالت گفت:

- نه.

منشی کمی کرد و بعد همزمان که گوشی تلفن رو برمی داشت گفت:

- پس صبر کنید من به ایشون خبر بدم.

راحیل سریع گفت:

- نه این کار و نکنید من... من دوستش می خوام غافلگیرش کنم.

منشی با تعجب سری تگون داد، بلند شد و گفت:

- پس همراه من بیاین.

از پشت میز بلند شد و همراه با راحیل به سمت دری رفتند.

نیما مشغول چرخاندن خودکاری در دستش بود...

اون قدر فکرش درگیر بود که نمی تونست تمرکز کنه تا کارهاش رو انجام بده با کوبیده شدن در، فکرهایی که داشت رو پس زد و پوفی کشید.

با صدای رسایی گفت:

- بیا تو.

در باز شد و منشی کمی وارد شد که نیما گفت:

- کاری داشتید خانوم ساعدی؟

- بله یه خانومی اومدن و با شما کار دارن.

نیما با تعجب گفت:

- کی؟

- گفت که دوستتون هستند.

نیما بیشتر تعجب کرد، سریع گفت:

- بگو بیاد داخل.

خانوم ساعدی سری تکان داد و بیرون رفت، نیما کمی روی میزش رو تمیز کرد و کاغذهای اضافه رو برداشت.

همون موقع راحیل وارد اتاق شد و در و بست.

با صدای لرزون و آرومی گفت:

- س... سلام.

نیما بی اختیار نیم خیز شد و توی همون حالت خشک موند...

اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

راحیل با تردید جلو تر اومد و روی مبلی نشست، با خجالت گفت:

- اومدم تو رو ببینم.

نیما کلافه چنگی به موهایش زد و روی صندلی اش نشست، سعی کرد دوباره خودش رو با کاغذهای روی میزش سرگرم کنه.

راحیل فهمید که نیما سعی داره اون رو نا دیده بگیره، فهمید راه زیادی رو باید طی کنه تا نیما اون رو ببخشه!
نفس عمیقی کشید و با استرس صداش زد:
- نیما...

نیما بدون نگاه کردم به اون آروم گفت:
- بگو.

- من... من راستش... اون روز جلوی دانشگاه عصبی شده بودم... بخشید که اون اتفاق افتاد.
تمام وجودش چشم شده بود تا بتونه کمی فقط کمی حس گرما و نرمی در چهره‌ی نیما ببینه اما بعد از تموم شدن حرفش فقط اخم نیما غلیظ تر شد.
بی‌قرار گفت:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

نیما طاقتش تموم شد... کاغذهای توی دستش رو با حرص روی میز پرت کرد و گفت:

- چی بگم؟! مگه تو حرفی هم برام گذاشتی؟

راحیل که اصلاً انتظار این برخورد رو از نیما نداشت، بغض کرده به اون خیره شد.

نیما با دیدن بغض راحیل دلش لرزید اما سریع نگاهش رو از اون گرفت...

به خودش قول داده بود که تلافی کنه... پس یکم بی‌رحمی بدک هم نبود نه؟

با لحن سردی گفت:

- من خیلی کار دارم... بهتره وقتم رو نگیری.

راحیل آب دهنش رو قورت داد و به سختی گفت:

- تا منو نبخشی از این جا نمی‌رم.

نیما دست‌هاش رو به روی میز کوبید و بلند شد، خودش را به جلو متمایل کرد و کمی روی میز خم شد، با چشم‌های ریز شده به راحیل نگاه کرد و گفت:

- بخشش من چیزی رو عوض می‌کنه؟

راحیل فقط نگاهش کرد...

نیما حس می‌کرد الان وقت زدن ضربه‌ی نهایی... بی‌میل اما از روی قصد گفت:

- بهتره بری راحیل... از اول هم اون حس و حال اشتباه بود، سیلی تو منو سر عقل آورد... ما به درد هم نمی‌خوریم.

چشم‌های عسلی رنگ راحیل از بهت و حیرت درخشید!

نیما جوشش اشک رو توی چشم‌های اون دید و دلش به درد
اومد!

بالاخره سد اشک‌های راحیل شکست، هم‌زمان که گریه می‌کرد
گفت:

- تموم... شد؟

نیما آهی کشید و بی‌اختیار گفت:

- چیزی هم بین ما نبود که بخواد تموم بشه.

راحیل بعد از شنیدن این حرف، با پاهای لرزون از روی مبل
بلند شد، با قدم‌های نامنظم و کشیده به سمت در رفت و قبل از
این که از اون اتاق خارج بشه به سمت نیما چرخید.

حالش خراب تر و بدتر از اون چیزی بود که بتونه باز هم
التماس کنه...

ولی گفت:

- چرا یه چیزی بود... عشق!

نفس توی سینه‌ی نیما حبس شد، درونش غوغا به پا شده بود!
عشق!...

بالاخره راحیل گفت...

قبل از این که به خودش بیاد در به هم کوبیده شد.

عصبانی بود... نه از راحیل، بلکه از خودش!

دو تا آرنجش رو روی میز گذاشت و سرش رو توی دست‌هاش گرفت، محکم به موهایش چنگ زد و چشم‌هاش رو کشید
این کار اوج کلافه بودنش رو نشون می‌داد، چند لحظه‌ای توی همون حالت موند، چقدر دلش می‌خواست همه چی جور دیگه‌ای رقم می‌خورد!
کاش یه فرصت دیگه پیش بی‌یاد تا بتونه راحیل رو ببخشه...

نمی‌دونست چند دقیقه گذشت که در اتاقش محکم کوبیده شد، چون انتظار نداشت یکه خورده شونه‌هاش بالا پرید، سریع خودش رو جمع و جور کرد و با صدای دورگه‌ای گفت:
- بله.

خانم ساعدی با اضطراب وارد شد و گفت:

- ببخشید قربان!

نیما به خاطر دیدن حال منشی با شک و نگرانی گفت:

- چی شده؟

- قربان اون خانمی که دوست شما بود...

نیما با شنیدن همین حرف از جاش بلند شد و بی‌قرار گفت:

- خب؟

وقتی مکث خانم ساعدی رو دید عصبی گفت:

- بگو چی شده؟

- قربان اون خانم هنگام خارج شدن از شرکت جلوی خیابون تصادف کرد.

نیما نفهمید ظاهرش چه شکلی شد که منشی با لحن نگرانی گفت:

- وای قربان!... جناب نیک فر خوب هستید؟

بدون جواب دادن به منشی. قبل از این که پاهاش شل بشه با یک دست لبه‌ی میز رو گرفت و خودش رو نگه داشت، نفهمید چطوری شروع به دویدن کرد و از اتاق خارج شد.

پله‌های شرکت رو یکی دو تا کرد و پایین رفت... جلوی در ورودی شرکت و مخصوصا کنار خیابون شلوغ بود، نرسیده به مردمی که جمع شده بودند خشک شد.

با یه دست به سرش زد و نالید:

- یا خدا!...

این بار بر خلاف چند دقیقه پیش بی‌جون جلو رفت و مردم رو پس زد، با هر قدمی که برمی‌داشت انگار از جانش کم می‌شد.

همهمه‌ی مردم نمی‌داشت که فکری کنه، انگار صداشون توی سرش زنگ می‌خورد

" وای دختر بیچاره "

" به آمبولانس زنگ بزنین "

" خدا به جوانیش رحم کنه "

چشم‌هایش تار شد... توی دلش نالید

"خدا به دل هر دومون رحم کنه"...

چشمش به راحیل که کف خیابون افتاده بود، افتاد.
بالاخره مقاومتش شکست و زانو زد، با ترس و بغض خفته‌ای
داد زد:

- راحیل! راحیل پاشو... یکی آمبولانس خبر کنه... راحیل...
رو به راحیل خم شد، با دست لرزان موهای ریخته شده روی
صورتش رو پس زد.

چشم‌هاش بسته بود و صورتش روشن تر از قبل...
از زیر سرش کمی خون آسفالت رو رنگی کرده بود، با دیدن
این صحنه بغضش شکست و نالید:

- پاشو لعنتی... ای خدا!

از بین صدای مردمی که فقط ایستاده بودن، صدای پدرش رو
شنید و بعد صدای آژیر آمبولانس...

انگار داره زیبا ترین صدا رو می‌شنوه، با امید سرش رو بلند
کرد، ساواش مردم رو کنار زد و با دیدن نیما و راحیل بیهوش
بهت زده گفت:

- یا امام زمان! پسرم چی شده؟

نیما با درماندگی و بیچارگی به پدرش نگاه کرد و چیزی
نگفت...

پرستار ها مردم رو کنار زدند و وارد عمل شدن، ساواش سریع زیر بغل نیما رو گرفت و بلندش کرد.

بعد از این که راحیل رو به داخل آمبولانس منتقل کردن نیما گفت:

- منم باید برم.

ساواش سریع گفت:

- حالت خوب نیست.

- خوبم بابا... باید کنارش باشم.

ساواش با دیدن بغض و صورت رنگ پریده‌ی نیما دیگه چیزی نگفت و با نگرانی دستش رو ول کرد، نیما سریع به سمت آمبولانس رفت و با اصرار سوار شد.

سریع به راحیل نگاه کرد، گردنش رو آتل بسته بودن و ماسک اکسیژنی هم روی صورتش بود.

ماشین به حرکت در اومد، پرستار سریع سرمی به دستش زد.

نیما با حال خرابی زمزمه کرد:

- یه وقت دیوونگی نکنی بخوای منو تنها بذاری ها؟ خوب شو....

"نفس"

اشک‌هام رو پاک کردم و سریع از ماشین پیاده شدم، به سمت ورودی بیمارستان دویدم که آرشام نگران داد زد:

- نفس وایسا.

توجه نکردم و وارد بیمارستان شدم، آرشام هم پشت سرم وارد شد، اون قدر گیج و شوکه بودم که نمی‌دونستم چی کار کنم، نگاه‌های خیلی‌ها رو حس می‌کردم که به ما جلب شده بود، اون هم فقط به خاطر حضور آرشام بود.

آرشام نزدیکم شد و گفت:

- آروم باش نفس... الان از یکی سوال می‌کنم که راحیل کجاست، باشه؟

خواستم جوابش رو بدم اما، عسل رو از دور دیدم که داشت سمت ما می‌اومد.

از کنار آرشام گذشتم و به سمت عسل رفتم.

با چشم‌هایی که هر لحظه ممکن بود بیاره گفتم:

- عسل، راحیل... بگو که خوبه؟

با بغض بغلم کرد و گفت:

- آروم باش نفس خدا رو شکر خطری تحدیدش نمی‌کنه.

کمی خیالم راحت شد، از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- الان کجاست؟

- تازه از اتاق عمل اومده بیرون، تو مراقبت‌های ویژه است.

آهی کشیدم و با ناراحتی سری تکون دادم، آرشام بی‌توجه به آدم‌هایی که دورش جمع شده بودن به سمت‌مون اومد.
زیر لب گفت:

- الان کی می‌خواد جلوی شایعه‌ها رو بگیره؟ حتما کلی خبر راجع من پخش می‌کنن که آرشام آریا بیمارستان.
آروم گفتم:

- این مهم نیست... مهم راحیل، عسل ما رو ببر پیشش.
عسل سری تکون داد و حرکت کرد، منو آرشام هم دنبالش رفتیم.

انتهای راهرو تونستم نیما و بابا، خاله همتا و عمو آهیل رو ببینم.

خاله همتا با دیدنم بلند شد، سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- خوبی خاله؟ راحیل چطوره؟
با خستگی و غم گفت:

- خوبم عزیزم... نگران نباش، راحیل هم هنوز بیهوش.

- چطور این اتفاق افتاد؟

خاله همتا حرفی نزد و فقط آهی کشید، چشمم به نیما افتاد، چشم‌هاش مثل دو تا کاسه خون بود، آشفته و بی‌قرار به نظر می‌رسید.

می‌دونستم الان چه حسی داره، دلم برای برادرم سوخت!

دلم برای برادرم سوخت!

سریع به سمتش قدم برداشتم و کنارش روی صندلی انتظار
نشستم، بی حرف سرش رو توی بغلم گرفتم و نوازشش کردم.
وقتی آه کشید بالا و پایین شدن شونه‌اش رو حس کردم... این
اوج درد یک مرد و نشون می‌داد!
زیر لب نالید:

- نزدیک بود از دستش بدم.

دستم رو بین موهایش فرو کردم و کنار گوشش لب زدم:

- هیس! راحیل خوب می‌شه داداش.

با صدای خفه‌ای گفت:

- همه‌اش... تقصیر من بود.

- نیما آروم باش!

کلافه آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- فکر نمی‌کردم حسم بهش این قدر قوی باشه.

دوباره موهایش رو نوازش کردم و چیزی نگفتم، چند دقیقه‌ای
توی آغوشم ماندگار شد، ولی بالاخره عمو آهیل سکوت رو
شکست.

- می‌خوام با دکترش حرف بزنم تا برم پیشش.

بابا سعی کرد با خونسردی عمو رو راضی کنه:

- آهیل الان نه وقت ملاقاتِ نه راحیل توی شرایطی هست که بشه اون رو دید، باید تا فردا صبر کنی.

تا به حال اون قدر عمو آهیل رو کلافه و عصبی ندیده بودم، اون روحیه شاد و شوخی داشت اما الان...

زیر لب گفت:

- من تا فردا چطوری صبر کنم.

دست به کمر ایستاد و بی قرار دور خودش چرخید...

کسی حرفی نمی زد، با صدای نیما چشم از بقیه گرفتم.

- نفس می خوام ببینمش.

آروم گفتم:

- شنیدی که بابا چی گفت.

- نمی تونم تا فردا طاقت بیارم

صدای دو رگه اش انگار روحم رو خراش می داد...

می تونستم دردش رو حس کنم... از همون بچگی حس و حال درونی نیما روی من هم اثر می کرد.

شاید به خاطر این بود که دو قلو بودیم.

با ناراحتی زیر لب گفتم:

- پس باید با دکترش حرف بزنی.

با این حرفم به خودش اومد... از آغوشم جدا شد و چند تا نفس عمیق کشید تا خودش رو کنترل کنه.

قبل از این که بخوام چیزی بگم از جاش بلند شد، با هول منم بلند شدم و دستش رو گرفتم.

بی‌توجه بهم خواست بره که سریع گفتم:

- کجا می‌ری؟

کوتاه گفت:

- می‌رم پیش دکترش.

دستش رو از دستم بیرون کشید و یا قدم های بلندی دور شد....

با ناراحتی به مسیر رفتنش خیره شدم، همه سکوت کرده بودن، با رفتن نیما نگاه ها روی من چرخید.

می دونم فهمیده بودن رفتار نیما مشکوک اما من حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم.

پوفی کشیدم و روی اون صندلی فلزی سرد نشستم، هم‌زمان که به سرامیک‌های سفید کف زمین زل زده بودم، زیر لب گفتم:

- خدایا خودت کمک‌شون کن.

با اصرار مامان و آرشام به خونه برگشتم، به زور تا اون موقع خودم رو کنترل کرده بودم، بوی بیمارستان حسابی حالم رو بد کرده بود.

خودم رو به دستشویی رسوندم و چند مشت آب به صورتم زدم اما، حتی سردی آب هم حالم رو خوب نکرد.

با چشم‌های سرخ شده به آینه زل زدم، رنگم حسابی پریده بود... با کمی فکر کردن فهمیدم سیستم بدنم حسابی به هم ریخته.

باید حتما پیش دکتر می‌رفتم، دوباره اون درد لعنتی شروع شده بود.

زیر دلم رو گرفتم و خودم رو به تخت رسوندم، با همون لباس‌ها دراز کشیدم، در باز شد و آرشام وارد شد.
با دیدنم با تعجب گفت:

- نفس چرا با مانتو دراز کشیدی؟ بلند شو عزیزم.

با صدای آرومی گفتم:

- باشه... یکم دراز بکشم بعد.

با بالا و پایین شدن تخت فهمیدم کنارم نشسته، سرم رو نوازش کرد و با لحن عاشقانه ای گفت:

- نفس من حالش خوبه؟

دلم از این حرفش تکون خورد!

حتی تو اوج درد هم این حرف‌ها مثل مسکن برام عمل می‌کرد...

این خود معجزه‌ی عشق بود!

زیر لب گفتم:

- دوست دارم!

نفسش رو با لرزش بیرون داد و کنار گوشم لب زد:

- من بیشتر... عاشقتم!

لب گزیدم و خندیدم...

دراز کشید و از پشت بغلم کرد، دستش رو روی شکمم گذاشت
و حصار دستش رو تنگ کرد.

فشارش زیاد نبود اما همون فشار کم باعث شد دردم بیشتر
بشه...

وای خدایا این دیگه چیه؟

برای رهایی از اون درد دستش رو کنار زدم و آروم گفتم:

- من... لباسم رو عوض کنم بهتره.

- باشه.

از روی تخت بلند شدم... چشم‌هام سیاهی رفت، نفهمیدم سرم
چطوری به عقب پرت شد و نزدیک بود بیفتم که آرشام با یک
جست سریع بهم رسید و بغلم کرد.

برای این که جلوی سرگیجه‌ام رو بگیرم چشم‌هام رو محکم
بستم و خودم رو توی بغلش فشردم.

آرشام با ترس سرم رو نوازش کرد و گفت:

- نفس چی شد؟ خوبی؟

سرگیجه‌ام رفته رفته بهتر شد، قفسه‌ی سینه‌اش رو نوازش
کردم و با لحن تحلیل رفته ای گفتم:

- خوو... خوبم آرشام!

روی تخت درازم انداخت، تند از اتاق بیرون رفت...

کف دستم رو روی پیشونی‌ام گذاشتم و به سقف نگاه کردم...
فردا حتما می‌رم دکتر... باید برم تا بفهمم چه مرگم شده.

به هیچکس حتی آرشام چیزی راجع به این که می‌خواهم دکتر
برم نگفتم، دیشب اون قدر نگرانم بود که تا نیمه‌های شب بیدار
بود و چشم روی هم گذاشت.

اینا رو می‌دیدم دلم آتیش می‌گرفت! نمی‌خواستم نگرانش کنم.
از طریق اینترنت آدرس یک دکتر زنان خیلی خوب پیدا کردم و
ازش وقت گرفتم.

وارد مطب دکتر شدم و سریع روی یه صندلی نشستم، زیاد هم
شلوغ نبود.

چشمم به زن بارداری افتاد که با خوشحالی با زنی که کنارش
بود حرف می‌زد، شکمش کاملاً مشخص بود.

فکر کنم یه شش هفت ماهش باشه، لبخندی زدم و سرم رو
پایین انداختم.

یاد راحیل افتادم، یادم باشه از کارم حتما بهش سر بزنم.
نمی‌دونم چقدر توی اون حال نشسته بودم که منشی صدام زد.
- خانم نیکفر؟

سریع بلند شدم و با نفس عمیقی وارد اتاق دکتر شدم...

دکتر با دیدنم با مهربونی لبخند زد و گفت:

- بفرمائید.

با استرس لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خانم دکتر.

روی مبلی که جلوی میزش بود نشستم، لبخند آروم و
مهربونش کمی دلگرمم می‌کرد.

- سلام جانم! خب عزیزم اسمت چیه؟

- نفس.

سری تکون داد و گفت:

- مشکلت چیه عزیزم؟

دسته‌ی کیفم رو محکم فشردم و آروم گفتم:

- راستش من چند وقتی هست که علائم عجیبی دارم، مثل درد
زیر شکم و دلم، حالت تهوع و سرگیجه و همین‌طور
خونریزی... اول فکر کردم ماهانه شدم اما این‌طوری نبود.

با دقت سری تکون داد و گفت:

- ازدواج کردی؟

- بله.

- چند وقته؟

با مکث گفتم:

- یه شیش، هفت ماه.

سری تکون داد و گفت:

- قصد بارداری داشتی؟

چشم‌هام خود به خود گرد شد و بعد با خجالت گفتم:

- را... راستش من... من اصلا همچین فکری نکردم.

با خنده گفت:

- فقط تو نه عزیزم... همسرت و خودت، این یه تصمیم دو نفره است.

سریع گفتم:

- نه ما هنوز این تصمیم رو نداریم.

سری تکون داد و هم‌زمان که بلند می‌شد گفت:

- روی تخت دراز بکش تا معاینه‌ات کنم.

به تختی که پشت پرده بود نگاه کردم و با خجالت بلند شدم...

نفسم رو لرزون بیرون دادم و شلوارم رو بالا کشیدم، با دیدن
اخم عجیبی که روی چهره‌ی دکتر بود دلم ریخت.

دستکش هاش رو در آورد و به سمت میزش رفت، با نگرانی
گفتم:

- مشکلی پیش اومده دکتر؟

آهی کشید و هم‌زمان داشت چیزی یادداشت می‌کرد گفت:

- فعلا نمی‌تونم نظر قطعی‌ام رو بگم... برات یه آزمایش نوشتم، جواب آزمایش رو پیش من بیار اون وقت بهت تشخیصم رو می‌گم.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- تشخیص‌تون چیه؟ من مشکلی دارم؟

بهم نگاه کرد و با لبخند ضعیفی گفت:

- عزیزم امکان خطا هم وجود داره... یه آزمایش بده تا مطمئن بشم.

به ناچار سری تکون دادم...

حتی با گذشت دو روز هم حرف‌های دکتر از ذهنم بیرون نمی‌رفت، با استرس و نگرانی همون روز آزمایش دادم با کلی اصرار و دادن پول بیشتر جواب آزمایش رو زود تر از زمان موعودش گرفتم.

برگه رو توی کیفم گذاشتم و سوار ماشینم شدم، از این که آرشام اجازه داده بود دوباره رانندگی کنم خوشحال بودم.

به سمت بیمارستان روندم تا سری به راحیل بزنم.

وقتی رسیدم و وارد محوطه‌ی بیمارستان شدم چشمم به فرد آشنایی افتاد، باورم نمی‌شد اون مرد خسته و با ته ریش‌های تازه در اومده نیما باشه، داشت توی محوطه‌ی بیمارستان قدم می‌زد.

با نگرانی به سمتش رفتم و صداش زدم:

- نیما!

آروم به سمت چرخید و نگاهم کرد... از نگاهش نتوانستم چیزی بفهمم، جلو رفتم و دستم رو روی بازوش کشیدم، آروم گفتم:

- خوبی داداش؟

چشم‌هایش رو به معنی آره باز و بسته کرد، چرا حرف نمی‌زد؟
با نگرانی گفتم:

- راحیل چطوره؟

نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

- صبح بهوش اومد.

یه دفعه دلم آروم گرفت!

بین این اتفاقات این خبر خوبی بود که می‌تونست حالم رو بهتر کنه!

این دفعه با لحن آروم و خوشحال گفتم:

- پس این چه حالیه؟

نگاهش رو ازم گرفت و به پیرمرد رو به روش خیره شد،
دستی به پشت گردنش کشید و زمزمه کرد:

- نداشتن ببینمش... تازه به بخش منتقل شده، نمی‌دونم چمه
نفس... تا سرِ پا نبینمش دلم آروم نمی‌گیره.

با دلسوزی نگاهش کردم!

برای این که بهش دلگرمی بدم دوباره بازوش رو نوازش
کردم...

برادرم عاشق بود!

درست مثل من... هر دوی ما به نحوی سختی کشیدیم!

آهی کشیدم و گفتم:

- دلت می‌خواد راحیل تو رو با این سر و وضع ببینه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگه سر و وضع چشمه؟

با خنده گفتم:

- چشم نیست! شبیه زلزله زده‌ها شدی... من اگر جای راحیل

باشم ترجیح می‌دم توی کما برم اما ریخت تو رو نبینم.

بالاخره طرح لبخند روی لب‌هاش ظاهر شد و گفت:

- اینا رو می‌گی منو بفرستی خونه؟

جدی گفتم:

- آره چون تو نیاز داری دوش بگیری و لباس‌هات رو عوض

کنی.

با این حرفم نگاهی به سر تا پای خودش انداخت.

انگار فهمید که ظاهرش زیاد مناسب نیست، با بی‌قراری گفت:

- پس من می‌رم خونه... لطفاً اگر اتفاقی بهم خبر بده...

من زود برمی‌گردم!

- عجله نکن نیما برو یکم استراحت کن.

هم‌زمان که داشت ازم دور می‌شد سری تکون داد.

نمی‌دونم موافقت کرد یا نه.

خواستم وارد بیمارستان بشم که دیدم عسل کمی دور تر ایستاده
و به رفتن نیما زل زده، به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام عسل!

نگاه از مسیر رفتن نیما گرفت و گفت:

- سلام... مگر این که تو حریف نیما بشی.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- از دیروز هی بهش می‌گم برو خونه مگه گوش می‌ده.

- آره منم به زور راضی‌اش کردم... راحیل چطوره؟

لبخندی زد و گفت:

- خوبه، فعلا به خاطر دارو هایی که بهش تزریق کردن
خوابیده، آخه نه که یه پاش و با دستش شکسته و توی گچ...
فقط از درد می‌نال.

چیزی نگفتم و با عسل حرکت کردیم...

وقتی راحیل رو با اون رنگ پریده روی تختی که خوابیده بود
دیدم، دلم برایش پر کشید!

یادم اومد به خاطر کارش با نیما چقدر ازش عصبی بودم و
جوابش رو نمی‌دادم...

اگر یک درصد احتمال می‌دادم که راحیل زبونم لال دیگه نبود...

حتی نمی تونستم بهش فکر کنم که آخرین خاطراتم ازش بد
باشه، آهی کشیدم و با تردید دستم رو روی دست سالمش
گذاشتم.

عسل اون طرف تخت ایستاده بود، آروم گفتم:

- خاله همتا و عمو آهیل کجان؟

نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت:

- کجا می‌خوان برن آخه... رفتن نزدیک ترین رستوران به
بیمارستان غذا بخورن، فقط منو نیما پیش راحیل موندیم.

- اگه می‌خوای تو برو من پیشش می‌مونم.

شاکمی نگاهم کرد و گفت:

- هنوز یادم نرفته روز اول به خاطر بوی بیمارستان چقدر اوق
زدی و همه‌مون رو کلافه کردی.

با این حرفش سرم رو پایین انداختم و خندیدم، با تعجب گفت:

- چرا می‌خندی؟

آروم نگاهش کردم... اگر حامله باشم چی؟

جدا از اون شک و تردید های دکتر... اگر من یک بچه توی
شکم داشته باشم...

وای خدا یعنی می‌شه؟

دلم می‌خواست به یکی بگم... کی بهتر از عسل؟

لبم رو با زبونم تر کردم و آروم گفتم:

- عسل من... من... فکر کنم که... حامله‌ام.

چشم‌هاش از خوشحالی گرد شد، دست‌هاش رو جلوی دهنش گذاشت تا بتونه صداش رو کنترل کنه...

تخت و دور زد و هم‌زمان که بغلم می‌کرد با شادی گفت:

- تبریک می‌گم عزیزم! کی فهمیدی؟

با خجالت دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

- هنوز معلوم نیست... تازه آزمایش دادم.

از بغلم بیرون اومد و با همون خوشحالی گفت:

- آرشام می‌دونه؟

- نه اول می‌خوام برگه‌ی آزمایشم رو به دکترم نشون بدم.

- خب این جا هم دکتر داره دیگه به اونا نشون بده.

نیم‌نگاهی به راحیل کردم... کاشکی اون هم بهوش بود و با ما همراهی می‌کرد.

- نه می‌برم پیش دکتر خودم.

سری تکون داد و چیزی نگفت...

شاید اون روز توی مطب دکتر حتی نمی‌تونستم فکر کنم که ممکنه باردار باشم، اما بعد از اون روز...

فقط دعا می‌کردم این احتمال حقیقت داشته باشه، این که من یک بچه از آرشام داشته باشم...

یک بچه‌ی ثمره‌ی عشق‌مون باشه!

بعد از بیمارستان، خسته به سمت خونه حرکت کردم...

نمی‌دونم چرا پیش دکترم نرفتم.

ذهنم مشغول بود، مشغول همه چی...

تنها جایی که آرامم می‌کرد خونه‌ام بود، خونه‌ای که بوی
آرشام رو می‌داد؛ بوی آرامش منو!

لبخندی زدم و همین که به جلوی آپارتمان مون رسیدم با دیدن
کسی که جلوی در ایستاده بود سریع ترمز کردم، فقط شانس
آوردم که پشت سرم ماشینی نبود.

سریع ماشین رو کناری پارک کردم و پیاده شدم، باورم نمی‌شد
که خودش باشه... با اون چشم‌های فرو رفته‌ی قرمز که دیگه
زیبایی گذشته رو نداشت، بدنش حسابی لاغر و رنگش مثل
مرده ها شده بود.

حرکتی نکردم اما اون آروم آروم به سمتم اومد، با دیدن جای
خالی ابروهاش زبونم بند اومد.

- سلام نفس!

بهت زده لب زدم:

- طرلان!

نمی‌دونم شنید یا نه... اما واقعا انتظارش رو نداشتم، نه اون
رو... نه این حالش رو!

اگر بخواد دوباره زندگیم رو به هم بریزه چی؟

نه من بهش اجازه نمی‌دادم.

نمی‌دونم چقدر بهش خیره بودم که لبخند آرومی زد و گفت:

- چیه خوشگل شدم؟

بی‌اختیار گفتم:

- چه بلایی سرت اومده؟!!

پلک زد و چیزی نگفت... نمی‌خواستم حدس بزنم، می‌ترسیدم...

آره می‌ترسیدم که دشمنم دردی داشته باشه... من دلم هم برای دشمنم می‌سوخت!

بالاخره سکوت رو شکست و آروم گفت:

- نیومدم که چیزی رو به هم بریزم... چون من یک بار این تلاش رو کردم... یه تلاش اشتباه رو... من... من تاوانش هم دارم می‌دم.

چشم‌هاش پر از اشک شد!

حس کردم به جای اشک خون توی چشم‌هاش غوطه ور شده!...

- نفس من... منو حلال کن! خواهش می‌کنم... به آرشام هم بگو منو حلال کنه، من دارم تاوان اشتباهاتم رو می‌دم.

چیزی نگفتم، حس می‌کردم زبونم بند اومده...

صورتش خیس از اشک شده بود... حس می‌کردم حالش بد شده و هر لحظه امکان داره مثل یه ساختمون قدیمی فرو بریزه.

با بغض بیشتری ادامه داد:

- من دارم می‌رم نفس... برای همیشه دارم می‌رم، اما حس عذاب وجدان داره منو از پا در می‌یاره، عذابی که چهار سال همراهه و حس می‌کنم دارم تاوان دل شکسته‌ی تو و آرشام رو می‌دم، دیگه می‌رم و مزاحم زندگی‌تون نمی‌شم، خوشحالم که آرشام دوباره به زندگی برگشته... خوشحالم که تو رو داره، من قدر اون رو ندونستم اما تو بدون...

بغضم گرفت!...

نمی‌دونم چرا حس کردم منظورش از رفتن... مرگ!
با خواهش و التماس کمی زانوهایش رو خم کرد و گفت:
- حلالم می‌کنی؟

با این جمله‌اش تمام اتفاقاتی که افتاد مثل پرده‌ی سینما از مقابل چشم‌هام گذشت...

همه‌ی گریه‌هام، شک و تردید هام و دعوایهام...

نفس عمیقی کشیدم!

اینا چه فایده‌ای دارن وقتی که همه‌شون گذشتن؟!!

آروم گفتم:

- حلال!!

حس کردم با این حرفم بار سنگینی رو از روی دوشش برداشتم که چشم‌هایش رو با آرامش بست و نفس عمیقی کشید.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- به به نفس خانم! چیزهای جدید می‌شنوم.
- به خودش اشاره کردم و گفتم:
- از شما یاد گرفتم دیگه.
- من اگر می‌دونستم تو شاگرد خوبی هستی چیزهای دیگه هم یادت می‌دادم... همین امشب دوره‌ی اول آموزش رو شروع می‌کنیم.
- دست راستم سرم وصل بود... با دست چپ جلوی دهنم رو گرفتم تا نخندم...
- اما آرشام انگار تازه شروع کرده بود و بی‌خیال نمی‌شد.
- به نظرت از کجا شروع کنیم؟
- لب گزیدم و گفتم:
- خیلی بی‌ادبی!
- با شیطنت لبخندی زد و گفت:
- منو تو دیگه این حرف‌ها رو نداریم عزیزم... چطور در حین آموزش بی‌ادب نیستم؟
- این بار خجالت کشیدم... خواستم صورتم رو سمت مخالف بچرخونم که با لطافت دست زیر چونه‌ام گذاشت و مانع شد!
- هول کردم کسی ما رو ببینه، اما نگاه تب داره آرشام اجازه نمی‌داد حرفی بزنم.
- توی چشم‌هاش اون قدر عشق و حس بود که می‌شد ازش یه کتاب نوشت!

چقدر به هم نزدیک شده بودیم!

چقدر وابسته بودیم.... جونم به جونش وصل بود!

لبخند زدم که انگار به خودش اومد... نفس صدا داری کشید و
با صدای خش داری گفت:

- ببین آدم رو به چه حال و روزی می اندازی.

با چشم های گرد شده گفتم:

- آرشام من با این رنگ و روی زرد و حال بعد مگه چی کار
کردم؟

شاکی نگاهم کرد و با نگاهی که کل صورتم رو اسکن می کرد
لب زد:

- لعنتی تو گونی هم بپوشی من دیوونه ات می شم... قبلا که فقط
همخونه بودیم به زور خودم رو کنترل می کردم ولی الان از
محالاته... محالات.

دستم رو با خجالت روی چشم هام گذاشتم و نالیدم:

- وای آرشام تو حیا نداری؟

قاطع ولی شیطون گفت:

- پای تو وسط باشه نه.

خلاصه با کلی حرف های منو و آرشام که سر و ته نداشت،
سرم دستم تموم شد و به سمت خونه رفتیم.

"راوی"

نیما با استرس پشت در اتاق راحیل ایستاد، بعد از بهوش
اومدن راحیل تا به حال ملاقاتش نرفته بود.

امروز آخرین روزی بود که توی بیمارستان بستری و فردا
مرخص می‌شد...

شاید این چند روز وارد اون اتاق نشده بود اما، پشت همین در
انتظارش رو می‌کشید، چیزی که راحیل ازش خبر نداشت.

عسل بالاخره کلافه شد و پوفی کشید، به دسته گل طبیعی که
داشت توی مشت نیما له می‌شد اشاره کرد و گفت:

- استخاره‌ات تموم شد؟ نمی‌خوای داخل بری؟

نیما آروم گفت:

- اگه ازم ناراحت باشه چی؟ من دلش رو شکستم.

- پس دوباره به دستش بیار... راحیل چشمش به در خشک شد
که تو بیای ملاقاتش، از حوریه بگیر تا سپهر و بقیه همه
اومدن الا تو... می‌دونی چقدر ناراحت شد؟

نیما غمگین به عسل نگاه کرد و گفت:

- تو بهش نگفتی من همه‌اش پشت این در نشستم؟

عسل بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه من چرا بگم... کار اصلی رو تو باید بکنی، با این دست دست کردن های تو هندی بازی‌های راحیل آخر سر می‌ترشین و توی سن پیری به هم می‌رسین... حالا ببین کی گفتم. نیما نمی‌دونست بخنده یا به حال خودش افسوس بخوره... حق با عسل بود!

اصلاً همیشه حق با عسل بود، اون هم دو سه سال ازش بزرگ تر بود هم فهمیده تر... مشاوره خوب و رکی بود. نفس عمیقی کشید و به خودش جرات داد، دستش روی دستگیره‌ی در نشست که همون موقع صدایی شنید.

- ببخشید؟

چرخید و با نگاه به اون شخص اخم‌هاش گره خورد... خودش بود، همون پسری که جلوی دانشگاه راحیل به خاطرش بهش سیلی زد.

همونی پسری که باهاش می‌خندید، حالا این جا چی کار داشت؟ بی‌توجه به اخم نیما آروم پرسید:

- راحیل اینجا بستری؟

عسل خواست جواب بده که نیما سریع و جدی گفت:

- اولاً راحیل نه راحیل خانم... دوماً تو این جا چی کار می‌کنی؟ پسر نگاهی به سر تا پای نیما انداخت و آروم گفت:

- خب ایرادی داره اومدم عیادت دوستم؟
- نیما پورخندِ عصبی‌ای زد!
- عسل خطر رو حس کرد که با استرس گفت:
- را... راستش راحیل الان خوابیده، بهتره مزاحمش نشیم آقای...!
- لبخندی زد و با احترام گفت:
- شمسِ هستم... رایان شمسِ، من فقط می‌خوام راحیل رو ببینم.
- نیما اعصابش به هم ریخت... هیچ غریبه‌ای حق نداشت اسم راحیل رو بدون پسوند خاتم بیاره.
- اون حق نداشت این‌قدر باهاش صمیمی باشه... حَقّ نداشت!
- بهش نزدیک شد و با هشدار گفت:
- ببین شمسِ خاتم...!
- عسل دست خودش نبود، یهو زد زیر خنده اما سریع جلوی دهنش رو گرفت، رایان یکه خورده به هردوشون نگاه کرد اما نیما جدی ادامه داد:
- من دوستِ پسر اجتماعی و دانشگاهی سرم نمی‌شه، راحیل برای تو ممنوعه گرفتی؟
- رایان خونسرد ابرویی بالا انداخت و گفت:
- پس لات و لوت هم هستی.

- لات، شر، قلدر، دیوونه، حیوون هر چی می‌خوای بگو... من همه کس راحیلیم، راحیل هم همه هستی منه، هر کس به هستی من نزدیک بشه.

دستش رو بالا گرفت و مشت کرد، به حالت انفجار باز کرد و گفت:

- بوم!

عسل ماتش برده بود!

باورش نمی‌شه این مرد ترسناک و عاشق و غیرتی، همون نیما غمگین و ترسو و نا امید چند دقیقه پیش باشه.

رایان سری از روی تاسف تکون داد و چرخید و رفت...

نیما تا زمانی که رایان در انتهای سالن وارد پیش راهرو بشه به اون خیره موند، عسل با حیرت گفت:

- بابا پسر تو دیگه کی هستی!

نیما بی‌توجه به حرف عسل نفس کلافه‌ای کشید توی یک تصمیم آنی وارد اتاق شد.

اون دسته‌گلی که ساقه‌هاش له شده بود رو بالا گرفت، در و پشت سر خودش بست و به عسل نگاه کرد.

اول فکر کرد که خوابیده اما با صدای ناراحت راحیل لبخند آسوده‌ای روی لبش نشست.

- عسل گفتم که می‌خوام تنها باشم.

نیما آروم و بی صدا به سمت تختش رفت و با شیطننت گفتم:
- منم موافقم بهتره تنها باشیم.

راحیل تند و شوکه چشم هاش رو باز کرد، بی اختیار تند تند پلک زد و به صورت نیما خیره شد...

هر چند بعد از تصادفش زیاد توهم زده بود و توی رویاهاش یا خواب و بیداری نیما رو دیده بود اما این بار از نظرش خیلی واقعی تر بود.

- دارم خواب می بینم؟

نیما آهی کشید و دسته گل رو کنار بقیه گل هایی که برای راحیل آورده بودن گذاشت و گفت:

- معلومه که نه...

راحیل ناراحت چشم بست و گفت:

- نیما قرار نبود بی یاد.

- چرا؟ من که اومدم.

راحیل اخمی کرد...

- تو توهمی!

نیما اول با چشم های گرد شده نگاهش کرد و بعد خندید...

چشمای راحیل پر از حرص شد!

- همین خنگ بازی هات اسیرم کرده دیگه... به عمو آهیل رفتی.

راحیل با تعجب گفت:

- الان به من توهین کردی یا بابام؟

نیما دست‌هاش رو روی تخت گذاشت و کمی روی راحیل خم شد...

با چنان شوری به صورتش نگاه کرد که راحیل با تردید دست سالمش رو بلند کرد و با انگشت اشاره به گونه‌ی نیما زد.

چند بار این کار و تکرار کرد و بعد با بهت گفت:

- نه مثل این که خودِ نیمایی.

نیما ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خسته نباشی چه کشف بزرگی!

راحیل بی‌توجه به شوخی‌های نیما با بغض گفت:

- چرا اومدی؟

نیما ملایم و مهربون زمزمه کرد:

- نباید می‌اومدم؟!

- این... اینقدر دیر؟

لحن بغض دار و پر از گله‌ی راحیل دلش رو به درد آورد، آروم با سر انگشت‌هاش گونه‌ی راحیل رو نوازش کرد و لب زد:

- من چند روزه که پشت این در انتظارت رو کشیدم... از موقع تصادف تا الان، من نرفتم که دیر کنم.

راحیل سرگردون توی چشم‌های نیما نگاه کرد و آروم گفت:

- چرا؟ دلت برام سوخت؟!
نیما با زبون لب‌هایش رو خیس کرد و با احساس گفت:
- نه... چون دلم برات رفت!

چشم‌های راحیل پر از حیرت و شعف شد!
نیما با شوق به اون یک جفت چشم خوش رنگ نگاه کرد!
از فکر به این که هر روز توی این چشم‌ها خیر بشه و بگه
دوستش داره کیف کرد!
- راحیل... منو ببخش!
نگاهش رو دزدید...

- توی شرکت بد باهات حرف زدم، نباید اون کار و می‌کردم...
منو ببخش راحیل!

راحیل نفس عمیقی کشید... چقدر این مرد رو دوست داشت!
دستش رو بلند کرد و روی گونه‌اش گذاشت و آروم گفت:

- من که یادم نمی‌یاد چی شده تو چی؟
نیما لبخند پر از تشکری زد... این یعنی راحیل اون رو بخشیده
و همه چیز رو فراموش کنند.

بی‌اختیار سمت صورتش خم شد چشم‌های هر دوشون بسته
شد!

"نفس"

برگهی آزمایش رو توی دستم جا به جا کردم و بعد از یک نگاه
سرسری توی کیفم گذاشتم...

آرشام استادیو بود و بهترین فرصت بود که برم پیش دکترم، از
استرس دوباره زیر دلم درد گرفته بود.

این درد های گاه و بی‌گاه حسابی منو ترسونده بود...

وارد مطب دکتر شدم و یک راست سمت منشی رفتم.

- سلام من امروز وقت دکتر داشتم.

نگاهی به برگه هاش کرد و گفت:

- خانم نیکفر؟

سریع گفتم:

- بله.

- بفرمایید.

سری تکنون دادم و بعد از در زدن وارد اتاق دکتر ملکی شدم.

- سلام خانم دکتر.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام خانم نیکفر چقدر دیر اومدید.

با ناراحتی گفتم:

- شرمنده یه مشکلی پیش اومد.
- با لحن مشکوکی گفت:
- مربوط به علائم هاست؟
- روی مبل نشستم و با تردید گفتم:
- خب... بله من دیروز از حال رفتم... همسرم خیلی نگران شد.
- سری تکون داد و جدی گفت:
- جواب آزمایش هات رو بهم بده.
- بی حرف سریع برگه های آزمایشم رو از کیفم بیرون آوردم و جلوی میز دکتر گذاشتم.
- قلبم پر از نگرانی و استرس بود، تمام جونم چشم شده بود و به اخم دکتر موقع خوندن برگه های آزمایشم خیره شده بودم.
- بدون این که متوجه بشم دسته ی کیفم رو توی دستم فشار می دادم، اون قدر که مشتم در برابر جنس چرم کیف عرق کرده بود...
- بعد از دقایقی که برای من مثل ساعت ها گذشت دکتر عینکش رو برداشت و پوفی کشید.
- بی طاقت گفتم:
- ببخشید... من... من مشکلی دارم؟
- عجیب نگاهم کرد و گفت:
- چند سالتَه عزیزم؟

دلم ریخت!

از نگاهم حال خرابم رو تشخیص داد که سریع گفت:

- آروم باش! تو باید قوی باشی.

- خانم دکتر با این حرف‌هاتون من می‌ترسم...

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

- من که هنوز چیزی نگفتم... همراهی باهات هست؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و آروم سرم رو به نشونه‌ی منفی تکیه کردم...

نفس عمیقی کشید و مصمم گفت:

- بسیار خب! ببین خیلی راحت برات می‌گم خوب به حرف‌هام گوش بده، با توجه به آزمایشاتی که انجام دادی از نظر سطح هورمون HCG دچار بارداری خارج رحم شدی.

نشونه‌هام جمع شد و طوری به دکتر نگاه کردم که سریع گفت:

- لطفا آروم باش خانم نیک‌فر... به حرف‌هام گوش بده.

اما من... من انگار چیزی نمی‌تونستم بشنوم، توی سرم سوت کشداری زده شده بود.

بارداری خارج از رحم؟!!

این دیگه چه صیغه‌ای بود؟

شوکه به دکتر نگاه کردم اما، نگاهم تار بود... چشم‌هام پر از اشک!

نگاهم رو دید سریع گفت:

- خودت رو کنترل کن... این چیزی نیست که بخوای ازش
بترسی و غصه بخوری، بارداری خارج از رحمی یا حاملگی
نابجا از مهم ترین شرایط اورژانسی بین بارداری محسوب
می‌شه که هر چه سریع تر تشخیص داده بشه به نجات جون
مادر و بارداری مجدد کمک می‌کنه...

ناباور گفتم:

- بارداری... مجدد؟!!

دکتر سریع گفت:

- احساسی فکر نکن... نگه داشتن این جنین برای سلامتی تو
خیلی خطرناکه.

اشکم چکید... اون قدر شوکه شده بودم که نمی‌دونستم چی بگم
یا چی کار کنم.

زیر لب زمزمه کردم:

- اما... اما...

جدی گفت:

- اما و اگر نداره خانم نیک فر... این وضعیت زمانی رخ می‌ده
تخمک بارور شده خارج از آندومتر رحمی باشه، معمولاً تا نود
و هشت درصد این موارد تخمک بارور شده در لوله‌ی رحمی
هست که اگر سریع تشخیص داده نشه و درمان صورت نگیره
منجر به پارگی لوله‌ی رحمی می‌شه و به دنبال آن باعث
خونریزی داخل شکم می‌شه... می‌دونی این چقدر خطرناکه!!

سعی کردم با نفس‌های عمیق و پی در پی کنترل خودم رو به دست بیارم...

یعنی من نمی‌تونم این بچه رو نگه دارم؟

آخه بارداری خارج از رحم؟!

وای خدا...

با بغضی که سعی می‌کردم نگهش دارم گفتم:

- می...می‌شه با مراقبت و دارو نگهش داشت؟

دکتر شاکی نگاهم کرد...

- چرا فکر می‌کنی الان بالای آسمونی سرت نازل شده؟ فکر کن

این یک جور بیماری که باید درمان بشه... بعد از حاملگی

خارج از رحم احتمال حاملگی مجدد خیلی بیشتره تو تا اون

موقع باید زیر نظر دکتر باشی.

سرم رو پایین انداختم... اشکم روی دستم چکید...

با بغض زمزمه کردم:

- اما من... من این بچه رو می‌خوام خانم دکتر...

ناراحت ولی جدی گفت:

- می‌فهمم اما نگه داشتن این جنین جونت رو به خطر

می‌اندازه، آیا همسرت اجازه‌ی نگه داری اون رو بهت می‌ده؟

در صورتی که از تمام خطرهای احتمالات با خبر باشه؟

چیزی نگفتم...

قطعا آرشام اجازه نمی‌داد...

وای آرشام!... چطور بهت بگم!؟!

منو تو تازه داشتیم رنگ آرامش رو می‌دیدم... چقدر قبلا دلم می‌خواست حامله باشم، دلم می‌خواست با خوشحالی این خبر رو بهش بدم.

دکتر بی‌توجه به عالم گفت:

- این که تشخیص به موقع دادیم خوبه، با این اوصاف سن جنین نباید زیاد باشه... تازه پنج هفته یا کمتر گذشته سه راه برای درمان بارداری خارج از رحم وجود داره، اولی که در صورتی انجام می‌گیره که بارداری خارج از رحمی زود تشخیص داده بشه اون هم استفاده از داروی متوتروکسات هست... اگر جواب نداد جراحی لاپاراسکوپی انجام می‌گیره در صورتی که اندازه‌ی جنین کمتر از چهار سانتی متر باشه.

اما اگر از حاملگی زمان زیادی گذشته باشه از جراحی لاپاراتومی (باز کردن شکم) استفاده میشه... مسلما دارو بهترین روش هست اون هم برای تو که تازه در مراحل اولیه هستی، باید برای درمان اقدام کنی.

آهی کشیدم و سری تکون دادم...

دکتر با امیدواری گفت:

- خانم نیک فر من بهتون نوید می‌دم بعد از درمان شما دوباره باردار خواهید شد... احتمال این که بارداری بعدی تون نرمال باشه خیلی زیاده امیدتون رو از دست ندین.

چیزی نگفتم و ناراحت تشکر کردم، بلند شدم و از مطب بیرون زدم، بدون این که متوجه بشم دستم رو شکمم بود.
حرف‌های دکتر توی سرم چرخ می‌زد، واقعا تنها راه از بین بردن این بچه بود؟
آرشام بفهمه چی می‌گه؟!
آخ آرشام چطور این خبر رو بهت بدم؟

با کلی مکافات رانندگی کردم و به خونه رسیدم...
خبری از آرشام نبود، نمی‌خواستم منو با این حال داغون و صورت خیس از اشک ببینه!
به حموم پناه بردم و زیر دوش حسابی بی‌صدا اشک ریختم، یاد علائم عجیبی که داشتم افتادم... اون دل درد ها و خونریزی ها همه‌اش به خاطر بارداری خارج از رحم بود؟!
من چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم چیزیم نیست... چقدر خوشحال بودم که فکر می‌کردم حامله‌ام...
الان هم حامله‌ام اما آخه خارج از رحم؟!!

خدایا چرا؟! چطور از این بچه بگذرم؟

اون قدر توی حموم توی حال و هوای خودم بودم که آب سرد
شد و مجبور شدم بیرون بیام.

حوله‌ای رو دورم گرفتم و به سمت کمد رفتم، تنم از سرما و
ضعف سست شده بود... چشم‌هام سیاهی می‌رفت!

به زور لباس‌هام رو پوشیدم و روی تخت رفتم.

پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و پاهام رو توی دلم جمع کردم،
گوشه‌ی چشمم داغ شد!

صدای باز شدن در اومد...

- نفس؟! -

دلم ریخت!

آرشام بود... سریع چشم‌هام رو بستم و سعی کردم نفس‌های
منظم بکشم تا فکر کنه خوابیدم.

چند دقیقه بعد دوباره در بسته شد، چشم‌هام رو باز کردم و به
نقطه‌ی نا معلومی خیره شدم...

چی کار کنم خدایا؟!!

چطور بهش بگم؟

اون روز به بهونه‌ی سر درد و خستگی کل روز رو توی تخت
سپری کردم، موقع شام به اصرار آرشام چند تا لقمه خوردم و
باز توی اتاق برگشتم...

بیچاره اون که خیلی نگرانم بود اما به خاطر بی‌حوصلگی من چیزی نمی‌گفت.

صبح با کلی بی‌میلی وقتی آرشام هنوز خواب بود به دانشگاه رفتم، توی یک روز به کل نابود شده بودم اون قدر رنگ پریده و نالان بودم که همه یه جوری نگاهم می‌کردن.

عصبی وارد کلاس شدم، پچ پچ‌هایی که راجع بهم بود رو خوب حس می‌کردم.

مخصوصا نیلا و اکیپ داغونش...

چند وقتی بود که اصلا بهشون توجه نداشتم اما اون روز...

دلم می‌خواست به ترک دیوار هم گیر بدم.

به سمت یکی از میزها رفتم، نمی‌دونم چطور پای نیلا جلوی راهم قرار گرفت و من نزدیک بود زمین بخورم...

با ترس یک دستم رو به شکم گرفتم و سریع خودم رو جمع و جور کردم.

چند لحظه با نفس نفس توی جام خشک شدم و بعد عصبی چرخیدم و به نیلا نگاه کردم.

پوزخند مسخره‌اش باعث شد بفهمم از قصد این کار و کرده.

- حواست کجاست نفس جون؟

- حواس من که جمع هست اما لابد یکی این وسط کرم داره.

لبخندش جمع شد انگار باورش نمی‌شد من این حرف و زدم...

بلند شد و با حرص گفت:

- با من بودی؟
 پوزخندی زدم و گفتم:
 - غیر از تو کسی مگه این جا هست؟ تو از قصد پات رو جلوی
 پای من گذاشتی.
 با پرویی دست به کمر ایستاد و گفت:
 - گذاشتم که گذاشتم... یه شوخی ساده سرت نمی‌شه؟
 با فکر به این ممکنه به خاطر شوخی مسخره اون بلایی سر
 بچه‌ام بیاد هولش دادم و با غیض گفتم:
 - تو غلط می‌کنی با من شوخی کنی.
 با چشم‌های گرد و پر از نفرت و خشم گفت:
 - چی کار کردی؟ منو هول می‌دی کثافت؟
 همه‌ه توی کلاس پخش شد... نیلا به سمت اومد و قبل از این
 که بفهمم چی شده محکم هولم داد.
 نتونستم خودم رو کنترل کنم و به پشت روی زمین افتادم... درد
 توی تموم تنم پیچید و نفس رفت!

نفهمیدم چی شد...

دور و برم کلی آدم می‌رفت و می‌اومد ولی من دو دستی شکمم
 رو چسبیده بودم، تنها چیزی که حس می‌کردم درد بود و
 درد!...

تموم تتم بی حال و سست شده بود، صداهاى اطراف گنگ و نامفهوم به گوشم مى رسید، ولى انگار توى سرم یه صداهاى دیگه‌ای بود...

نمی‌دونم حس می‌کردم توى سرم انگار صدای آرشام رو می‌شنیدم...

صدای خنده هامون، دعوا هامون...

حرکت داغ اشک رو از گوشه‌ی چشمم حس کردم.

زیر لب نالیدم:

- آر...شام!

نمی‌دونم توهم زدم یا واقعا صداش رو شنیدم...

- جانم عشقم! داریم می‌رسیم تحمل کن.

چشم‌های بسته‌ام رو به زور باز کردم، تصویر محوی از آدم‌هایی رو دیدم که منو روی برانکارد گذاشته بودن و به سمتی می‌بردن، دست راستم سفت فشرده شد...

به اون سمت نگاه کردم، آرشام بود با همون نگاه جذاب همیشگی، فقط یکم قرمز و نگران... شاید هم ترسیده و وحشت زده!

این بار سرم سوت کشید، دوباره پلک‌هام روی هم افتاد...

این بار که چشم باز کردم هوشیار تر بودم، خودم رو بین یک عالمه لوله و سِرْم پیدا کردم...

با ترس اطرافم و نگاه کردم و گفتم:

- آرشام؟!!

دیدمش که کنار پنجره ایستاده بود... با صدام سریع چرخید و نگاهم کرد، تند به سمتم اومد و کنار تختم ایستاد.

روم خم شد و آروم گفت:

- جانم نفسم؟!!

بدون این که بهش جواب بدم، دستم رو روی شکمم گذاشتم...

یعنی... یعنی تموم شد؟

نگاه آرشام دستم رو دنبال کرد و با دیدن شکمم چشم‌هایش پر از غم شد!

بغضم گرفت!...

دست آرشام بلند شد و روی سرم نشست، با ملایمت موهام رو نوازش کرد و گفت:

- آروم باش!

با بغض لب زدم:

- تموم شد؟

آهی کشید و آروم گفت:

- نه... البته فعلا.

لب گزیدم و چیزی نگفتم...

- تو می‌دونستی؟

بغضم رو قورت دادم و به زور گفتم:

- تازه فهمیده بودم.

صداش پر از حزن شد، پر از گله و شکایت!

- پس چرا بهم نگفتی؟

توی چشم‌هاش نگاه کردم...

- توی شوک بودم... چون این... این بچه...

نتونستم ادامه بدم...

آهی کشید و محکم پلک زد، کوتاه گفت:

- می‌دونم!

نگاهم پر از تعجب شد... آرام سری تگون داد و لب زد:

- دکترا بعد از معاینه و آزمایش‌ها بهم گفتن بارداری اما،

قراره... قراره که جراحی بشی.

با شنیدن این حرف، سینوس دماغ سوخت و تند توی چشم‌هام

اشک جمع شد... می‌دونستم این یعنی چی!

قرار بود جراحی بشم و این بچه سقط بشه.

آرشام با دیدن اشک‌هام سریع گفت:

- چه بخوایم چه نخوایم این بچه باید بره... اصلا همین الانم

شاید دیگه نباشه نفس، تو خونریزی داری، تا چند دقیقه‌ی

دیگه برای جراحی آماده‌ات می‌کنن.

با حق حق‌های ریزی گفتم:

- می.. می خواستمش آرشام....

سریع خم شد و روی پلک‌های خیس رو بوسید، با صدای لرزونی گفت:

- منم می‌خوامش نفس! وقتی دکتر گفت بارداری نمی‌دونی توی وجودم چه غوغایی به پا شد... اما وقتی ادامه داد که این بچه خارج از رحم و برای جونت خطر داره مخصوصا با اون اتفاق و خونریزی که داری، باید سریع تر عمل بشی... فهمیدم که تو رو بیشتر از بچه می‌خوام، اگر هم این اتفاق نمی‌افتاد باز هم من تو رو به اون ترجیح می‌دادم... اجازه نمی‌دادم یک تار مو از سرت کم بشه.

اشک هام رو با سر انگشت‌هاش پاک کرد... با صدای خش داری گفتم:

- می... می‌ترسم!

نگاهش همراه با یک حس مبهم توی صورتم چرخید، مثل یک پدر نوازشم می‌کرد و سر و صورتم رو می‌بوسید!

انگار می‌خواست بگه که هست... بهم بفهمونه که نترسم و بهش تکیه کنم... حقیقت این بود که آرشام واقعا بود، با همه‌ی عشق و علاقه‌ای که به هم داشتیم... کنار هم بودیم!

دقایقی که در سکوت به هم خیره شده بودیم خیلی زود تموم شد...

دکتر اومد و توصیه کرد هر چه زود تر جراحی بشم بهتره،
گفت اگر این اتفاق نمی افتاد می شد با داروی متوتروکسات
درمان شد اما الان نیاز به جراحی داشتم.

پرستار ها آماده ام کردن...

تموم مدت توی دلم با جنین کوچیکم خدا حافظی می کردم و ازش
می خواستم منو ببخشه!

روی برانکارد دراز کشیدم و به سقف سفید بیمارستان خیره
شدم، سعی می کردم با نفس های آروم و کشدار خودم رو آروم
کنم.

از ترس و نگرانی صورتم خیس از عرق شده بود و موهام به
سر و صورتم چسبیده بود.

آرشام دستم رو سفت گرفته بود و فشار می داد... جوری که از
شدت فشار دست هر دومون می لرزید!

با بغض نگاهش کردم که بی توجه به دکتر و پرستار ها گونه ام
رو بوسید و کنار گوشم گفت:

- من بیرون این در منتظرتم نفس... قوی باش!

با صدای خفه ای لب زدم:

- مرسی که کنارمی آرشام!

لبخند تلخی زد و آروم تر گفت:

- دوست دارم!

توی اون شرایط... با همه ی غم و استرسی که داشتم دلم گرم
شد!

با تموم وجودم بهش خیره شدم و لبخند زدم.

از یه جا به بعد ورود آرشام ممنوع بود، به احبار ایستاد ولی دستم رو ول نکرد...

تا موقعی که پرستار ها برانکارد رو می کشیدن منو آرشام دست هم رو گرفته بودیم و وقتی که دیگه امکان نداشت دست هامون از هم جدا شد...

با تموم جودم بهش نگاه کردم و بعد چشم هام رو بستم، حالا دیگه آرشام نبود می تونستم گریه کنم!

اشک هام چکید و کنار شقیقه هام خیس شد.

این بار که چشم باز کردم توی اتاق جراحی بودیم، با دیدن اون دم و دستگاه و وسایلی که شبیه تیغ و چاقو بودن دلم ریخت! چشم هام پر از ترس شد، دکتر با دیدن صورتم لبخند مهربونی زد و گفت:

- نگران نباش خانم آریا قراره بیهوش تون کنیم شما راحت می خوابید و هیچی متوجه نمی شید.

خواستم حرفی بزنم که ماسکی روی دهنم گذاشت و یه چیزی رو توی سرم تزریق کرد...

برای آخرین بار دستم رو روی شکمم گذاشتم و توی دلم نالیدم "مامان رو ببخش! تو حتی فرصت نداشتی توی وجودم زندگی کنی چه برسه به این که توی این دنیا بیای... خیالت راحت عزیزم اون دنیا خیلی بهتر از اینجا ست! قول بده مراقب مامان باشی آخه من خیلی می ترسم"

کم کم چشم‌هام سنگین شد و به دنیای بی‌خبری فرو رفتم....

نفس عمیقی کشیدم و با زحمت پلک‌های سنگینم رو باز کردم...
حتی جون نداشتم چشم بچرخونم و به اطراف نگاه کنم، صدای
شخص نا آشنایی رو شنیدم.

- اِه بیدار شدی عزیزم؟ دیگه داشتی ما رو نگران می‌کردی باید
دو ساعت پیش بهوش می‌اومدی... اگه بدونی شوهرت چقدر
نگرانته... خوش به حالت زن آرشام آریایی تا الان توی فضای
مجازی ترکونده کلی خبر راجع به شما نوشتن.

اصلا نمی‌فهمیدم داره درمورد چی حرف می‌زنه، خیلی خسته
بودم...

کمی بالای سرم موند و بعد از اتاق بیرون رفت.
با رفتن پرستار تازه کمی به خودم اومدم، زیر دلم درد خفیفی
رو حس می‌کردم...

پس تموم شد!

با غصه و حسرت آهی کشیدم و چشم‌هام رو بستم...

چند دقیقه گذشت که در اتاق باز شد... با شنیدن صدای باز
شدن در، چشم‌هام رو باز کردم.

با دیدن آرشام از ته دل لبخند زدم، در و بست و با قدم‌های
سریع به سمتم اومد.

قبل از این که حرفی بزنه سریع خم شد و بوسه‌ی گرمی روی
پیشونی‌ام زد، بدون این که ازم فاصله بگیره لب زد:

- خیلی ترسوندیم.

مثل خودش گفتم:

- متاسفم!

- درد داری؟

آروم پلک زدم و گفتم:

- تو که باشی دردی حس نمی‌کنم.

آروم لبخند زد و یک بار دیگه روی سرم رو بوسید...

- آرشام؟

از ته دل گفت:

- جونِ آرشام؟!

با بغض گفتم:

- منو... ببخش!

چشم هاش نگران و پرسش‌گرانه توی چشم‌هام چرخید که
ادامه دادم:

- نتونستم بهت بدمش... بچه رو که...

سریع انگشت اشاره‌اش رو روی لب‌هام گذاشت و با اخم
دلخوری نگاهم کرد.

جدی زمزمه کرد:

- اون بچه دیگه رفته... من دیگه بهش فکر نمی‌کنم مهم تویی،
فقط تو....

کمی چشم‌هایش شیطون شد و ادامه داد:

- درضمن من با دکتر حرف زدم، ما می‌تونیم هر وقت که
دل‌مون خواست دوباره بچه دار بشیم، فقط باید صبر کنیم که
حالت خوب بشه.

بی‌اختیار لب‌خندی زدم... خندید و با انگشتش ضربه‌ای به دماغم
زد و گفت:

- آای بی‌حیا! چه لب‌خندی هم واسه من می‌زنه... مثل این که
خوشت اومد نه؟ بازم اینجوری لب‌خند بزنی قول نمی‌دم حالت
خوب نشده کاری نکنم‌ها.

لب‌گزیدم و با اعتراض گفتم:

- آرشام!

می‌دونستم این حرف رو برای بهتر شدن حال من گفت...

دکتر اومد و دیگه نتونست چیزی بگه، معاینه‌ام کرد و چند تا
سوال ازم پرسید.

وقتی که رفت آرشام گفت:

- یادم رفت بگم... پدر و مادرامون اومدن.

نگران گفتم:

- خبر دار شدن؟

پوفی کشید و گفت:

- می‌شه گفت تقریبا... فعلا استراحت کن من برم باهاشون حرف بزنم.

ناچار سری تکون دادم که سریع اومد و باز هم بوسه‌ای به گونه‌ام زد و رفت.

با این که وقت ملاقات ده دقیقه پیش تموم شده بود اما مامان و مونا چون از اتاق بیرون نمی‌رفتند، از آرشام خواسته بودم که به خانواده‌ها حقیقت رو نگه... به جاش بگه مثلا مسموم شدم یا هر چی ولی نگه که بچه سقط کردم، ولی بابا از دکترم پرسید و وقتی اصل ماجرا رو فهمیدن مامان کلی گریه کرد.

الان هم به خاطر این که نمی‌خواستیم حقیقت رو بگیم مامان و مونا چون گریه زاری راه انداخته بودن.

کلافه و خسته گفتم:

- مامان جان... من خوبم خواهش می‌کنم تمومش کن.

با دستمال کاغذی اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- مگه من غریبه بودم که بهم نگفتی حامله‌ای؟ خودم می‌بردمت یه دکتر بهتر... تجربه نداشتی مشخص بود که اینطوری می‌شه.

بابا شاکی مامان رو نگاه کرد و من بغضم گرفتم...

مثل بچه‌ای که هر آن ممکنه بغضش منفجر و با دهن باز گریه
کنه به آرشام نگاه کردم و نالیدم:

- تقصیر من بود؟!!

آرشام عصبی پوفی کشید و گفت:

- سایه خانم... اون بچه خارج از رحم بود، نگه داشتتش برای
نفس خطر داشت... ممکن بود بزرگ تر بشه جون نفس به
خطر بیفته، باید سقط می‌شد.

بابا با شنیدن حرف آرشام بی‌قرار شد و گفت:

- آرشام راست می‌گه... نفس هنوز جوان می‌تونه دوباره بچه
دار بشه.

به سمت اومد و سریع اشک‌هام رو پاک کرد و زیر لب گفت:

- غصه نخور بابا جان!

قدر دان نگاهش کردم چیزی نگفتم...

مامان هم فهمید حرف اشتباهی زده و با بغض سرم رو بوسید
و چیزی نگفت.

مونا جون برای این که موضوع رو عوض کنه گفت:

- نفس کی مرخص می‌شه؟

آرشام آهی کشید و چنگی به موهای زد و آروم گفت:

- فعلا باید تحت مراقبت باشه.

بابا امیر سری تکون داد و چند بار با دست به شونه‌های آرشام
زد و گفت:

- معلومه خیلی خسته‌ای پسر... بهتره بری خونه یه دوش بگیری، ما اینجا هستیم.

آرشام سرش رو بلند کرد و به چشم‌هام نگاه کرد...

حق با بابا امیر بود اما من اصلا طاقت نداشتم آرشام از کنارم جنب بخوره، مخصوصا که الان مامان احساساتی فکر می‌کرد یا بابا ناراحت سکوت کرده بود.

انگار حرف نگاهم رو فهمید که تلخ لبخند زد و گفت:

- خوبم بابا من پیش نفس می‌مونم.

بابا امیر چیزی نگفت اما من نفس آسوده‌ای کشیدم.

چند دقیقه بعد پرستار اومد و تذکر داد وقت ملاقات تموم شده...

موقع بیرون رفتن از اتاق، آرشام سمتم اومد و پشت دستم رو نوازش کرد...

چشم‌هاش مثل دو تا کاسه‌ی خون بود، معلوم بود از دیروز اصلا نخوابیده، اما با این حال لبخندی بهم زد و آروم گفت:

- خوب استراحت کن تا زودتر خوب بشی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو هم به استراحت نیاز داری!

- من خسته نیستم، خسته هم بشم می‌تونم همین جا استراحت کنم... مهم تویی.

لبخندی زدم که نوازش وار گونه‌ام رو لمس کرد و بعد از اتاق خارج شد.

فکر می‌کردم بعد از سقط بچه یه مدت افسرده و ناراحت باشم... اما با محبت های خانواده‌ام مخصوصا آرشام، درد از دست دادن جنین کوچیکم برام کم رنگ شد.

ولی باز هم ته دلم همیشه برای از دست دادنش افسوس می‌خورم!

بعضی شب‌ها خواب یه نواز رو می‌دیدم، این که دختر یا پسر بود رو نمی‌دونم اما روی یه تخت مجلل زیبا توی یه باغ سر سبز بود... اون نوزاد جوری آروم و راحت خوابیده بود که دلم نمی‌اومد بیدارش کنم...

حسم می‌گفت اون نوزاد همون جنینی بود که از دست دادم... به هر حال چیزی از خواب و رویاهام به آرشام نمی‌گفتم.

آرشام... مرد من!

وقتی فکرش رو می‌کردم همین مرد چند سال پیش یه میر غضب بداخلاق بود باورم نمی‌شه!

آخه تا این حد عاشق؟!!

روزی نبود که با دسته‌گل و کادو نیاد خونه، دکتر گفته بود تا چهار یا شیش ماه بعد می‌تونیم دوباره برای بارداری مجدد تلاش کنیم... مثل یه ساعت کوک شده روزها رو می‌شمرد این کارش هم خجالت زده‌ام می‌کرد هم باعث می‌شد بخندم...

بعد از اتفاقی که توی دانشگاه افتاد فهمیدم نیلا از ترسش توی کلاس‌ها حاضر نمی‌شد، آرشام قصد داشت ازش شکایت کنه اما من بهش اجازه ندادم... می‌دونستم که ترسیده و پشیمون برای همین کاری بهش نداشتم.

اون روز وقتی که زمین خوردم و از حال رفتم هم کلاسی‌هام از ترس و هول خوردگی گوشیم رو برداشتن و به آرشام زنگ زدن و بهش خبر دادن.

آرشام هم سریع اومد و منو به بیمارستان رسوند.

اینا رو که از زبون بچه‌ها می‌شنیدم کلی خجالت می‌کشیدم.

به هر حال سعی کردم هر اتفاقی که توی اون چند روز افتاد رو فراموش کنم... مهم این بود که یاد گرفته بودم تو هر شرایط خوب و بدی بهترین فرد برای تکیه کردن بهش آرشام...

همون مردی که عشق و علاقه رو توی قلبم جا کرد!

گفتم عشق و علاقه... بالاخره این داداش ما نیما خان هم غرورش رو زیر پا گذاشت و به راحیل اعتراف کرد، حالا این بماند، قراره بره خواستگاری

اونم همین امشب!

عالی نیست نه؟!

به قول معروف عشق در کنار غرور آخه مگه می‌شه؟!

اصلا اگر هم امکان داشته باشه باید کنار هم یه تعادلی داشته باشن.

خیلی خوشحال بودم...

مخصوصا این که امشب منو آرشام هم توی جلسه‌ی
خواستگاری حضور داشتیم.

رو به روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.
دستی دور کمرم حلقه شد... آرشام منو در بر گرفت و چونه‌اش
رو روی شونه‌ام گذاشت.

از توی آینه بهم خیره شد و گفت:

- خوشگل شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی!

- می‌گم بیا بی‌خیال خواستگاری بشیم.

با تعجب سرم رو چرخوندم و گفتم:

- چرا؟

شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به خودت رسیدی خوشگل که کردی... منم که گونی هم
بیوشم خوشگلم چه برسه به این کت و شلوار، شب هم که
هست... از اون مهم تر شبِ جمعه هم هست پس بیا بریم توی
کارش.

لبهام رو به هم فشار دادم که نخندم، با حرص مشتی توی
بازوش زدم و داد زدم:

- کوفت منحرف!

بوس محکمی روی گونه‌ام زد و گفت:

- قربون فحش دادنت بشم!

و لم کرد و بعد با خنده به سمت در اتاق رفت...

یادم رفت بگم بعضی وقت‌ها مثل الان به عقلش شک می‌کنم،
اما خب می‌شه این کارهاش رو پای همنشینی با من گذاشت
دیگه...

به هر حال...

دوشش دارم!

ریز خندیدم و همون طوری که شالم رو روی سرم مرتب
می‌کردم از اتاق خارج شدم، آرشام خریدارانه نگاهم کرد و
گفت:

- آماده‌ای؟

با عشوه گفتم:

- آره.

با چشم‌های ستاره بارون سمتم اومد و دستش رو دور کمرم
انداخت، با خوشحالی از خونه بیرون رفتیم، وقتی که سوار
ماشینش شدیم چشمکی بهم زد و گفت:

- تقدیم با عشق!

پخش رو روشن کرد که آهنگ شروع شد... با شنیدن صدای
اون آهنگ با ذوق گفتم:

- وای این آهنگ! بالاخره آلبومش بیرون اومد؟

با خنده گفت:

- آره این بار قسمت شد کاملش رو گوش کنی.

با شوق خندیدم و ولوم صداش رو بیشتر کردم.

- عشقت دنیامه همه جا باهامه مهربونم هستم تا تهش با تو

بذار دستاتو روی شونم

بارون بزنه نم نم منو تو کم کم بشیم دیوونه حسم به تو بی

اندازه ست یه امید تازه ست با تو تو خونه

تو بمون واسم اگه روی تو حساسم دست من نیست که به تو

پرته حواسم

تو یه دنیایی با اون چشمای رویایی دله دریایی تو رو اینجوری

می شناسم

باورم کن تو شدی ماه شبام بی تو دنیا تاریکه برام آره تو رو

بدجوری میخوام

باورم کن آخه تو چیکار کردی باهام نمی تونم از فکرت درام آره

تو شدی همه ماجرام

همه ماجرام , همه ماجرام

تو بمون واسم اگه روی تو حساسم دست من نیست که به تو
پرته حواسم
تو یه دنیایی با اون چشمای رویایی دله دریایی تو رو اینجوری
میشناسم

تو بمون واسم اگه روی تو حساسم دست من نیست که به تو
پرته حواسم
تو یه دنیایی با اون چشمای رویایی دله دریایی تو رو اینجوری
می‌شناسم

(عالی پارسا... خیلی قشنگه)

با تموم شدن آهنگ آرشام دستم رو از روی پام برداشت و
بوسه‌ای به پشت دستم زد!

با تموم عشق و احساسم بهش نگاه کردم که لب زد:

- این آهنگ رو به عشق تو نوشتم و خوندم!

نفس لرزونی کشیدم و سریع تکون دادم و زمزمه کردم:

- عالی بود... عالی!

لبخندی به روم زد و دوباره آهنگ رو پلی کرد.
با هر بیت از آهنگ توی رویاهام غرق می‌شدم و زیر لب آهنگ
رو زمزمه می‌کردم.

یک ربع بعد به خونه‌ی راحیل‌شون رسیدیم، قرار شد ما زود تر
بیایم و تا من به راحیل کمک کنم که آماده بشه... به احتمال
زیاد نیما اینا یک ساعت دیگه بیان.
وارد خونه شدیم و من با خوشحالی گفتم:
- سلام!

خاله هم‌تا سریع به سمتم اومد و گونه‌ام رو بوسید و گفت:
- سلام عزیزم چه خوب که اومدی!

راحیل خیلی استرس داره.
کوتاه خندیدم و با شیطننت گفتم:
- من حش می‌کنم.

خاله هم‌تا سری تکون داد و رو به آرشام گفت:
- خوش اومدی پسر!

آرشام با احترام تشکر کرد...

عمو آهیل عینک مطالعه‌اش رو از روی چشم‌هاش برداشت و
گفت:

- من هنوز باورم نمی‌شه دارم با ساواش فامیل می‌شم.

آرشام پشت سرم خندید اما من با تعجب گفتم:

- چرا عمو؟

خاله همتا چپ چپ به عمو آهیل نگاه کرد و گفت:

- چی بگم نفس جان!... این آهیل و پدرت موقع جوونی هاشون فقط تو سر و کله‌ی هم دیگه می‌زدن، آخه نه که آهیل خیلی رو اعصاب بود، از منم روزی سه وعده کتک می‌خورد.

منو آرشام بلند خندیدیم که عمو آهیل با چشم‌های گرد شده گفت:

- اِه همتا!... من جلوی این بچه‌ها ابهت دارم.

خاله پشت چشمی نازک کرد و به سمت آشپزخونه رفت، عمو آهیل پوفی کشید و ترجیح داد سکوت کنه.

با این که سن و سالی ازشون گذشته بود اما مامان برام تعریف عمو آهیل و خاله همتا همیشه شر و شیطون بودن، گاهی هم کلامی با هم کلکل و دعوا می‌کردن اما خیلی هم دیگه رو دوست دارن.

تو همین فکرها بودم که صدای داد راحیل از طبقه‌ی بالا شنیدم:

- مامان... بیا دیگه.

خاله همتا از توی آشپزخونه گفت:

- نفس جان برو ببین چی کار داره من دستم بنده.

باشه‌ای گفتم، آرشام کنار عمو نشست و منم سریع از پله‌ها بالا رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم و راحیل رو با اون وضع دیدم نمی‌دونستم
بخندم یا دلم براش بسوزه!

با اون یک دست و پای گچ گرفته بلاتکلیف و ناراحت روی
تخت نشسته بود.

سعی کردم با انرژی باهاش رفتار کنم.

- سلام به زن داداش آینده‌ی خودم!

یا دیدم سریع گفت:

- وای نفس اومدی؟ تو رو خدا کمک کن.

کنارش رفتم و گفتم:

- مگه چی شده؟

با اخمی که از روی ناراحتی بود گفت:

- نمی‌دونم چی بپوشم... با این دست و پای توی گچ چطوری
اصلاً لباس بپوشم؟

حق با اون بود... لباس آستین بلند یا حتی شلوار خوب
نمی‌تونست بپوشه.

همین الان هم با تاپ و شلوارک روی تخت نشسته بود.

وقتی دید که سکوت کردم با حرص گفت:

- همه‌اش تقصیر این داداش هولِ توا.

به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم و گفتم:

- آگه می‌خوای بهش زنگ بزنی بگم بره چند ماه بعد که دست و پات خوب شد بی‌یاد؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- نه دیگه نمی‌خواد زحمت بکشی.

- آدم با خواهر شوهرش این‌طوری حرف می‌زنه؟
با عجز گفت:

- وای نفس ول کن این حرف‌ها رو... بگو من چی بپوشم؟

با تفکر به سر تا پاش نگاه کردم و بلند شدم و به سمت کمد لباس‌هاش رفتم.

کمی بین لباس‌هاش سرک کشیدم و آخریه دامن فیروزه‌ی چین دار بیرون کشیدم و گفتم:

- خب این مال پاهات...

کمی دیگه هم گشتم، چشمم به یه تیشرت سفید که روی یقه‌ای با نگین‌های مرواریدی تزیین شده بود افتاد، وسط لباس با همون نگین‌ها به انگلیسی نوشته بود دوست دارم.

اون رو بهش نشون دادم و گفتم:

- این خوبه؟

با بهت گفت:

- دامن و تیشرت بپوشم؟

- مگه چیه خوبه دیگه.

با حرص و بغض گفت:

- وای نفس اینا لباس‌های توی خونه‌ام آن.

شاکی گفتم:

- نیما تو رو با گونی هم دیده پس چی می‌گی؟ فعلا این به دردت می‌خوره، دور گردنت هم یه شال فیروزه‌ای بنداز با دامن ست بشه.

به ناچار قبول کرد، کمکش کردم لباس‌ها رو تنش کنه.

اتفاقا خیلی هم بهش می‌اومد... برای این که روحیه‌اش بهتر بشه شروع به آرایش کردنش کردم.

کمی از موهایش رو پشت سرش بستم و بقیه رو آزادانه روی شونه‌هایش رها کردم.

یه آرایش دخترونه‌ی ملیح هم روی صورتش نشوندم.

شال رو دور گردنش انداختم که به خاطر آستین کوتاه تیشرت معذب نباشه.

درسته این تیپ مناسب خواستگاری نبود اما خب نمی‌تونست لباس دیگه‌ای هم بپوشه ولی به هر حال خوشگل شده بود.

خودش رو توی آینه نگاه کرد و با ذوق گفت:

- مرسی نفس!

با لبخند گفتم:

- آماده‌ای؟

- او هوم.

سری تکون دادم و گفتم:

- بریم.

کمکش کردم به سمت در بره...

قبل از این که به سمت پله ها بریم گفت:

- نفس نکن الان بابام رو صدا می‌زنم بی‌یاد... تو حالت بد می‌شه.

با تعجب گفتم:

- مگه چم شده؟ حالم خوبه نگران نباش..

- آخه عمل کردی... وایسا بابا رو صدا بزنم.

با شنیدن حرفش چیزی نگفتم...

همه فکر می‌کردن بعد از جراحی‌ای که داشتم حالم بد می‌شه و افسرده‌ام.

تنها کسی که اون ماجرا رو به روم نمی‌آورد آرشام بود.

خیلی سعی کردم به همه نشون بدم حالم خوبه و افسردگی ندارم... اما باز هم تصور می‌کردن باید باهام مدارا کنند تا یه وقت یاد اون اتفاق نیفتم.

عمو آهیل بالا اومد و به راحیل کمک کرد تا از پله ها پایین بره اما، من همون جا ایستاده بودم و به رفتار های ترحم برانگیز خانواده‌ام فکر می‌کردم.

آهی کشیدم و آروم آروم از پله ها پایین رفتم.

▪
▪
▪

یک ساعت بعد مامان و بابا همراه با نیما اومدن، وقتی نیما رو
توی اون کت و شلوار سرمه‌ای دیدم کلی توی دلم قربون
صدقه‌اش رفتم.

با دیدن راحیل معلوم بود که چقدر خوشحاله!
تا به حال برق نگاهش رو اون همه درخشان ندیده بودم...
با شنیدن صدای آرشام کنار گوشم دست از نگاه کردن به اونا
کشیدم.

- می‌دونی یاد چی افتادم؟

کنجکاو گفتم:

- چی؟

- یاد خودمون... وقتی ازت توی شب تولدت خواستگاری کردم
و اتفاق‌هایی که افتاد.

لبخند آرومی زدم و با طعنه گفتم:

- ولی ما اینقدر عاشقانه نبودیم‌ها.

شیطون گفت:

- همون موقع‌ها هم چشمم رو گرفته بودی.

با شنیدن این حرف نامحسوس با آرنجم آروم به شکمش
کوبیدم...

خواستگاری نیما و راحیل از اون چه که فکر می‌کردم رویایی
تر بود، نیما اون قدر شیفته‌ی راحیل شده بود که حتی براش
مهم نبود دست و پای گچ گرفته‌ی راحیل می‌تونه مانع از جشن
عروسی و نامزدی باشه.

با این حال قرار شد هفت روز بعد عقد خودمونی‌ای بگیرن اما
عروسی رو وقتی راحیل خوب شد سنگ تموم بذارن.
خوشحال بودم عشق این دوتا هم بالاخره به نتیجه رسید و
سوتفاهم‌ها برطرف شد.

وقتی نیما حلقه‌ی نشون رو توی انگشت راحل کرد، تونستم
برق اشک رو توی چشم‌های راحیل که به خاطر خوشحالی بود
رو برق عشق رو توی نگاه نیما تشخیص بدم.
مطمئن بودم این تازه شروع خوشبختی همه‌ی ما بود...

"طرلان"

دسته‌ی چمدونم رو فشردم و منتظر بودم پروازم اعلام بشه،
بنیامین شاید در سکوت منتظر رفتن من بود و اومده بود که
منو بدرقه کنه اما، عمق نگاهش ازم خواش می‌کرد که نرم.

ولی اون چه می‌دونست که تازه شروع بدبختی‌های منه... چه می‌دونست که این سرطان لعنتی داره منو از پا در می‌یاره و من دارم به اون سر دنیا می‌رم تا بدون این که کسی خبر دار بشه بمیرم.

سعی کردم لبخند بزنم و بگم:

- باز هم می‌گم به خاطر همه چی ممنون.

گرفته گفت:

- کاری نکردم.

قدردان نگاهش کرد...

- تو بی منت کارهای زیادی برام انجام دادی بنی... کاش می‌تونستم جبران کنم.

ناراحت تر با صدای نامحسوسی گفت:

- اگه دنبال جبران کردن بودی نمی‌رفتی.

خودم رو به نشنیدن زدم... تازگی ها حس می‌کردم دچار توهم شدم.

حس می‌کردم بنیامین منو دوست داره، منی که کنار خودش کلی نقشه برای آرشام و زنش کشیده بودم... کلی بدی در حق شون کردم.

چطور می‌تونه عاشق منی بشه که گذشته‌ام پر از خطا و اشتباهه؟

اصلا اگر هم عاشقم باشه من با این بیماری چطور باهاش بمونم؟

برای همین... رفتن بهترین گزینه بود.

وقتی اسم پروازم رو اعلام کردن نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم، یه بار دیگه نگاهش کردم و آروم لب زدم:

- خداحافظ بنیامین.

لبهاش رو به هم فشار داد، حس کردم داره به زور خودش رو کنترل می‌کنه.

سکوتش طولانی شد...

تلخ لبخند زدم و گفتم:

- نمی‌خوای باهام خداحافظی کنی؟... حداقل حلالم کن.

با حرص گفت:

- حلالیت کنم؟ طرلان بازم داری از اون حرف‌هایی که دلم

می‌خواد خفه‌ات کنم می‌زنی؟!!

ریز خندیدم... تا به حال این‌قدر خشن باهام حرف نزده بود اما

وقتی حس می‌کردم دارم برای آخرین بار می‌بینمش دلم

می‌خواست هر چی تو دلش هست بهم بگه.

با شیطنتی که سعی می‌کردم بغض رو پشتش پنهان کنم گفتم:

- من دارم برای همیشه می‌رم... حق دارم ازت حلالیت بخوام

اما حالا تو هم مثل بقیه آدم‌های دور و برم بر علیه‌ام شدی که

سرزنشم می‌کنی؟

اخم پر رنگش کم رنگ تر شد... آهی کشید و گفت:

- من هیچ وقت بر علیه تو نمی‌شم طرلان... هر وقت کمک
بخوای من حاضرم کنارت باشم و کمکت کنم.

توی چشم‌هاش نگاه کردم... چرا من هیچ وقت نتونستم این
مرد و درک کنم و بشناسم؟!

اصلا مهربون تر و فداکار تر از بنیامین کسی رو سراغ
نداشتم...

همیشه کمک کرد حتی با این که مخالف کارهای من بود.

- خداحافظ بنی...

این دفعه لحنم بغض داشت... دوباره پروازم رو اعلام کردن.

سرم رو پایین انداختم و بدون این که منتظر حرفی از جانب
اون بمونم حرکت کردم.

سنگینی نگاهش اون قدر زیاد بود که باعث شده بود شونه‌هام
خم بشه، حس می‌کردم ترک کردن بنیامین بیشتر از ترک کردن
کشورم داره عذابم می‌ده.

نمی‌دونستم چرا!

حتی اون لحظه به آرشام هم فکر نمی‌کردم که من دارم اون رو
هم کنار می‌ذارم و می‌رم...

- طرلان...

صدای بنیامین اون قدر بلند و نزدیک بود که بایستم، حس می‌کردم دنبالم دویده بود.

قبل از این که عکس‌العملی نشون بدم دوباره صداش رو شنیدم.

- گفתי می‌خوای جبران کنی؟ می‌خوای من حلالیت کنم؟

چرخیدم و گیج و پر از سوال بهش نگاه کردم، جدی و دستوری گفت:

- پس نرو... بمون.

آب دهنم رو سخت قورت دادم... نمی‌فهمیدم بنیامین داره چی کار می‌کنه، از طرف دیگه اگر همین‌طور صبر می‌کردم از پرواز جا می‌موندم.

با تردید گفتم:

- من... منظورت چیه؟

- بمون طرلان... پیش من بمون، کنار من یه زندگی جدید رو شروع کن، به دور از آدم‌هایی که تو رو بد می‌دونستن و بدتر کردند... من بودم که خوبی رو توی قلبت دیدم، همین خوبی و پاکی پنهان منو درگیر تو کرد.

مطمئن بودم از این شوکه‌تر نمی‌شم، دور و برمون پر از آدم در حال رفت و آمد بود پروازها در حال اعلام شدن بودن.

جایی نبود که بخوام مکث کنم اما، حس می‌کردم قلبم داره از جا کنده میشه.

همون بغضی که به زور کنترلش کرده بودم شکست و اولین قطره‌ی اشکم چکید.

بنیامین با حس نگاهم کرد و بهم نزدیک تر شد...

- طرلان بیا از اول شروع کنیم... گذشته‌ات رو دور بنداز، من از امروز گذشته و آینده‌ی تو می‌شم.

با بغض و غم گفتم:

- بعد از اون... اون همه کارهای زشتی که انجام دادم؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- اونا همه‌اش مال گذشته‌ی توا... من الان رو می‌بینم که ممکنه برای همیشه از دستت بدم و دیگه تو رو نتونم به دست بیارم، این بیشتر منو آزار می‌ده.

این بار دیگه آزادانه گریه می‌کردم، مردم با تعجب رد می‌شدن و به ما نگاه می‌کردن اما اصلاً توجهی نکردم و به زور لب زدم:

- اما من... من... سرطا...

نداشت ادامه بدم، باورم نمی‌شد بنیامین هم بغض کرده بود.

- برام مهم نیست... می‌ریم دنبال درمان، من مطمئنم خوب می‌شی.

با این که امیدی به حرف آخرش نداشتم اما احساس عجیبی داشتم، قلبم تند می‌زد!

پاهام قدرت حرکت نداشت که برم و بنیامین رو رد کنم.

با لحن پر از خواهشی که دلم رو نرم می‌کرد گفت:

- خواهش می‌کنم طرلان! یه فرصت به هر دومون بده.

با چشم‌هایی که پر از اشک بود بهش خیره شدم، اصلا قدرت تصمیم‌گیری نداشتم..

بین موندن و رفتن گیر کرده بودم.

دست توی جیب شلوارش کرد و جعبه‌ی کوچیک و بنفش رنگی بیرون آورد، با تبسم کوتاهی گفت:

- اینو خیلی وقت پیش برات خریده بودم، موقعی که تو در حال اجرا کردن نقشه‌ات بودی من داشتم برنامه‌ریزی می‌کردمکی اینو بهت بدم... حتی اگر تو دوباره پیش آرشام برمی‌گشتی، حتی اگر تا ابد منو به چشم یه دوست می‌دید، باز هم من اینو بهت می‌دادم.

در جعبه رو باز کرد... با دیدن اون حلقه‌ی تک نگین بهت زده به بنیامین نگاه نگاه کردم، دستم از دور دسته‌ی چمدون شل شد.

همون‌طوری که به چشم‌هام خیره شده بود جلوم زانو زد.

کم کم مردم توجه‌شون به ما جلب شد و دورمون شلوغ شد...

با همون حال لب زدم:

- چی... چی کار می‌کنی؟

لبخندی زد و جعبه رو بالا گرفت و گفت:

- دارم ازت خواستگاری می‌کنم... با من ازدواج می‌کنی؟
از شدت بهت و تعجب نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم،
شک نداشتم هر لحظه هواپیمایی که قرار بود سوارش بشم بلند
میشه.

فکرش رو نمی‌کردم بنیامین توی فرودگاه ازم خواستگاری کنه.
مردم دورمون حلقه زده بودند و عده‌ای تشویق‌مون می‌کرد و
بعضی‌ها فیلم می‌گرفتند.

حس می‌کردم زندگی بالاخره باهام آشتی کرده و داره به روم
لبخند می‌زنه! می‌تونستم عشق رو توی نگاه بنیامین ببینم.
بالاخره خدا داشت یه فرصت بهم می‌داد... من یه بار قلب
آرشام رو شکستم و تاوانش هم بدجوری دادم، مطمئنم این بار
دیگه نمی‌تونستم قلب بنیامین رو بشکنم...
حس می‌کردم بنیامین فرشته‌ی نجات منه!

بین اون همه اشک و بغض، دست چپم رو بلند کردم و به
سمتش گرفتم، لبخند بزرگی زد و سریع حلقه رو توی انگشتم
انداخت.

صدای دست و جیغ بلند تر شد و چهره‌ی بنیامین شاد تر!...
آره زندگی همین بود... ولی این بار به جای این که آدم بدی
مثل من سرنوشت بدی براش رقم بخوره، زندگی هم روی
خوشش رو به من نشون داد.

درسته که توی عاشقی کردن راه بدی رو طی کردم اما، شک ندارم بنیامین مهرابی میشه که من می‌تونم کنار اون در درگاه خدا طلب بخشش کنم!

"نفس"

سالن پذیرایی خونه‌ی عمو آهیل شده بود جایگاه عقد، به لطف سلیقه‌ی عسل و من یه جایگاه عقد خیلی شیک و خوشگل برای راحیل و نیما درست کرده بودیم!

این هفت روز همه‌ی ما درگیر تدارکات عقد بودیم، با این که مراسم خودمونی بود ولی باز هم عمو آهیل سنگ تموم گذاشته بود.

راحیل طبقه‌ی بالا به لطف آرایشگر در حال آماده شدن بود اما این جا نیما با اون کت و شلوار سفید و پیراهن مشکی واقعا یه جنتلمن تمام عیار شده بود!

می‌تونستم استرس و هیجان رو توی چشم‌هاش ببینم، با لبخند به سمتش که کنار سروش نشسته بود رفتم و کنار گوشش گفتم:

- مثل این که تو بیشتر از عروس استرس داری.

آروم گفت:

- یعنی این قدر تابلوام؟

- او هوم... ولی طبیعی!
- پوف کشداری کشید که باعث شد بخندم.
- صدای عسل از روی پله ها اومد:
- نفس بیا.
- از نیما دور شدم و به سمت پله ها رفتم.
- چیه؟
- عسل با حرص گفت:
- این راحیل منو کشت... هی می‌گه نفس و بگو بیاد و فلان، عروس هم این قدر غرغرو؟
- با خنده از پله ها بالا رفتم، عسل هم پشت سرم اومد... وارد اتاق شدم و دیدم که راحیل زیر دست آرایشگر در حال چرت زدن.
- با تعجب و خنده رو به عسل گفتم:
- این که داره چرت می‌زنه!
- عسل شاکی گفت:
- خانم دیشب تا صبح بیدار مونده و از استرس نخوابیده.
- واه!
- شونه‌ای بالا انداخت... صدای راحیل اومد.
- نفس کجا موندی؟ نا سلامتی تو باید الان کنار من باشی.

- ای بابا دختر! من داشتم پایین به خاله همتا و بقیه کمک می‌کردم.

با عجز گفت:

- اونا رو ولش کن بیا به من روحیه بده.

نیم نگاهی به آرایشگر زینب جون انداختم، با تاسف سری تکون داد و چیزی نگفت.

با دقت به راحیل نگاه کردم، خیلی تغییر کرده بود!

موهایش بالای سرش جمع شده بود و انتهایش فر شده روی یک سمت از شونه‌های ریخته شده بود...

زینب جون یه نیم تاج ظریف و زیبا هم روی سر راحیل قرار داده بود که جلوه‌ی بهتری به مدل موهایش می‌داد.

آرایش صورتش ملیح و دخترانه بود ولی باز هم حسابی چهره‌اش عوض شده بود مخصوصا با اون مژه‌های پرپشت و رژ لب قرمزی که روی لب‌هایش دلبری می‌کرد!

با ذوق گفتم:

- وای راحیل چقدر خوشگل شدی!

با امیدواری بهم نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟

- خب معلومه خودت رو توی آینه نگاه کن.

با بی‌قراری گفت:

- آره صورتم و موهام خوب شده ولی من با این دست و پای شکسته چی کار کنم؟

عسل پوفی کشید و کلافه از اتاق بیرون رفت... از دست این راحیل، بعد از تصادفش همه‌اش بهونه می‌گرفت... درست عین بچه‌ها!

- راحیل جان هزار دفعه در مورد این موضوع حرف زدیم، لباست هم دکلت‌اس هم دامن پوفی داره گچ پات اصلاً از زیر دامن پیدا نیست، دستت هم که عیبی نداره زیر چادر دیگه. انگار قانع شد که حرفی نزد، زینب جون یه بار دیگه راحیل رو چک کرد و گفت:

- خب تموم شد!

با لبخند گفتم:

- دست‌تون درد نکنه!

راحیل خودش رو توی آینه نگاه کرد... تونستم طرح لبخند رو روی صورتش ببینم، انگار خودش هم راضی شده بود.

- نفس!

- جانم.

نگاه از آینه گرفت و بهم خیره شد و گفت:

- حوریه هم با خودتون آوردین؟

- آره عزیزم پایین داره به بقیه کمک می‌کنه.

با خوشحالی گفت:

- باشه... کاشکی بهش می‌گفتی بیاد بالا.

با این که خیلی وقت پیش دشمنی راحیل با حوریه تموم شده بود اما باز هم از این همه توجه و علاقه‌ی راحیل به حوریه تعجب می‌کردم...

حتی یادم راحیل بهم گفته بود نامزد حوریه رو پیدا کرده بود اما هیچ وقت فرصت نشد ازش بپرسم.

- راستی راحیل... یادمه قبلا گفته بودی نامزد حوریه رو پیدا کرده بودی، می‌خواستی بهم بگی اما نشد.

لبخندش پر کشید و نگاهش گرفته شد، از تغییر حالتش جا خوردم.

با تردید گفتم:

- نباید می‌گفتم؟

آهی کشید و مشغول بازی کردن با ناخن‌هاش شد و آرام گفت:

- دلم برای حوریه می‌سوزه... چون خبر نداره چه بلایی سر محمد امین اومده.

با نگرانی گفتم:

- مگه چی شده؟!

قبل از این که فرصت کنه جوابم رو بده در اتاق باز شد، خاله همتا و خاله آیسا و مامانم وارد اتاق شدن و هر کدوم با خوشحالی به سمت راحیل رفتن.

اما من تمام فکرم مشغول حرف راحیل شده بود.

دیگه فرصت نشد از راحیل چیزی بپرسم...

خاله همتا چادر سفید عروس رو روی سر راحیل انداخت و
مامانم و بقیه کل کشیدن، با لبخند به این صحنه نگاه کردم.
وقتی حوریه وارد اتاق شد با یادآوری حرف راحیل دلم گرفت!
اما اون از همه جا بی‌خبر با ذوق به راحیل تبریک گفت...
همه‌ی ما از اتاق خارج شدیم، مامانم و خاله همتا به راحیل
کمک کردن از پله ها پایین بره... حتی از این فاصله هم
سنگینی نگاه نیما رو روی راحیل حس می‌کردم.
می‌دونستم الان چقدر بی‌قراره!

به پایین پله ها رسیدیم همه دست زدن و سروش و سپهر با
سوت هاشون هنر نمایی کردن.
آرشام سریع سمت اومد و مانتو و شالم رو سمتم گرفت.
- بیوش عاقد اومده.

شیطون خندیدم و زیر گوشش گفتم:

- فقط عاقد نامحرم شد؟

از گوشه‌ی چشم چپ چپ نگاهم کرد که با خنده شالم رو سر
کردم.

قبل از این که مانتوم رو بیوشم خاله همتا کله قند ها رو دستم
داد و گفت:

- نفس جان اینا رو تو بگیر، غسل و حوریه پارچه رو نَگه می‌دارن.

- باشه خاله.

مانتوم رو پوشیدم، راحیل و نیما توی جایگاه‌شون نشستن، سمت راحیل رفتم و کنار گوشش گفتم:

- خوبی؟

چادر رو تا روی صورتش پایین کشیده بود اما با دیدن این که با دست‌هاش بازی می‌کرد تونستم بفهمم استرس داره، مثل خودم آروم جواب داد:

- خوبم ولی قلبم تند می‌زنه.

- طبیعی همین که بله رو بدی استرسِت از بین می‌ره... فقط راحیل نتونستی بگی محمد امین چی شد ها.

با حرص زیر لب گفت:

- توی این موقعیت می‌خوای بدونی؟ الان نمی‌تونم بگم برو از سپهر بپرس.

با تعجب گفتم:

- سپهر چرا؟

- اون تقریباً می‌دونه چی شده... چون از اون خواستم دنبال محمد امین بگرده.

با خوش آمد گویی بقیه و شنیدن "یاالله" عاقد از راحیل فاصله گرفتم و به سپهر نگاه کردم.

تازه متوجه شدم داره دور و بر حوریه می چرخه...

با اومدن عاقد دیگه فرصت نکردم با راحیل حرف بزنم، چند دقیقه بعد عاقد خوندن خطبه‌ی عقد رو شروع کرد، با ذوق کله قند ها رو به هم می‌زدم و می‌چرخوندم.

مامان با اشک به نیما و راحیل خیره شده بود، بابا با افتخار به نیما نگاه می‌کرد... همه خوشحال بودن!

اما آرشام بر خلاف بقیه به عروس و داماد نگاه نمی‌کرد بلکه به من خیره شده بود، انگار فقط من اینجا حضور داشتم... انگار فقط ما بودیم!

با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم که با پرسش "وکیلیم" عاقد سریع گفتم:

- عروس رفته گل بچینه.

باورم نمی‌شد این قدر بزرگ شده بودیم...

انگار همین دیروز بود که منو راحیل خاله بازی می‌کردیم و نیما رو مجبور می‌کردین یواشکی برامون آبنبات بخره، حالا همون نیما و راحیل توی بچگی که با هم دعوا می‌کردن دارن زدواج می‌کنند.

با بغضی که به گلوم چنگ می‌زد برای خوشبختی شون دعا کردم!

می‌دونستم امروز تازه شروع خوشی‌های زندگی‌شون!

با سوال دوم عاقد دوباره جواب دادم ولی این بار با لحنی که
آمیخته به بغض بود.

- عروس رفته گلاب بیاره.

عروس نه رفته بود گل بچینه نه گلاب بیاره...

عروس همین اینجا بود... کنار کسی که دوشش داره... کنار
کسی که عاشقِ عروسش!

می‌تونستم از توی آینه‌ی وسط سفره راحیل رو ببینم، که قران
توی دستش بود و آیه های قران می‌شد امید زندگی‌شون!

زندگی‌شون رو با بسم الله... شروع می‌کردن.

حافظ آینده شون خدا بود!

می‌دونستم بعد از مراسم عقد پیوند و عشق‌شون به هم محکم
تر می‌شه.

با پرسش بعدی عاقد گفتم:

- عروس زیر لفظی می‌خواد.

باز هم از توی همون آینه جعبه‌ی کوچیکی که نیما به راحیل
داد رو دیدم، راحیل با لبخند و قران رو بست.

با صدای بلندی بعد از پرسش آخر عاقد بله رو داد... بعد از بله
دادن نیما، مامان و حوریه و خاله سانیا کل کشیدن.

بقیه هم با دست‌هاشون همراهی‌شون می‌کردن.

با خوشحالی اشک گوشه‌ی چشم رو پاک کردم، باز هم فقط
من بودم که دیدم نیما با کلی عشق و شوق پشت دست راحیل
رو بوسید.

با رفتن عاقد تازه مراسم واقعی شروع شد... همه مشغول
رقص و پای کوبی بودن.

حتی فرصت نداشتم برای چند دقیقه بشینم، عسل همه‌اش
مجبورم می‌کرد به عنوان خواهر داماد فقط وسط باشم و باهاش
برقصم اما بعد از چندین دقیقه فعالیتی که از صبح داشتم
هم‌زمان که نفس نفس می‌زدم با خنده به سمت مبای رفتم و
نشستم.

صورتم عرق کرده بود و با تکون دادن دستم کنار صورتم سعی
کردم خودم رو باد بزنم اما، با حس نسیم ملایمی که به پوست
صورتم می‌خورد مکث کردم...

مطمئنم این نسیم از دست من نبود، سر چرخوندم که با آرشام
رو به رو شدم.... کنارم نشسته بود و ملایم و لطیف بین گردن
و شونه هام رو فوت می‌کرد، از این حرکتش ماتم برد.

- آرشام چی کار می‌کنی؟

با لبخند گفت:

- معلوم نیست دارم عشقم رو باد می‌زنم.

با لحنی که خنده توش مج می‌زد گفتم:

- مثل فیلم هندیا؟

توی چشم‌هام خیره شد و با لحن خاص مخصوص به خودش
زمزمه کرد:

- نه مثل آرشام آریا.

انگار زمان و مکان رو فراموش کردم حتی دیگه صدای آهنگ
رو هم نمی‌شنیدم آروم گفتم:

- آرشام آریا دیگه چی بلده؟

بهم نزدیک تر شد و شیطون گفت:

- خیلی چیزا... اما حیف که اینجا جاش نیست.

لب گزیدم و شاکی گفتم:

- بی‌تربیت من منظورم یه چیز دیگه بود.

با خنده گفت:

- خب منم منظورم یه چیز دیگه بود... مثل بغل کردن، اینجا
میشه بغلت کنم؟!

از این که ضایع شده بودم و فکر اشتباه کردم با خجالت سرم
رو پایین انداختم، با دیدن حالت‌م کنار گوشم گفتم:

- البته از اون کارا دلت بخواد هم بلدم.

مشتی به ران پاش زدم و چپ‌چپ نگاهش کردم، با شور
خیره‌ام شد... حس می‌کردم انگار بار اولشه منو می‌بینه و با
همون یک نگاه عاشقم شده!

هر روز و هر ثانیه گرمای نگاهش به من بیشتر می‌شه... حس می‌کنم هر روز عشقش بیشتر توی قلبم شعله می‌کشه!
دستش رو روی دستم گذاشت و پشت دستم رو نوازش کرد.
با سر به جایگاه عروس و داماد اشاره کرد و گفت:
- نگاه‌شون کن.

سر چرخوندم و به نیما و راحیل نگاه کردم... راحیل با دست و پای گچ گرفته‌اش نمی‌تونست برقصه واسه همین نیما از کنارش تکون نمی‌خورد.
هر دو دست هم رو گرفته بودن و با ذوق و لبخند به هم دیگه نگاه می‌کردن.
آرشام کنار گوشم گفت:

- عشق یعنی همین نفس... یک شکل و یه جور نوشته می‌شه اما معنی و مفهومش برای هر کسی متفاوت، عاشقی کردن هم متفاوت، ماهایی که بعد از کلی مشکل و دعوا به هم رسیدیم و عاشق شدیم قدر عشق رو بهتر می‌دونیم، عاشقی کردن منو تو هم قراره مثل عشق مون متفاوت باشه، نیما و راحیل هم راه عاشقی کردن شون شبیه به ماست.
با هیجانی که به خاطر حرف‌هاش داشتم گفتم:

- خب چطوری عاشقی کنیم؟

انگشت‌های دستش رو لای انگشت هام فرو کرد و اون‌ها رو در بر گرفت، توی چشم‌هام نگاه کرد و جدی گفت:

- این که مثل قلب‌هامون... روح و جسم مون از هم جدا نشه
نفس...

قلبم لرزید! چقدر این طرز فکر رو دوست داشتم...
بی‌توجه به همه سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم، این مرد قطعا
پاداش همه‌ی ناراحتی‌ها و اشک‌های من بود.

چقدر خوب بود زندگی لبخند که نه... داشت همراه با ما
می‌خندید!

انگار توی یک رویا زندگی می‌کردم.
بعد از عقدِ نیما و راحیل، پیوند بین خانواده‌ها محکم‌تر شده
بود.

نیما... آخ از دست این نیما که شبیه مجنون شده بود و راحیل
هم لیلی!

عسل و سروش که فقط در حال مسخره کردن این دو تا بودن
اما امان از سپهر و حوریه...

دلم برای حوریه می‌سوخت!

راحیل برام تعریف کرد به کمک سپهر محمد امین رو پیدا کردن
اما نه زنده...

یک سال پیش محمد امین توی یک تصادف کشته شد، اون دختری که به خاطرش به حوریه خیانت کرده بود توی تصادف نجات پیدا کرد اما از ناحیه کمر فلج شده بود.

وقتی راحیل سراغ اون دختر رفت گفت که قول پول و موقعیت رو به محمد امین داده بود تا بهش کمک کنه از خانواده‌اش میرانش رو بگیره... محمد امین هم قبول کرد تا بعد از رسیدن به ثروتی که اون دختر بهش می‌داد به شهرش برگرده و با نامزد اصلیش ازدواج کنه اما یک شب موقعی که هر دو توی ماشین بودن بر اثر تصادف محمد امین در جا می‌میره.

اینا رو که از زبون راحیل شنیدم خیلی برای حوریه غصه خوردم... سپهر هم می‌دونست که چی شده.

به اصرار اون قرار شد به حوریه چیزی نگیم.

اول تعجب کردم چرا سپهر این‌قدر یهویی به فکر حوریه افتاده بود اما کم کم فهمیدم که آقا به حوریه علاقه‌مند شده!

خیلی خوشحال شدم امیدوار بودم که حوریه هم به سپهر علاقه‌مند بشه.

شنیده بودم آدم وقتی که خوشحال زمان براش زود می‌گذره اما تا به حال تجربه نکرده بودم.

به خودم اومدم دیدم چند ماه گذشته، امتحانات آخر ترم شروع شده بود و دیگه وقتی برای سر خاروندن نداشتم.

مجبور بودم همه‌اش درس بخونم جزوه هام همه جای خونه پخش و پلا بودن اما مگه آرشام به من فرصت درس خوندن می‌داد؟!!

شب ها که اصلا نمی داشت من لای کتاب رو باز کنم... فقط باید در خدمت آقا می بودم.

توصیه های دکتر برای مراقبت بعد از جراحی هم اصلا عمل نمی کرد...

البته منم قدرت مخالفت باهاش رو نداشتم.

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم، با دیدن شماره ی آرشام با انرژی جواب دادم:

- جونم عشقم؟!!

- آخ وقتی اینجوری جوابم رو می دی انگار دوباره متولد می شم... خوبی عزیزم؟

با ناز گفتم:

- صدات رو که شنیدم بهتر شدم.

با خنده گفت:

- شیطون شدیا.

پرو گفتم:

- شیطون بودم خبر نداشتی.

- پس چرا شب شیطون نمی شی؟!!

با حرص گفتم:

- جناب عالی فرصت نمی دی که.

با صدای بلند قهقهه زد... همیشه توی مکان های عمومی یا
پیش همکار و دوست هاش وقتی می خواست با گوشی حرف
بزنه اصلا احساسی از خودش بروز نمی داد.
اما حالا وقتی با من پشت گوشی حرف می زد راحت می گفت و
می خندید.

توی دلم قربون صدقه اش رفتم که گفت:
- نفس زنگ زدم بگم تا یک ساعت دیگه آماده شو قراره بریم
یه جایی.
با تعجب گفتم:
- کجا؟
مرموز گفت:
- یه رازه عزیزم... می خوام غافلگیرت کنم.
با هیجان گفتم:
- وایی آرشام این طوری که من طاقت نمی یارم بگو لطفا!
خونسرد گفت:
- نه نمی شه... اگر می خوای زود تر بفهمی پس حاضر شو
بیام.
تند گفتم:
- باشه باشه الان می رم آماده بشم.

اون قدر هول بودم که بدون خدا حافظی قطع کردم... همون جا
فراموش کردم که فردا یک امتحان سخت دارم.
توی اتاقم رفتم و سریع یه مانتو و شلوار پوشیدم و یه آرایش
هول هولکی هم انجام دادم...
اومدن آرشام از اون چه که فکر می‌کردم کوتاه تر طول کشید،
انگار موقعی که به من زنگ زده بود توی راه بود.
از پنجره به بیرون نگاه کردم و ماشینش رو دیدم که جلوی در
پارک شده.
سریع از خونه بیرون رفتم.

در ماشین رو باز کردم و هم زمان که سوار می‌شدم گفتم:
- سلام عشقم!

- والله من غلط بکنم عشق شما باشم.

با شنیدن صدای سپهر جیغ کوتاهی کشیدم... با چشم‌های گرد
شده نگاهش کردم، هم زمان که آدامس می‌جوید گفتم:
- سام علیک.

مات گفتم:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ ماشین آرشام دست تو چی کار
می‌کنه؟

هم زمان که ماشین رو روشن می‌کرد گفتم:

- آرشام دستش بند بود نتونست بیاد دنبالت اینه که من دارم تو رو می برم.

- دستش بند بود؟ مگه داشت چی کار می کرد؟

شروع به رانندگی کرد با احتیاط گفت:

- یه چیزی می گم هول نکن خواهشاً... آرشام موقعی که داشت محل سوپرایز کردن جنابعالی رو آماده می کرد آسیب دید.

نگران بی اختیار به گونه ام چنگ زدم و نالیدم:

- آسیب دید؟ وایی خدا چش شده؟ حالش خوبه؟

آهی کشید و با تاسف گفت:

- فکر نکنم... داره نفس های آخرش رو می کشه.

با حرص شروع به زدنش کردم و جیغ زدم:

- خفه شو چرا این حرف و می زنی؟ بگو آرشام من حالش خوبه.

به زور منو پس زد و با خنده گفت:

- اِه نکن الان تصادف می کنی... شوخی کردم باهات.

قلبم تند می کوبید... خیلی نگرانم بودم، با بغض نالیدم:

- وایی خدا! سپهر تو رو خدا بگو آرشام حالش چطوره.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بذار برسیم خودت متوجه می شی.

توی جام جمع شدم و با بغض به بیرون نگاه کردم... خدایا
آرشام چیزیش نشه.

تازه زندگی مون خوب شده، تازه بهش رسیدم خواهش می کنم
خودت مراقبتش باش... تا رسیدن به اون مکانی که سپهر گفته
بود مردم و زنده شدم.

یه جایی شبیه به باغ بود، هوا داشت تاریک می شد.
همین که ماشین ایستاد پیاده شدم به سمت ورودی باغ رفتم...
صدای سپهر از پشت سرم می اومد اما توجه نکردم.
با دیدن صحنه‌ی مقابلم بهت زده خشکم زد.

وسط باغ، روی زمین و درخت ها کلی بادکنک سفید و قرمز
قرار داشت، مرکز همه‌ی اون تزئینات روی یه میز کیک دو
طبقه‌ی خوشگلی بود.

جایی که من ایستاده بودم دقیقا تا مسیر اون میز با گل
برگ‌های قرمز فرش شده بود و اطراف اون ها شمع قرار
داشت.

باورم نمیشه آرشام اینا رو برای من آماده کرده بود؟
اون قدر گیج و شوکه بودم که نمی دونستم چی کار کنم... همون
موقع صدای بلند و جیغ مانند چند نفر رو شنیدم:
- تولدت مبارک!

سریع به سمت چپم نگاه کردم... وای خدا باورم نمیشه!
مامان و بابا، دایی سیاوش و عمه سارای، نیما و راحیل، عمو
آهیل و خاله همتا خاله آیسا و عمو آرتین و خاله یاشا و عمو

خشایار... خاله سانیا و عمو ارسلان و بچه‌هاشون سروش و
پارسا و عسل همه بودن.

یعنی سپهر دروغ گفت که اتفاقی برای آرشام افتاده؟

اگه دروغ بوده؟ پس آرشام کجاست؟

اشک پلک‌هام رو خیس کرده بود.

امروز چندم بود؟ چطور تولدم رو یادم رفته بود؟!

سریع به اطرافم نگاه کردم... درست سمت راستم زیر یه درخت

بید مجنون دیدمش... توی اون کت و شلوار سفید می‌درخشید!

خدای من تا به حال توی کت و شلوار سفید ندیده بودمش،

چقدر خواستنی شده بود!

بی قرار سمتش دویدم که دست‌هاش رو برام باز کرد... با گریه

توی بغلش رفتم و محکم به خودم فشردمش!

با بغض گفتم:

- تو باهام چی کار کردی لعنتی؟!

با صدای آرومی کنار گوشم گفتم:

- اینا همه‌اش تقدیم به تو! نفس... یک سال گذشت، یک سال

پیش درست همچین شبی... شب تولد تو و نیما ازت

خواستگاری کردم.

بین گریه هام خندیدم همون طوری که توی بغلش بودم بهش

نگاه کردم و گفتم:

- فکرش رو می‌کردی سال بعدش عاشق هم باشیم؟

با ولع به کل صورتم نگاه کرد...

- کنار تو هر چیز غیر ممکنی ممکن شد نفس... تو منو دوباره به زندگی برگردوندی.

هم زمان با هم گفتیم:

- دوستت دارم!

یه قسمت هایی از زندگی اون قدر ناب و شیرین که دوست نداری تموم بشه، شده آرزو کنی زمان همون نقطه متوقف بشه یا همون لحظه دنیا به پایان برسه که اون لحظه‌ی ناب نگذره؟ منم همچین حالتی داشتم...

وقتی آرشام اون لحظه‌ی ناب و زیبا رو تقدیم کرد دوست نداشتم تموم بشه...

دلم می‌خواست صوت دوستت دارمی که به هم دیگه گفتیم توی کل دنیا پخش بشه!

دلم می‌خواست مثل اون لحظه تا ابد توی چشم‌های خوش رنگش خیره بشم...

تولدی که با وجود آرشام هر سال برام پر از سورپرایز و غافلگیری!

فصل اول زندگی منو آرشام اون لحظه به پایان رسید... حالا وارد فصل دوم زندگی مون شده بودیم.

این بار در نقش یک پدر و مادر، بله کوچولوی منو آرشام قرار
بود هشت ماه و بیست و سه روز دیگه به ما ملحق بشه تا
خوشبختی ما رو کامل کنه...

و حالا توی دورانی که دارم مادر می‌شم آرشام رو بیشتر کنار
خودم حس می‌کنم، بهم فهموند در کنار یه شوهر خوب یه پدر
خوب هم هست...

شما بگین مگه می‌شه این مرد مغرور، خوشتیپ، مهربون و
شیطون و خوش صدا و صد البته اعصاب خورد کن رو
عاشقانه دوست نداشت؟!!

"پایان"

پایان رمان : 31/6/1398 یکشنبه ساعت 17:16 دقیقه